

نام کتاب : اتاق کاهگلی

نویسنده : soruosh-007

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

ترسیده بود ... می دوید ... پاهایش درد گرفته بود ... در مکانی شبیه جنگل است ... اطرافش فقط درخت می دید ... به نظر می آمد کسی دنبالش کرده ... فقط یک نفر نبود ... چند نفر بودند ... به قصد کشتن دنبالش می کنند ... هر لحظه ترسش بیشتر می شد و از میان درخت ها می گذشت ... داد و فریاد میزد و درخواست کمک می کرد ... همه جا بودند ... چهره شان معلوم نبود ... به میان درخت ها پناه می برد ، اما امن نبود ... هیچ جا امن نبود ... به درختی تکیه داد و نفس نفس زد ... رنگش پریده بود و مثل گچ سفید شده بود ... دستانش می لرزید ... مانند سایه های سیاهی از اطرافش رد می شدند ... به درخت تکیه داده بود و محکم چسبیده بود ... کمی استراحت کرد ... از خستگی نفس های عمیق و کوتاهی می کشید ... دستش را روی پیشانی اش کشید ... انگار دیگر اتفاقی نیوفتاد ... خیالش آسوده شد ... از پشت درخت ، دست بزرگ و سفید رنگی به سمت صورتش آمد ... پنجه هایش را به گونه ها و لپش کشید ... از درخت دور شد ... پشت درخت نگاه کرد ... چیزی ندید ... هیچ کسی نبود ... صورتش زخمی شده بود و از جای پنجه ها خون می آمد ... پشت سرش صدای خرناس و نفس کشیدن شنید ... بیشتر لرزش گرفت ... ترس مالکش شده بود ... چانه ها و لب هایش هم می لرزید ... از ترس نمی خواست پشت سرش را نگاه کند ... رویش را که برگرداند چهره راننده را دید ... همان چهره شیطانی و وحشتناک ... پیشانی اش خونی بود ... چشمانش سیاه بود ... رنگ پوستش سفید و به او خیره شده بود ... راننده لب هایش تکان می خورد و خیلی آرام زیر لب چیز هایی می گفت ... از ترس نفسش بند آمده بود و سر جایش خشکش زده بود ... جیغ بلندی کشید ...

اسم من سهیل هست ... 19 ساله و تازه دانشگاه قبول شدم ... رشته مهندسی شهر سازی . شاید بگی چه رشته ای اما این رشته ی منه و دوست دارم این رو بخونم . اگه این رشته به درد نخور بود حتما از این دانشگاه حذف میشد . باید بگم خدا پدر و مادرم رو حفظ کنه چون اسمم لایقمه . مثل ستاره سهیل و کم پیدام میشه ... دیر پیدام میشه و زود میرم . دوست و آشنا زیاد دارم ولی حوصله سر و کله زدن با کسی رو ندارم . شاید هم فکر کنی آدم اجتماعی نیستی ، درست فهمیدی زیاد رابطه ای ندارم ... اما همچین آدم تو داری هم نیستی . زیاد از فیلم و تلویزیون خوشم نیاد و کتاب رو بیشتر ترجیح می دم ... چون حسی که کتاب به ادم منتقل میکنه بیشتر از فیلم دیدنه ... از رمان های ترسناک و هیجانی بیشتر خوشم میاد ... تا حالا رمان های زیادی خوندم و بیشتر از همه از رمان های آلفرد هیچکاک خوشم اومد ... حتی فیلم هاش هم دیدم از تمامی فیلم ها هم فقط فیلم های هیچکاک رو دوست دارم . از نوشتن هم خوشم میاد و از بچه گی می نوشتم ... ولی در کل فقط دو تا رمان خوب نوشتم و بایگانی کردم در گنجینه ای زیر تختم ... می پرسی چرا بایگانی؟ ... چون دوست ندارم کسی از کارهام با خبر شه ... غیر از رمان هام چیز های دیگه ای هم توی گنجینه ام هست که ... بهتره تمومش کنم ... گفتم که ... خصوصیه .

فردا صبح ساعت 5 باید از خواب بلند بشم و حرکت کنم به سمت شهر دانشگاهم ... اول اتاقی که پدرم اجاره کرده را ببینم و بعد هم بروم دانشگاه برای ثبت نام . یه چیزی یادم رفت ، در مورد خانواده ام ، پدرم بنگاه معاملات املاکی داره و از همین راه سریع تر تونست اتاقی رو پیدا کنه ... مادرم هم خانه داره ... یه خواهر چهار سال بزرگتر از خودم هم دارم که سه ماه پیش عروسیش بود و رفته دنبال خونه و زندگیش ... شوهرش هم آدم خویبه و تو شرکت کار

می کنه و در آمدش بد نیست ... با هم رفیق شدیم ، ولی من زیاد دوست ندارم با آدمای چند سال از خودم بزرگتر ارتباط داشته باشم ... شاید بگی دیوونه ای ولی من اینجوری هم ... نمی دونم شاید هم یه روزی درست شدم ... روز بعد ...

ساعت 30 : 4 دقیقه است ... وقتی کاری پیش رومه همش به اون فکر میکنم و شب خوابم نمیره ... دوست دارم هر چی زودتر انجام شه تا راحت بشم ... بلاخره ساعت 45 : 4 دقیقه شد ... این موقع ها برای من بهترین موقع فکر کردنه ... تا وقت نماز خوندن و وقتی که پدر و مادرم از خواب بیدار بشن ...

بلاخره وقت رفتن شد ... یه چمدون نسبتا بزرگ که لباس ها و وسایل هام رو آماده کرده بودم ، گوشه اتاق گذاشته بودم ... اون گنجینه که گفته بودم هم توی چمدون گذاشتم ... بقیه وسایل هام هم توی یه کوله پشتیه و اون رو هم کنار چمدون گذاشتم ... لباسم رو پوشیدم ... یه شلوار جین با پیراهن چهار خونه ای و یه کفش بدون بند ... بابام صدام زد که باید بریم ... مادرم قرآن و یه کاسه آب برداشت و کنار در ایستاده بود ... چمدون و کوله پشتیمو برداشتم ، کفش هامو پا کردم . از حیاط گذشتم و به سمت در رفتم ... بابام و مامانم پشت سر من بودند ، مامانم یه نگرانی تو چهرش بود ...

- خب نمی شد یه سال دیگه میخوندی همین جا قبول بشی نخواستی بری اونور دنیا؟
پدرم که کفشش رو پوشید ...

- چند بار بهش گفتم چند صد بار بهش گفتم ... یه سال دیگه صبر کن ... دانشگاه همینجا قبول شو با یه رشته بهتر ... عمر تو تلف می کنی اینجوری ...

باز هم شروع شد ... از زمان انتخاب رشته ، این بحث ها رو داشتم تا الان ...

- یک سال هم عمر آدم تلف می شه ... رشته ای هم که قبول شدم رشته ی بدی نیست ... خودم هم دوست دارم ... حالا یه سال هم صبر کردم اگه یه رشته بد تر قبول شدم چی؟
مادرم به سمتم اومد ...
- آخه ...

پدرم دستش رو به نشونه تموم شدن بحث به سمت مادرم گرفت ...

- ولش کن خانوم ... دیگه بچه نیست حق انتخاب با خودش ... بذار هر کاری می خواد بکنه ...

فکر کنم اینطور بهتر شد ... مادرم قرآن رو بالای سرم گرفت ... قرآن رو روی پیشونی ام گرفته ام و از زیر اون رد شدم ... با مادرم خداحافظی مفصلی کردم و از خونه اومدیم بیرون ...

- خدا پشت و پناحت ...

ماشین بیرون خونه تو کوچه بود ... چون کوچه مون تنگه و ماشین نمیتونه وارد خانه بشه ... من و بابام سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم ...

سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت فرودگاه ... آه ... مطلب مهمی رو یادم رفت ... من تو شهر ارومیه هستم و دانشگاه من هم توی شهر بیضاء شیراز هست ... از ارومیه تا شیراز 1588 کیلومتر فاصله هست ... این رو هم یادم رفت بگم دانشگاه من دانشگاه آزاد واحد بیضا هست و از عمد هم این دانشگاه رو انتخاب کردم ... چون دیگه وقتش بود مستقل باشم و دور از خانواده ... و تمامی لجبازی های من به خاطر این رشته و این دانشگاه و این شهر به

این دلیل بود ... میخواستم برای مدتی تنها باشم ...اگه فکری رو که کرده بودم درست بود ، این کار رو ادامه می دم و درسم رو تموم می کنم و اگه هم نه ... رشته ام رو تغییر می دهم ... به همین راحتی ...
تا شیراز با هواپیما دو ساعت راهه البته با تاخیر بخواید حساب کنید 4-5 ساعت ... به هر حال مهم بود که به مقصد برسی ... ساعت 7 پرواز داشتیم ... به فرودگاه رسیدیم از ماشین پیاده شدیم ... وارد فرودگاه شدیم ... خوش بختانه پرواز تاخیر نداشت و سر موقع پرواز می کرد ... پدرم داشت حرف های آخر و قبل از سفر رو می گفت ...

- درست رو بخون ... کاری که پشیمونت کنه رو نکن ... برات احترام قائلیم که هر انتخابی رو بخوایی انجام بدی ... پس خیلی مراقب خودت باش ...

من رو تو بغل گرفت و چند ثانیه سکوت کردیم ... فکر کردم دارم کار اشتباهی رو انجام می دم ... دلم هم براش تنگ می شه ... ولی دیگه کاریه که باید انجام بشه ... دستام رو گرفت و تیکه کاغذی داد ... گذاشتم توی جیبم .

- وقتی رسیدی میری بنگاه دهقان ... سراغ آقای زارع رو می گیری و اسم من رو میاری ... بهش میگی کلید اتاق رو بهت بده و خونه رو بهت نشون بده ... اسباب و رخت خواب و بقیه چیز ها رو هم فردا میرسه دستت ...

صدای اطلاعات پرواز بلند شد و آمادگی پرواز ارومیه تا شیراز را اعلام کرد ... پدرم دستام رو محکم تر فشرد ...

- وقتشه ...

مجبور شدم دست هاش رو ول کنم و ترکش کردم ... سوار هواپیما شدم و به سمت شیراز رفتم ...

20 ساعت بعد ...

ساعت تقریباً 9 صبح بود ... صحیح و سلامت رسیدم شیراز ... از هواپیما بیرون آمدم و آدرس بنگاهی که پدرم داد رو از جیبم در آوردم ... نشون یکی از تاکسی ها دادم ...

- میری بیضاء ؟ ... باید دربست بگیری یا صبر کنی تا مسافر دیگه ای هم باشه البته فکر نکنم کسی بخواد بره ...

منم که میدونستم چی میخواد ، مجبور شدم قبول کنم ... چمدون و کوله پشتیم و صندوق عقب گذاشتم و حرکت کردیم ... به بنگاهی رسیدیم ... کوله پشتی و چمدونمون برداشتم ، با راننده تسویه حساب کردم ... وارد املاکی شدم ... یه مردی تقریباً جوان حدود سی ساله با قد متوسط و کمی چاق ... موهای پر پشت مشکی و ته ریش و کمی سیل ... پشت میز کاریش نشسته بود و داشت با تلفن حرف میزد ... من هم منتظر تموم شدن حرفش شدم ...

- سلام ... خسته نباشید ...

طرف یه لبخند زد و با لحن دوستانه ...

- علیک سلام ... بفرمویید ...

به سمتش رفتم و دست دادم ...

– من از ارومیه اومدم ... پدرم من رو فرستاده تا اتاقی رو که اجاره کرده ام تحویل بگیرم ...

کاغذ رو دوباره از جیبم در آوردم تا اسم بنگاه دار به خاطرم بیاد ...

– پدرم گفت که کلید اتاق رو از آقای زارع بگیرم ...

بنگاه دار کمی لبخند بیشتر زد ...

– خودم هستم ... اسم شریف پدرتون رو لطف می کنید ...

از این که خودش بود خوش حال بودم چون دیگه مصیبت منتظر شدن و این جور چیز ها به وجود نیومد ...

– بله حسین احمدی ... گفتن از دوست ها و همکار های شما هستند ...

آقای زارع کشوی میزش را بیرون کشید ، کلید خانه را برداشت و از جایش بلند شد ... من هم همین طور ...

– (با لحن دوستانه و صمیمی) بله آقای احمدی خیلی به گردن بنده حق دارند ... در دوران سر بازی هم خدمت بودیم ... حال پدر چه طوره ...

اشاره به بیرون رفتن از مغازه کرد و با هم دیگه راه افتادیم ...

– بله سلام دارن الان میریم که اتاق رو ببینیم ؟

از مغازه بیرون آمدیم و به سمت موتور تقریبا قدیمی اش رفتیم ، که کنار مغازه اش زیر درخت گذاشته بود ...

– البته ... بالاخره شمو هم از سفر اومدین و باید استراحت بکنید ... ماشالله چه پسری بار آورده ... مردی هستی براوی خودت ... (به حالت شوخی) دوماه شدی ؟ ...

کمی خنده ام گرفت و سوار موتور شدیم ... کوله پوشتیم رو روی کولم انداختم و چمدونم رو هم دستم گرفتم ...

– ممنون نه حالا که زوده مجردم ...

زیاد نه ولی کمی از شهر خارج شدیم ... از گذشتن خیابان ها و کوچه ها ، به محل رسیدیم و مجبور شدیم چند قدمی رو پیاده بریم ... آقای زارع هم پیش رو شد تا مسیر خونه رو نشون بده اینجور بهتر مسیر محل سکونت را یاد می گرفتیم ... در راه هم کمی با هم صحبت کرد ...

- آقو سهیل وقتی پدرتون امر فرمودند که خونه ای برای آقا پسرشون که شما باشی پیدا کنم ... هر چقدر گفتم تو بیضو خونه که برای دانشجو نیست که هیچی ، اما اتاق هاش هم همچین تعریفی نداره ... مخصوصا بروی شمو ... تو گوششون نرفت که نرفت ... خلاصه ... بنده به فرمایش پدرتون دنبال این خونه و اون خونه گشتم تا زیر زمینی ، اتاقی پیدا کنم که هیچ کدوم بهتر از این اتاقو که الانه میبینیمش پیدا نشد ... البته غیر از این ها هم بود ها ولی دیگه اون ها وضعشون خیلی بد تر از این بود ... به هر حال ... این دیگه انتخاب اخرمون بود حالا اتاقو که همچین تعریف خاصی نداره ولی امیدوارم خوشتون بیاد ...

از بیرون که خونه بزرگی به نظرم می رسید و فکر نمی کردم پدرم همچین خونه بزرگی رو گرفته باشه ... با پشت انگشتش چند بار به در کوبید و منتظر شد تا کسی در رو باز کنه ...

- مگه کسی دیگه ای هم تو خونه هست؟ ...

آقای زارع به یه حالت شرمنده گی نگاهم کرد ...

- راستش تو این خونه فقط یه مادر بزرگ حدود 75 - 80 ساله ای با یه دختر 9 ساله ای که مادرش عمرشو داده به شمو زندگی میکنند ... به این پیرزنو میگن ننه بلقیس ، که همون ننه بهش بگی کافیه ... اسم دختر کوچیکو که دختر نازی هم هست بهش میگن پیرناز ... حالو باهاشون آشنا میشی ... اما اینو بگم که تو تموم این بیضوء هیچکی با این ها کاری نداره ... اینها هم با کسی کاری ندارن ... دختر و خودش بازی میکنه پیرزنو هم صبح تا شب تو خونه شه بعضی موقع ها هم بیرون از خونه میره ... خلاصه کاری به کار کسی ندارن ... حالو آشنا میشی . در این قسمت حرفش در خانه باز شد و پیر زنی با صورت چروکیده و قد کوتاه و لباس مشکی ، با دامن مشکی که تا روی انگشت های پاهاشو پوشانده بود ، و شال مشکی ای که دور سرش کرده بود رو به روی ما حاضر شد ... چشمانش سبز بود و به نگاهی خیره انگیز به من کرد ... نیم نگاهی هم به آقای زارع و سرش را پایین انداخت ... آقای زارع هم سر صحبت را باز کرد ...

- سلام ننه ... حالت خوبه ... ای گل آقو ، همون مستاجر ایه که دربارش گفته بودم ... یادته ؟

پیر زن یا همان ننه بلقیس برگشت و به سمت حوضی که وسط حیاط بود رفت ...

- خوش اومدین .

آقای زارع هم تعارفی زد و وارد خانه شدیم .

- یاالله ...

پیر زن کمی رویش را کمی برگرداند به راهش ادامه داد ... لب حوض نشست و به کارش که داشت لباس هایشان را می شست ادامه داد... به اطراف خونه نگاه کردم ... خونه نسبتا زیبایی بود ولی قدیمی ... از در ورودی که وارد میشدی چند تا پله پایین به سمت پایین می خورد ... یه حوض وسط حیاط بود ... ساختمان در بزرگ چوبی داشت دستشویی هم گوشه آخر حیاط بود ... کنار ساختمان یه راه رویی وجود داشت که ته آن هم یه اتاق دیگه وجود داشت ... آقای زارع به همان سمت رفت و صدام کرد که به دنبالش برم.

وقتی داشتم به سمتش می رفتم ، چشمم به در ورودی خانه خورد ... دختر 9 ساله ای نشسته بود ، روسری قرمزی سرش کرده بود ، به صورت چهار زانو نشسته بود و در حال نقاشی کردن بود ... نگاهی به من کرد و چند ثانیه ای بهم خیره شد ، رنگ چشمانش آبی روشن بود ... لبخندی زد ... من هم لبخندی بهش زدم و دست تکان دادم ... سرش را پایین انداخت و به نقاشی کردنش ادامه داد . به سمت اون اتاق رفتم ...

- خب آقو سهیل اینم از اتاقی که دربارش میگفتم ... به ظاهرش نگاه نکن اتاق سالمیه تازه ایزوگام شده و هیچ مشکلی نداره ...

به اتاق رسیدیم ... یه در چوبی خیلی قدیمی داشت که یه قفل بهش آویزون بود ... درش رو که باز کردم یه اتاق کاه گلی دیدم ... بزرگ بود شاید 20 متر ... وارد شدم ... تموم دیوارهاش کاه گل بودن ولی بدون خرابه گی و هیچ مشکلی نداشت ... یه طاقچه نسبتا بزرگ داشت که روش یه گلدون و آئینه بود ... سمت راستم رو که نگاه کردم ، یه تخت دیدم که چوبی بود ، اما لحاف و تشک و بالش پتویش ، تمیز و نو بود ...

- آقو سهیل این تخت هم به سفارش پدرتونه ، که تا وقتی وسایلتون میاد بتونید استراحت کنید ...

کف اتاق هم چیزی پهن نشده بود ... دو تا مہتابی هم به دیوار رو به روی دیوار طاقچه وصل بود یه لامپ پر مصرف هم وسط آویزان بود ...

- لامپ ها هم سالمند ... پسندتون هست؟

برگشتم و لبخدی زدم ...

- بله ... خسته نباشید دستتون درد نکنه ...

از خودش احساس رضایت کرد ، کلید ها رو بهم نشان داد که هر کدوم به چه دری مربوطه ، باز هم در مورد افراد تو خونه صحبت کرد ...

- خيله خب اینم از این ... فقط چند تو نکته ، اینکه لازم نیس با ننه و پریناز در ارتباط باشی همین که سلام علیک داشته باشی باهاشون کافیه ... حتی با دخترش ... دختره هم دوست نداره با کسی در ارتباط باشه ، ترجیح میده تو خونه تنها باشه ... خلاصه امیدوارم اینجو راحت باشی و خوب به درست برسی ... کاری هم داشتی به خودوم بگو ... اینم شمارم ...

کارتش رو بهم داد . بعد هم دست داد و از آنجا رفت ... من هم در رو پشت سرش بستم . چمدونم رو کنار اتاق گذاشتم ... کوله پشتیم رو روی تخت گذاشتم ... یه قرآن کوچک همراهم بود که از کوله پشتی در آوردم و گذاشتم روی طاقچه ... بعدش هم روی تخت دراز کشیدم ...

26 روز بعد

ساعت 30 : 1 شب ...

سهیل روی تخت خوابیده و پتو هم رویش انداخته است ... تمام وسایل ها و اسباب و اثاثیه های اتاق از ارومیه امد و در اتاق چیده شده ... اتاق کاملا تاریک ... رویش به سمت دیواره ... انتظار چیزی در چشم هایش دیده شده ... صدای باز شدن در بلند شد ... ترس و دلهره توی چهره سهیل دیده شد ...

- (با نگرانی و ترس) دو باره شروع شد ...

شیدا 19 ساله ، با ظاهری زیبا با چشمانی قهوه ای رنگ ، دو برادر و سه خواهر دارد ... دو برادر و یکی از خواهر های او از خودش بزرگترند ... برادرش مجید هشت سال بزرگتر است که در اداره برق کار می کند ، متاهل و دارای یک دختر پنج ماهه ... برادر دیگرش یونس که شش سال از او بزرگتر است سرباز و در حال خواندن درس در دانشگاه پیام نور رشته ی مهندسی کامپیوتر ... خواهر بزرگترش شعله که دو سال از او بزرگتر است ، در حال ازدواج و دانشجوی دانشگاه دولتی شهرشان در رشته ی مکانیک ... خواهر کوچکترش (شراره) هم دوازده سال دارد ... خودش تازه کنکور داده علاقه به رشته ی روانشناسی دارد ... البته مدرک دیپلمش ریاضی فیزیک است و در دو رشته ثبت نام کرده ... پدرش در کارخانه پسته شراکت دارد و بیشتر به امور کارها می پردازد ... در روز چندین ساعت مشغول کارش هست ... مادرش (زهره) هم خانه دار و بازنشسته است شغلش هم فرهنگی بوده ... شیدا ، پدر و مادر ، برادرش یونس و خواهر کوچک ترش بر سر میز نشسته اند و در حال خوردن صبحانه هستند ... شیدا دستش را زیر چانه اش گذاشته با نگران به فکر نتیجه کنکورش است ... پدرش (احمد) کمی با دلخوری هر از گاهی به او نگاه می کند ...

- صبحونت رو بخور ... بلاخره نتیجتش رو ببینی ... نگرانی نداره که ...
شیدا حواسش سر جا آمد به پدرش نگاهی کرد ... نان را بر داشت و مشغول خوردن شد ...
- (با نگرانی) ... آخه می ترسم ...
مادرش کمی از حرف زدنش لجوج شد و خواست به او دلداری دهد ...
- از چی ... انشا الله که قبول میشی ... حالا خدایی نکرده اگر هم نشدی یه سال دیگه میخونی یا میری آزاد ...
شیدا با نگرانی به مادرش نگاه کرد ...
- آخه نمیشه که دو سال زحمت کشیدم برم آزاد ؟ ...
- مگه آزاد چشه ؟ فقط پول میگیرن آدم رو که نمیخورن ...
یونس فرصت خوبی برای اذیت کردن شیدا پیدا کرد ...
- هر جا قبول شد ، شد ... فقط از اینجا بره که از دستش خلاص بشیم ...
پدر و مادر و شیدا با عصبانیت به او نگاه کردند ...
- (شیدا با عصبانیت و ارام) حرف زیادی نزن ...
احمد از اینکه سر سفره جر و بحث کردند دلخور شد ...
- ای بابا ... حالا صبحنتون بخوردید ... تا ببینیم چی میشه ...
· یک ساعت بعد ...

شیدا پشت میز کامپیوترش نشسته ... وارد سایت دانشگاهش شده ... در حال وارد کردن اطلاعاتش است تا نتیجه را ببیند ... اول کمی دچار اشکال شد و بعد از باز شدن صفحه نتیجه آزمون برایش باز شد ... با نگرانی و اشکی که از چشم راستش سرازیر میشود نتیجه را دید ... نفس تو سینه اش حبس شده و ندانست چه کند ... اشک در دو

چشمانش حلقه بسته و چشمانش قرمز شد ... نمیتواند صدایی از خود بیرون درآورد ... دستش رو جلوی دهنش میگیرد و جیغ و دادی بلند زد ...

- ماما -

یک مرتبه شروع به گریه کردن کرد ... پدر و مادرش هم نگرانی وارد اتاقش شدند ...

- چی شده ؟ ...

شیدا با صورتی پر از اشک ...

- قبول شدم ... خدایا -

خوش حال شدند ... هر کدام هم به او تبریک گفتند ...

مادرش او را در آغوش گرفت ...

- عزیزم دیدی نگرانی نداره تبریک میگم دختر گلم ...

یونس هم در حالی که مجله ای در دستش گرفته نگاهی به اتاق می اندازد ...

- دیدین گفتم این خول و چل الکی نگرانه ... حالا خدا کنه یه شهری بی افته که از دستش راحت بشیم ...

مادرش کمی از حرف او خنده اش گرفت اما با حالت عصبانی نگاهی به یونس کرد ...

- هر چی باشه بهتر تو علاقه که ول میچرخي ...

پدر و مادر و شیدا همگی با هم خندیدند ...

چند روز بعد ...

شیدا پشت میز کامپیوترش نشسته و در حال دیدن نتیجه انتخاب رشته است ... اطلاعات لازمه را وارد سایت کرد ...

با نگرانی منتظر دیدن جواب نتیجه است صفحه نتیجه باز شد ... نتیجه ها را دید ...

- واییی ... نه خدایا چرا -

حالت تاسف و غمگینی در چهره اش به وجود آمد ... رشته مورد علاقه اش را قبول شده اما نه در شهر خودش ... او

در شهر تهران است و رشته قبولی اش تقریباً در جنوب کشور ، جایی که عمرا دلش بخواست در آنجا قبول شود ...

رشته های دیگر هم قبول شده در شهر های اطراف ... اما رشته اول مورد علاقه اش مهندسی عمران بوده و سپس

روانشناسی ... کمی اشک از چشمانش جاری میشود و سرش را پایین می اندازد ... هنوز یک نتیجه باقی مانده بود ...

او در گروه انسانی هم آزمون داده بود ... باید نتیجه انتخاب رشته این گروهش را هم میدید اطلاعات مربوط به

این گروه را وارد سایت کرد ... امیدوار بود حد اقل این یکی را قبول شود ... صفحه نتیجه باز شد ... چشمانش به

نتیجه خورد از خوشحالی نفسش بند آمد ... دست هایش را به هم گرفت و داد و جیغ زد ...

- خدایا شکرت ...

انتخاب اولش روانشناسی شهر تهران ... دوم روانشناسی شهر اصفهان و سوم روانشناسی شهر شیراز ... خب اینطور

هم برایش بد نشد یا بهتر ... عالی شد ... نامزد شیدا - سیروان - در شهر شیراز است ... مهندس عمران مشغول در

شرکت پدرش است ، دو سال است که با هم دیگر آشنا شده اند ... نسبت فامیلی دور دارند، و در عید دو سال قبل در

شیراز ، در خانه مادر بزرگش در یک مهمانی هم دیگر را دیده اند ... هنوز به عقد هم در نیامده اند و صبر کرده اند

تا تکلیف شیدا معلوم شود ... صدای پیام موبایل شیدا بلند می شود ... شیدا با عجله به طرف موبایلش که روی میز

توالتش بود رفت و پیام را خواند ...

- چی شد؟ ...

سیروان برای او پیام داده بود تا از نتیجه انتخاب رشته او خبر دار شود ... شیدا با خوشحالی به سیروان زنگ زد ...

- الو ... سلام خوبی ... روانشناسی رو قبول شدم ... اگه گفتی کجا؟ ... شیراااز ...

با خوش حالی مرتب بالا و پایین پرید ...

- به خدا ... باور نداری اطلاعاتمو میدم برو سایت ببین ... ممنون خیلی خوشحال شدم اونجا قبول شدم ... اینجوری

بیشتر هم دیگه رو میبینیم ... نه به کسی نگفتم ... گروه ریاضی؟ ... نه زیاد از اون راضی نیستم ... اخه دلم نبود

حوصله ریاضی و اینجور چیز ها رو ندارم ... این یکی رو بیشتر دوست دارم ... مرسی ... باشه شما هم به خانواده سلام

برسون ... دوستت دارم خداحافظ ...

چند ساعت بعد ...

شیدا، پدر و مادرش، شعله و شراره دور هم نشسته اند و در باره تحصیل شیدا حرف می زنند ... همه و بیشتر

خودش خوشحال، اما مادرش نگران و ناراحت است ...

- (زهره): خب اون جا کجا میخوایی بمونی پیش کی؟ ... چند سال باید اون جا باشی ... تنهایی میخوایی چه کار کنی

...؟

پدرش کمی اخم هایش تو زفت ...

- این ها که مهم نیست ... یه خونه براش میگیریم ... مادر یزرگ و خاله اش و عمو هاش و عمه هاش و چند تا از

دایی هاش هم اونجا هستن ... تنها نیست که ...

- آره ولی نه خیلی با اون ها ارتباط داریم ... یک سالی هم که شیراز بودیم فقط به خونه مادر بزرگش سر میزدیم ...

یکی باید بالای سرش باشه ...

شیدا از اینکه مادرش این حرف ها را زد کمی ناراحت شد ...

- مامان این جوری نگو ... فقط اون ها که نیستن ... چند تا دوست هم دارم به هم سر میزنیم ... (کمی خجالت زده)

... تازه سیروان هم هست ...

شعله خنده اش گرفت و سر شوخی را باز کرد ...

- بله پس خانوم دلش جای دیگست ...

- اذیت نکن ...

احمد هم فکری به ذهنش رسید ...

- نه اتفاقا فکر خوبی هم هست ... میره اونجا بیشتر با هم آشنا میشن ... تو این مدت هم به هم دیگه عقدشون می

کنیم ...

مادرش کمی از این حرف عصبانی شد ...

- یعنی چی دخترمون بذاریم پیش کسی که دوساله ندیدمش؟

- یعنی چی نداره ... این ها با هم قرار گذاشتند ... بالاخره که باید هم دیگه رو ببینند و برن سر خونه زندگیشون ...

میخواهی تا آخر زندگیشون این یه شهر باشه اون یه شهر ...

شیدا وسط حرفشان پرید ...

- مامان اینجوری نگو ... ما هم دیگه رو دوست داریم ... دوسال برای من صبر کرد ... تو این مدت با هم تلفنی یا اینترنتی در تماس بودیم ... وقتی دو سال باهام در ارتباط بوده و ولم نکرده یعنی راضیه دیگه ... تازه اونجا که برم بیشتر آشنا میشیم ... بابا هم راست میگه همیشه که همش دور باشیم از هم ...

- میدونم عزیزم ولی ارتباط تلفنی که فقط صدق نمیکنه ... اگه اینجا کنار هم بودیم که من مخالفتی نداشتم ... اصلا اون چرا نمیداد اینجا ؟ ...

- (شیدا کمی در هم و عصبی می شود) اون کجا بیاد کارش اونجاست ... من هم دانشگاهم اونجا افتاده ...

مادرش کمی اخم کرد و رویش را این ور و آنور انداخت ...

- من نمیدونم ... دارم کلافه می شم ...

احمد وسط حرف پرید ...

- بهترین کار اینه که باید کنار هم باشند ... برای این که مشکلی هم پیش نیاد به عقد هم در بیان ... به داداشم و خاله هاش هم میسپارم که مراقب شیدا باشند ... اصلا یه خونه ای اتاقی جدا میگیرم که شیدا هم راحت باشه ...

زهره از جایش بلند شد و به سمت آشپز خانه رفت ...

- دیگه نمیدونم چی بگم شما که برای خودتون می برید و می دوزید ...

چند ساعت بعد ...

شیدا در اتاقش ، گوشی اش را به دست گرفته و با در حال صحبت کردن با سیروان است ...

- آره ... مامانم کمی ناراحته و دلخوره ... ولی درست میشه ... (با کمی خنده) بابام گفت فعلا با هم عقد کنیم ... آره ... گفت برام تو شیراز جایی پیدا میکنه ... خونه شما؟ ... نه باعث زحمتتون میشه ... آخه ... باشه ... بابام گفت با پدرت و خودت حرف میزنه ... وقتی پیام شیراز برای ثبت نام دانشگاهم و پیدا کردن خونه همراهم میاد ... و وقتی خیالش راحت شد بر میگرده ...

شعله در اتاق شیدا را زد و وارد اتاقش شد ...

- باشه ... بعد تماس میگیرم ... فعلا خداحافظ ... بله ؟

شعله روی تخت شیدا نشست ، شیدا هم کنارش ...

- میخواستم در مورد سیروان باهات صحبت کنم ...

- خب بگو ...

- مطمئنی که میخوایی باهاش ازدواج کنی ...

شیدا کمی از حرف های او کنجکاو شد و البته کمی دلخور ...

- چه طور مگه ؟

- هیچی ... آخه مامان هم راست میگه ... دو سال با تلفن صحبت کردن و اینترنت ... بعد یک دفعه عقد کردن ... یکمی نگران کنندست ...

- نترس خواهر گلم من چیزیم نمیشه ... بابا هم گفت برام یه خونه ای میگیره که کلا تحت امر خودم باشه ... وقتی بخوایم همدیگه رو ببینیم با بابام هماهنگ میکنیم و لحظه به لحظه گزارش میدیم ... تا وقتی که اگه خدا خواست کنار شما باشیم ...

- نه منظورم این نیست ... منظورم اینه که خدایی نکرده اون چیزی که هست همون در نیاد ...

شیدا از این حرفش عصبانی شد از جایش بلند شد ...

- یعنی چی شما هم که همش میخوایین جلوی پای آدم سنگ بندازین ... اصلا زندگی خودمه به خودم مربوطه ...
شعله از طرز حرف زدن او ناراحت شد ...

- نه منظورم این نیست ...

شیدا از اتاقش بیرون رفت و در اتاق را محکم بست ، شعله از این قضیه ناراحت شد و روی تخت نشست ...
روز بعد

شیدا در اتاقش است ... پشت کامپیوترش نشسته و دارد و در حال وقت گذرانیست ... همین طور هر از گاهی با موبایلش ور می رود و با سیروان در حال صحبت و اس ام اس دادن است ... احمد از اتاقش شیدا را صدا زد ...

- بله بابا

- بیا اتاق من کارت دادم ...

- اومدم ...

شیدا سیستم کامپیوتر را خاموش کرد و به سراغ پدرش رفت ... به اتاق احمد رسید ... در اتاق را زد و وارد اتاق شد ... پدرش پشت میز نشسته و در حال انجام امورات کارهای عقب افتاده اش هست ...

- بله بابا ..

- بشین روی صندلی کارت دارم ...

صندلی کنار احمد پشت میز است ... آنرا بر داشت و رو به روی احمد نشست ... احمد عینکش را بر برداشت و روی میز گذاشت ... رویش را به شیدا کرد ...

- سه هفته دیگه بیشتر به شروع دانشگاه ها باقی نمونده ... باید چند روز قبل تر هم شیراز باشیم تا برای ثبت نام دانشگاهت هم وقت داشته باشیم با اینکه هنوز وقتشو اعلام نکردن ، به هر حال ... یه جایی هم باید برات پیدا کنم این هم خودش چند روز وقت می بره ... از اون ور باید سیروان و خانواده اش رو هم بینم و باهم صحبت هایی کنیم ...

- باشه ولی مگه قرار نبود برم خوابگاه ؟

- آره ولی بیشتر که فکر کردم دیدم اتفاقی یا خانه ای برات بگیرم بهتره ... به هر حال برای انجام دادن این کار ها باید هفته دیگه حرکت کنیم بریم شیراز ...

شیدا از شنیدن این حرف خوشحال شد و لبخندی روی صورتش نمایان شد ...

- خوب اینکه خیلی خوبه ...

- آره ولی حرف های دیگه ای هم هست ...

- از جایش بلند میشود ... کتابی که روی میزش است را بر میدارد و به سمت کتاب خانه اش می رود ...

- تو حالا دیگه دختر بزرگی شدی و با اینکه دانشگاهت شهر دیگه ای افتاده مجبوری زندگی مستقلی داشته باشی
از طرفی خیالم راحت که اونجا آشنا هست و خیلی تنها نیستی ... از طرف دیگه هم مرد مورد علاقت اونجاست و با این فرصتی که پیش اومده بهتر می تونید هم دیگه رو بشناسید ، اما باز از ما دوری و ما نگرانیم ... باید بیشتر مراقب خودت باشی ... برای اینکه مشکلی پیش نیاد شما رو به عقد موقت هم در میاریم ولی حواست باشه که اسمتون هنوز تو شناسنامه هم نرفته ... پس از امکانی که در اختیارت میذاریم سوء استفاده نکن و مادرت و نا امید نکن ...

شیدا هم از جایش بلند شد و با لبخند کمی و قیافه ای خوش حال دستش را به هم گرفت ...

- این چه حرفیه بابا ... مطمئن باشید که نا امیدتون نمی کنم ...

شعله هم در همین لحظه وارد اتاق شد ...

- معلومه که نا امیدتون نمیکنه ... اگه این کارو کنه خودم اولین نفری هستم که میکشمش ..

شیدا رو به شعله کرد ... دست دور گردنش انداخت و هم دیگه رو بغل کردند ...

- چیه حسودیت میشه زود تر از تو قدم برداشتم ...

- نه پس میخوایی اینجا عربی هم بزات برقصم ...

هر سه با هم خندیدند ...

- نگران نباش خودم یکی برات پیدا می کنم تا نترشی

باز هم بغلش کرد و خندیدند

• هفته بعد ...

زهره در حالی که دارد لباس ها و وسایل های شیدا را در چمدان شیدا می گذارد از غم رفتن او اشک از چشمانش جاری میشود ... شیدا موبایلش کنار گوشش است ... با سیروان همراه با خنده و خوشحالی در حال حرف زدن است

...

- آره ... امشب راه می افتم ... باشه ... فعلا خداحافظ ...

به سمت اتاقش رفت ... در را باز کرد ... مادرش را دید که روی زمین نشسته ... در حالی که وسایلش را در چمدان گذاشته و در حال گریه کردن است ...

- ماما جون چرا گریه میکنی ؟ ... اینطور که ناراحتی ، اصلا نمیرما ...

- نه عزیزم از خوشحالیه ... فکرش رو هم نمیکردم انقدر زود بزرگ بشی ...

لباس دو سالگی شیدا و دو کفش ها که ست می باشند را بر داشت و به او نشان داد ...

- این ها رو ببین ... مال وقتی بود که دوسالت بوده ... وقتی رفتیم فروشگاه تا این رو دیدی دستت گرفتی ، محکم

چسبیدی که الا و بلا همین رو میخوام ... از همون موقع فهمیدم که هرچی بخوایی رو به دست میاری ... اما با اینکه

داری ازمون دور میشی ... (کم کم اشک هایش بیشتر می شود) ... خب دلم برات نگ میشه ...

شیدا لباس را از دست مادرش گرفت و لبخندی زد ... بغلش کرد...

- ماما جونم انقدر نگران نباش ... هر روز بهتون زنگ می زنم و با هاتون حرف میزنم ... ترمم که تموم بشه فرجه

ها رو بلند میشم میام پیشتون ... بعد ش هم حالا نه چند سال دیگه خواستم برم سر خونه زندگیم چی ... بازم

میخوایی همینجوری نگرانم باشی ...

زهره اشک هایش را کرد خنده اش گرفت و به کارش ادامه داد... شیدا هم برای اینکه حال مادرش عوض شود با او

شوخی کرد و چند تا جوک تعریف کرد ...

• همان روز ساعت 11:30 شب ...

شیدا آماده رفتن است ... وسایل و هر چیز لازمی را آماده کرده ... پدرش هم آماده و او هم چمدان کوچکی همراه

خود می برد ... احمد به سمت در رفت و چمدانی که دستش است را روی زمین گذاشت ... کفشش را از جا کفشی بر

داشت...

- شیدا زود باش ...

شیدا هم چمدانش را دستش گرفته و از اتاقش بیرون آمد ... یونس روی مبل نشسته و در حال تماشای تلویزیون است ... مادرش هم در آشپز خانه کاسه ای را آب کرد ...

- یونس بیا این رو بذار دم در سنگینه ...

یونس با کمی بد اخلاقی ...

- تو که یه چمدون رو نمیتونی بلند کنی چه طور میخوایی تنهایی زنگی کنی ...

پدرش از طرز صحبت او عصبانی شد ...

- بلند شو انقدر حرف نزن ...

یونس بلند شد ... چمدان شیدا را بر داشت و کنار در گذاشت ... شعله از اتاق پدرش در کتاب خانه ، کتاب قرآن را بر داشت و کنار پدرش ایستاد ... زهره هم با کاسه آب در دست گرفته به سمت آنها رفت ... یونس با شعله در مورد مراقب بودن خودش و مادرش و خانه صحبت کرد ... به یونس هم درباره کمک کردن و مراقب بودن از خانه را سفارش کرد ...

- سه هفته مرخصی گرفتم تا کنار شیدا باشم ، تا از این بابت خیالم راحت باشه ... تا آخر شهریور شیرازم ... به اندازه کافی پول براتون کنار گذاشتم دادم به مادرتون ، اگه کم آوردین بهم زنگ بزنید تا بفرستم ... مراقب خودتان باشید .

احمد با تک تک آنها خداحافظی کرد ، شعله هم از زیر قرآن ردش کرد ... شیدا هم با مادر و خواهر برادرش خداحافظی مفصلی کرد و او هم از زیر قرآن رد شد ... احمد در خانه را باز کرد و هر دو از خانه خارج شدند ... مادرش هم آب را پشت سر آنها ریخت ... سوار ماشین شدند و حرکت کردند ... شیدا پیامکی با متن تازه راه افتادیم برای سیروان فرستاد ... پس از گذراندن شهر ها و مسیر جاده ، با کمی استراحت ، ساعت یک بعد از ظهر به شیراز رسیدند .

روز بعد - ساعت 13:00 - شیراز

شیدا خوابش برده و احمد سر در گم است که کجا برود ...

- شیدا شیدا ...

شیدا از خواب بلند شد ...

- بله ؟ رسیدیم ؟ ...

احمد خنده ای زد .

- دو، سه ساعته کجا بریم ؟ حالا زنگ بزن به سیروان بگو خونه اشون کجاست ؟

شیدا کمی با تعجب به او نگاه کرد ...

- الان ؟ چرا خونه سیروان ؟

- خب کجا میخوایی بریم ؟ مگه نگفت تا رسیدیم بیاید خونه ما .

- آره ... ولی به نظر من زشته ... بهتره اول بریم خونه مامان بزرگ ، استراحت کنیم و بعدش بهش زنگ میزنم و

میریم خونشون ...

احمد شانه هایش را بالا انداخت ...

- باشه ... میریم خونه مامان بزرگ .

• دو ساعت و نیم بعد - خانه مادر بزرگ (مهر بانو)

مهر بانو مادر ، مادر شیدا است که هفتاد و سه سال سن دارد ... هفت فرزند دارد که زهره دختر سوم خانواده است ... با این که خانواده پر جمعیتی دارند اما اغلب او تنهاست ... شوهر او هفت سال پیش بر اثر سکته قلبی فوت کرد ... اصولاً خانه او مانند مسافر خانه ای می ماند که هر کسی جایی برای ماند نداشت به او سر می زند ... البته خودش هم همچین ناراضی نیست ، اینطور رفت و آمدی در خانه هم ایجاد می شود ... خانه مهر بانو تقریباً دور از شهر است ... قدمت این خانه بیشتر از پنجاه سال می کشد و همین طور دست به دست چرخانده شده تا رسید به مهر بانو ... البته در این مدت چند بار تعمیر و کمی هم باز سازی شده ... در قدیم این خانه بیست و پنج کیلومتر از شهر دور بوده اما به مرور زمان به شهر نزدیک شده .

شیدا و پدرش به خانه مهربانو رسیدند ... خانه در کوچه ای نه چندان باریک ، کوچه ای که میتوان حد اقل یک ماشین از آن عبور کرد قرار دارد ... ماشین را زیر برگ های درختی که از دیوار خانه مهر بانو بیرون زده پارک کرد ... به طرف در خانه رفتند ... در خانه در آهنی سفید رنگ قدیمی نه چندان بلندی است که یک کوبه آهنی بر روی آن است ... کلید زنگی هم کنار در وجود دارد ... احمد چندین بار زنگ را فشار داد .

مهر بانو با چادر سفیدی که دورش انداخته در حیاط مشغول آب دادن به گل و گیاه و درختان باغچه است ... شلنگ آب را روی زمین انداخت ، شیر آب را بست و به سمت در رفت ... از این که چندین بار صدای زنگ را شنید عصبی شد .

- کیه ... اومدم ... سرمو بردی ... اومدم .

در را باز کرد ... شیدا و احمد را دید ... خوش حال شد و به داخل تعارفشان کرد . شیدا هم از خوشحالی مادر بزرگش را در بغل گرفت ... با هم دیگر حسابی سلام و علیک کردند و وارد خانه شدند ...

- بله مامان بزرگ ...

- دلش به دلت راه داره ... عصر دارن میان اینجا ...

شیدا هم لبخندی زد و از این خبر خوشحال شد ... با خوشحالی به سمت پدرش رفت تا به او هم خبر بدهد ...

• شب همان روز

پدر و مادر سیروان به همراه خودش در خانه ، با شیدا و پدرش و مهر بانو روی تخت در حیاط نشسته و دور هم جمع هستند ... در حال خنده و حرف زدن . پدر سیروان - فرهاد - جمع را در دست گرفته و با خاطره از روز های جوانی مجلس را گرم کرده ... همه هم با اشتیاق در حال گوش دادن هستند ... احمد هم در حال خوردن چای و میوه نشانه رضایتی در چهره اش از خانواده سیروان دیده شد ... سیروان کنار پدرش نشسته ... احمد با دست چپش ، چند بار به پشت سیروانزد ...

- از همه این ها گذشته ... آقا احمد این سیروان ما پسر خیلی خویبه ... فکر نکنید که بخوام تعریف کنم ... من و مادرش یه پسر بیشتر نداریم و سیروان عصای دستمونه ... دو سال پیش وقتی داشتم میرفتم سر کار ، از خیابون که گذشتم یه جوون با سرعت زیاد با ماشین زد به من ... البته تقصیر من هم بود که اونطرف خیابون رو ندیدم ولی به هر حال اتفاقی بود که افتاد ... تو این تصادف مچ و ساق پای راستم شکست و یک سال و نیم پام تو گچ بود ... - با

خنده – الان هم مثل تیمور لنگ ، می لنگم ولی نمیدونم اگه پسر من نبود چه کار میتونستم بکنم ... تو این یک سال و نیم کاری کرد که خونه کمبود مردونگی نداشته باشه .

فرهاد با لبخند به سیروان و پدرش نگاه کرد ...

– خدا حفظش کنه ... پس اینطور دیگه باید به فکر بازنشستگیم باشم ...

یک مرتبه همه خنده اشان گرفت ... سیروان اینجا میخواهد خودش را سر زبان نشان دهد ...

– شما که رو سر ما جا دارید ...

قبل از اینکه احمد چیزی بگوید فرهاد وسط حرف پرید ...

– نه آقا احمد اشتباه نکن ... بنده زود تر از شما تو نوبتم ...

باز هم شروع به خنده کردند ... مهر بانو از آشپز خانه بیرون آمد و شیدا را صدا کرد ...

– شیدا ... میای کمکم ؟؟؟ ...

گلاره – مادر سیروان – صورتش را نزدیک گوش فرهاد برد و چیزی گفت ...

– الان میام مادر جون ...

گلاره دستش را به ممانعت از رفتن شیدا به جلوی او برد ...

– نه نمیخواه من میرم ..

– آخه ...

– نه شما از سفر اومدین من میرم کمک ...

شیدا از کار گلاره کمی تعجب کرد ... فرهاد هم از جایش بلند شد ...

– من هم با اجازتون برم داخل یه استراحتی کنم تا شام آماده میشه ...

گلاره از تخت پایین آمد و به سمت آشپز خانه رفت ... فرهاد هم لنگ لنگان به سمت حال ساختمان رفت ، به دم در

که ایستاد ، برگشت و رو به احمد کرد...

– آقا احمد ؟؟؟

– بله ؟

– میشه یه لحظه تشریف بیارید؟

– بله اومدم ...

احمد به سمت فرهاد رفت ... کمی در گوشی با هم صحبت کرد . احمد هم نگاهی به شیدا و سیروان انداخت و هر دو

وارد خانه شدند . شیدا و سیروان موضوع را فهمیدند . سیروان رویش را به شیدا کرد ...

– فکر کنم بعد دو سال الان بار اوله که کنار هم میتونیم صحبت کنیم ...

شیدا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت ...

– فکر نمیکردم انقدر بزرگ شده باشی ... تا قبل از اینکه بینمت هنوز اون تصویر چهره دختر بچه کوچولوی دوست

داشتنی توی ذهنم بود . اما الان با یه خانوم با شخصیت رو به رو شدم ...

شیدا با خجالت و زیر چشمی ، و با لبخند های ریزبه سیروان نگاه کرد ...

– منم هم همین حس رو به شما داشتم ...

– به شما؟ ... پشت تلفن راحت تر باهام صحبت میکردی ...

شیدا سعی کرد به چشم های سیروان نگاه کند اما باور نمی کرد که شریک زندگیش کنارش نشسته ... به هر زوری که شده چشمانش به چشمان سیروان دوخته شد ... سیروان با صورت گرد و بدون ریش و سیل و موهایی فرق وسط زده و کمی بلند با چشمان قهوه ای ، لبخندی به شیدا زد ...

- نمیدونم ... خودم هم نمیدونم ... تو هم فرق کردی ... من هم انتظار نداشتم ... اما لاغر تر شدی

یک مرتبه خنده اش گرفت ، سیروان هم به دنبال او خندید ... احمد و فرهاد در خانه پشت پنجره رو به حیاط هستند ...

- می بینی آقا احمد ... پسر من تو این دوسال با هیچ کس رابطه نداشت و فقط با شیدا صحبت می کرد ...

فرهاد و احمد به شیدا و سیروان نگاه میکنند ... احمد بیشتر تمرکزش روی دخترش و پدرش و در حال فکر کردن به آینده اوست . گلاره با سینی و وسایل غذا وارد خانه شد ... مهر بانو هم شیدا را برای کمک صدا کرد ...

در خانه همه در حال خوردن شام هستند ... و در بین خوردن در حال صحبت اند ... شام خوردنشون که تمام شد ، فرهاد در مورد برنامه فردا که چه کار هایی باید انجام دهد صحبت کرد ...

- فردا میریم به چند بنگاه سر می زنیم ... تا ببینیم خانه یه اتاقی برای شیدا پیدا میشه یا نه ... وضعیت دانشگاهش رو هم پیگیری میکنیم ... شاید برای نهار دیرتر رسیدیم ...

سیروان از این موقعیت استفاده کرد ...

- میتونم منم همراهتون پیام ... چند تا دوست بنگاهی دارم شاید کاراتون زود تر راه افتاد ...

فرهاد هم وسط حرف پرید ...

- اصلا چرا بخواین تو خرج بیوفتید ... الان قیمت خونه خیلی بالاست ... خونه ما دربست در خدمت شما تا وقتی یه خونه با قیمت مناسب پیدا شد ... ما هم میایم خونه مهر بانو ...

- آقا فرهاد این چه حرفیه ... این طور نمیشه که شما بیاید اینجا ... شیدا خونه شما ...

- چه اشکالی داره ... راستش ما قبلا با مهر بانو صحبت کردیم ... ایشون هم قبول کردن ...

احمد به مهر بانو و شیدا نگاهی کرد ...

- حالا ببینیم چی میشه ... اگه جایی پیدا نشد حرف شما ...

سیروان دو باره درخواست اجازه کرد ...

- پس منم هم میتونم فردا همراهتون پیام ...

احمد از جایش بلند میشود و نگاهی به سیروان می کند ...

- بله پسر ... فردا ساعت هشت صبح اینجا باش ...

سیروان از جواب مثبت احمد خوشحال شد و به شیدا با لبخند نگاه کرد ... شیدا هم همین طور ...

روز بعد

شیدا و احمد و سیروان در خیابان های شیراز ، در حال گشت و پیدا کردن خانه هستند ... به دو سه تا از بنگاهبانی که دوست سیروان بوده اند سر زدند اما نا امید بیرون آمدند . در همین گشت و گذار با هم دیگر هم صحبت کردند ...

ساعت یازده و ده دقیقه است ... از خستگی به پارکی رفتند تا کمی استراحت کنند ... وارد پارک که شدند روی نیمکتی که زیر سایه است نشستند ... احمد قبل از این که بنشیند کیف و وسایلش را به شیدا داد ...

- من میرم دست شویی ... شما همین جا بمونید ...

- باشه ...

روی نیمکت نشستند ... سیروان دست هایش را به هم گرفت و به عقب کشید ... خمیازه ای کشید ...

- وایسی چقدر خسته شدم ...

شیدا موبایلش را چک کرد ...

- به همین زودی خسته میشی ... زندگیمون رو میخوایی چه کار کنی ..

- نخیر خانوم .. بعد از دو روز دیشب خوابیدم ... تازه دیشب هم از شوق اومدنتون خوابم نبرد .

شیدا لبخندی زد ...

- فکر میکنی ازم راضی باشه ؟

- کی ؟

- بابات رو میگم دیگه ...

- آره ... غصه این رو نخور ...

- اگه رضایت نداد چی ؟

- اگه نمیخواست رضایت بده الان اینجا نبودى ...

- خب ... شاید ... ولی هنوز تو چشمات چیزى میبینم که انگار از من خوشش نیاد ..

- آره ازت خوشش نیاد ... اصلا منم از تو خوشم نیاد ...

- یعنی چی ؟ ... چرا اینجوری حرف میزنی ...

- خب انتقدر لوس بازی در نیار ، من بابامو میشناسم ... اگه نمیخواست ما با هم باشیم اصلا نمیداشت دانشگاهم اینجا

بی افته ... تازه بابام بیشتر از مادرم موافقه ...

- اوخ ... پس فقط پدرت نیست ...

احمد با سه بستنی در دست به سمت شیدا و سیروان آمد ...

- بعد از اینکه بستنی رو خوردیم ... یک بنگاه دیگه میریم و بعدش میریم خونه مهر بانو ...

بعد از یک ساعت استراحت و خوردن بستنی به سراغ بنگاه دیگری رفتند . بنگاه دار یک خانه در اطراف دانشگاه

شیدا را به آنها معرف کرد ... همراه آنها به سمت خانه رفت ...

- یه خونه پنجاه و هفت متری هست با بالکن و حمام و دست شویی ... آب و برق و گاز هم داره ... یه اتاق کوچک

هم داره ... آشپز خونه اش هم اوپن دارهست ... طبقه دومه ... طبقه پایین صاحب خونه نشسته ... یه مرد چند سال از

شما بزرگ تر بازنش ... دو تا دختر هم داره یکیش که ازدواج کرده سر خونه زندگیشه ، اون یکیش هم شاید یکی

دو سال از دختر شما بزرگتر که دانشجو هست ، همدان درس میخونه ... صاحب خونه نسبت فامیلی با ما دارن ...

اسمش کریمه ... داماد عمویه پدر خدا بیامرز من میشه ... فقط خودش و زنش زندگی میکنند ... رفت و آمد زیادی

هم ندارن ... خونه ارمویه به خصوص برای دانشجو ها ... محله اش هم محله ی امنیه ...

نزدیک رسیدن به خانه مورد نظر هستند ... وارد کوچه شدند ... کنار کوچه پارک کردند و همه پیاده شدند ... بنگاه

دار جلو تر راه افتاد ... به در خانه ای آهنی و سفید رنگ رسیدند ... بنگاه دار زنگ خانه را رد ... حاج کریم در خانه

نشسته و بیرون آمد ...

- کیه ... اومدم ...

در را باز کرد ... با مرد مسنی قد متوسط ، با شلوار راه راهی و زیر پیراهن ، موه های سفید و صورت چروکیده و با عینک روی چشمانش رو به رو شدند ...

- سلام حاج کریم ... برات مستاجر آوردم ...

حاج کریم به داخل تعارفشان کرد ...

- بفرمایید ... بفرمایید داخل ...

- یا الله بگو بیایم داخل ...

- یا الله یا الله ... بفرمایید ...

وارد خانه شدند ... یک حیاط تقریباً کوچک ... با باغچه ای که یک درخت بزرگ بیشتر ندارد ... گوشه سمت چپ حیاط پله آهنی دارد و به سمت خانه بالا می رفت ... بنگاه دار جلو دار شد و به سمت پله ها رفت ، احمد و شیدا و سیروان هم به دنبال او رفتند ... حاج کریم هم کنار حیاط روی صندلی نشست ... از پله ها بالا رفت ... طبقه دوم یک بالکن باریک دارد ... وارد حال پنجاه و هفت متری شدند ، خانه تمیزی و تازه نوسازی شده ... اتفاق کوچکی گوشه حال است ... آشپز خانه اش هم که اوپن دار و به حال وصل است ... حمام و دست شویی هم کنار آشپز خانه است ... احمد و بنگاه دار با هم در مورد خانه و قیمت آن صحبت کردند ... شیدا هم با دقت خانه را نگاه کرد ... سیروان در بالکن ایستاده ... شیدا وارد بالکن شد و از بالا پایین و خانه اطراف را می دید ...

- مطمئنی میخوایی تنها زندگی کنی ؟

- آره ... دیگه تصمیم رو گرفتم .

- آخه چرا پول الکی میخوایی خرج کنی ... بیا خونه ما ... اتاق اضافی هم داریم ...

- مبینی که بابام راضی نمیشه ... نمیشه که مزاحمتون بشم .

- چه مزاحمتی ... ناسلامتی قراره با هم زندگی کنیم اینجور بیشتر هم دیگه رو می شناسیم .

- آگه بخوایم هم دیگه رو بسناسیم می شناسیم . لازم نیست چهار سال توی خونتون لنگر بندازم .

سیروان بر میگردد و پشتش را به حفاظ آهنی بالکن میزند ، دستش را هم به هم گره میزند ...

- باشه هر جور راحتی .

احمد شیدا را صدا زد و در مورد خانه صحبت کردند ... به نظر آمده که شیدا از خانه خوشش آمده ... احمد و حاج

کریم هم در مورد قیمت خانه به توافق رسیدند ...

سه روز قبل از باز گشایی دانشگاه

وسایل مورد نیاز برای خانه شیدا تهیه شده و در خانه چیدمان شده ... شیدا روز قبل دانشگاه ثبت نام کرده ... احمد به تهران بازگشته ، شیدا تا این مدت در خانه مهر بانو بوده ... از بعد از ظهر تا شب هم سیروان به خانه مهر بانو می رود ... چهار روز بعد از به توافق رسیدن خانه شیدا ، احمد شیدا و سیروان را به عقد موقت هم در آورده ... از آن روز تا روز قبل از رفتن احمد قرارعروسی و ... صحبت های زیادی کردند و به این نتیجه رسیدند که تا به مدت برای جشن عروسی صبر کنند .

ساعت 16:15

صدای زنگ در خانه مهر بانو شنیده شد ... با چادر به سرش ، به سمت در رفت ... در را باز کرد ... سیروان با چند پلاستیک میوه و خرت و پرت در دستش وارد خانه شد ...

- سلام

- سلام پسر ... زحمت کشیدی بذارشون تو آشپز خونه .

- چشم ...

به سمت آشپز خانه رفت و وسایل در دستش را در روی کابینت گذاشت .

- شیدا بیداره ؟

- آره تو اتاق داره با این کامپیوترش بازی میکنه ...

سیروان خنده ای کرد و به سراغ شیدا رفت ...

- شیدا؟؟؟

شیدا در اتاق مهر بانو، پشت میزی که گوشه ی اتاق گذاشته شده است نشسته و با لپ تاپش مشغول است ...

- اینجام ... تو اتاق .

سیروان چند بار در اتاق را زد و در را باز کرد ...

- سلام ...

کنار شیدا روی صندلی نشست ...

- سلام ... کی اومدی؟

- الان ... از لپ تاپ راضی هستی ؟

- آره ... چرا راضی نباشم ... فقط نمیدونم چرا سرعت نت کم شده؟ ...

سیروان نگاهی به لپ تاپ کرد ...

- سرعت کم نشده ... انتظارت بالاست ...

- انتظارم بالا نیست ... اگه میخواستم آهنگی دانلود کنم کمتر از دو دقیقه طول می کشید ... الان بیست دقیقه داره دانلود میشه ...

- (با خنده) ... این رو برات خریدم باهاش آهنگ دانلود کنی ... خریدم کار های مهم تری انجام بدی ...

- خیلی خب حالا ...

بعد از کمی سکوت ... انتظار حرف زدن در مورد موضوع خاصی در چهره سیروان دیده شد ..

- راستش میخوام چیز مهمی بهت بگم ...

شیدا کارش را رها کرد و با نگرانی به سیروان نگاه کرد ...

- چیه ... چی شده ؟؟؟

- بابام بهم ماموریت داده برای یه مدت برم یه جا ... یه مدت کنارت نیستم ...

- کجا ؟ ... چه مدت؟؟؟ ... مگه نگفتی فعلا اینجا هستی ...

- آره ... ولی چند تا پروژه بهم پیشنهاد داد ... دستمزدش هم خیلی خوبه ... فقط با کمی سختی درامدم بیشتر میشه ... زیاد طول نمیکشه ... با خوش شانسی شاید ترم اولت تموم نشده برگشتم ...

- چهار ماه؟؟؟ خیلیه نمیشه زود تر؟؟؟ ...

- عزیزم زیاد طول نمیکشه ... فکر کن مثل دو سالی بود که از هم دور بودیم ولی هم دیگه رو فراموش نکردیم ...

- آخه الان دیگه فرق میکنه ... حتی از شب تا این موقع ای که میایی برام سخته ...

- میدونم منم هم دلم برات تنگ میشه ولی خودت عاقلانه فکر کن فقط سه چهار ماه دوری با کلی سود !!! ... باور کن ارزشش رو داره ... بعد از این پیشرفت زیادی میکنم ...

شیدا از این خبر ناراحت شد و سرش را پایین انداخت ...

- باشه اگه خودت این جور میخوایی و ارزشش داره ... منم راضیم ... امیدوارم که موفق بشی ... حالا ... قراره کجا بری؟ ...

- خوشبختانه جای زیاد دوری نیست ... فقط مشکل اینه که وقت اومدن و رفتن هم نیست ... اگه خیلی با سرعت کار کنیم سه ماه و نیم تموم میشه ... چند نفر هستیم .

- خيله خب حالا کجا هست ...

- همین اطرافه ... بیضاء .

• دانشگاه - کلاس شیدا

دانشگاه ها باز شده ... پنج روز از کلاس ها گذشته ... شیدا سر کلاس نشسته و در حال گوش دادن به حرف های استاد است ... در سمت چپ یکی از پسر های کلاس مرتب زیر چشمی به شیدا و دیگر دختر ها نگاه می کند ... وقت کلاس تمام شد، بعد از حضور غیاب اجازه رفتن را داد ... شیدا به همراه دوستش - پونه- از کلاس خارج شدند ...

همان پسر شیدا را صدا زد ...

- خانوم محمدی ...

شیدا بر گشت ... به او رسید ... شیدا حلقه اش را از کیفش در آورد و در انگشتش گذاشت ... چشمان امیر به حلقه افتاد ...

- بله

- هیچی میخواستم بدونم ... جزوتون کامله ؟

- تقریبا ... اما الان عجله دارم ...

- مشکلی نیست ... با اجازه ...

پونه از این وضعیت خنده اش گرفت ...

- چی شد؟ میخواست از کامل بودن جزوت با خبر شه ؟ ...

- نمیدونم ... حلقه دستم رو که دید منصرف شد ...

- میخواستی بگی من که جزوم که کامل تره ...

- خيله خب ... حالا لوس نشو .

بعد از تمام شدن کلاس یک راست به خانه اش بر گشت ... سوار تاکسی شد ... در راه برای گوشی اش پیام آمد ...

اسم سیروان را روی ان دید ...

- خسته نباشی عزیزم روز پنجم چه طور بود ؟

- مثل بقیه روز ها ... خسته کننده ... کجایی؟ سر کاری؟ ...

- آره ... الان نمیتونم حرف بزنم ... خونه که رسیدی بهت زنگ زدم ...

- باشه ... مراقب خودت باش ...
 - تو هم همین طور .
 بعد از پانزده دقیقه گوشی اش زنگ خورد ... شماره پدرش را دید ...
 - سلام ...
 - سلام ... کجایی ؟
 - دارم میرم خونه ... تو راهم ...
 - با چی ؟
 - تاکسی ...
 - مطمئنه ؟ ... سوار ماشین شخصی نشدی که ؟
 آهی کشید ...
 - آره بابا مطمئنه ... نگران نباش ...
 - باشه مراقب خودت باش .
 - شما هم همین طور خداحافظ ...
 موبایلش را در کیفش گذاشت و نفس عمیقی کشید ...
 - ای خدا ... قراره هر روز همین طور باشه؟؟؟
 به خانه اش رسید ... کلید را وارد قفل کرد ، قبل از وارد شدن یک تک زنگ زد ... زن حاج کریم را دید که دارد لباس هایشان را روی طناب می اندازد ...
 - سلام اعظم خانوم ...
 - سلام دختر گلوم ... خسته نباشی ...
 - ممنون ... شما هم همین طور ...
 از پله ها بالا رفت و وارد خانه اش شد ... کیفش را در اتاق انداخت ... لباسش را عوض کرد و آبی به صورتش زد ...
 لپ تاپ و اسپیکرش را روشن کرد و آهنگ کلاسیکی گذاشت ... به سمت آشپز خانه رفت ... کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت ... آب پاش را برداشت و در آن کمی آب ریخت ... به سمت بالکن که چند تا گلدون گذاشته است رفت ... مقداری آب بر روی هر گلدان ریخت ... تلفن خانه اش زنگ خورد ... آب پاش را روی زمین گذاشت و به سمت تلفن رفت ...
 - بله؟ ... الو ...
 صدای کسی شنیده نشد ... شانه اش را بالا انداخت و گوشی را گذاشت ... به سمت آشپز خانه رفت ... باز تلفن زنگ خورد ...
 - بله ...
 - سلام عزیزم ..
 - سلام خوبی ...
 - خوبم کی رسیدی ...
 - الان ... چه خبر ؟

- هیچی مثل همیشه ... دانشگاه خوش گذشت؟
 - بد نبود ... مثل روز های قبل...
 - پول ، چیزی ؟ لازم نداری ؟ ...
 - نه هیچی لازم ندارم ... فقط تنهایی حوصلم سر رفته ، نمیایی اینجا ...
 - باز شروع نکن گفتم حد اقل یک هفته نمیتونم پیام تا بعدش هم معلوم نیست ... اگه بخوایم زود تموم بشه باید همه مدت اینجا باشم ...
 - پس من پیام اونجا ... فردا کلاس ندارم پس فردا هم تشکیل نمیشه ... بذار پیام ...
 - انقدر لج بازی نکن ... حالا بذار ببینم چی میشه ... بعد بهت زنگ میزنم ... فعلا ...
 - باشه ... مراقب خودت باش ...
 گوشی را گذاشت ، تا بخواهد از تلفن دور شود دو باره تلفن زنگ خورد ... کمی صبر کرد تابییند تلفن قطع می شود
 یا نه ... صدای زنگ قطع نشد و گوشی را بر داشت ...
 - بله؟ ... الو؟؟؟ ... لالی چرا حرف نمیزنی ... مردشورتو ببرن ...
 تلفن را گذاشت و به سمت آشپز خانه رفت ...
 بعد از ظهر
 در حالی که تلویزیون روشن است ، شیدا روی مبل خوابش برده ... صدای زنگ تلفن به صدا در آمد .. چند بار زنگ خورد ... هنوز بیدار نشده ... صدای زنگ قطع شد ... باز هم تلفن زنگ خورد ... شیدا از خواب کم کم بیدار شد ... به سمت تلفن رفت و روی صندلی کنار تلفن نشست ... گوشی را بر داشت ، تا خواست جواب دهد قطع شد ... گوشی را گذاشت ... از جایش نیم خیز بلند شد که دو مرتبه تلفن زنگ خورد ... بلا فاصله گوشی را بر داشت ...
 - (با عصبانیت) بله؟؟؟
 - الو ... شیدا ... چرا گوشی رو بر نمی داری ...
 - سیروان تویی؟؟؟ ... خواب بودم ... دو بار قبل هم تو زنگ زدی ؟ ...
 - دو بار ؟ ... نه فقط یه بار زدم که بر نداشتی ... الان هم میشه بار دوم ... چیه چیزی شده ؟
 - نه فقط یه نفر از صبح تا حالا مزاحم شده ... اوادم خونه یه شماره ناشناس سه بار زنگ زده بود ... تا الان هم دو سه بار یکی زنگ زد و جواب نمیداد ...
 - شمارش چنده؟
 - از تلفن عمومیه ...
 - خيله خب نگران نباش ... برو پیش مادر بزرگت ... شب هم همون جا بمون مادر من هم میاد اونجا ...
 - باشه ...
 - مراقب خودت باش ... خدا حافظ ...
 - خدا حافظ ...
 گوشی را گذاشت و نگاهی به شماره های زنگ خورده انداخت ... کمی به فکر فرو رفت و بعد بیخیال آن شد ...
 همان شب - خانه مهربانو

مهر بانو و گلاره و شیدا در کنار هم هستند بیشتر گلاره و مهربانو در حال صحبت اند ... شیدا هم از تنهایی حوصله اش سر رفته و بیشتر، سرش به لپ تاپش گرم است ... شیدا را برای شام صدا کردند ... از کارش دست کشید و به سمت سفره رفت ... همین که چند قدم دور شد موبایلش زنگ خورد ... گوشی اش را از روی میز برداشت و شماره ناشناس از تلفن عمومی را مشاهده کرد ...

- بله ؟؟؟؟ ... الو ؟؟؟؟ ... الو ؟؟؟؟

تماس قطع شد و گوشی اش را با عصبانیت سر جایش گذاشت ... سر سفره نشست ... گلاره از قیافه شیدا فهمید حال خوشی ندارد ...

- چیزی شده ؟؟؟

- نه ... چیزی نشده ...

مهربانو با قصد عوض کردن حال شیدا وسط حرف پرید ...

- (با خنده) ... خب معلومه چی شده دیگه ... نگران آقاشه که ولش کرده ... من هم وقتی خدا بیامرز ماموریتی چیزی داشت ول می کرد می رفت ناراحت می شدم ... (با صدای آرام) نه بذار راستش رو بگم ... خوش حال می شدم ... راحت بودم ...

خنده شان گرفت ...

- نه به خاطر این نیست ... یکی از صبح تا حالا مزاحمم میشه ... نمیذاره به کارهام هم برس

- گلاره خب بگو مزاحم نشه ...

- آخه جواب نمیده ... یا قطع می کنه یا جواب نمیده ...

- شمارشو بده به سیروان تا بگه دیگه مزاحم نشه ...

- با تلفن عمومی زنگ میزنه ...

- حالا زیاد تو فکرش نرو ... شامت رو بخور ...

شروع به خوردن شام کردند ... در همین لحظه باز صدای زنگ گوشی شیدا بلند شد ... شیدا به سمت گوشی اش رفت و تلفن اش را برداشت به سمت گلاره و مهر بانو رفت ...

- خودش ... همینه ... شماره تلفن عمومی ...

گلاره گوشی را از شیدا گرفت ...

- بده به من ... بله؟ ... الو ... چرا مزاحم ...

تماس قطع شد ... گوشی را به شیدا داد ...

- فکر کنم دیگه مزاحم نشه ...

شامشان را خوردند و شب با هم دیگر گفت و گو کردند ...

صبح روز بعد

شیدا آماده شده و میخواهد به خانه اش برود ... در حال پوشیدن کفشش است و به سمت در خروجی رفت ...

- مامان جون ... مادر بزرگ ...

مهر بانو از ساختمان بیرون آمد ...

- بله دخترم ... کجا داری میری ؟؟؟

- دارم میرم خونه کار دارم ...

- خب چرا اینجا نمی مونی؟؟؟ .. سیروان گفت دو روزی که تنهایی بیا اینجا ...

- میدونم به خودم هم گفت ... یه سری لوازم لازم ، میرم خونه بیارم ... زود بر میگردم ... زیاد طول نمیکشه ...
خداحافظ ...

- باشه زود بر گرد مراقب خودت باش ...

· یک ساعت بعد

به خانه اش رسید وارد خانه شد ، تلفن را چک کرد در همین حال وسایل ، لباس و کتاب و جزوه هایش را هم برداشت ... چند پیام از دوست و اشنایش برایش رسیده ... اما چند تماس ناشناس و بدون پیام هم وجود داره ... ساعت تماس را نگاه کرد ، قبل از زنگ خوردن گوشی دیشب بوده ... خیالش راحت شد که انگار دیگه مزاحم از زنگ زدن منصرف شده ...

- خدا رو شکر ...

وقتی که میخواهد از خانه خارج شود دو باره تلفن زنگ خورد ... باز نگران شد ... با عصبانیت گوشی را برداشت ...

- عوضی ... چرا مزاحم میشی ؟؟؟

صدای خرت و پورت شنید ، صدای یک فرد ناشناس ، به ظاهر مردانه و کمی بم شنیده شد ...

- الو ...

- الو ... کی هستی؟ ... چی میخوایی؟؟ ... آشغال ...

کمی سکوت کرد ... صدا قطع شد ... با عصبانیت در را باز کرد و خارج شد ...

· خانه مهر بانو

شیدا روی تخت در حیاط نشسته ، کتاب و وسایل هایش اطرافش است ... مهر بانو مشغول آب دادن به باغچه و تمیز کردن حیاط است ... لپ تاپ شیدا ، کنارش است و هر از گاهی با آن مشغول میشه ... موبایل کنارش زنگ خورد ... برش داشت و باز شماره ناشناس را دید ... کمی منتظر ماند تا قطع شود اما انگار دست بردار نبود ... از زمان آخرین تماس سه ساعت گذشته ... به خودش فکر کرد ... چه کسی میتونه باشه ؟؟؟ ... چرا از دیروز تا حالا ... چرا از وقتی که سیروان رفت ؟؟؟ ... تا آن موقع مزاحم داشت اما نه به این سمجی ... شاید از هم کلاسی هایش هست ، اما او به هیچ کس شماره نداده بود ، فقط به دو سه تا از دوستان خودش ... تلفن همین طور در حال زنگ خوردن بود ... بلاخره وصل کرد اما هیچ حرفی نزد ... فقط سکوت ... یه صدای خرت و پرت آمد ، یه صدای نفس و همان صدای مردانه و بم ...

- الو ... خانوم قریب ؟ ...

تعجب کرد و ، ابرو هایش را به نشانه تعجب به سمت پایین خم کرد ...

- بله ؟؟؟ ... شما ؟؟؟ شما کی هستین ؟؟؟؟ ...

انگار مرد خیتی بالا آورد ... تماس را قطع کرد ...

- الو ... الو ...

مهر بانو توجه اش به او جلب شد ...

- کی بود مادر ؟

شیدا از این تماس نگران شد و بد جور به فکر فرو رفت ... همین طور بدون این که متوجه شود به رو به رویش خیره شد ...

– شیدا ، چی شده ؟ گفتم کی بود ؟

به مهر بانو نگاه کرد و از جایش بلند شد و به سمت داخل خانه رفت ...

– هیچ کس ، چیزی نیست

به داخل ساختمان رفت ... موبایلش را هم همراه خودش برد ... وارد اتاق مهر بانو شد و در را بست ... دنبال شماره

سیروان گشت ... تا آمد تماس بگیرد همان شماره زنگ زد ، بلافاصله جواب داد ...

– الو ... کی هستی ... چی از جونم میخوایی فامیلی شوهرم رو از کجا میدونی ...

– خانوم محمدی ... من یه خبر براتون دارم ...

یک مرتبه ترس وجودش را گرفت ... فامیلی شیدا را هم می دانست ... رنگش پرید و قلبش تند تند زد ...

– (با صدای لرزان) فامیلی من رو از کجا ؟؟؟ ... چه خبری ؟ ...

بعد از کمی سکوت ... شیدا عصبی شد ...

– گفتم چه خبری ؟ ... تو کی هستی ...

– همسر شما با کسی دیگه رابطه داره ...

– (با فریاد) خفه شو ... شوهر من رو از کجا میشناسی ؟ ...

– اسم همسر شما سیروان هست ... مهندس عمرانه ... الان هم در ...

– این ها رو از کجا میدونی ... با کی رابطه داره؟؟؟ از کجا بفهمم راست میگی ؟؟؟

– یه پاکت به خونتون فرستاده شده ...

– چه پاکتی ؟؟؟؟ ... لعنتی تو کی هستی ؟؟؟

تماس قطع شد و فقط صدای بوق شنیده شد ... از ترس و نگرانی نفس نفس زد ... بد جور ذهنش در گیر شد ...

احساس خیلی بدی پیدا کرد ... دست و پایش را گم کرد و خواست به سیروان زنگ بزند ... اما ، نه ... الان موقعش

نبود ... اگر واقعیت داشته باشد و خبر دار شود ، راحت می تواند قضیه را پایمال کند ... با خبری که بهش رسید حتی

شک کرد که سیروان در بیضاء باشد ... ذهنش فقط به سیروان متمرکز شد و کاملاً بهش مشکوک شد ...

– بله ، رفتن به بیضاء هم بهانه بود ... خدایا من چقدر احمق بودم ، از شیراز تا بیضاء فقط نیم ساعت راهه ... و .. چه

طور میتونه همه مدت اونجا باشه و حتی !!! ... وای ... خدایا ... این دیگه چی بود ... بد بخت شدم ...

کم کم از چشمانش اشک سرازیر شد ، روی صندلی نشست و دستانش را روی میز گذاشت و سرش را روی

دستانش ... اشک هایش بیشتر جاری شد و تنش لرزید ... نزدیک بود از عصبانیت داد بزند ، اما سرش را بلند کرد و

فکری به ذهنش خطور کرد .

– اما ، شاید ... دروغ باشه ... شاید یکی داره اذیتم میکنه ... شاید !!! ... کسیه از اطراف ، اشنا های خودمون باشه ...

با این حال از جایش بلند شد ، لباسش را پوشید و با عجله و سرعت از اتاق خارج شد ... کفش هایش را پوشید و با

شتاب از خانه خارج شد ... در حیاط ، مهر بانو او را دید و از سرعت رفتنش متعجب شد ...

– کجا میری ... چی شده ؟ ...

– میرم خونه ... زود بر می گردم ...

بدون توجه به مهربانو از خانه خارج شد ... به خانه خودش رسید ... چند بار زنگ زد و محکم با دست به در کوبید ... یادش رفته بود که انگار کلید دارد ، تا آمد دستش را در کیف کند در خانه باز شد ... اعظم با نگرانی و چشمانی گرد به شیدا نگاه کرد ...

- چی شده عزیزوم ؟؟؟ چرا این طور در میزنی ؟؟؟؟

- چیزی نشده ...

در را کنار زد و با عجله به سمت طبقه دوم رفت ... یک لحظه ایستاد و برگشت ...

- نامه ، بسته ای چیزی برای من فرستاده نشد ؟ ...

اعظم به سمت اتاق خانه رفت ...

- چرا ... مهلت نمیدی که ... نیم ساعت قبل این که بیویی پستیچی یه نامه فرستاد ...

پاکت نامه بزرگ سفید رنگ را از روی طاقچه برداشت ... به سمت شیدا رفت ، شیدا به طرز وحشیانه ای پاکت را از دست او گرفت ... از پله ها بالا رفت و وارد خانه اش شد ... در را پشت سرش قفل کرد ... کیفش را کنار گذاشت و پاکت را باز کرد ... با تردید و لرزش دست ، دستش را در پاکت کرد ... احساسش نمی خواست چیزی را که ممکن است پیش بیاید ببیند ... انگشتانش ورق هایی شیشه عکس را لمس کردند ... پنج عکس رنگی با سایز A5 از پاکت در آورد ... عکس ها ... عکس سیروان با یک خانوم ناشناس بود در مکان بیابانی ... بیشتر و با دقت زیادی به عکس ها نگاه کرد ... عکس های زن ، زیاد مشخص نیست ، از زاویه پشت او گرفته شده ... چهره اش کمی پیداست فقط گونه و عینک دودی او دیده شده ... اما چهره سیروان به خوبی گرفته شده ، دقیقاً زاویه رو به رو گرفته شده و جلوی آن زن ایستاده ... ژست عکس ها به طوری است که دارند با هم خوش و بش میکنند ، در دو تا از عکس ها سیروان ، خنده ای به لب دارد و به آن زن نگاه می کند ... یکی یکی عکس ها را با دقت دید ... دستانش لرزید ، چانه و لب هایش هم می لرزید ... چشمانش قرمز شد ، اشک هایش یک مرتبه سرازیر شد چند قطره روی عکس ها ریخت ... از غصه و عصبانیت داد زد ...

- نه ... خدا ...

عکس ها را زمین انداخت ... روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد ... پاهایش را جمع کرد و دست هایش را روی زانو های پایش گذاشت ... سرش را هم روی دستش گذاشت و حق حق کنان یک دل سیر گریه کرد.

روز بعد ...

فرهاد در دفتر کارش ، مشغول حرف زدن با تلفن بود ... یک مرتبه در باز شد و شیدا وارد شد ... منشی فرهاد هم پشت سرش به قصد مانع از ورود شیدا به دنبالش آمد ...

- خانوم محترم صبر کنید ...

فرهاد از ورود ناگهانی شیدا متعجب شد ... از جایش بلند شد و به منشی اشاره کرد ...

- مشکلی نیست ... بفرمایید بیرون در را هم ببینید ... هر کسی هم اومد بگید جلسه دارم ...

شیدا با عصبانیت رو به روی فرهاد ایستاد ... کاسه ی چشمانش پر خون بود ... با جدی به فرهاد نگاه کرد ...

- چی شده دخترم ؟

- چی شده؟ ... من باید بگم؟؟؟ ... سیروان کجاست؟؟؟ ... کجا فرستادینش؟ ...

لبخندی زد و دست هایش را به مطلع نبودن از موضوع بالا برد ...

- سیروان؟ ... خب معلومه سر کارش ... بیضاء ... چرا انقدر عصبی هستی ...

آنقدر عصبانی بود که صدای داد و بیدادش شرکت را در بر گرفته بود ... به حالت وحشیانه و اعتراض آمیز دستش را به سمت فرهاد پرت کرد ...

- دروووووغ نگید ... دروغ نگید خودم میدونم ، ولی بیضاء نیست ... نفرستادینش اونجا ... راستش رو بگید کجاست؟؟؟ ...

در همین حال شیدا در اتاق قدم می زد ، نفس نفس می زد و دلش میخواست آنجا رو روی سر همه خراب کند ...

فرهاد کمی از رفتار او ترسید ... از پشت میز کنار آمد و رو به روی او ایستاد ... دستانش را به نشانه آرام صحبت کردن شیدا بالا و پایین آورد ...

- آروم باشم دخترم ... چرا انقدر عصبانی هستی ... چه دروغی ... سیروان برای یه پروژه رفته به بیضاء ... زیاد طول نمیکشه و بر می گرده ... به اعصاب مسلط باش ... بشین روی صندلی ... اروم باش ...

شیدا رویش به نشانه نفرت ، این ور و آن ور کرد ...

- من آروم هستم ... گفتم خودم میدونم کجاست ... یکی بهم زنگ زد که ... که سیروان با ... با کسی رابطه داره ...

با ... لعنتی نمیدونم کیه ...

با خشم بیشتر ...

- برای چه کاری فرستادینتش؟؟؟ مگه اون جا میخواد چه کار کنه؟؟؟ ...

- آخه دخترم تو که سر در نیاری ... اون جا چند تا مورد خوب برای ساختمان سازی بود ... به شرکت ما هم اعتماد کردن که مسئولیت ساختن ، همه چیز رو به عهده بگیرم ... اگه به موفقیت برسه سود خوبی برای شرکتمون داره ... برای این کار هم سیروان و چند تا از مهندس های دیگه هم فرستادم تا کار رو هر چی زود تر انجام بدن ...

گفتم که ، اگه با موفقیت تموم بشه اسم سیروان هم این وسط خوب در میاد ... حد اکثر سه ماه و نیم ، چهار ماه طول میکشه ...

- آقای قریب به من دروغ نگید ... برای صدمین بار گفتم همه این ها رو می دونم ... از این جا تا بیضاء نیم ساعت بیشتر راه نیست ... اگه روزی دوازده ساعت هم کار کنه ، فرصت این رو داره که دو ساعت بیاد و بر گرده ...

فرهاد با خونسردی و لبخند ، پارچ آب روی میز را بر داشت و در لیوان مقداری آب ریخت ...

- شیدا جان متوجه نیستی ... درست گفتم ... روزی دوازده ساعت کار می کنند، اما از خسته گی دیگه نای برگشتن رو نداره ...

لیوان را بر داشت و به شیدا داد ... شیدا دستش را پس زد و انگشتش را به نشانه تهدید به سمت فرهاد نشان داد ...

- لطفا من رو خر نکنید که به این راحتی ها سواره کسی نمی شم ... الان سیروان مشغول کار نیست که من ازش اطلاع دارم ... آدرس جایی که الان هست رو به من بدید ...

فرهاد کم کم از حالت رفتار و طرز صحبت او دلخور شده ... اخم هایش تو رفت و لیوان اب را روی میز گذاشت ...

به پشت میزش رفت و روی صندلی نشست ...

- من دیگه نمیدونم چه طور تو جیبت کنم ... اصلا ببینم کی خبر داده سیروان داره بهت خیانت می کنه؟؟؟ ...
مدرکت برای این حرف ها چیه ، شما تازه به عقد هم در اومدین ... اول زندگیتون این طور میخوایی رفتار کنی؟
به کنار میز ، رو به روی فرهاد رفت و کیفش را روی میز گذاشت ... عکس ها را از توی کیفش برداشت و جلوی فرهاد پرت کرد ...

- این هم مدرک ... از دلباخته تازه پسرتون ...
ابرو های فرهاد با دیدن عکس ها خم شدن و از دیدن آن ها متحول شد ... برداشت و به آن ها نگاه کرد ...
- اینها ... سیروان؟ ... این ها رو کی فرستاده ؟
- این هار و فقط فرستادن ، خودم هم نمیدونم ... حالا دیگه فکر کنم قانع شدید .. آدرس سیروان رو به من بدید ...
- ممکنه مونتاژ باشه ...

شیدا برای فرو رفتن خشمش قدم می زد ... رویش را به فرهاد کرد ...
- من دیگه این ها رو نمیدونم ...
به سر میز رفت و رو به روی فرهاد خم شد ...
- یا ادرس رو می دید ... یا الان زنگ می زنم به پدرم ... یادتونه که قبل رفتنش چی به شما و سیروان گفت ؟ ...
- - باشه آروم باش ... لازم نیست ... اصلا من هم همراهت میام ... خودم می برمت ...
از ترس تهدیدش کاغذ و خود کاری برداشت و آدرس را نوشت ... شیدا آدرس را گرفت ، عکس ها را هم جمع کرد و در کیفش گذاشت ... کیفش را برداشت و از آنجا رفت ...
- لازم نیست ... تنهایی می رم ...

فرهاد با نگاهش شیدا را دنبال کرد ... شیدا در را محکم به هم کوبید و از اتاق خارج شد ... فرهاد کمی ترسش گرفت و به فکر فرو رفت ... انگشتانش را زیر چانه اش گذاشت وبعد ، سرش را روی دستانش گذاشت ... دست هایش را توی مو هایش کشید ... نگران شد ... پیشانی اش عرق گرفت ، دستمالی برداشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد ... گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت ... بعد از چند بوق خوردن و انتظار ... مردی با صدای بم جواب داد ...
- سلام اقا ...

- (با عصبانیت) احـمـق ... همه چی رو خراب کردی ... لعنت به تو ...
گوشی را محکم گذاشت ... دست هایش را به پشت سرش گذاشت ، چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید ...
صبح روز بعد

شیدا در تاکسی ، سمت عقب راننده نشسته ... در مسیر رفتن به بیضاء است ... جاده خلوت و تک و توکی ماشین در حال رفت و امد است ... در راه کاملا سکوت کرده تمام فکرش به سیروان است ... فقط به یک سمت خیره شده و غرق در فکر است ... فکر کردن به اینکه اگر به آنجا برسد و همه چیز درست باشد دست به چه کاری زند ؟ ...

گهگاهی به فکر کشتن خود ، سیروان ، یا آن دختر پتیاره که هر لحظه فقط همان چهره توی عکس جلوی چشمانش می آید ، می افتد ... اما نه ، ... کشتن چیزی را درست نمیکند ... مرگ فقط یک لحظه تمام می شود بدون هیچ تلافی ای ، اگر درست باشد ... زجر !!! فقط زجر دادن سیروان ، کمی دل شیدا را خنک می کند ... زجر دادن سیروان و آن دختر هرزه بی همه چیز ، ... دستش را برای مسلط شدن به اعصابش روی صورت و چانه اش کشید ... رویش را به این ور و آن ور ، برای دور کردن ذهن خود از این افکار پلید تکان داد ...

- (زیر لب) لعنتی ... هنوز یک ماه هم نشده ... چه طور تونستی ...

چشمانش قرمز شد و اشک توی چشمانش حلقه بست ... دست در کیفش که سمت راستش گذاشته بود کرد و گوشه عکس ها را کمی بیرون آورد ... چهره نیم رخ آن زن معلوم شد ... با دقت و حرص و تنفر نگاه کرد تا خوب چهره اش را به خاطر بسپارد ... فکر کردن به رو به رو شدن با آن زن ، زجرش می داد ... در این لحظه گوشی اش زنگ خورد ... از کیفش برداشت و شماره سیروان را دید ... تصمیم جواب دادن سخت شد ... نمیخواست جواب دهد و می خواست گوشی اش را خاموش کند ... اما نه ، درست نبود ... به مهربانو یا پدر و مادر خودش زنگ می زد و این طور از موضوع با خبر می شد ... بهتر بود جواب دهد ... سعی کرد صدایش را صاف کند و طوری جلوه کند که انگار خبری نشده ...

- بله ؟

- سلام عزیزم ... چرا جواب نمیدی ... خونه نیستی؟؟؟ به خونه هم زنگ زدم جواب ندادی ... عزیزم گفتنش ، شیدا را کفری و تنفرش را بیشتر می کرد ... کمی سکوت و فکر کرد تا چه جواب درستی را بدهد ...

- من؟ ... نه خونه نیستم ...

سیروان از دیر جواب دادن و طرز صحبت او کمی متعجب شد ...

- بیرونی ؟ ... کجایی ؟ ...

- آره ... بیرونم ...

- داری کجا میری ...

از فضولی ها و سین جیم هایش لجش گرفت ، میخواست گوشی را قطع کند ...

- دارم میرم ... خونه یکی از دوستانم ... تا درس بخونیم ... چند تا از بچه ها هم هستند ...

- خونه کی؟ ... مطمئنه ؟ ... کیا هستند ...

- آره مطمئنه ، فقط دخترهستیم ، از هم کلاسی هام ... نگران نباش ...

- باشه ... امیدوارم خوش بگذره ... (بعد از کمی سکوت) ... شیدا ... چیزی شده؟؟؟ ...

بغض گلویش را گرفت و تحمل حرف زدن نداشت ...

- نه ... چیزی نشده ...

از چشم راستش کمی اشک بیرون آمد ، با دستش راستش اشک هایش را پاک کرد ... بعد از کمی سکوت ، انگار

سیروان بو هایی برد ...

- باشه ... مراقب خودت باش ... دوستت دارم ...

گوشی را از کنار دهانش کنار گرفت و یک مرتبه گریه اش گرفت ... بعد از چند لحظه ...

- منم همین طور ...

قطع کرد و موبایل را کنارش انداخت ... سرش را پایین آورد و با خیالی راحت گریه کرد ... راننده تاکسی هر از گاهی از آینه به او نگاه میکرد و بلا فاصله حواسش را به رانندگی جمع میکرد ...

ساعت نه صبح حرکت کرد و بعد از تلاش زیادی برای پیدا کردن آدرس ، ساعت یازده و سی دقیقه به محل کار سیروان رسید ... از تاکسی پیاده شد و کرایه را پرداخت کرد ... به سمت ساختمان بزرگی که شرکت ساختمان سازی شهرستان بیضاء بود رفت ... وارد شد و از پله ها بالا رفت به طبقه سوم رسید ... به اتاقی که فرهاد آدرسش را داده بود رسید ... وارد شرکت شد ... دو اتاق دیگر وجود داشت که در ها بسته بود ... کسی در اتاق نبود ... منشی پشت میز بود ... نه این خانوم نبود ... منشی چاق و قد کوتاه و بالای سی سال می خورد ...

- سلام ... من دنبال آقای قریب می گردم ...

- علیک سلام ... آقای قریب؟؟ به خاطر نمیارم ...

- سیروان قریب ... از شرکت ساختمان سازی شیراز فرستادن اینجا برای انجام پروژه ...

- آهان ... یادم اومد ... نیستنشون ... فکر نکنم هم حالا حالا ها بیان ...

شیدا از این خبر عصبانی شد ... فکر کرد فرهاد سر به سرش گذاشته ...

- نمیدونید کجا هستن و کی میان ؟

- فکر کنم رفتند مصالح قیمت کنند و بخرند ... چیزیه که خودشون گفتند ... گفتند که معلوم نیست کی بیان ... به

احتمال خیلی کم شاید عصر یک سر بیان اینجا ...

- مهندس مصالح بخره؟؟؟ ... مطمئنید همین رو گفتند؟؟؟ ...

- بله خانوم ... من دیگه نمیدونم ... چیزیه که گفتند ...

- باشه ممنون ...

- خواهش میکنم ...

برگشت و از اتاق خارج شد ... در حال پایین رفتن از پله ها به حرف های منشی و کار سیوان فکر کرد ... این دفعه خواست او به سیروان زنگ بزند تا مچش را بگیرد ... اما موقع اش نبود ... صد در صد به تماس شیدا مشکوک می شد ...

از ساختمان خارج شد ... رو به روی در ایستاده بود که موبایلش زنگ خورد ... شماره فرهاد را دید ...

- بله ...

- سلام دخترم .. چی شد؟ ... رسیدی بیضاء ؟

- بله رسیدم ... ولی سیروان نبود ...

- نبود ... پس کجاست ؟ ...

- منشی شرکت گفت رفته مصالح بخره ... من نمیدونم چه ربطی ...

- گفتم که دخترم ... سیروان بهتر مصالح و اینجور چیز ها رو میشناسه ...

- به هر حال من دارم میرم مسافر خونه ...

- نه ، برو خونه ی زن داداش من ... پیره ، تنهاست کسی هم اون جا نمیره ... آدرسشو برات پیامک میکنم ... منم ساعت پنج عصر میام ...

- باشه ... ممنون ...

- گوش کن ... اون جا بمون، تا منم پیام با هم بریم سراغ سیروان ... تنهایی بلند نشی بری این ور و اون ور ...

- باشه ... تا ببینم چی میشه ...

- خيله خب مراقب خودت باش ... خداحافظ ...

- خداحافظ ...

به کنار خیابان رفت و منتظر تاکسی شد ... بعد از ده دقیقه ادرس برایش فرستاده شد ... یک راست به خانه زن داداش فرهاد رفت ... بعد از نیم ساعت به خانه رسید ... کرایه را پرداخت کرد و به سمت خانه رفت ... خانه از بیرون بزرگ به نظر می رسید ... در زد ... بعد از چند دقیقه پیر زن شصت ساله ، چاق و قد کوتاه با صورت گرد و چروکیده ، با مو های قرمز حنا خورده در را باز کرد ... لباسی شبیه عشایری ها پوشیده بود و ظاهر مهربانی داشت ...

- بفرمو ...

- سلام ... من شیدام .. عروس برادر همسرتون ...

نگاهی به شیدا کرد ... لبخند زد .. از خوشحالی دستش را با مهربانی گرفت و دعتوش کرد داخل ...

- وویی عزیزوم خوش اومدی ... ماشا الله و ماشا الله و چه عروس خوشکلی بیا تو عزیزوم ...

از رفتارش خوشش آمد ... لبخندی زد و وارد خانه شد ... خانه قدیمی بود... شبیه خانه مهربانو بود ... یک تخت چوبی کنار دیوار بود ... شیدا روی تخت ساکت و آرام نشسته ... میگل با سینی چای در دستش به سمت شیدا رفت ... سینی را روی تخت گذاشت و روی تخت نشست ... در حال آمدن:

- به به ... به به ... چه عروس نازی ... خوش اومدی عزیزوم ... خوش اومدی خونه ی خودته ...

از قربان صدقه گفتن میگل لبخند زد ...

- چه طور شد سر از اینجو در آوردی؟ ... راه گم کردی عزیزوم ... پس شوهر گلت کو؟

اسم بردن سیروان، مشکل های پیش آمده را به خاطرش تازه کرد ...

- همین جاست ... ما موریت داره ... سر کارشه ...

- یعنی توی گلو رو تنها گذاشته؟؟؟ آقو فرهاد قبل این که بیویی زنگ زد ... خودش هم گفت میود اینجو ... گفت

دلتنگش شدی یه سر اومدی ببینیش و بری ...

نگاه تعجب انگیزی کرد ... ابرو هایش را بالا انداخت ...

- من؟؟؟ ... آره دلتنگش شدم ...

سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت ... زیر لب و در دل خودش حرف زد ...

- لعنت به من اگه دلتنگ همچین ادمی بشم ...

میگل کمی کنجکاو حرکت او شد ... با سرش شیدا را دنبال کرد و با دقت به او نگاه کرد ، تا از زمزمه هایش با خبر شود ...

- قربونت برم چیزی شده؟ ... نگرون چیزی هستی؟؟؟

از حال خودش بیرون آمد و به میگل لبخندی زد ... به نشانه ای که انگار چیزی نشده ...

- نه چیزی نشده ...

میگل با لبخند توی چشمانش نگاه کرد ...

- از قیافت معلومه ... چشموی قشنگ گود افتاده ... خوشکی اشک های کنار چشمت ... دست هات هم داره می لرزه

... معلومه چیزی شده ... نمیخوی حرف بزنی ???

با انگشت هایش دور چشمانش را پاک کرد ... دستانش را با زحمت زیادی برای نلر زانندن به هم می فشرد ...

- نه ... باد خورده به چشمم ... یکم از چشمم اشک اومد ...

بهش نزدیک تر شد و با دست های پینه خورده و کوچک و پف کرده اش ، دست های شیدا را گرفت ...

- عزیزوم حرف بزنی ... خودتو خالی کن ... نگذور تو دلت بمونه ... اینجور عقده میشه تو گلوت ... بگو عزیزوم ...

بگو ...

یکم نفس نفس زد و توی چشم هایش نگاه کرد ... اشک تو چشمانش حلقه زد و یک مرتبه میگل را در بغل گرفت

... شروع به گریه کردن کرد ... میگل هم با ناراحتی نوازش کرد ...

- اشکال نداره عزیزوم ... اشکال نداره ... گریه کن خالی شی ... گریه کن ...

• ساعت 16:30

شیدا در حال خروج از خانه است ... احتمالا ، حالا دیگه سیروان به شرکت سر زده ... رو به روی در ایستاده و میگل

هم با پلاستیک نقل و نبات به سمت شیدا رفت ...

- بیو عزیزوم ... اینا رو بذارتو کیفیت ... فشارت افتاد بخور جوون پیگیری ...

از دستش گرفت و در کیفش گذاشت ...

- زیاد خودتو حرص نده ... انقدر فکر های اشتباه نکن و باهاش حرف بزنی ... از هر کی هم هر چی دیدی و هر چی

شنیدی بیریز دور ، ببین قلبت چی میگه ... به امید خدا که درست میشه ...

شیدا از حرف های تسکین بر انگیز میگل لبخند ملیحی زد ...

- چشم ... هر چی شما بگید ...

- انشا الله که میری و با خبر های خوب بر گردی اینجو ... شب هم بیاید خونه خودوم ...

از محبت و دلداری ، میگل را بغل کرد ...

- ممنون ... حتما بر می گردم ...

- خيله خب پول مول كه دارى ؟

- آره ... بازم دستتون درد نكنه ... فعلا ...

- در پناه حق ... برو به سلامت ...

از در خارج شد و به سمت خیابان رفت ... میگل هم برای مطمئن شدن از رفتن او صبر کرد و بعد به خانه اش

برگشت ...

• يك ساعت بعد

بعد از پیدا کردن تاکسی به شرکت رسید ... ماشین سیروان رو به روی شرکت پارک شده بود ... یک پژوه پرشیا

خاکستری رنگ ، شماره پلاک همان شماره پلاک سیروان بود ... به سمت ماشین رفت و داخل آن را با وجود زحمت

زیادی که شیشه هایش دودی بود نگاه کرد ... چیزی غیر عادی ندید ... اما با دقت بیشتر روی داشبرد یک موبایل

دید که مال سیروان نبود ... این ورو آنور را نگاه کرد ... به آن طرف خیابان رفت و پشت یک درخت پنهان شد ... منتظر ماند تا ببیند سیروان بر می گردد یا نه ... حدود نیم ساعت منتظر ماند ... نه تنها سیروان ، بلکه کسی نه به داخل ساختمان رفت و نه بیرون آمد ... احساس دو دلی و ندانم چه کاری پیدا کرد ... کمی گیج شد ... بطری اب را از کیفش در آورد و کمی نوشید ... بالاخره تصمیم گرفت وارد شود ... به هر حال یا حرف های میگل درست از آب در می آمد و همه این ها سوء تفاهم بود ، یا ... زندگی که شروع نشده ، خراب می شد ... به سیم آخر زود و وارد ساختمان شد ... در حال بالا رفتن از پله ها بود که صدای سیروان را شنید ... در حال حرف زدن با تلفن به سمت پایین می آمد ...

- بله توی ماشینم جا مونده ... روی داشبرده ...

شیدا سریع برگشت و از ساختمان خارج شد ... به پشت درختی که چند متر از ساختمان فاصله داشت پنهان شد ... از پشت درخت دزدکی دید می زد ... سیروان با گوشی در دستش از ساختمان خارج شد و به سمت ماشینش رفت ... دزد گیر را زد و در را باز کرد ... در نصف نیمه باز بود که از ادامه کارش منصرف شد ... در را بست ، دزدگیر را زد و برگشت به شرکت ... شیدا منتظر ماند و حرکتی نکرد ... پشت همان درخت رفت و آمد شرکت را می پایید ... بعد از پانزده دقیقه ، خانوم جوانی از تاکسی پیاده شد و به سمت ساختمان شرکت رفت ... احتمالا خودش بود ، از نیم رخ همان زن زیبا و خوش اندامی به نظر رسید که در عکس دیده بود ، با مانتوی مشکی و کفش های پاشنه دار ... کمی مو هایش از شالش بیرون زده بود ... و تقریبا ظاهری تو دل رو داشت ... آن عینک دودی هم به چشمش بود ، که در حال رفتن برداشت ... وارد ساختمان شد ... شیدا چند ثانیه صبر کرد و پشت سر او وارد شد ... به طور نامحسوس و بدون اینکه بفهمد او را دنبال کرد ... از پله ها بالا رفتند ... در طبقه دوم مردی به سمت پایین می آمد ، نگاهی به آن زن و سپس چند پله پایین تر به شیدا انداخت و به راهش ادامه داد ... به طبقه سوم رسید ... به شرکت رسیدند ... در بسته بود ... زن چند بار به در زد ... وارد اتاق شد در را پشت سرش بست ... شیدا چند پله پایین تر بود و از رفتن وی مطمئن شد ... چند لحظه صبر کرد و سریع به سمت در اتاق رفت ... گوشش را به در چسباند ...

- آقای مهندس اتاق هستن ؟

- بله بفرمایید ...

از در فاصله گرفت و در دلش آشوب شد ... ذهنش یاری نمیداد که چه کند ... بعد از مدتی راه رفتن در محوطه کوچک رو به روی اتاق ، گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و شماره سیروان را گرفت ... چند تا بوق خورد و بالاخره جواب داد ...

- سلام عزیز دلم ...

- سلام ... خوبی ..

- خوبم ... چی شده این موقع تماس گرفتی ؟ ... خونه دوستت خوش می گذره ??? درس خوندین ???

در پشت تلفن صدای شنیده نمی شد ..

- آره الان خونه هستم ... کجایی ؟ ...

یک مرتبه صدای زنی بلند شد ...

- سیروان جان...

هر دو سکوت کردند و حرفی نزدند ... شیدا از صدای پیش آمده مطمئن شد وارد اتاق شده ... اما !!! سیروان جان؟ ...
این طور صدایش می زد؟؟؟ ...

– با کسی هستی ؟ ...

سیروان کمی حول شد... خودش را جمع کرد ...

– نه ... چه طور مگه ...

– همین جوری ... الان کجایی ؟ ...

– سر زمین ... داریم نقشه برداری میکنیم ...

– زیر لب (لعنتی ... یعنی من رو انقدر خر فرض کرده ... نقشه برداری تو هوای تاریک؟؟؟) باشه ... مزاحمت
نمیشم ... خدا حافظ ...

– نه چه مزاحمتی ...

تماس را قطع کرد و در کیفش گذاشت ... به ساعتش نگاه کرد ... ساعت هجده و سی دقیقه ... اینجا دیگر آخر خط
بود ... باید دلش را به دریا بزند ... ضربان قلبش زیاد و شد و استرس گرفت ... انگشت های دستش را به هم می
مالید ... چند قدم با در اتاق فاصله داشت ... نفس عمیقی کشید و به سمت در حرکت کرد ... در را باز کرد و وارد
اتاق شد ... کسی در اتاق نبود ... در ها هم بسته بود مثل بار اولی که آمد ... به طرف منشی حرکت کرد ... منشی
سرش را بالا آورد ..

– بله خانوم چیزی شده ...

انگشتش را به نشانه سکوت روی بینی اش برد ...

– (با صدای آرام)هیــــــــــــس ... نه، فقط از تون می خوام باهام همکاری کنید ...

– (کمی با صدای بلند) چه کمکی میتونم بکنم ...

دستش را برای ارام آوردن صدایش پایین و بالا آورد ...

– آرووم ... من همسر آقای قریب هستم ...

چشمان منشی گرد شد و تعجب کرد ...

– شما ؟ ...

– بله ... توی کدام اتاقه ؟ ...

دستش را به اتاق پشت ، سمت چپش اشاره کرد ...

– چند نفر داخل هستند ؟ ...

– دو نفر، خودشون و خانومه ...

دستش را جلوی دهان منشی ، برای منع ادامه حرفش برد ... یک مرتبه در باز شد و ان خانوم از اتاق بیرون آمد ... در
حالی که خنده به لب داشت و خوش حال بود ... انگار خوش و بش کردند .. در راپشت سرش بست و نگاهی به شیدا
کرد و به طرف آبدار خانه رفت ... شیدا رویش را آنور کرد تا چهره اش را نبیند ، سرش را نزدیک منشی برد به
حالت در خواست کمک ، نگاه عاجزانه ای کرد ...

– خواهش میکنم همین یک بار کمک کنید ... فقط همین یک بار ... من میرم تو اتاق تا با همسر حرف بزنم ، شما

هم در رو ببندید و نگذارید کسی داخل بیاد ... هیچکس ، تا حرفم تموم بشه ... از تون خواهش میکنم ...

منشی هم دلسوزانه به او نگاه کرد ... زیر چشمی به آن زن نگاه می کرد ...
 - باشه ... شما برید داخل من جلوش رو میگیرم ... داره آب جوش تو استکان میریزه متوجه نیست عجله کن ...
 از همکاری اش احساس رضایت کرد ... لبخندی زد... و با سرعت و خشم به سمت اتاق رفت .. در را باز کرد و وارد
 اتاق شد ... سیروان دقیقا رو به رویش بود اما ، رویش به سمت پشت او بود ... در دستش پوشه و ورق هایی است که
 در حال خواندن آنها بود ... در را بست ...
 - زود برگشتی ... قهوه درست کردن یکم طول می بره ...
 شیدا با چشمان گرد و حرص و عصبانیت ، بدون حرکت به او نگاه می کرد ... ضربان قلبش هر لحظه بیشتر می شد و
 پیشانی اش عرق گرفت ...
 - چه خوش سلیقه ...

سیروان یک مرتبه از صدای ناشناس جا خورد و برگشت ... با تعجب کاسه چشمانش بیرون زد ... بی حرکت ماند
 و سکوت کرد ...

- تو ... اینجا چه کار میکنی ...
 شیدا یک قدم جلو آمد ...
 - ناراحت شدی ... اینکه ... منو دیدی ؟ ... اینکه مزاحمت شدم ...
 سیروان پرونده در دستش را روی میز رو به رویش گذاشت ، از پشت میز کنار آمد و به سمت شیدا رفت ...
 - این چه حرفیه عزیزم ... آخه تو ... گفته بودی ... خونه هستی ... کی اومدی اینجا؟؟؟ ...
 توی چشمان هم دیگه نگاه کردند ... شیدا چشمانش قرمز شده بود و صدایش می لرزید ... بغض گلویش را
 گرفته بود ... سیروان هم از دیدن ناگهانی او حول شد و اضطرابش گرفت ... به شیدا نزدیک تر شد اما شیدا کمی از
 او فاصله گرفت ...

- چه فرقی میکنه ... بهم خبر رسیده اینجا بهت خوش میگذره ... مبارکه ... اسم قشنگش مثل خود قشنگش چیه ؟
 سیروان از حرف های شیدا بیشتر متعجب شد و چشمانش از روی خبر نداشتن موضوع ، تکان می خورد ...
 - چه خوش گذرونی ای ؟ چی داری میگی شیدا؟؟؟ ... حالت خوبه؟؟؟
 - آره ... خیلی هم خوبه ... باید هم انکار کنی ... باید هم از حرفام شاخ دریاری ...
 - دیونه نشو چی رو انکار کنم ...

به کنار شیدا رفت و رو به رویش ایستاد ... دست راستش را به طرف شانه چپ شیدا برد ... شیدا با عصبانیت شدید
 ، پشت دستش را به دست سیروان زد و خود را کنار کشید ...

- دست به من نزن ... همین جا و الان بگو این چند روزه ، چه اتفاقی افتاد و چه کار میکردی ...
 سیروان از حالت رفتار شیدا ناراحت شد ... دست هایش را برای تسلط اعصابش به هم گرفت ...
 - داری من رو می ترسونی ... کی این حرف ها رو بهت زده؟ ... کی تو گوشت فرو کرده من با کسی رابطه دارم ...
 انقدر عذابم نده ...

شیدا دست در کیفش کرد و عکس ها را بیرون آورد ... به حالت وحشیانه عکس ها را به سمت سیروان پرت کرد
 ... عکس ها روی زمین افتاد ... سیروان دولا شده و دو تا از عکس ها را برداشت ... به حالت شوک به عکس ها نگاه

کرد و چشمانش گرد شد ... عرق پیشانی اش را گرفت ... لب و دستانش از دیدن عکس های دزدکی گرفته شده
لرزید ... با ناراحتی و طرز پشیمانی به شیدا نگاه کرد ...

- روح هم از این قضیه خبر نداده ...

بیرون از اتاق صدای جر و بحث شنیده شد ... احتمالاً دعوای منشی و آن خانوم بود برای راه ندادن منشی از ورود
آن زن ... بلند دعوا و داد و بیداد می کردند ...

- تو کی هستی که منو راه نمیدی ...

شیدا و سیروان به در بسته اتاق نگاه می کردند ... که یک مرتبه در باز شد و با عصبانیت وارد شد ...
- احمق ...

بعد از وارد شدن در را پشت سرش بست ...

- عزیزم این منشیه چی پیش خودش فکر کرده که منو راه نمیده ...

سیروان با کف دست به پیشانی اش زد و رویش را بر گرداند ... متوجه حضور شیدا در اتاق نشد ... شیدا سمت
راستش بود ... از دیدنش حیرت زده شد ... نگاهی به سر تا پای شیدا کرد ...

- عذر میخوام متوجه حضورتون نشدم ...

شیدا با دقت و نفرت و حرص به او نگاه کرد ... پنج سانتی متر از او بلند تر بود ... فقط به چشمانش خیره شده بود
... چشم های سبز رنگش با ابرو های نه چندان باریک ... اشک توی چشمان شیدا حلقه بست ... به سیروان نگاه کرد
... سیروان بی حرکت همان طور ایستاده بود و از شرم جرات نمی کرد بر گردد ... دستش را روی صورتش گذاشت
و چشمانش را بست ...

- میبینی ...

سیروان برگشت و به شیدا نگاه کرد ...

- توضیح میدم

از چشم هایش اشک پایین آمد ... نگاهی که در چشم شیدا دیده میشد تنفر و نفرت بود ... و هر لحظه بیشتر می شد
... کف دستش را برای اتمام حرف به سیروان نشان داد ...

- نیازی به توضیح دادن نیست ...

برگشت و باز نگاهی به آن زن کرد ... به او هم ، همان نگاه های سیروان را داشت ... به سمت در رفت ... دستگیره
در را با عصبانیت پایین کشید و از اتاق خارج شد ... سیروان از خروج ناگهانی او بسیار ناراحت شد ...

- (با صدای بلند) شیدااا ...

به دنبالش رفت اما رقیب شیدا دستش را جلوی دراز کرد ... با نگاهی از ندانستن و اندوه ...

- چه خبره ??? ...

سیروان چند لحظه به چشمانش نگاه کرد ... سکوت کرد ... نفس نفس زد و رهایش کرد ... به دنبال شیدا رفت ...
شیدا با چشمانی گریان به سرعت از پله ها پایین می رفت ... فقط اشک از چشمانش پایین آمد و هق هق می کرد ...

سیروان هم با نگرانی و با سرعت به دنبال او بود ...

- شیدا ... صبر کن ... کجا میری ??? صبر کن ...

شیدا زیاد به در خروجی فاصله نداشت که فرهاد با شتاب جلوییش ظاهر شد ... جلوییش را گرفت صورت خیس شیدا را دید ... شیدا نگاهش را از فرهاد دزدید ...

- چه کار کردی ؟؟؟ ... مگه نگفتم دست به کاری نزن ؟؟؟ ...

شیدا محلی نگذاشت و فرهاد را کنار زد ... از ساختمان خارج شد ... سیروان هم پایین آمد و به فرهاد بر خورد ... نگاه سیروان و فرهاد به هم دوخته شد ... دقیقا رو به روی هم قرار گرفته بودند ... خشکشان زده بود ...

- چه کار کردی سیروان ؟ ... چه خبر شده ؟ ...

سیروان دیگر مغزش کشش نمیداد که چه کند ... روی پله ها نشست و دستش را به موهایش و سرش می کشید ... یک ساعت و نیم دیگر گذشت ... ساعت هشت شب است ... هوا کاملا تاریک شده بود ... در این مدت شیدا در خیابان ها و کوچه ها پرسه زد ... گریه کرد و به فکر فرو رفت ... به این که چه تصمیم احمقانه ای گرفته ... دراول جوانی اش ، خودش چه بلای سر خودش آورده ... از همه بدتر خبر رسیدن این مصیبت به گوش خانواده اش ،

برایش از همه چیز بد تر بود ...

- مامانم گفته بود ... شعله هم گفته بود ... خدایا من چقدر احمقم ...

حتی ممکن بود مادرش مریض شود ... نسبت به او بدبین شود ... مادرش به او اسرار های زیادی کرده بود ... فکر کردن به لجبازی ها و حرف هایی که در برابر خانواده اش مقاومت میکرد برایش عذاب آور بود ... از همه بدتر ...

- وایسی ... بابام ... حرف هایی که موقع رفتن زده بود ... دیگه هیچ وقت اختیارم رو دست خودم نمیذارن ...

با هر لحظه فکر کردن ، اشک هایش بیشتر جاری شد ... ساعت نه و سی و پنج دقیقه شد ... در پیاده رو خیابان کوچکی داشت قدم می زد ... تاریک و خلوت بود ... فقط چند ماشین و موتور سیکلت رد می شدند ... اما کسی در پیاده رو رفت و آمد نمی کرد ... عجیب بود ، سر شب است و آن خیابان زیاد شلوغ نبود ... انگار زمین و زمان با شیدا یاری می کردند ... همین طور در حال قدم زدن و به فکر کردن بود ، که یک ماشین سفید رنگ با سه سر نشین به شیدا رسیدند ... در ماشین سه پسر جوان با ظاهری جلف و سبک نشسته بودند ... قصد اذیت کردن شیدا را داشتند ... بوق می زدند و برایش متلک می انداختند ...

- خانوم خوشکله ... بفرما برسونیمت ... اصلا جایی داری برسونیمت؟ ... هر جا خودت خواستی می رسونیمت ...

شیدا توجه ای نمیکرد و راهش را ادامه می داد ...

- چرا انقدر ناز میکنی بیا سوار شو دیگه ... نگران مکان نباش یه شب پیش ما خوش میگذره ها ... پشیمون نمیشی ...

شیدا از طرز حرف زدن و رفتار آن ها عصبانی شد ... برگشت و با عصبانیت سرشان داد زد ...

- خفه شو حرومزاده ... برو با خواهرت خوش بگذرون ...

از عکس العمل شیدا خنده شان گرفت ... به نظر می آمد مست باشند و هذیان زیاد می گفتند ...

- باشه با خواهرمون هم خوش می گذرونیم ... حالا تو بیا سوار شو ...

شیدا کلافه شده بود ... به غلط کردم افتاده بود و فقط می خواست از دست این عوضی ها خلاص شود ... از بد شانسی کسی هم از آنجا رد نمیشد ... کم محلیشان می کرد و جوابشان را نمیداد ... کمی ترسش گرفته بود ، چون او تنها بود و آنها سه نفر ... مشکل برایش کم بود که این یکی هم اضافه شد ... پسر جلویی ، سرش را از ماشین را بیرون آورد و با نیشخند به شیدا نگاه کرد ...

- چی شد ؟ ... داری فکر میکنی برای یه شب چه قدر بگیری ؟ ... تو فقط جون بخواه فکر قیمتش رو نکن ...

شیدا از شنیدن این حرف خوش به جوش آمد ... ایستاد با عصبانیت به چشمانش نگاه کرد ...

- بی بته ها گم شید از اینجا ... ولم کنید ...

باز هم از پاسخ شیدا خوش حال شدند ... راننده ماشین را نگه داشت ... در حالی که مگ و گیج و بیخود شاد بودند به طرف شیدا رفتند ...

- ای عزیز دلم هر چقدر دلت می خواهد به ما فحش بده ... فقط شما افتخار بده و امشب ما رو بهترین شب کن ...

شیدا ترسش گرفت ... قلبش از شدت تپش زیاد داشت بیرون می زد ... از ترس نفهمید چه کار کند ... به دیوار پشتش تکیه داد ... دورش را گرفتند و قصد دست زدن به شیدا را داشتند ...

- گم شید از اینجا ... ولم کنید ...

- کاریت نداریم که ... فقط میخوایم مثل خواهرمون ازت مراقبت کنیم ...

پسری که رو به رویش بود ، دستش را به سمت بازوی شیدا برد ...

- بیا سوار ماشین شو ...

شیدا هر لحظه ترسش بیشتر می شد ... با پشت دست محکم به دستش زد و با دست راست سیلی محکمی به گوشش زد ... پسر عصبانی شد ... دستش را مثنی کرد تا به تلافی به صورت شیدا بخواباند ... قبل از آن ، شیدا دست در کیفش کرد و اسپری فلفل را در آورد ... بلافاصله به سمت چشمانش گرفت و مقدار زیادی را در چشمانش خالی کرد ... از شدت سوزش چشم ، پسر فریاد زد و کف دستش را به چشمانش کشید ... آن دو تا هم از حرکت ناگهانی شیدا ترسیدند ... شیدا اسپری را به سمت دو نفر دیگر گرفت ...

- (با فریاد) شما هم می خواییــــــــــــن؟؟؟ ...

ترسیدند ... از شیدا فاصله گرفتند و به داد رفیقشان رسیدند ... پسر آسیب دیده هم از درد و سوزش چشم به زمین افتاده بود و مثل مار به خودش می پیچید ...

- هـــــــــرزه ... حسابت رو می رسم ... عوضی ... اشغال ...

شیدا موقعیت را غنیمت شمرد و از آن جا فرار کرد ... با سرعت دوید و دور شد ... تا آنجا که نفس داشت دوید ... از کوچه ها و خیابان ها عبور کرد ... نفس نفس میزد و دیگر نای راه رفتن نداشت ... پا هایش از خستگی جز جز میگردند ... به اندازه کافی از آنجا دور شده بود و خطری تهدیدش نمی کرد ... فقط به این فکر کرد که به شیراز برگردد ... ساعت ده و بیست دقیقه شب بود و خیلی سخت وسیله نقلیه پیدا می شد ... به هر حال هر طور که بود باید بر می گشت ... به سمت بیرون از شهر ، جاده رفت ... تا می توانست دوید ... کم کم داشت از شهر خارج می شد ... تاریک بود و از بد بختی کسی هم در آن اطراف رد نمی شد ... دست در کیفش کرد و موبایلش را بیرون آورد ... از بد شانسی آتنن نمیداد ... آن اطراف ، تلفنی عمومی هم وجود نداشت ... تصمیم گرفت تا جایی که بتواند پیاده راه رود ... بلاخره ماشینی پیدا می شد ... کنار جاده راه رفت ... از خستگی نفس نفس زد ... بطری اب در کیفش را برداشت و هر از گاهی مینوشید ... دیگر ابی هم در بطری باقی نماند ... ماشین هایی رد می شدند اما نگه نمیداشتند ... عاجزانه و با التماس دستش را جلوی ماشین ها دراز می کرد ... از تاریکی و تنهایی ترسش گرفته بود ... راه برگشت را هم درست بلد نبود ... ساعت دوازده و بیست دقیقه شد ... در جاده خلوت و تاریک ... ته جاده دو چراغ روشن دیده شد که پشت سر شیدا در حال آمدن بود ... کم کم دیگر به شیدا نزدیک شد ... یک تاکسی که از بیضاء

به شیراز می رفت ... شیدا دستش را جلوی ماشین دراز کرد ... تاکسی چند متر جلو تر ایستاد ... شیدا از خوش حالی به سمت تاکسی دوید ... در همین لحظات رسیدن به تاکسی هزار بار خدا را شکر کرد ... به تاکسی رسید ... یک پیکان سفید با آرم تاکسی روی سقفش بود ... به داخل ماشین نگاه کرد هیچ کس غیر از راننده نبود ... سرش را نزدیک در جلویی ماشین برد ...

- خواهش می کنم من رو تا به جایی برسونید ...

با اشاره سرف اجازه سوار شدن را داد ... شیدا در عقب ماشین را باز کرد و سوار ماشین شد ... در ماشین نشست و چند نفس عمیق کشید ... پاهایش از خستگی حتی دو قدم هم نمیتوانستند بر دارند ... مرتب خدا را شکر می کرد ... اتفاق های پیش آمد در طول روز کلافه و ناراحتش کرده بود ... پاهایش را از کفشش در آورد و کف پایش را مالید ... در کفشش آینه را برداشت و جلوی صورتش گرفت ... صورت و ظاهر نامرتب را مشاهده کرد ... موهای بیرون آمده را در شالش کرد و دستش را روی صورتش کشید ... تمام فکرش فقط رسیدن به خانه اش بود ... راننده هر از گاهی در آینه به شیدا نگاه کرد ... راننده سی ساله به نظر می رسید با موهای کمی بلند ، مشکی رنگ و لخت ... مسیر را عوض کرد و در فرعی انداخت ... شیدا از خسته گی سرش را به عقب گذاشت و چشمانش را بسته بود ... متوجه تغییر مسیر نشد ... راننده داشت به بیضا بر میگشت ... اما در جاده نبود ... به بیابان انداخته بود و کاملاً تاریک بود ... فقط با نورهای چراغ جلوی خود را میتوان دید ... شیدا کمی خوابش برده بود اما از تکان خوردن ماشین که روی زمین ناهموار می رفت بیدار شد ... به این ور و آن ور نگاه کرد ... حواسش سر جایش آمد که مسیر عوض شده ... - آقا ... مگه شما شیراز نمی رید ???

جوابی نداد ... سکوت کرد بود و فقط از آینه شیدا را نگاه میکرد ... نگاهش مرموز و ترسناک بود ... چشمان قهوه ای رنگ داشت ...

- آقا شما دارید بر میگرددید بیضاء ... من نمی خوام بر گردم کجا دارید می رید ؟ ...

چند کیلومتر با بیضاء باقی نمانده بود ... شیدا ترسش گرفت ... با دقت که به چهره نیم رخ راننده کرد یادش آمد که او کیست ... همان تاکسی ای که از شیراز با آن آمده بود ... حتما فهمیده بود که شیدا تنهاست ... شیدا هم از مسیر عوض کردن راننده متوجه شد که در ذهن او چه چیز هایی میگذرد ... باز هم توی درد سر افتاد ... این دفعه دیگه بد تر ... توی ماشین غریبه ، با خستگی زیاد ... چشمانش سیاهی می رفت و سردرد و سر گیجه داشت ... به سمت جلو خم شد ...

- آقا ... نگه دار ... خواهش میکنم ... اصلاً پیاده می رم ... خواهش میکنم اذیتم نکن ...

راننده از آینه به شیدا نگاه کرد ... کمی سرعتش را بیشتر کرد ... رویش را به عقب گرداند و با کف دست راستش به صورت شیدا زد ... شیدا به عقب پرت شد ، از این حرکت ترسش بیشتر شد ... بدش لرزید ... نفس های صدا دار می زد ...

- (با صدای کمی بم) خفه شو حرف نزن ...

شیدا رنگش پرید ... دست و پایش را گم کرد ... به گریه افتاد ... جیغ و داد زد ... اما فایده ای برای نجات پیدا کردن نداشت ...

- عوضی ولم کن ... نگه دار ...

دست گیره در را کشید تا خودش را از ماشین بیرون بی اندازد ... اما در گیر کرده بود ... با کیفش به سر و صورت راننده زد ، در همین حال داد و فریاد زیادی می زد ... راننده با دست راستش از خودش دفاع کرد ... شیدا با انگشت اشاره و وسطی در دهانش کرد و صورتش را به سمت راست کشاند ... راننده حول شد و پایش را روی گاز فشار داد ... فرمان به سمت راست کشیده شد ... جلوییش را نمی دید ... پایش را روی ترمز گذاشت ... ماشین در حال چرخش بود و یک مرتبه چپ شد ... دو ، سه مرتبه ملق زد و روی زمین کشیده شد ... ماشین با چهار چرخ روی زمین ایستاد ...

خاموش شده بود ... بدنه اش تو رفت و داغون شد ... یکی از چراغ هایش شکسته بود ... سر راننده به شیشه جلو و شیشه کناری اش برخورد کرده بود ... بیهوش شده بود ... پیشانی اش شکسته بود و از سرش خون می آمد ... شیدا هم بی هوش بود ، اما به نظر می آمد آسیبی ندیده ... روی صندلی پهن شده بود ... بعد از چند دقیقه ، شیدا به هوش آمد ... چشمانش را باز کرد ... دستش را روی سرش گذاشت ... آخ و اوخ کرد ... کتفش آسیب دید و احساس درد می کرد ... دستگیره در سمت راست را کشید ، اما در گیر کرده بود ... در سمت چپ را هم امتحان کرد که فایده ای نداشت ... شیشه ماشین را پایین کشید و به هر زوری شد از پنجره ماشین بیرون آمد ... روی زمین افتاد ... بلند شد و کیفش را از ماشین در آورد ... نگاهی به راننده کرد ... بهوش نیامده بود ... اما نفس می کشید ... پس نمرده بود ... خون ریزی زیادی داشت ... که یک مرتبه تکان خورد ... دیگر داشت به هوش می آمد ... چند بار نفس کشید و ناله کرد ... ترسید ، رهایش کرد و در حالی که دستش روی کتفش بود از آنجا دور شد ... به سمت بیضا برگشت ... تا آنجا که میتواند دوید ... تاریک بود ... ساعت تقریباً به دو نزدیک بود ... کم کم به بیضاء نزدیک شد ... به خانه های کنار جاده رسید ... تیر چراغ برقی وجود نداشت اما بالای در خانه ها ، چراغ روشن بود ... صدای سگ ها بلند شد ، انگار از حضور تنهایی شیدا مطلع شدند ... شیدا هم در فکرش ، حمله سگ ها را به خود تصور کرد ... دلش لرزید و باز دوید ... به سمت خانه ها رفت ... به دیوار تکیه داد ، ایستاد و نفس نفس زد ... دستش به دیوار گرفت و راهش را ادامه داد ... به در چوبی خانه ها زد اما کسی در را باز نکرد ... یکی یکی در خانه ها را زد اما کسی محلش نگذاشت ... به در خانه ای قدیمی رسید که در چوبی نه چندان بزرگی داشت ... پشتش به در بود ... دستش به طور اتفاقی به در خورد ... در نیمه باز بود ... برگشت و خانه را دید ... در را حل داد ... بیشتر باز شد ... اول چند بار به در زد ... کسی جواب نداد ... از ناچاری وارد شد

- آهای... کسی خونست ؟ ... میتونم پیام تو ؟ ...

باز هم کسی جواب نداد ... وارد شد ... چند تا پله می خورد که به سمت پایین می رفت ... خانه هم تاریک بود و چراغی روشن نبود ... از تاریک زیاد جلوی خودش را نمیتوانست ببیند ... کلید برق خانه را هم پیدا نکرد ... وسط حیاط ایستاده بود ... رو به رویش حوض کوچکی بود ... به سمت حوض رفت ... از آب پر شده بود ... کنار حوض نشست و کمی آب به صورتش زد ... از خستگی کمی استراحت ... اطرافش را نگاه کرد ... بلند شد ... رو به رویش ، درهای اتاق خانه را دید ... به سمت اتاق ها رفت ... سه اتاق به هم پیوسته بود که در آنها بسته بود ... چند بار به در زد ...

- کسی تو اتاقه ??? ... کسی اینجا نیست ???

- آہای...

... 4_____n; ... 4_____n; -

... 4 _____

43

خورشید به داخل می تایید ... جلوییش همان تخت چوبی بود ... در هم بسته بود... فکر می کرد همه چیز خواب باشد ... دلش میخواست همه اتفاق های پیش آمده ، فقط کابوس باشد ... اما نه ، واقعیت داشت ... بسته بودن در نشانه این بود که کسی به اتاق وارد نشده ... دستانش را روی صورت و انگشتانش را به چشمانش کشید ... موبایلش را از روی زمین بر داشت و به آن نگاه کرد ... شارژش تمام شده بود و روشن نمی شد ... از جایش بلند شد ... تمام اتاق از خاک پوشیده شده بود ... خاک های روی لباسش را تکاند ... کیفش را برداشت و به سمت در رفت ... در را باز کرد و از اتاق خارج شد ... به اطرافش نگاه کرد ... رو به رویش کسی نبود ... از راه رو گذشت به سمت حیاط رفت ... در حیاط کسی وجود نداشت ... به سمت حوض آب رفت ... کنار حوض نشست و دستانش را در آب کرد ... مقداری آب به صورتش زد ... از تشنگی دهانش خشک شده بود و از گرسنگی ضعف کرده بود ... اما دلش نمی خواست از آب حوض بخورد ... به آب نگاه کرد ... چهره خودش را دید ... چشمانش پف کرده بود ... پر از اندوه بود ... دست راستش را به لپش کشید ... کابوس دیشبش برایش یاد آور شد ... ذهنش را از این افکار دور کرد ، چون ترسش را بیشتر می کرد ... به در های اتاق ها نگاه کرد ... لای یکی از در ها باز بود ... به سمت اتاق ها رفت ...

- کسی خونه هست ؟ ... آهایی ...

به در اتاق نیمه باز رسید ... چند بار در زد ... کسی جواب نداد ... در را کمی باز کرد که یک گربه سیاه رنگ از آن خارج شد ... میو بلندی کرد ... با سرعت فرار کرد و از دیوار خانه بالا رفت ... از خروج ناگهانی گربه ترسید و کمی به عقب پرید ... دستش را به روی سینه اش گذاشت و قلبش تپید ... خنده اش گرفت ...

- فقط گربه بود ...

باز قصد ورود به اتاق را داشت ... در را باز کرد ... زیاد داخل را ندید که صدای دختر بچه ای از پشت سرش بلند شد ...

- تو کی هستی ؟...

حیرت زده پشت سرش را نگاه کرد ... دختر بچه کوچکی را دید که به نظر می آمد ده ، یازده سال داشته باشد ... پیرهن و شلوار تنش بود ، و یک روسری قرمز رنگ زیبا سرش کرده بود ... کفش قرمز رنگی هم به پاهایش بود ... چشمانش آبی روشن بود ... صورت زیبا و نازی داشت ... لبخندی به لبش بود و به شیدا نگاه میکرد ...

- من ... ||| ... راستش ... هر چی صدا زدم کسی جواب نداد ... معذرت میخوام که بدون اجازه میخواستم وارد خونتون بشم ...

به سمت دختر بچه رفت و با مهربانی به او لبخند زد ...

- چه دختر نازی ... اسمت چیه ؟ ...

دختر بچه فقط به او نگاه کرد ... شیدا رو به رویش زانو زد ، تا قدش به قد دختر برسد ...

- پریناز ...

شیدا با مهربانی و خنده با او رفتار می کرد ...

- وایی چه اسم نازی ... مثل خودت قشنگه ... عزیزم کسی خونتون نیست ...

دستش را به سمت پری ناز برد و خواست شانه اش را بگیرد ... پری ناز خودش را کنار کشید ... چند قدم عقب رفت

و از او کمی دور شد ... یک صدای پیرزن از پشتش شنید ...

- اینجا چی میخوایی ؟ ...

باز هم متحیر شد و عقبش را نگاه کرد ... یک پیر زدن قد کوتاه ، حدودا هشتاد ساله را دید که بقچه ای در دستش داشت و روی شانه اش گذاشته بود ... دامن مشکی و به پایش جوراب کرد بود و دمپایی پاشنه دار پوشیده بود ...

- ببخشید ... من از دیشب تا حالا ... بدون اجازه وارد خونه تون شدم ... به خدا چاره ای نداشتم ...

به سمت حوض رفت و بقچه را کنار حوض گذاشت ...

- خيله خب ...

به نظر جدی و کمی عصبی می رسید ... به سمت اتاق رفت و وارد شد ... در را هم پشت سرش بست ... شیدا به دنبالش رفت و پشت در ایستاد ...

- از دیشب تا حالا اتفاق های بدی برام افتاد ... موبایلم شارژ نداره ... دیشب در خونه باز بود و مجبور شدم وارد خونه بشم ... هرچی صدا زدم کسی جواب نداد ...

در را حل داد ...

- میتونم پیام تو ...

پیر زن از اتاق بیرون آمد و به چشمان شیدا نگاه کرد ... چشمانش سبز رنگ بود ... نگاه هایی که می کرد انگار می خواست به تسخیر خودش در آورد ...

- دیشب تا حالا کجا بودی ؟ ...

شیدا محو چهره پیرزن شده بود ... اشاره به ان اتاق کرد ...

- همین اتاق کاهگلی ... ته راه رو کناری ...

پیر زن با تعجب نگاهی به اشاره شیدا کرد و کمی سکوت کرد ...

- اتفاقی نیوفتاد ؟ ...

شیدا از سوالش تعجب کرد ...

- نه ... چه اتفاقی؟؟ ... از خستگی تا صبح خوابم برده بود ...

پیر زن رویش را آن ور کرد ... به سمت حوض رفت ... پریناز کنار حوض آب مشغول آب بازی بود ...

- خيله خب ... حالا بهتره از اینجا بری ...

کنار حوض نشست و بقچه را باز کرد ... در بقچه لباس های چرک بود و آنها را در آورد ... شیدا از مهمان نوازی او تعجب کرد ...

- باشه از اینجا میرم اما ... من ... موبایلم شارژ نداره ... تلفن ندارید ؟ ... پریرز برق کجاست ؟ ...

پیر زن مشغول لباس شستن بود ...

- نه ... نه تلفن داریم ... نه پریرز برق ...

شیدا احساس کرد که آنجا مزاحم است ... از رفتار پیر زن هم معلوم بود ... تصمیم گرفت از آنجا خارج شود ...

- باشه ... ممنون از مهمون نوازیتون ...

به سمت در خروجی خانه رفت ... در همین حال به پری ناز با لبخند نگاه می کرد ... مشغول آب بازی اش بود و با لبخند به شیدا نگاه می کرد ... برای پری ناز دست تکان داد ... اوهم برایش دست تکان داد و رویش را برگرداند ... از خانه خارج شد... به دنبال یک آزانس گشت ... بعد از پانزده دقیقه پیدا کرد ... یک تاکسی گرفت و مستقیم به شیراز رفت ... در راه به اتفاق های پیش آمده فکر کرد ... ماجرای خودش و سیروان ... آزار رساندن پسر های

مزاحم ... راننده تاکسی ... خانه ای که به طور اتفاقی یک شب در آن ماند ... و حتی کابوس دیشبش ... حادثه دیشب یاد اویش شد ... یک تصادف رخ داد ... از اوضاع راننده بی خبر بود ... نمیدانست که مرده است یا زنده ... امکان داشت خودش هم کشته شود ... به هر حال ، از این که یک روز نکبت بار را گذرانده بود و با سلامتی به خانه اش بر می گشت ، خوشحال بود و خدا را شکر می کرد ... بعد از یک و نیم ساعت به خانه رسید ... کسی در طبقه پایین نبود ... به سمت طبقه بالا رفت ... وارد خانه اش شد و در را قفل کرد ... کوفته بود ... خستگی دیروز از تنش رفع نشده بود ... درد کتفش ادامه داشت ... کتفش را کنار گذاشت ... دلش یک دوش گرم میخواست ... با قهوه ی گرم ... و استراحت بیشتر ... حمام رفت و با آب گرم کتفش را ماساژ داد ... کبود شده بود ... دست که میزد دردش بیشتر می شد ... از حمام بیرون آمد ... یک فنجان قهوه با شکلات تلخ آماده کرد ... روی کاناپه نشست ... تلوزیون را روشن کرد ... اما حواسش به تماشا نبود ... اتفاق های بد پیش آمده مانند یک فیلم از جلویش میگذشتند ... بغضش گرفته بود ... فنجان در دستش می لرزید ... کنارش گذاشت و روی کاناپه دراز کشید ... دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف نگاه کرد ... بعد از چند لحظه چشمانش بسته شد ... نقطه های سیاهی دید و چیزی نگذشت که خوابش برد ...

در حال فرار کردن بود ... در همان محیط پرازدرخت و شیبه جنگل ... همه جا را مه گرفته بود ... چند متر جلویش را بیشتر نمی دید ... با ترس و هراس فرار می کرد ... سایه های سیاهی از اطرافش می گذشتند ... تند تند نفس می زد ... آن دور دست کلبه چوبی ای دید ... به سمت کلبه دوید ... برایش امن به نظر می رسید ... چند متر به کلبه فاصله نداشت که پایش پیچ خورد و به زمین افتاد ... از جایش که بلند شد ، راننده تاکسی را دید ... با لباس سفید رنگ و صورت خون آلود ، ظاهر وحشتناک و با چشمان سیاه ، به سمتش می آمد ... کم کم به او نزدیک شد ... با ترس و گریه از جایش بلند شد و به سمت کلبه رفت ... وارد کلبه شد ... در را پشت سرش بست و چوب قفل در را انداخت ... چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید ... احساس امنیت کرد به پشت در تکیه داده بود ... داخل کلبه سرد و تاریک بود ... چشمانش را که باز کرد ، رو به رویش دو نفر را دید ... یک مرد و یک زن که جلوی شومینه ، روی صندلی چوبی نشسته بودند ... آتش شومینه ، کمی کلبه را نورانی می کرد ... شیدا با ترس بیشتر به آنها نگاه می کرد ... رویشان پشت شیدا بود ... نیم رخ مرد را دید ... شبیه سیروان بود ... خودش بود ... اما زن را نمیشناخت ... با صدای ارام و لرزان صدایشان زد ...

- سیروان ؟ ...

برگشت و به شیدا خیره شد ... چشمانش سیاه بود ... پوستش مانند مومیایی ها بود ... آن زن هم برگشت ... همان زن وارد زندگی شیدا و سیروان بود ... چشمان او هم سیاه بود و مانند پوست سیروان ... به شیدا خیره شده بود ... شیدا از طرز نگاه آنها ، تمام بدنش می لرزید ... سیروان دهانش را باز کرد ... سیاه و زشت و ترسناک بود ... از دهانش خون بیرون آمد و صورتش پودر شد ... کل بدنش پودر شد ... آن زن هم همین بلا سرش آمد ... ترسید و جیغ بلند کشید ... در را باز کرد و از کلبه خارج شد ... که راننده تاکسی رو به رویش ظاهر شد ... نفسش بند آمد ... با دست محکم به صورت شیدا زد و روی زمین پهن شد ...

از خواب بلند شد ... نفس نفس زد ... ضربان قلبش زیاد شده بود ... قلبش داشت از سینه در می آمد ... از جایش بلند شد و با دست روی پیشانی اش کشید ... عرق روی صورتش را پاک کرد ... نفس های زیادی می زد ... کابوس ها کلافه اش کرده بود ... روی کاناپه دراز کشید و دستش را روی سرش گذاشت ... چشمانش را بست ... سیاهی بستن

چشمانش ، یاد آور کابوس هایش می شد که سعی می کرد کمتر چشمانش را ببندد ... تلفن زنگ خورد ... از صدای زنگ ترسید و از جایش پرید ... به سمت تلفن رفت ... روی صندلی کنار تلفن نشست ... شماره سیروان را دید ... چند نفس عمیق کشید و سعی به آرام شدن داشت ...

- بله ..

- الو ... شیدا ... کجایی ؟ کی رسیدی ؟ ... چرا هرچی بهت زنگ زدم جواب ندادی ؟

- کی ؟؟؟ ... از صبح خونه هستم ...

- از وقتی که از شرکت زدی بیرون تا ده دقیقه پیش ... هرچی به گوشت و خونه زنگ زدم جواب ندادی ... چرا گوشت خاموشه ...

- نگاهی به کیفش کرد ... یادش آمد گوشی اش را به شارژ نزده ..

- شارژش تموم شده بود ...

- چرا خبر بهم ندادی ... داشتم دیوونه می شدم ... چرا انقدر لج بازی ... بدون این که حرفی بزنی سرت رو پایین انداختی و رفتی ...

- نمیدونم ... کلافه بودم ...

- الان بهتری ؟ ... حالت خوبه ؟ ...

- آره ... ولی هنوز هم ...

- ادامه نده ... امروز میام شیراز ... همه چی رو برات توضیح می دم ... باور کن اشتباه می کنی ... همش سوء تفاهمه ...

- باشه ... تو بگو و من باور می کنم ...

- خيله خب حق داری ... هر چی دوست داری بگو ... قول میدم امروز پیام شیراز ... پروژو رو هم به یکی دیگه

واگذار می کنم ... برای همیشه پشت میم ونم ... دیگه تنهات نم یذارم ...

- لازم نیست ... خودم میام اونجا ... اگه بخوای ثابت کنی و همه چی سوء تفاهم باشه ، بیخود نمی خواد کارت رو از دست بدی ...

- باشه ... هر جور دوست داری ... تو بیا ... یه تاکسی خصوصی ویژه برات میفرستم ... مستقیم بیایی پیش خودم

...

- باشه ...

- ناهار خوردی ؟ ... چیزی لازم نداری ؟ پول داری ؟ ...

- نگاه به ساعت کرد ... پانزده و سی دقیقه بود ... حدود چهار ساعت خوابیده بود ...

- نه ... الان می خورم ... چیزی نمیخوام ممنون ...

- خيله خب مراقب خودت باش ... فقط یه چیزی ازت میخوام ... هر چیزی دیدی و شنیدی فراموش کن ... الکی

ذهنت رو خراب نکن ... باشه ...

- آهی کشید ...

- باشه ...

- دوستت دارم ... فعلا ...

- خداحافظ ...

گوشی را گذاشت ... چند نفس عمیق کشید ... دستانش را به صورتش کشید ... صدای در خانه اش بلند شد ... به سمت در رفت ... در را باز کرد ... اعظم پشت در بود ...

- سلام گلوم ...

سینی غذا در دستش بود ... با لبخند تعارفش کرد ...

- سلام ... چرا زحمت کشیدین ...

- از دیروز تا حالا منتظرت بودوم ... خبری ازت نشد ... اتفاقی اوفتاده ؟ ...

سینی را از دستش گرفت و روی اوپن آشپز خانه گذاشت ...

- بفرمایید تو ... نه اتفاقی نیوفتاده ... بیضاء بودم پیش سیروان ...

- خب خدا رو شکر ... گفتم ای دختر و کج و رفته تا حال نیومده ؟ ... هر چی بیدار موندوم نیومدی ...

لبخندی زد و باز تعارفش کرد ، اما از جایش تکان نخورد ...

- خیلی ممنون ... نمی ایید داخل ؟ ...

- نه کلی کار دارم ... بعد بهت سر می زنم ... ناهرتو بخور گوشت بشه تنت ...

- خیلی ممنون زحمت کشیدین ...

- خواهش می کنم عزیزوم ... فعلا ...

به سمت خانه شان رفت ... شیدا در را بست و ناهارش را میل کرد ...

تمام روز را فکر کرد ... تا آخر شب با کسی در تماس نبود ... به سیروان گفت زنگ زنند ... نیاز به فکر کردن داشت

... نقشه های متعدد و گوناگونی می کشید ... اگه قراره ببازه نباید یک جانبه باشه ... صبح زود باید به بیضاء بره ...

شب را شام سبک خورد ... یک قرص آرام بخش هم خورد و خوابید ... نمی خواست باز کابوس به سراغش بیاید ...

فردا باید سر حال و هوشیار می بود ... انگار که به سراغ یک جنگ خونین می رود ...

صبح روز بعد

ساعت هفت و نیم صبح ... صبحانه خورد و آماده شد ... کیفش را آماده کرد ... لوازم های مورد نیازش را چک کرد

... آینه ، لوازم آرایشی ، کارت ملی ، شناسنامه و کیف پول همیشه در کیفش بود اما شناسنامه !!! ... شناسنامه در

کیفش نبود ... با دقت گشت اما پیدا نکرد ... اطراف و روی زمین را گشت ، محل هایی که کیفش را گذاشته بود ...

انگار آب شده زیر زمین ... معمولا در کثو میز توالتش می گذاشت ... خدا خدا می کرد که آنجا باشد اما نبود ...

- ای خدا کدوم گوریه ؟؟؟ ...

دست هر کسی می افتاد تمام اطلاعاتش را می دانست ... به ذهنش خطور کرد شاید در بیضاء جا گذاشته ... اما ، از

سوزن تو انبار کاه بد تر بود ... باید بی خیالش می شد ... می توانست المثنی بگیرد ، اما از اینکه دست غریبه و هر

کسی بیوفتد می ترسید ... باز هم کیفش را چک کرد ... فقط شناسنامه گم شده بود ... بیخیالش شد و از خانه خارج

شد ... سوار تاکسی مطمئنی شد و به سمت بیضاء رفت ... در راه حواسش را جمع کرده بود که محل تصادف به یادش

بیاید ... اما در آن تاریکی شب ، هیچ جا برایش آشنا نبود ... تا بیضاء که رسید هیچ ماشینی تصادفی ای در بیابان

اطراف جاده ندید ... بدون این که به سیروان خبر بدهد به سراغ شرکت رفت ... وقتی رسید ، شرمش شد که به

داخل ساختمان برود ... آن دعوای دیروز و تند رویی در مقابل منشی و دیگر کارکنان ، خجالت زده اش کرده بود ...
رو به روی در شرکت ایستاد ... با سیروان تماس گرفت و خبرش کرد که به پایین بیاید ... سیروان به دم در رسید ...
- سلام عزیزم چرا اینجا وایسادی بیا بالا ...

سعی می کرد که رفتارش را سرد نشان دهد ... در چشمانش نگاه نمیکرد و با جدیت با او صحبت می کرد ...
- نه ... شرکت نه ... جای دیگه ...

- باشه ... هر جا تو بگی ... دو تا کوچه بالا تر کافی شاپ هست میخوای بریم اونجا ...

- کافی شاپ هم نه ... پارک ... یه فضای آزاد ...

- باشه ... سوار ماشین شو ...

سیروان ظاهرش را بی تقصیر نشان می داد ... حاضر بود هر چه دارد از دست بدهد اما این جریان ختم به خیر شود ...
ترسیده بود و آگه شیدا را خام نمی کرد برایش بد تمام می شد ... به پارک رسیدند ... روی نیمکتی زیر سایه
نشستند ...

- چیزی میخوای برات بگیرم ... گرسنه نیستی ؟ ... تشنه نیستی ...؟
با جدیت به سیروان نگاه کرد ...

- آره ... تشنه اینکه بدونم چه بلایی سرم آوردی ... چرا ؟ ... اینکه من چیم کم بود ؟ ... تو دوسال برای من صبر
کردی ، منم همین طور ... هر کاری کردم تا پیام اینجا ، رستم رو تو شهر خودم هم قبول شده بودم ولی این جا رو
انتخاب کردم و از اونم گذشتم ... تا پیشش باشم و تو حتی ... با مادرم خواهرم ... مادرم که از همه برام عزیز تر بود ،
به خاطر تو جلوش ایستادم ... پدرم به هیچ کس اعتماد نمی کرد و حالا ...

سرش را پایین آورد ... بغض گلویش را گرفته بود ...

- دیگه ازت بدم نمیاد ... دارم کم کم ازت متنفر می شم ...

- باشه ... هر چی میخوای بگو ... از من نفرت داشته باش ، بدت بیاد ولی حرف های من رو هم گوش کن ... اون
خانوم تو همون شرکت کار میکنه ...

- بعدش باهات همکاره ... هیچی بینتون نیست تو به اون میگی خانوم فلانی ... اون هم بهت میگه مهندس آقای
قریب ... چهار ماه با هم باید با سرعت کار کنید که چمیدونم پروژتون به همان شه و از این چیز ها ... بگو تا من باور
کنم ...

سیروان از طرز رفتارش عصبانی شد ... صدایش را کمی بالا آورد ...

- بذار حرفم رو بزنم ... مهندس شرکته و مسئول اصلی پروژه ما دو تا هستیم ... کف دستم رو بو نکرده بودم که
همکارم یه زن جوونه ... وگرنه میگفتم عوضش کنند ...

- وقتی که دیدیش چرا نگفتی یکی دیگه جاش باشه ...

- نمی شد عزیز من ... صاحب شرکت اونه ... من چه کارم که بگم عوض شه ... خودش به شرکت ما پیشنهاد داد
... این جور نگاهش نکن ... پدرش از اون پولداراست ... سهام دار نفته ... شرکت های گنده ساختمان سازی تهران
مال اونه ... تمام شرکت های ساختمان سازی اینجا و نصف شیراز مال اونه ... دخترش مهندس عمران هست برای
ابتدای کارش این شرکت رو زده به اسمش ...

- به من چه ربطی داره ... همکار هستین ... نامزد هم نیستید که انقدر گرم می گیرید ...

سیروان چند بار دستش را به هم زد ...

- وایــــــــی چرا نمی فهمی ... اون از دهنش در رفت یه عزیزم گفت ... نه برادر داره ، نه خواهر، هیچ کسی ، احساس راحتی با من می کرد به خدا قسم من حتی اسم کوچکش رو صدا نزدم ... تازه بهش گفتم که متاهلم ...

- چون برادر نداره به هر کسی رسید میگه عزیزم ، جونم ؟ ... حتی با مردی که زن داره ...

سیروان انگشتانش را به گوشه چشمانش گذاشت ...

- خيله خب .. اصلا ... بفرما ... خودش اومد ... از زبون خودش بشنو ...

از دور با قدم های آرام داشت به سمتشان می آمد ... با مانتوی قرمز و مشکی ، و عینک دودی روی چشمانش ...

شیدا رویش را بر گرداند ... پشت سرش بود و وقتی او را دید یک احساس خشم مثل آتش تنش را می سوزاند ...

ابرو هایش در هم رفت و کاسه چشمانش از عصبانیت داشت بیرون می زد ... رویش را به سمت سیروان کرد ...

- با این کارت میخواستی گند بازیت رو بیشتر ثابت کنی ؟

هول برش داشت ...

- نه به خدا ... بهش پیام دادم بیاد اینجا خودش بهت ثابت کنه ...

- حالم ازت بهم میخوره ...

از جایش بلند شد و از آنجا رفت ... سیروان به دنبالش رفت ...

- شیــــــــدا ... صبر کن ... کجا میری ... خب مگه نمیخواهی باور کنی ... ای بابا دیوونم نکن ...

جلویش را گرفت و مانع از رفتنش شد ...

- بیا از زبون خودش بشنو دیگه ... خودش با پای خودش اومده که بهت ثابت کنه بینمون هیچی نیست ... مگه همین رو نمی خواستی ؟ ...

با دست اشاره کرد بلند صدایش زد ...

- بیا دیگه

قدم هایش را پیشتر کرد و به انهارسید ... ظاهرش را خوب نشان داد ... با لبخند به شیدا نگاه کرد ...

- سلام ...

عینکش را از چشمش برداشت و دست شیدا را گرفت ... رویش را به سیروان کرد ...

- می خوام تنها باشیم ...

سیروان نگاهی به او کرد ... دست هایش را به نشانه ندانم بالا برد و از آنها فاصله گرفت ... شیدا را به سمت حوض بزرگ پارک برد ...

- خوبی عزیزم ؟ ...

نگاهش نمی کرد و جوابش را نمی داد ... اخلاق سردی هم داشت ...

- اسم من روژیناست ... مهنس شرکته ...

- می دونم ...

- من و همسرتون همکاریم ... پدرم شرکت این جا رو به من واگذار کرد و بهم مسئولیت داد تا اون جایی که می تونم خودم رو نشون بدم ... اما دستم خالی بود ... چیز زیادی نمی دونسم ... به پدرم ، پدر همسر شما و همسرتون رو معرفی کردند ... همسر شما تجربه زیادی داره ... خیلی میتونه بهم کمک کنه ...

به چشمان روژینا نگاه کرد ...

- به سیروان هم گفتم ... این ها برای من مهم نیست ... مشکل اینه که ...

- میدونم تو ذهنتون چی میگذره ... ما زیاد با هم صمیمی شدیم ... من هم عذر میخوام ... همسرتون هم به من گفت که مراقب باشم اما متأسفانه من آدمی هستم که زود گرم می گیرم ... فقط در مورد همسرتون این جور نیست ... باز هم من عذر میخوام ... زیاد به همسرتون حساس نباشید ... شما رو دوست داره و بهتون عشق می ورزه ... در مورد شما زیاد به من گفته ...

با یه حالت خاص و به خاطر صحبتش به روژینا نگاه می کرد ...

- شما در کنار هم خوشبخت هستید ... من هم سعی میکنم دیگه زیاد دور ور همسرتون نرم ... فقط در حد کمک گرفتن ... اعصاب خودتون رو ناراحت نکنید ...

شیدا سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت ... حالت پشیمانی داشت ، اما کامل خیالش راحت نبود ...

- اما ...

- دیگه اما نداره ... با خیال راحت می تونید به خونتون بر گردید و به درستون برسید ...

- قانع شدی ...

سیروان پشت سرش بود ... لبخندی به چهره اش داشت ...

- نه ... نمیدونم ...

- چرا ؟ ... خانوم حسینی بدون منت اومدن و همه چی رو تعریف کردن ...

- میخوایین با پدرم هم زنگ بزنم تا خیالتون کامل راحت بشه ؟

- نه ... لازم نیست ...

دست سیروان را گرفت و کنار کشید ... کمی از روژینا فاصله گرفتند ...

- خيله خب پس برگرد شیراز ...

- اهـــــــــه دوباره شروع کرد ...

- هر چی باشه تو وقت رفت و برگشت رو داری ...

- شیدا ... انقدر من رو عصبی نکن ...

کمی فکر کرد ...

- باشه ... پس من این جا می مونم تا کارت تموم بشه ...

- اینجـــــــــا ؟؟؟؟ ... چه جوری ؟ دانشگاهت چی ؟ کجا میخوای بمونی ؟ ...

- ساعت دانشگاهام مناسبه ... وقت رفتن و برگشت رو دارم ...

سیروان از حرف های او او کلافه شده بود ... رویش را اینور و انور کرد ...

- خيله خب کجا می خوای بمونی ؟؟؟؟

شیدا باز فکر کرد ... خانه میگل زیاد راحت نبود ... مسافر خانه هم که نمی شد ... یادش به آن خانه و اتاق کاهگلی افتاد که یک شب در آن سر کرده بود ... خانه بزرگ و یک اتاق کاهگلی و خالی و خاک خورده ... به نظر می آمد جای خوبی برای اقامت باشد ... با محل خوابگاه سیروان فاصله داشت ولی بهتر از فاصله شیراز تا بیضاء بود ...

– نگران اونم نباش ... یه جا سراغ دارم ...

– ولی ...

– ولی داره ؟ به نظرت ؟ ... دلیل مخالفتت چیه ؟ ...

تسلیم شد ... لب هایش را در هم کشید ...

– باشه ... هر جور راحتی ... حالا کجا رو سراغ داری ؟ ...

– بعد بهت می گم ...

روژینا به طرف آنها آمد ...

– عذر میخوام مشکلتون حل شد ؟ ...

سیروان رویش را به او کرد ...

– تا حدودی ...

لبخندی زد و خوشحال شد ...

– خوشحالم ... من کار دارم ... فعلا با اجازه ...

خداحافظی کردند و از آنجا رفت ...

سیروان رویش را به شیدا کرد ...

– حالا می خوایی چه کار کنی ؟ ...

– نمیدونم ... می رم شیراز ... نه همین جا می مونم تا بریم جایی که گفتم ...

– باشه ولی تا شب کار دارم ... کجا می خوایی بمونی ؟ ... خواب گاه من ممکنه از دوستانم بیاد ... دوست ندارم تنها

باشی ... بیرمت مسافر خونه ؟

– نه می رم خونه زن داداش پدرت ... زن مهربون و خوییه ... قبلا بهش زنگ زدم که ممکنه برم پیشش ...

– باشه پس می رسونمت ... خوش حالم که باورم کردی ... دوستت دارم ...

– زود عجله نکن ... وقتی که کاملا باورم شد خوشحال باش ...

سیروان نفسی کشید ... به طرف خانه میگل رفتند ... اتاق کاهگلی ، بهانه ای خوبی بود تا بتواند یک بار دیگر آنجا

سر بزند ... به ذهنش خطور کرد شاید شناسنامه اش آنجا افتاده باشد ...

شیدا در خانه میگل ماند ... با کمی خیال آسوده ... با هم دیگر صحبت کردند ... سیروان خبر داد که چند ساعت زود

تر کارش تمام می شود ... ساعت هفت شب سیروان به خانه میگل رفت ... سر کوچه خانه میگل ، سیروان به شیدا

زنگ زد ...

– سلام ، بیا بیرون ...

از خانه بیرون آمد و سوار ماشین شد ...

– سلام ...

- سلام ... خب بریم شیراز ؟ ...
 با تعجب نگاهی به سیروان کرد ...
 - شیراز چرا ؟ ...
 - به پدر و مادر من و مادر بزرگت سر بزنیم ... آهان از صبح تا حالا فکر کردم ... تو راست می گفتی ... من می رم و میام ... تو هم شیراز بمون و راحت به درس و دانشگاهت برس ...
 - نه ... اتفاقا من اشتباه می کردم ... اینجور برات سخته ... ساعت رفت و آمد من مناسب تره بهتره همین جا بمونم ...
 - آخه مگه خودت اصرار نمی کردی ؟ ...
 - آره ... حالا دیگه فرق میکنه ...
 سیروان نفسی کشید ...
 - خيله خب حالا کجا بریم ؟ ...
 شیدا کمی فکر کرد ...
 - جایی که ... الان میگم ... حرکت کن ...
 ماشین را روشن کرد و به سمت خانه مورد نظر شیدا رفتند ... بعد از جست و جوی بسیار ... شیدا خانه را پیدا کرد ...
 مانند شبی که اتفاقی خانه را پیدا کرد ، راه را پیش گرفت ...
 - شیدا کجا داریم می ریم ؟
 - بیا دنبال من ... حالا می بینی ...
 جلوی سیروان راه افتاده بود ... به خانه رسیدند ... در بسته بود ... کنده در را چند بار زد ... کسی جواب نداد ...
 - اینجا ؟ ... خونه ای که می گفتی این بود ؟
 - آره ... حالا باید داخلش رو ببینی ...
 چند بار دیگه در زد ...
 - کسی نیست ... بیا بریم ...
 نا امید شد ... ناراحت شد و از انجا رفتند ... بعد از این که چند قدمی فاصله پیدا کردند در باز شد ... پیر زن با همان لباس و ظاهرش در را باز کرد ... شیدا متوجه شد و برگشت ... به سمت خانه رفت ...
 - سلام ...
 پیرزن با قیافه اخمالو به او نگاه کرد ... صدای دو رگه و تقریبا کلفتی داشت ...
 - سلام ... چه کار دارید ؟ ...
 شیدا جلو تر رفت ... خم شد و به ارامی ...
 - من همونی هستم که یه شب تو اون اتاق پشتی بودم ... دیروز از خونتون رفتم ... یادتونه ؟ ...
 پیر زن فکر کرد و سرش را تکان داد ...
 - نه ... نه اشتباه اومدی ...
 در را بست ولی شیدا جلوییش را گرفت ...
 - خواهش می کنم یکم فکر کنید ... شب تا صبح خونتون بودم ... (با صدای آرام تر) لباس و سر و وضعم کثیف بود ...
 ... یه دختر کوچک هم دارید ... اسمش پرینازه ...

کمی فکر کرد ...

- خيله خب ... حالا ... چه کار دارين ؟ ...

شيدا راست ايستاد و با لبخند نگاهی به سيروان کرد ... سيروان چند قدمی فاصله داشت ...

- خوشحالم که شناختيد ... راستش ... چه جوری بگم ... می تونيم بيايم تو ؟ ...

- داخل ؟ ... داخل چرا ؟ ...

شيدا از رفتارش متعجب شد ...

- در مورد يه موضوع می خوايم صحبت کنيم ... زياد وقتتون رو نمی گيريم ... باور کنيد برای شما هم سود داره ...

پير زن کمی فکر کرد ... از اينکه دست بردار نبودند مجبور شد راهشان دهد ...

- بفرمايد ...

پير زن در را باز گذاشت و خودش برگشت ... شيدا هم با خوشحالی رو به سيروان کرد و اشاره کرد به دنباش بيايد ...

وارد خانه شدند ... سيروان با تعجب به خانه نگاه می کرد ... هوا رو به تاریکی بود ... یک مهتابی بیشتر در حياط

وجود نداشت که آن هم به ديوار ساختمان خانه وصل بود ... روشنش نبود و خانه در تاریکی ، زياد مشخص نبود ...

سيروان به طرف کليد برق رفت ...

- می تونم لامپ رو روشن کنم ؟ ...

پير زن که در آشپز خانه مشغول کارش بود ... به حالت خييصانه جوابش را داد ...

- بله ...

روشن کرد و حياط کمی نورانی شد ... شيدا به سمت آشپز خانه رفت و کنار در ايستاد ...

- کسی خونتون نيست ... کسی رفت و امد نمی کنه ؟ ...

- نه ... هيچ کس اينجا نمياد ... بهتره زود تر کارتون رو بگيد و بريد ...

سيروان و شيدا به چشم هم نگاه کردند ... سيروان پوز خندی زد ... پير زن از آشپز خانه بيرون آمد و با ظرف های

کثيف در دستش به سمت حوض رفت ... شيدا هم دنبالش رفت و کنارش ايستاد ...

- من دانشجو شيراز هستم . شوهرم اينجا کار می کنه ... کار شوهرم باعث شده تا چند ماه نتونيم کنار هم باشيم ...

- خب ؟ ...

- تصميم گرفتم که من بيام اينجا کنارش باشم ... تا وقتی که کارش تموم بشه ... اما جایی رو سراغ نداريم ...

- اين همه بنگاه منتظر مشتری اند ...

نزدیک پير زن رفت و کنار حوض نشست ...

- درسته ولی فقط من يه اتاق می خوام ... تحمل يه خونه بزرگ رو ندارم ، آخه يه خونه بزرگ برای يه نفر به چه

دردش ميخوره ...

پير زن نگاهش کرد ...

- به من چه مربوطه ؟

- آخه ... شما ...

پير زن از جایش بلند شد و ظرف ها را در آشپز خانه گذاشت ... بعد هم به سمت اتاق رفت ... شيدا هم همين طور

دنبالش بود ...

– به اتاق اون ته راه رو هست ... خاک خورده و جای خوبی برای موندنه ... از قیافش معلومه کسی توش زندگی نمی کنه ...

پیر زن که به در اتاق نزدیک شده بود برگشت و رو به شیدا کرد ... به چشمانش نگاه کرد ...

– نه ... همیشه از این جا برید ... به درد شما نمیخوره ...

– آخه چرا ؟ ...

سیروان از جواب او کنجکاو شد ...

– مگه اون اتاق چشه ؟ ...

پیر زن رو به سیروان و شیدا کرد و به چشمانشان نگاه کرد ...

– گفتم که همیشه ... از این جا برید ... این همه جا ... چرا اینجا؟ ...

وارد اتاق شد و در را محکم پشت سرش بست ... ابرو هایش را به هم کشید ... به رو به رویش خیره شد ، به فکر

فرو رفت ... پیریناز در گوشه اتاق نشسته بود ... با نگرانی به هم نگاه کردند ... شیدا چند بار به در اتاق زد ...

– چرا آخه ... مگه اتاق جن زده است ؟ ...

سیروان نگاهی به شیدا کرد و اخم کرد ... شیدا در گوشی به سیروان گفت از او اجازه بگیرد تا چند دقیقه اتاق را

ببینند ...

– خانوم ... میتونیم یک دقیقه اتاق رو ببینیم ؟

بعد از چند لحظه سکوت ...

– خانوم ؟ ... می شه ؟

– فقط یک دقیقه ... بعدش هم از اینجا برید ...

شیدا از رضایت او با سرعت به سمت اتاق رفت ... سیروان هم دنبالش کرد ... به اتاق رسیدند و درش را باز کردند

... تاریک بود ... شیدا وارد اتاق شد ... سیروان هم پشت سرش بود که چراغ را روشن کرد ... همه جا کثیف و خاک

خورده ... مانند همان شب دست نخورده بود ... نور زرد لامپ همه جا را زرد رنگ کرده بود ...

– اوووه ... چه خبره اینجا ...

شیدا از این فرصت استفاده کرد و دنبال شناسنامه اش گشت ... جایی که خوابیده بود ... همه جا را گشت ... روی

طاقچه ، همه جا ... سیروان گشتن شیدا را زیر نظر داشت ...

– دنبال چیزی می گردی ؟ ...

سیروان هم با دقت به اتاق نگاه می کرد ...

– نه ... فقط دارم می بینم ...

سیروان به کاغذ دیواری ها نگاه می کرد و دستش را به روی آنها کشید ... قدیمی و کهنه پوشیده بودند ... وقتی

دست زد ، کمی از آن کنده شد ...

– این اتاق و خونه خیلی قدیمیه ... کاغذ دیواری ها هم همین طور ...

– جدی ؟ ... چه طور فهمیدی ...

شناسنامه اش را پیدا نکرد ... نفسی کشد ...

– اووووف خیلی خب ... بریم دیگه ...

سیروان با سوالاتی که از چشمانش بیرون زد به او نگاه کرد ...
 - تو این خونه و اتاق رو از کجا می شناسی ؟
 شیدا چشمانش را دزدید و رویش را انور کرد ... محلس نگذاشت و از اتاق خارج شد ...
 - ولش کن ... بیا بریم ...
 از اتاق که خواست خارج شود سیروان شانه چپش را گرفت و او را برگرداند ...
 - صبر کن بینم ...
 فشار محکمی به کتفش آسیب دیده اش وارد کرد ، داد بلندی کشید ...
 - آیی چه کار میکنی ...
 از عکس العمش ، چشمانش گرد شد ...
 - چی شد ؟ چرا دردت اومد ؟ ...
 شیدا با دستش کتفش را ماساژ میداد و ناله می کرد ...
 - هیچی ... دیروز تو حموم خوردم زمین کتفم درد می کنه ...
 - ببخشید عزیزم نمی دونستم ... معذرت میخوام ... چرا چیزی نگفتی ؟؟؟ ...
 - اشکال نداره بیا بریم ...
 شیدا را در اغوش گرفت و از اتاق خارج شدند ... همین که در حال خروج بودند شیدا نگاه دیگری به اتاق انداخت ...
 چشمش به زیر تخت خورد که چند برگه کاغذ از آن بیرون زده بود ... از اتاق خارج شدند ... به سمت اتاقی که پیر زن داخل بود رفته بودند ...
 - خانوم ما دیگه داریم می ریم ... خانوم ...
 سیروان چند بار به در زد ولی کسی جواب نداد ... از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند ... در حالی که نشسته بودند سیروان به شیدا فکر می کرد ... شیدا دستش را روی کتفش گذاشته بود ...
 - میخوای بریم دکتر ؟ ...
 - نه ... چیزی نیست ... خوب میشه ... بریم ...
 بعد از چند لحظه سکوت ...
 - تو خونه رو از کجا می شناختی ؟ ... کی اومدی اینجا ؟ ...
 از سین جیم های سیروان خسته شده بود ... سرش را این ور و آن ور تکان می داد ...
 - وایی ... ول کن دیگه ... راه بیوفت ...
 سیروان هومی کشید و ماشین را روشن کرد ... به طرف شیراز راه افتادند ... ساعت هشت و نیم شب بود ... شیدا خوابش برده بود ... در بین راه بیدار شد ...
 - داریم کجا می ریم ؟ ...
 - شیراز ... مگه همین رو نمی خواستی ؟ ...
 خمیازه ای کشید ...
 - دوباره این راه رو می خوایی برگردی ؟ ... خب من با تاکسی می رفتم ...

– حالا دیگه دیره .. از زمانی که راه افتادیم تا حالا خوابت برده بود ... خیلی خسته بودی ، از صبح تا حالا نخوابیده بودی ... دلم نیومد بیدارت کنم ...

– پس تو چی ؟ ..

سیروان لبخندی زد ...

– امشب پیشت می مونم ... زنگ زدم که فردا یک ساعت دیر تر می رم سر کار ...

شیدا خوشحال شد و با لبخند نگاهش کرد ...

– ممنون ...

سیروان هم با مهربانی نگاهش کرد ...

– خواهش می کنم عزیزم ...

دست راستش را دور گردن شیدا انداخت ... شیدا هم لم داد و سرش را روی شانه سیروان گذاشت ... لبخند زد و به جاده نگاه کرد ... کم کم لحظه های تنهایی کنار جاده آن شب ، در ذهنش تصور شد ... مردی را که فاصله زیادی با او داشتند دید ... خودش را جمع و جور کرد و با دقت جاده را نگرینست ... کم کم به او نزدیک می شدند ... نگران و دلش آشوب شد ... هر لحظه به او نزدیک تر می شدند و او را بهتر می دید ... مرد قد بلند با لباس سفید ... سفیدی لباسش در تاریکی شب می تابید ... دیگر به او خیلی نزدیک شده بودند ... راننده تاکسی است ... با پوست سفید و چشمان سیاه و دور چشمانش کبود ... صورت خونی و به شیدا نگاه می کرد ... اب دهانش را قورت داد ... به هم دیگر خیره شده بودند ... از او گذشتند ... با نگاهش او را دنبال کرد ... به پشت سرش نگاه کرد که راننده کم کم محو شد ... یک نفس عمیق کشید و جلوییش را نگاه کرد ... از پیشانی اش عرق می امد ... چند بار نفس کشید و پشت دستش را روی پیشانی اش کشید ...

– تو هم دیدیش ؟ ...

رویش را به سیروان کرد ... چشمانش از تعجب گرد شد و دلهره اش گرفت ... صورت سیروان مومیایی شده و زشت وحشتناک شده بود ... به شیدا نگاه کرد ... در حالی که چشمانش خالی و سیاه بود ... دهانش را باز کرد ... جیغ بلندی کشید ... صدای بوق بلندی شنیده شد ... ماشین محکم به کامیون بر خورد کرد و چند بار ملق زد ... با ترس و ها ها کردن از خواب بیدار شد ... خیس عرق بود و سیروان با تعجب به او نگاه می کرد ...

– چی شده ؟ ... کابوس دیدی ؟ ...

ضربان قلبش زیاد و قلبش تند تند می تپید ... دستش را روی صورتش گرفت ... سرش را به نشانه پاسخ مثبت چند بار تکان داد ...

– کجاییم ؟ ...

– رسیدم خونه ...

بعد از چند لحظه سکوت ...

– از زمانی که راه افتادیم تا حالا خوابت برده بود ... خیلی خسته بودی ، از صبح تا حالا نخوابیده بودی ... دلم نیومد

بیدارت کنم ... تصمیم گرفتم بیارمت شیراز ... اینجا راحت تری ...

شیدا با تعجب به او نگاه کرد ...

– پس ... تو چی ؟ ...

سیروان لبخندی زد ...

- امشب پیشت می مونم ... زنگ زدم که فردا یک ساعت دیر تر می رم سر کار ... شاید هم مرخصی گرفتم ، نرفتم ... تو مهم تری ... حالا بهتری ؟ ...

شیدا به این ور و آنور نگاه کرد ... دستش را روی سرش گذاشت ...

- آره ... چیزی نیست ... بریم تو ...

از ماشین پیاده شدند و به طرف خانه رفتند ... وارد خانه شدند ... شیدا روی صندلی نشست و استراحت کرد ...

سیروان از آشپز خانه یک لیوان آب آورد ... به شیدا داد و کنار او نشست ...

- بیا ... تو خواب حرف می زدی ... نمی خواهی تعریف کنی ؟ ... راحت میشی شب بهتر می خوابی ...

لیوان آب را از دستش گرفت و کمی از آن نوشید ... کنار گذاشت و با چهره نگران به کابوس هایش فکر می کرد ...

- چیزی نیست ... کابوس بود دیگه .. تموم شد رفت ...

• دو ساعت بعد ...

روی کاناپه نشسته اند ، در حال تماشای تلوزیون هستند ... سیروان او را در آغوش گرفته و نوازشش می کند ... به آسیب دیده گی کتفش فکر می کرد که مطمئن بود در حمام نیوفتاده است ... دستش را از دور گردنش برداشت و از جایش بلند شد ...

- می خوام بخوابم ... فردا صبح باید زود از خواب بیدار شم ...

شیدا خودش را جمع کرد ...

- باشه من اینجا می خوابم ... تو هم برو اتاق من ...

- نه ... تو رو تخت بخواب اینجا اذیت میشی ...

- هر شب این جا می خوابیدم ... عادت کردم ...

سکوت کرد ...

- باشه هر طور مایلی ...

شیدا روی کاناپه دراز کشید ... سیروان ملافه را رویش انداخت و بوسه ای بر پیشانی اش زد ...

- خوب بخوابی عزیزم ...

شیدا لبخندی زد و با مهربانی نگاهش کرد ...

- تو هم همین طور ...

دستش را چند لحظه گرفت و رهایش کرد ... به سمت اتاق رفت ... شیدا پلک هایش را روی هم گذاشت و کم کم به

خواب رفت ... چیزی نگذشت که کابوس ها ، مانند عکس های میکس شده از جلوی چشمانش رد می شدند ... در

آخر چهره راننده ظاهر شد که با ترس چشمانش را باز کرد ... آرام بخش را از میز رو به رویش برداشت و با لیوان

آب که کنار آن بود خورد ... چند بار نفس کشید و به خواب عمیقی فرو رفت ...

صبح شد ... سر و صدای سیروان شیدا را بیدار کرد ... آماده شده و در حال رفتن بود ... با چشمان خمار از جایش

بلند شد ...

- داری می ری ؟ ...

نگاهش کرد و به پیرهنش ادکلن می زد ...

- آره ... بگیر بخواب ... ظهر برات تاکسی می فرستم بیایی پیش خودم ...

شلخته و با موهای به هم ریخته ... با شتاب از جایش بلند شد به سمت دستشویی رفت ...

- صبر کن منم همراهات پیام ...

- تا الانش هم دیر شده ... می خوام بیایی اونجا که چی بشه ؟ ...

- قول میدم زود آماده شم ... یکم صبر کن الان میام ...

قبل از رفتن دستش را گرفت ...

- آخه چرا انقدر لج بازی ... دانشگاهت چی ؟ ...

- خب ... دوستم پیام دادن کلاس امروز هم تشکیل نمیشه ... اگه هم بشه یه جلسه غیبت که اشکالی نداره ...

دستش را ول کرد و یک قدم به عقب برداشت ... سرش را پایین انداخت و ناراحت شد ...

- ولی می دونم چرا مخالفی ... می خوام تنها باشی تا ...

شانه هایش را گرفت و سرش را بالا آورد ... به چشمانش با جدی نگاه کرد ...

- دیگه این حرف رو نزن باشه ... نشنوم دیگه این حرفو بزنی ...

به دستشویی اشاره کرد ...

- حالا برو زود آماده شو ...

خوشحال شد و با سرعت پی کارش رفت ...

بعد از یک ساعت و نیم ... به بیضاء رسیدند ... شیدا را خانه میگل گذاشت و خودش پی کارش رفت ... در حیاط نشسته بودند ... میگل هندوانه را روی تخت کنار شیدا گذاشت ...

- دیدی گفتوم همه چی حل میشه ... انقدر الکی حرص و جوش خوردی ...

شیدا با خنده پاسخش را می داد ...

- حالو میخوام اینجو پیشش بمونی یا بری شیراز ؟ ...

- نمی دونم ... اگه اینجا اتاقی پیدا شد که چه بهتر ...

- خب بمون پیش خودوم ... کسی که اینجو نیاد ؟ ...

- آخه ... من ... باعث زحمتتون می شم ... برای درس خوندن عادت های بدی دارم ...

میگل چشم غره ای رفت و پشت چشم نازک کرد ...

- خيله خب ... هر جور راحتی ...

وقتی که داشت از هندوانه می خورد ، از جایش بلند شد و قصد خروج از خانه داشت ...

- من یه کاری دارم ... می رم و زود بر می گردم ...

- کجو میری ... با این عجله ؟ ...

- زود بر می گردم ... ممنون از پذیرایتون ...

خداحظی کرد و از خانه خارج شد ...

- به سلامت ...

تاکسی گرفت و به سمت خانه دیشب رفت ... وقتی رسید ، گشتی اطراف زد ... انگار ذهنش بد جور در گیر آن اتاق بود ... خیلی دلش میخواست دوباره وارد خانه شود ، اما نمی دانست به چه بهانه ای ... یک بنگاه سر کوچه آن خانه بود ... وارد آن شد ..

- سلام ...

- علیک سلام ..

- تو این محله خانه یا اتفاقی برای درس خوندن پیدا میشه ؟ ...

بنگاه دار کمی فکر کرد ...

- نه ... الان فکر نکنم ...

کمی سکوت کرد ...

- کسی هست که از این محله با خبر باشه ؟ ...

- خودم ... به خودم بگید ...

- یه خونه قدیمی بزرگ تو این محله هست ... یه پیر زن با یه دختر بچه کوچیک تو اون زندگی میکنن ... اتاق زیاد

دارن و کسی رفت و آمد نمی کنه ... می خواستم بدونم ...

- خونه ننه بلقیس ؟ ..

- نمیدونم اسمشون چیه ؟ ... یکی از اتاقاشون رو اجاره نمیدن ؟ ...

کمی فکر کرد و اب ذهنش را قورت داد ...

- شما چه جوری اون جا رو می شناسید ؟ ... مطمئنید اون جا رو می خواهید اجاره کنید ؟ ...

- مگه چشه ؟ ...

- هیچی ... فقط این خونه تحت اختیار من نیست ... یه بنگاه هست به اسم بنگاه دهقان ... اسم بنگاه دار هم آقای

زارع است ... ادرس و تلفنش رو می دم ... خودتون برید پرسید ...

- لطف می کنید ... ممنون ...

آدرس را نوشت ... قبل از دادن ...

- فقط یادتون باشه سراغی از من نگرفتید ...

شیدا شکوت و فکر کرد ...

- حتما ...

آدرس را گرفت و به سمت آن رفت ... به بنگاه رسید و وارد آن شد ... یک بنگاه دارمسن ، با قد متوسط و خپل و مو

های طاس ، در حال خروج از بنگاه بود ...

- بله بفرمویید ...

- سلام ... یه خونه قدیمی هست تو محله قدیمی ... کمی دور از شهر ... یه پیرزن به اسم ... اقدس ... بقدیس ...

- بلقیس ...

- آره آره بلقیس ... با یه دختر کوچیک زندگی می کنند ...

بنگاه دار با تعجب نگاهش کرد ...

- خب ؟ ...

- به نفر آدرس این بنگاه و داد و گفت سراغش رو از آقای زارع بگیرم ...

- خودوم هستم ... حالا ... با خونه چی کار دارین ؟؟؟ ...

- صاحب خونه گفته کسی رفت و آمد نداره ... خونه بزرگیه یه اتاق کاهگلی خاک خورده هم داره ... من دانشجو هم و برای درس خوندن می خوام ...

- ببخشید دانشجو اینجو هستید ؟

- حالا بماند ... گفتند فقط شما از اون خونه خبر دارین ... نمی دونید که اجاره میدن یا نه ؟ ...

از بنگاه خارج شد ... شیدا هم به دنبالش رفت ... کرکره مغازه را پایین کشید ... در حالی که رفتار بسیار جدی و محکمی داشت ...

- نه خانوم ... اونجو جای خوبی نیست ... بهتره برید جای دیگه اصلا اینجو جای درس خوندن نیست ... منم دیگه خونه به دانشجو اجاره نمیدم ...

ناراحت شد ...

- آخه چرا ؟ ... آقا گوش کنید !!! ...

بدون محل گذاشتن به راهش ادامه داد ... جلوییش را گرفت و با حالت التماس ، رو به روییش ایستاد ...

- من همسرم اینجا کار می کنه ... چند ماه اینجا هست و نمی تونم تنها باشم ... خواهش می کنم ... کمک کنید ...

- اخه این همه جا ...

- میدونم ولی از بنگاه های دیگه پرسیدم الان نه اتاقي نه خونه ای بهم میدن ... اونجا بهترین جا برای درس خوندنمه ... خواهش می کنم ...

رویش را اینور و آنور کرد و از ناچاری آهی کشید ...

- خيله خب ... ولی يادتون باشه من تو این موضوع دخالت ندارم ... فقط با صاحب خونه صحبت می کنم ... سر اولین مخالفتی که داشته باشه بحث تمومه ...

خوشحال شد و تاكسی ای که داشت رد می شد را گرفت ...

- ممنون ... خیلی ممنون ...

- سوار شدند و به سمت خانه رفتند ...

· بعد از نیم ساعت ...

چند بار در زد ... کسی باز نکرد ... باز هم در زد ...

- بفرموييد کسی نیست ...

قصد رفتن داشت که جلوییش را گرفت ...

- يکم صبر کنید الان مياد ...

باز هم به در زد ... بالاخره بلقيس در را باز کرد ...

- سلام ننه بلقيس ...

به آقای زارع نگاه می کرد ...

- سلام ... بفرماييد ؟ ...

- ننه ... این خانوم ... خیلی اسرار داره که یکی از اتاق های شما رو اجاره کنه ...
 - کدوم اتاق ؟ ... چه اتاقی ؟ ... نداریم ...
 - ننه همون اتاق کاهگلیو ... همون که ...
 جلوی حرفش خوددش را گرفت ... زیر چشمی نگاهی به شیدا و بلقیس کرد ...
 - بذار بیوییم تو ... شاید هم شمو راضی شدی هم این خانوم ... میذار بیوییم تو یا نه ؟ ...
 - گفتم که ... اتاقی اینجا اجاره نمی دیم ...
 رو به شیدا کرد و با دست به بلقیس اشاره کرد ...
 - بفرمو خانوم ... خداحافظ شمو ...
 با اصرار جلوی رفتنش را گرفت و خودش را جلو انداخت ...
 - یک دقیقه وایسید ...
 به پیرزن نزدیک شد ...
 - خانوم ما فقط اون اتاق ته راهرو رو می خواهیم ... اونجا داره خاک می خوره کسی هم که سراغش رو نمی گیره ...
 بهترین جا برای درس خوندن منه ... دو سه ماه بیشتر طول نمی کشه ... خواهش می کنم ... نگران پول اجارش نباشید هر چقدر باشه با کمال میل تقدیم می کنم ...
 با عاجزانه به چشمان سبزش نگاه می کرد ... اشک توی چشمان شیدا جمع شده بود ...
 - بگذارید من هم این جا بمونم تا کنار شوهرم باشم
 ننه بلقیس سکوت کرد و کمی فکر کرد ...
 - هر حرفی داری با این اقا بزن ... همه چی رو در مورد خونه می دونه ... من حوصله حرف زدن ندارم اتاق رو هم که قبلا دیدی ... قبل از اومدن هم خبر بده ...
 از خوشحالی بال در آورده بود و می خواست بغلش کند ... اما جلوی خودش را گرفت ... دست هایش را از خوشحالی به هم می فشرد ..
 - وایــــــــــــــــی خیلی ممنونم ... خیلی ...
 رو به آقای زارع کرد کرد ... آقای زارع هم با یه حالت اندوه به شیدا نگاه می کرد ...
 - دیدید راضی شد ...
 بنگاه دار او را کنار کشید ... پیر زن وارد خانه شد و در را بست ...
 - دیدم خانوم ... ولی شما ... یه چیزایی نمی دونید ... ننه بلقیس طبیعی نیست ... با کسی ارتباط نداره ... خوش عجیبه ... اتاقش عجیبه ... کاملاً یقین دارید که این جو رو می خوید بگیرید ...
 - بله ... شما نگران چیزی نباشید ...
 نفسی کشید و دستش را به نشانه ندانستن بالا برد ..
 - خيله خب ... فردا صبح با همسرتون بیویید بنگاه ... آدرس و تلفن بنگاه رو هم که دارید ... مدارک لازم رو هم بیارید ...
 - حتما ...

شیدا با خوشحالی زیاد به سمت خانه میگل رفت ... از این که توانست ننه بلقیس را راضی کند و در بیضاء بماند در پوست خودش نمی گنجید ...

صبح روز بعد ...

در را باز کرد ... وارد اتاق شدند ...

– این هم از اتاق ...

شیدا با کنجکاو خاصی ، و دقت زیاد اتاق را زیر ذره بین گرفت ... به در و دیوار نگاه می کرد ... سقف اتاق سیاه شده بود ... کاغذ دیواری ها چندان نظرش را جلب نکرد ... حق هم داشت اصلا جالب نبود ...

– این تخت رو می برید ؟ ...

– بله ... این تختو رو هم برش می داریم ... داغون و شکستست ... به درد نخوره ...

سیروان کنار دیوار ایستاده بود ...

– در و دیوار اینجا سالمه ؟ ... چند ساله که خونه پا برجاست ؟ ...

به طرفش رفت ...

– بله ... اینجا کاملاً سالمه ... ایزوگام شده ... در و دیوار محکم ! عینِ نهو کوه ...

جلویش ایستاد و سرش را کنار گوشش بود ... با صدای خیلی آرام ...

– فقط دست به ترکیب این اتاقو نزید ها ... کاغذ دیواری ها رو نکنید ... خراب مرابش نکنید ...

سیروان خنده اش گرفت و تعجب کرد ...

– یعمی بذاریم همین جور بمونه ... اَخه ... خیلی بیرخته ... چه دلیلی داره ؟ ...

– نه ... منظوروم اینه که رو همین کاغذ دیواری ها کاغذ دیواری دیگه ای بچسبونید ... اگه هم دلتون خواست روش رنگ سفید بزید که طبیعی تر به نظر برسه ... هر جور خواستین ... فقط این در و پنجره و کاغذ دیواری رو نکنید و عوض نکنید که صاحب خونه شاکی میشه ... تو قولنامه هم قید میشه ... حالا هر جور خودتون خواستید ...

شیدا و سیروان نگاهی به هم کردند ... با علامت سر نظر شیدا را خواست ... شیدا هم پاسخ مثبت داد ... بعد از چند لحظه سکوت ...

– باشه ... قبوله ...

– مبارکه ... برفموید بنگاه برای قول نامه ... فقط چیزایی که بهتون گفتم یادتون نرفته که ؟ در مورد ننه بلقیس و ...

لبخندی زد ...

– خیالتون راحت ...

از اتاق خارج شد ... به دنبالش رفتند ... آقای زارع به بنگاه رفت ... شیدا دست سیروان را گرفت و رویش را برگرداند ...

– من اینجا می مونم ...

– چرا ؟ ... انقدر شوق داری ...

– آره دیگه ... خونه رو جارو می زنم ... تمیزش می کنم ... تا زود تر وسایل ها رو بیاریم ... نمی شه که تو این خاک و خوله ها بشینیم ...

– خيله خب ... آخ ... گفتمی وسایل تو اون خونست ...

- خب آره ... مگه چی شده ...

- دیگه با اون خونه کاری نداریم که ... من می رم بنگاه اتاق رو قول نامه کنم ... بعدش می رم شیراز قرار داد اون جا رو فسخ می کنم ... وسا یل ها رو سوار وانت میکنم می فرستم اینجا ... زنگ که بهت زدم حتما اینجا باشی ها ...

- باشه ...

- خونه مادر بزرگت هم می رم خبر می دم ... یه سر هم به خونه خودمون می زنم ... پس من تا شب شایدم فردا شیراز باشم ...

- ناراحت شد و ابرو هایش در هم رفت ...

- تا فردا؟ ...

- ای بابا خوبه دارم لحظه به لحظه گزارش می دم ... تو برو خونه میگل ... همون جا بمون ...

- باشه فقط ... جارو ، خاک انداز ... چیزی ندارم ...

- از پیر زنه بگیر، یه جوری حلش کن دیگه ... کف زمین و جارو کن که بشه چیزی پهن کنی و بذاری ... تخت هم بعد میام برش می دارم ... خدا حافظ ...

- قبل از این که برود دست سیروان را گرفت ... با دو دست سرش را گرفته و روی انگشت پا هایش ایستاد ... به پیش بوسه ای زد و با لبخند نگاهش کرد ...

- بابت همه چی ممنون ...

- سیروان هم بغلش کرد و نوازشش کرد ...

- این ها که چیزی نیست عزیزم ... فعلا ...

- به سلامت ...

- از خانه خارج شد ... شیدا با لبخند و مهربانی به رفتن سیروان نگاه می کرد ... انگار عشق در وجودش به سیروان داشت بیشتر می شد ... اطرافش را نگاه کرد و به سمت در خانه ننه بلقیس رفت ... چند بار در زد ...

- ببخشید ... جارو دارید ...

- پریناز در را باز کرد و با همان لبخند همیشه گی به او نگاه کرد ... روی زانو هایش نشست ...

- سلام ...

- سلام ...

- من دیگه شدم همسایتون ... دوست داری من اینجا باشم ...

- سرش را تکان داد ...

- اوهوم ..

- دست به صورت نرم و لطیفش کشید ...

- جارو و خاک انداز دارید خونتون ...

- ننه بلقیس از داخل خانه فریاد زد ...

- چی می خوای ؟ ...

- بلند شد و سرکی در خانه کشید ...

- جارو و خاک انداز می خواستم ... برای تمیز کردن اتاق ...

- گوشه حیاط افتاده ... برو بردار ... پریناز بیا تو ...
 به حالت صمیمانه چند بار آرام به گوش پریناز زد ...
 - برو تو دختر گل ...
 پریناز داخل شد و در را بست ... جارو و خاک انداز را برداشت و به سمت اتاق رفت ... در و پنجره را باز گذاشت ، با شالش تمام مو هایش را پوشاند و آستین هایش را بالا زد ...
 - خيله خب ... حالا من و تو ... اين جا تنهای تنهایم ...
 شروع کرد به تمیز کردن ... تمام خاک و کثیفی ها را جا رو زد و بیرون از اتاق ریخت ... تقریباً تمیز شده بود ... به سمت تخت رفت .. چند تا برگه که از زیر تخت بیرون زده بود دید ... همه برگ ها خاک گرفته و کثیف بودند ... برگه ها را تکان داد و روی آنها دست کشید ... نقاشی های عجیب غریب به صورت سیاه قلم روی آن کشیده شده بود که هیچ معنی نمیدادند ... در برگ های دیگر جملاتی نوشته شده بود ... که آنها هم مفهوم خاصی نداشتند ... ابرو هایش را پایین آورد و تعجب کرد ... به ذهنش خطور کرد شاید چیز های دیگری هم زیر تخت باشد ... چهار زانو روی زمین نشست ... ملافه کثیف و خاک خورده تخت را بالا زد و تا آمد زیر تخت را ببیند پریناز او را صدا زد ...
 - خانوم ... خانوم ...
 از جایش بلند شد و رویش را برگرداند ... در دستش سطل و دستمال پارچه ای دید ...
 - جونم ؟ ...
 - مامان بزرگم گفت این سطل و تکه ها رو رو بهت بدم،^T توش آب کنی اتاق رو تمیز کنی ...
 به خوشحالی به سمتش رفت و سطل را گرفت ...
 - دست شما و مامان جونت درد نکنه ...
 می خواست ماچش کند که پریناز خودش را کنار کشید ...
 - نه ...
 تعجب کرد و کمی اخم کرد ...
 - چی شد؟ چرا ترسیدی ؟ ...
 - نترسیدم ... پر خاکی کثیفی ... منم کثیف می شم ...
 از اتاق خارج شد ... با سرعت دوید و به سمت حیاط رفت ... بلند شد و به دویدنش نگاه کرد لبخندی زد و به سطل و دستمال ها نگاه کرد ...
 - هسی ... راست میگه ... ولی من هم دیگه خسته شدم ... این ها باشه برای بعد ...
 سه ساعت بعد ...
 موبایلش زنگ خورد ... از خواب بیدار شد و با حالت خواب آلود بدون اینکه چشمانش را باز کند جواب داد ...
 - بله؟ ...
 - خانوم محمدی ؟ ...
 - بله خودم هستم ...
 - خانوم من یک ساعته اینجا الاف هستم ... این خونه کجاست؟ شما کجا هستید ؟ ...
 با هول از جایش بلند شد ...

- ببخشید شما از شیراز اومدین ؟ ...
- بله خانوم ... بگید کجاست دیگه ... من خسته شدم ...
- کیفش را برداشت به سمت در خانه رفت ...
- آدرس رو براتون پیام می کنم ... خودم هم نیم ساعت دیگه اونجام ... خداحافظ ...
- قطع کرد و با عجله از خانه خارج شد ... میگل از رفتن ناگهانی او متعجب شد ...
- کجو می ری ؟ ...
- خونه ... اسباب رو آوردن خداحافظ ...
- دستانش را به کمرش زد ... آهی کشید و به رفتنش نگاه کرد ...
- از دست تو ...
- سر راهش چند کارگر گرفت و به سمت خانه رفت ... وانت بار وسایل ، سر کوچه خانه ننه بلقیس ایستاده بود ... به سمت آن رفت ...
- شما از شیراز اومدین ؟ ...
- خانوم محمدی شما هستید ؟ ... وسایلتون از خونه ...؟
- بله خونه اینجاست ماشین رو بیارید رو به روی در ...
- راننده مسن با موهای سفید در حالی که خیلی عصبانی بود ماشین را رو به روی در نگه داشت و از آن پیاده شد ...
- خانوم من یک ساعته اینجا معطلم ... ده ساعته دارم دنبال این آدرس می گردم ...
- خيله خب بفرمایید ...
- در را باز کرد و به داخل رفت ... کار گر ها هم وسایل را پایین آوردند و به سمت اتاق رفتند ... قبل از اینکه به اتاق وارد شوند ، شیدا یادش به تخت افتاد ...
- نه صبر کنید ... یه تخت تو اتاق هست ... اول اون رو بیرون بیاورید بعد وسایل رو ببرید داخل اتاق ...
- کارگرها وسایل در دستشان را زمین گذاشتند و به سمت اتاق رفتند ... در همین حال ، موبایلش زنگ خورد ...
- (با لبخند) ... سلام ... کجایی ؟ ...
- سلام خانومم ... وانت اومد ؟ ...
- آره الان دارن وسایل رو می برند تو ... ممنون خیلی زحمت کشیدی ...
- خواهش می کنم عزیزم ... تمیز کردی خونه رو ...
- آره ... صاحب خونه هم برام سطل و دستمال آورد که خونه رو تمیز کنم ...
- (با خنده) ... چه زود با هم صمیمی شدید ...
- نه ... هم چین هم با هم صمیمی نشدیم ... خودت کجایی ؟ ... چه کار می کنی ؟ ...
- خونه مادرم ...
- خونه قبلی رو چه کار کردی ؟
- فسخ شد ... خوشبختانه صاحب خونه هم بنگاه بود ... ولی گفت طرف قرار دادمون پدرته ... خدا رو شکر پدرت قبل از رفتن وکالت داده بود ... البته پدرت زنگ زد بهشون وگرنه راضی نمی شدند که ...
- وایــــــــــــــــی عاشقتم سیروان ...

- چه عجب بلاخره از زبونت شنیدم ...
 کمی سکوت کرد ...
- خيله خب حالا لوس نشو ... کی میایی ؟ ...
- احتمال زياد امشب ... مادر بزرگت ازت دلخور شده ها ... نمی خوای بهش زنگ بزنی ...
 ناراحت شد و توی هم رفت ...
- راست میگی ... خیلی وقته که نه زنگ زدم ، نه بهش سر زدم ... اسباب ها رو که گذاشتند بهش زنگ می زنم ...
- خيله خب برو مراقب کارگراها باش ... تموم شد بهم سر بزن ...
- باشه ... بازم خیلی ممنون ...
- خواهش میکنم ... دوستت دارم عزیزم ...
- منم همین طور ... بوس بای ...
 کمی خندید ...
- عزیزم ... فعلا ...
- قطع کرد ... نفسی کشید و لبخندی به چهره اش نمایان شد ... رویش را به او کرد ...
- هــــی ... فعلا که داره درست می شه ...
- فرهاد با چنگال تکه خياری از بشقاب برداشت ... به ان نمک زد و خورد ...
- باید هم درست می شد ...
- ارام خندیدند ... منشی وارد اتاق شد ...
- یه مرد اومده با شما کار داره ...
- بگو بیاد تو ...
- رویش را به سیروان کرد ...
- این هم که دست از سرمون بر نمی داره ...
- سیروان سری تکون داد و دست هایش را به زیر چانه اش گذاشت ... چشمانش را بست و به فکر فرو رفت ...
- همان شب ، ساعت 30 : 23
- چراغ های خانه خاموش و خوابیده بودند ... زنگ ارام موبایلش بیدارش کرد ... با چشم های خواب آلود و صدای دو رگه بدون انکه به موبایل نگاه کند جواب داد ...
- بله ...
- خواب بودی ؟ ...
- آره ساعت یازده شبه ...
- خونه ای ؟ ...
- خونه ؟ نه ... خونه میگل جون هستم ...
- بیا اینجا ...
- کجا ... ؟
- خونه خودت ...

از جایش بلند شد و به ساعت مچی کنارش نگاه کرد ...

– الان ... اون جایی ؟ ... کی اومدی ؟ ... مگه نگفتی فردا ...

– بیا دیگه ... منتظرتم ... زود بیا ...

آهی کشید ...

– الان خوابم میاد ...

– بیا دیگه ... من اینجا تنهام ... زود باش ...

بعد از چند لحظه سکوت ...

– باشه ... اومدم ...

– منتظرم ...

قطع کرد ... خمیازه ای کشید و دست هایش را به صورتش کشید ...

– اووووف ... آخه الان چه وقتشه ...

نامه ای بابت رفتنش نوشت و کنار میگل گذاشت ... آماده شد و به سمت خانه رفت ... به خانه که رسید ماشین سیروان کنار خانه پارک شده بود ... کلید را داخل خانه انداخت ... وارد خانه شد ، تاریک بود و به نظر می رسید صاحب خانه خواب باشد ... به سمت اتاق رفت ... چراغ اتاق هم خاموش بود ... خیلی آرام سیروان را صدا زد ... در اتاق بلقیس بسته بودند ... چراغ ها هم خاموش و بدون صدا ... به اتاق خودش که رسید چند بار به در زد ... لای در باز بود و کمی بازش کرد ...

– سیروان ؟ ...

– چه قدر زود رسیدی ...

به عقب برگشت و از دیدن ناگهانی سیروان شکه شد ...

– وایسی ... تو اینجا چه کار میکنی ؟ ...

تیپ زده و خودش را حسابی آماده کرده بود ...

– سلام عزیزم ...

دست راستش را به پشت کمرش گذاشته بود ...

– سلام ... چرا بیرونی ؟ ... کی رسیدی ؟ ...

– الان ... قبل از این که برسی ...

– چرا نیومدی خونه میگل ؟ ...

سکوت کرده بود ... خنده ملیحی بر لب داشت ... به چشمان شیدا نگاه می کرد ... شیدا از طرز رفتار او کمی ترس برش داشته بود ...

– حالت خوبه ؟ ... چرا حرف نمی زنی ؟ ...

فقط سکوت کرده بود ... چیزی نمی گفت ... شیدا به دست راستش نگاه می کرد و منتظر حرکتی از سیروان بود ...

اب دهانش را قورت داد و کم کم به ترسش افزوده می شد ...

– سیروان ... یه چیزی بگو ... داری ... منو ... میترسونی ...

اشک در چشمانش حلقه بست قلبش تند تند می تپید ...

– سیروان ...

یک نگاهش به سیروان و نگاه دیگرش به دست راستش بود ... کم کم دستش را از پشت کمرش در آورد ... شیدا چند قدم به عقب رفت که به در اتاق خورد ... پای چپش وارد اتاق شد ...

– چه کار داری می کنی ...

شیدا عقب عقب وارد اتاق شد و هر دو به طور کامل در اتاق تاریک قرار گرفتند ... با صدای آرام گفت :

– سیروان ...

یک شاخه گل رز قرمز در دستش بود به طرف شیدا گرفت ...

– تولدت مبارک ...

به گل نگاه کرد و حیرت زده شد ... به چشمان سیروان نگاه کرد ... نفسش داشت بند می آمد ... کم کم خنده اش گرفت ... نفس نفس می زد و بیشتر خنده اش گرفت ...

– تو ... تو ... دی ... دیوو ... دیوونه ای ...

چراغ روشن شد و صدای تولدت مبارک ، تولدت مبارک شنیده شد ... سمت چپش نگاه کرد ... مادر و پدر سیروان و مهربانو بودند ... برایش دست می زدند و تبریک می گفتند ... کیک تولد گرفته بودند و روی میز، رو به رویشان گذاشته بودند ... شیدا خوشحال شده بود و از این مجلس ناگهانی غافلگیر شده بود ... دستش را روی سینه اش گذاشت و چند نفس عمیق کشید ...

– وای ... شما کی اومدین؟ ...

به سمت شیدا رفتند و هر کدام بغلش کردند ...

– تولدت مبارک عروس گلم ...

گردنبند طلا را از جعبه اش برداشت و دور گردنش انداخت ...

– این هم هدیه ناقابل من ...

شیدا بغلش گرد تشکر کرد ...

مهر بانو هم او را در اغوش گرفت و بوسه محکمی به گونه اش زد ...

– دختر گلم تولدت مبارک انشا الله صد ساله شی ...

انگشتر طلای نگین دار را در انگشتش کرد ...

– انشا الله زندگیتون پر از طلا باشه ...

شیدا هم باز او را در اغوش گرفت ...

– ممنون مامان بزرگ گلم ...

فرهاد به سمتش آمد ... به حالت شرمندگی و با لبخندی زورکانه به لبش ... سرش را پایین انداخته بود ...

– عروس عزیزم ...

شیدا با مهربانی نگاهش کرد ...

– یه زمین نه چندان بزرگی رو تو شیراز براتون در نظر دارم ... اشالله کارتون اینجا تموم بشه برید برای ساخت و سازش ... مبارکت باشه ...

از خوشحالی، بال در آورده بود ...

گلاره کیک را آورد و جلوی شیدا گرفت ...

- خوب حالا نوبت اینه که شمع ها رو فوت کنی ...

فرهاد خندید و باز تیریک گفت ... قبل از این که خواست فوت کند از جلوش کنار کشید ...

– اول آروز کن ...

لسخندی زد و کیک را جلوش گرفت ... چشمانش را بست و چند لحظه سکوت کردند ... در چشمان بسته اش

خاطره هایی مرور کرد ... صورتش کمی تو دار و غمگین نشان دارد که یک مرتبه چشمانش را باز کرد و فوت

محکمی کرد ... باز هم دست زدند و تبریک گفتند ... با نگرانی سرش را پایین انداخت ...

- جای خانوادم خالیه ... بیچاره میگل جون هم تنهاست ...

میگه به طور ناگهانی وارد اتاق شد ...

- نگران نباش گلوم ... پشت سرت اومدم ...

یک مرتبه همه خنده شان گرفت ... به سمتش آمد و گردنید قدیمی با ارزش خودش را به دور گردنش انداخت ...

گردن‌بند گلاره را که دید کمی عصبی شد ...

– این مال کیه ؟ ...

گلاره جلو امد ...

– (با خنده) من بهش هدیه دادم ...

به سمتش رفت و به حالت شاکیانه ...

- تو همیشه باعث عذاب منی ...

یک مرتبه همه خنده شان گرفت ... میگل بوسه ای به گونه شیدا زد ...

- صد ساله شی گلوم ...

شیدا هم لبخند زد ...

... ممنون

مهربانو وسط حرف یرید ...

- خيله خب ... حالا بهتره همه بريم ... بگذاريم اينها تنها باشند ...

گلاره از حرفش تعجب کرد ...

- ولی، ... نہ عکسی، ووو نہ ...

- این موقع شب تو تاریکی ، کے عکس میں گہرہ ... ہر دم دیر وقتہ ...

اتاق را ترک کردند ... قبل از رفتن باز به او تیریک گفتند ... سیروان و شیدا تنها شدند ... شیدا به اطرافش نگاه کرد

... چیدن وسایل خانه به شادی اش افزوده شد ... با لحن رو به سیروان کرد ...

- این ها رو خودت چیدی ؟ ...

به طرفش امد و دست هایش را گرفت ...

- آره عزیزم ... البته اگه خوشت نیومد میتونی جا به جاشون کنی ...

- نه ... خیلی هم خوبه ...

شاخه گل دستش را به شیدا دراز کرد ...

- تقدیم با عشق ... به عشق زندگیم ...

از دستش گرفت و آن را بو کرد ... سیروان به چشمان شیدا نگاه کرد و به پشت دستش بوسه زد ...

- امروز تا تونستی غافلگیرم کردی ...

دست های شیدا که در دستش بود بالا گرفت ...

- عزیزم ... هر کاری بتونم برات می کنم ...

خودش را به بغل سیروان انداخت و دستش را به دور کمرش حلقه زد ... سرش را روی سینه سیروان گذاشت ...

- دوستت دارم ... به اندازه دنیا دوستت دارم ...

سیروان در همین حال او را نوازش می کرد ... به آینه میز توالت رو به رویش نگاه کرد ، خودش را در ان می دید ...

با چشمان گرد و باز ... و نفس هایی که می زد ...

- من هم همین طور عزیزم ... من هم همین طور ...

مویابل شیدا زنگ خورد ... خودش را از بغل سیروان در آورد ... شماره خانه شان را دید ...

- مامانمه ...

گل را به سیروان داد ...

- یک دقیقه این رو بگیر ... من می رم بیرون حرف بزنم ...

از اتاق بیرون رفت ... سیروان سر جایش ایستاده بود و خود را در آینه می دید ... بدون حرکت و غرق در فکر...

بدنش مورمور شد و احساس عجیبی بهش دست داد ... شاخه گل در دستش را به شدت فشار داد ... چنان که تیغ ها در دستش فرو رفت و کف دستش زخم شد ... از کف دستش خون چکید ... اشک توی چشمانش حلقه بست و کاسه چشمانش قرمز شده بود ...

بعد از نیم ساعت وارد اتاق شد ...

- سلامت رو رسوندن ...

- سلامت باشن ...

سیروان روی تخت نشسته بود ...

- لباس هامو کجا گذاشتی ؟ ...

- مادرم گذاشته تو کمدت ...

در کمد را باز کرد و لباسش را عوض کرد ... یک لباس خواب سفید زیبای بلند آستین کوتاه پوشید ... مو هایش را باز کرد و چند بار تکان داد ... سیروان هم جوراب هایش را از پا هایش در آورد ، پیرهنش را در آورد و با زیر پیرهنی استین دار روی تخت دراز کشید ... شیدا نگاهی به سیروان کرد ... بعد از آن به دیوار ها نگاه کرد که دست نخورده باقی مونده بود ...

- دیوار ها رو با همین کاغذ دیواری ها ول کردی ؟ ...

سیروان به سقف خیره شده بود ...

- بعدا یه چیزی می زنیم ...

یک را برداشت و در یخچال گذاشت ...

- شام خوردی؟ ... چیزی نمی خوری؟ ...

- نه ... چیزی نمیخوام ...

نگاهی به تخت انداخت ... به یاد آن برگه و اشغال ها افتاد ...

- راستی وقتی داشتی وسایل رو می چیدی ، زیر تخت قبلی چیزی نبود؟ ...

- چرا ... یه مشت کاغذ سوخته و نیم سوخته و سالم ، با یه مشت اشغال که ریختم تو کیسه بزرگ گذاشتم بیرون

اتاق ، کنار در ... فکر کنم مال همسایه باشه ...

به کنار تخت رفت و کنار سیروان نشست ...

- چیزی شده؟ ...

- نه ...

- پس چرا تو فکری؟ ...

رویش را به شیدا انداخت و به چشمانش نگاه کرد ...

- هیچی نیست ... (با لبخند) به تو فکر می کنم ...

شیدا سکوت کرد و چشمانش را به او دوخت ...

- راستی ...

از جایش بلند شد و به دیوار تکیه داد ... دستش را به روی صورتش کشید و مو هایش را کنار زد ...

- ببخشید که نتونستم چیزی برات بگیرم ...

شیدا لبخندی زد ... دندان های سفیدش برق می زد و جلوه چهره اش را بیشتر می کرد ... دست سیروان را گرفت ...

- اشکال نداره ... خودت برای من همه دنیایی ...

نوازش صورت شیدا را بیشتر کرد ... بعد از ان شانه های شیدا را گرفت ... هلش داد و روی تخت انداخت ... شیدا هم از این کار بدش نیامد و لبخندی زد ... در حالی که روی شیدا نیمه خم بود ، با انگشتانش صورتش را نوازش می کرد و خنده های شیطنت امیز می کرد ...

- امشب برام بهترین شب بود ...

با انگشت اول به لب خودش بعد به لب سیروان زد ...

- برای من هم همین طور ... چون ...

سیروان صورتش را نزدیک شیدا برد ... حرارت حسی که بین هردویشان وجود داشت هر لحظه بیشتر شعله ور می شد ضربانشان زیاد شده بود و تپش قلبشان لحظه به لحظه بیشتر می شد ...

- تو کنارم هستی ...

شیدا چشمانش را بست ... با لب هایش ، لب بالای شیدا را مزه کرد ... شیدا اولین بوسه شان را تجربه می کرد ... از خود بی خود شد و اختیار خودش را از دست داد ... کم کم چشم هایش تار شد و سیاهی رفت ... کمی احساس آرامش کرد اما بعد از آن نفس نفس زد و ضربان قلبش تند شد ... چشم هایش را باز کرد ... صدای عجیبی شنید ...

—ولم ڪن ... ولم ڪن ...

... ٤ _____

- چی شدہ ؟ ... چت شد چی شدہ ؟ ...

– شیدا؟؟ شیدا؟؟ ...

شيء _____ دا ...

- وایــــی ... وایــــی ...

- بہتری ؟ ... بگیر بخور...

خم کرد و سرش را روی پایش گذاشت ... به حالت عصبی تکان می خورد ...

سیروان شانه های شیدا را گرفت و چند بار تکانش داد ...

با چشمان خیس به سیروان نگاه کرد و سکوت کرد ... تند تند نفس می کشید ... گونه و چانه هایش می لرزید ...

- چند تا آرام بخش بیار ...

– شید|؟؟؟...

برگشت و داد بلندی زد ...

- گفتم چند تا آرام بخش بیار ...

سیروان از در یخچال چند تا برداشت و با لیوان آب دیگر به شیدا داد ...

- بگیر ...

از آن ها خورد و بلا فاصله دراز کشید ... ملافه را رویش انداخت و رویش را به سمت دیوار کرد ... چشمانش را بست

و به هیچ چیز فکر نکرد ... سیروان از کار های او کلافه شده بود ... به روی زمین نشست و به تخت تکیه داد ...

دستش را به موهایش کشید و به فکر فرو رفت ... آهی کشید و روی زمین دراز کشید ...

صبح روز بعد ...

دست هایشان در دست هم بود ... نور آفتاب که از پنجره می تابید به چشم شیدا می خورد ... چشمانش باز شد ...

دست راستش از تخت آویزان بود ... سیروان با دو دست میج دست شیدا را گرفته بود ... از بی حرکتی دستش درد

گرفته بود ... برگشت و به سمت راست خوابید ... از خستگی صدای توپ و تانک سیروان را بیدار نمی کرد ...

لبخندی زد و با دو انگشتش صورتش را نوازش کرد ... کم کم از خواب بیدار شد ... این ور و آن ور را نگاه کرد و

هول ولانه از جایش بلند شد ...

- ساعت چنده ؟ ...

شیدا با مهربانی به او نگاه کرد و با صدای آرام جوابش را داد ...

- هنوز وقت داری ...

ساعت کوچک قرمز رنگ زنگ دار، که روی میز کنار تخت بود را برداشت ...

- هـــــوف ...

روی زمین دراز کشید ... چشمانش را بست و و پای چپش را روی تخت گذاشت ...

- چقدر خسته بودم ...

شیدا از جایش تکان نمی خورد... دست چپ سیروان را بید دو دست خود گرفت ...

- دیشب غافلگیرم کردی ...

سیروان چشمانش را بسته بود ... رویش را به شیدا کرد و با چشم چپش زیر چشمی، به شیدا نگاه کرد ...

- من هم غافلگیر شدم ...

آهی کشید و به سقف نگاه کرد ...

- پدرم تو عمرم هم چین کادوی تولدی به کسی نداده بود ... حتی به من که پسرشم ...

شیدا لبخندی زد و دست هایش را محکم در آغوشش گرفت ...

- حسودی نکن دیگه ... زمین مال دوتامونه ...

برگشت و لبخندی زد ...

- اگه بدونی چه نقشه هایی دارم ...

شیدا دمر خوابید ... دستش را ول کرد و دست راستش را زیر سرش گذاشت ... کمی مکث کرد و با لبخند گفت :

- خونمون حیاطش بزرگ باشه ... آشپز خونه اش هم بزرگ باشه ...

- استخر داشته باشه با جکوزی ...

- حالش بزرگ باشه ...

- اتاق خواب ها ... حد اقل چهار تا ... بزرگ باشه ...

- حمام و دست شویی ... قشنگ تر از همه جا ...

- آلا چیق تو حیاط کنار استخر ...

یک مرتبه هر دو با هم گفتند ...

- اتاق خواب بچه ...

که هم زمان با هم سکوت و به هم نگاه کردند ... شیدا رویش را آنور کرد و روی تخت پهن شد ... بعد از آن به بالا

نگاه کرد و به فکر فرو رفت ... سیروان از جایش بلند شد و چهار زانو رو به روی شیدا نشست ...

- یک اتاق خواب بزرگ برای خودمون ... سه تای دیگه برای چهار تا بچه های کوچولومون ...

به سیروان نگاه کرد ...

- گفتی که چهار تا اتاق ...

لبخندی زد و کمی فکر کرد ...

- یه جور راضیشون می کنیم که یکی شون با یکی دیگه شریک بشه ...

خنده اش گرفت .. سیروان هم به دنبالش خندید ... از جایش بلند شد و به سمت در اتاق رفت ...

- هنوز زوده ها ...

در حالی که داشت می رفت ، بدون این که برگردد ...

- دیروز از کار در رفتم ... یه جورایی باید جبران کنم ...

از اتاق بیرون رفت ... شیدا آهی کشید و دستش را زیر بالش گذاشت ... لبخندی بر لب هایش بود ... جشن دیشب ،

برایش غافلگیری فوق العاده بود ... چشمانش را بست ... چیزی نگذشت صورت مومیایی شده سیروان که در هنگام

بوسیدن سیروان به سراغش اماده بود در تصور خاطرش شد ... چشمانش را باز کرد ... آب دهانش را قورت داد ...

به کابوس هایش فکر کرد ... چرا دو سه شب هست مرتب به سراغش می آید ؟ ... از جایش بلند شد روی تخت

نشست ... دستش را روی صورتش کشید ...

یک ساعت بعد ...

سیروان به سراغ کارش رفت ... شیدا قبل از رفتن او دلش یک دوش می خواست ... خستگش دیروز فرصت نکرده

بود که برود ... بعد از خواب می چسبید ... اب را زیاد باز نکرد ... دست به صورتش و مو هایش کشید ... دست

هایش را که به هم کشید آثار کبودی و سرخی روی شانه ها و بازو هایش دید ... شبی پنجه های و انگشت های

دست بودند ، انگار کسی دست او را فشار داده ... نه احساس درد داشت نه سوزش ... به اینه حمام نگاه کرد ... پایین

تر از گردنش همان کبودی ها را دید ... سرخ و کبود شد په بود اما هیچ احساس آزار دهنده از درد را نداشت ...

دست به روی کبودی ها و گردنش کشید ... نگران شد و دلش آشوب شد ... از حمام بیرون آمد ... خودش را خشک

کرد و مو هایش را سشوار زد ... روی صندلی میز که کنار در گذاشته بودند نشست ... تلفن را برداشت و قصد زنگ

زدن به سیروان را داشت ... قبل زنگ زدن کمی صبر کرد و منصرف شد ... نگاه به ساعت کرد ... ساعت هشت و نیم

صبح شده بود ... ساعت ده کلاس داشت ... از جایش بلند شد و سریعاً اماده شد ... قبل از رفتن پیامی برای پسیروان

پیام نبودنش را فرستاد ... به سمت شیراز راه افتاد ... ساعت ده و پانزده دقیقه به دانشگاه رسید ... با شتاب و عجله

به سمت کلاس رفت ... استاد تازه کلاس را شروع کرده بود ... اما اخطار داده بود تا ساعت ده و پانزده دقیقه سر

کلاس حاضر باشند ... پنج دقیقه گذشته بود و در بکلاس بسته بود ... چند بار در زد ... استاد در را باز کرد و از تاخیر او عصبی شد ... به ساعتش اشاره کرد و حالت جدی ای گرفت ...

– خانوم محترم می دونید چه قدر از ساعت گذشته ؟ ...

– بله استاد به خدا من از بیضاء اومدم ماشین گیر نمیومد ...

نگاهی به او کرد ... کنار رفت و اجازه وارد شدن را داد ...

– دیگه تکرار نشه ...

با سرعت وارد کلاس شد و کنار پونه نشست ... چند بار نفس نفس کشید و برگه های A4 را از کیفش در آورد ...

پونه با تعجب به او نگاه کرد و اخم هایش در هم رفت ...

– معلومه کجایی ؟ ... چرا کلاس نمیایی ؟ ...

– هزار تا مسئله و بد بختی پیش اومد ... نتونستم پیام دیگه ...

– دو تا از کلاس ها غیبت کردی ... حالا چی شده بود ؟ ...

– هیچی نزدیک بود زندگیم ...

استاد از حرف زدن انها شاکی شد و صدایش را بلند کرد ...

– خانوم محترم به وقت کلاس احترام نمی گذارید به کلاس احترام بگذارید ...

شیدا سرش را پایین انداخت و خجالت زده شد ...

– (زیر لب) دراز بد قواره ...

پونه از حرف شیدا پوزخندی زد و هر دو خنده شان گرفت ...

بعد از اتمام کلاس – در محوطه دانشگاه

– یعنی الان می ری بیضاء و میایی ؟ ...

روی نیمکت نشستند ... در حالی که دستشان چای و بیسکوت بود ... شیدا هر از گاهی از آن می خورد ...

– آره دیگه ... ولی اگه ببینی چه اتاق باحالیه ...

– جدی دیوونه شدی ؟ ... خونه به این خوبی اینجا داشتی نیم ساعت راه بیشتر نبود ... حالا چهار ساعت میخوایی بری و بیایی ؟ ...

– اوووووووه همین میگی چهار ساعت ... من وقتی تهران بود برای مدرسه رفتن راهم از این بیشتر بود ...

پونه رویش را آنور کرد ...

– تو واقعا عقل تو کلت نیست ...

با خنده رویش را به سمت شیدا کرد ...

– جدی افتاد به غلط کردم ؟ ...

– آره دیگه ... ولی ... حق با اون بود من زیاد تند رفتم ...

– مگه نگفتی زیاد با هم گرم گرفته بودن با هم ؟ ...

– آره ولی خب ... بنده خدا راست میگه ... داره می ترشه میخواد خودش رو بندازه به هر کسی ...

– شو هر تو هم که ...

– بسه دیگه ... لوس نشو ...

بعد از کمی سکوت پونه چشمش به هم کلاسی اش خورد ...

- اِه اونجا رو ...

شیدا اطرافش را نگاه کرد ...

- کجا ...

- اون پسر ... دو سه تا کلاس هامون با همه ... داره میاد این طرف ...

- هوم ... زود برو تورش کن تا نترشیدی بدو ...

- بیشعور ...

کم کم به آنها نزدیک شد ...

- هیچی نگو اومدش ... هیس ...

به انها نزدیک شد ... رو به روی شیدا قرار گرفت ...

- سلام ...

از جایشان بلند شدند ... به چشمانشان نگاه نمی کرد و رویش را به این ور و آن ور می کرد ...

- بفرمایید ...

- دیروز نتونستم سر روانشناسی عمومی 1 حاضر باشم ... جزوش همراهتون هست ...

شیدا خنده اش گرفت و به پونه نگاه کرد ... پونه هم از حرف او تعجب کرد ...

- نه ... من هم کار برام پیش اومد نتونستم پیام ... متاسفم ...

- مشکلی نداره ... با اجازه ...

- به سلامت ...

رهایشان کرد و به راهش ادامه داد ... پونه با عصبانیت دستش را گرفت و به سمت خودش برگرداند ...

- صبر کن بینم ... سر چه کلاسی که من نمی دونم ؟ ...

شیدا سر جایش نشست و به رفتن امیر نگاه می کرد ...

- خودت که شنیدی ...

پونه رویش را نور کرد و تظاهر به قهر کردن کرد ...

- واقعا که ... تو دیگه چه جور دوستی هستی ...

یک ساعت بعد ...

سیروان به سراغ کارش رفت ... شیدا قبل از رفتن او دلش یک دوش می خواست ... خستگش دیروز فرصت نکرده

بود که برود ... بعد از خواب می چسبید ... اب را زیاد باز نکرد ... دست به صورتش و مو هایش کشید ... دست

هایش را که به هم کشید آثار کبودی و سرخی روی شانه ها و بازو هایش دید ... شبیه پنجه ها و انگشت های دست

بودند ، انگار کسی دست او را فشار داده ... نه احساس درد داشت نه سوزش ... به اینه حمام نگاه کرد ... پایین تر از

گردنش همان کبودی ها را دید ... سرخ و کبود شد په بود اما هیچ احساس آزار دهنده از درد را نداشت ... دست به

روی کبودی ها و گردنش کشید ... نگران شد و دلش آشوب شد ... از حمام بیرون امد ... خودش را خشک کرد و مو

هایش را سشوار زد ... روی صندلی میز که کنار در گذاشته بودند نشست ... تلفن را برداشت و قصد زنگ زدن به

سیروان را داشت ... قبل زنگ زدن کمی صبر کرد و منصرف شد ... نگاه به ساعت کرد ... ساعت هشت و نیم صبح

شده بود ... ساعت ده کلاس داشت ... از جایش بلند شد و سریعاً آماده شد ... قبل از رفتن پیامی برای پسیروان پیام نبودنش را فرستاد ... به سمت شیراز راه افتاد ... ساعت ده و پانزده دقیقه به دانشگاه رسید ... با شتاب و عجله به سمت کلاس رفت ... استاد تازه کلاس را شروع کرده بود ... اما اخطار داده بود تا ساعت ده و پانزده دقیقه سر کلاس حاضر باشند ... پنج دقیقه گذشته بود و در بکلاس بسته بود ... چند بار در زد ... استاد در را باز کرد و از تاخیر او عصبی شد ... به ساعتش اشاره کرد و حالت جدی ای گرفت ...

- خانوم محترم می‌دونید چه قدر از ساعت گذشته ؟ ...

- بله استاد به خدا من از بیضاء اومدم ماشین گیر نمیومدم ...

نگاهی به او کرد ... کنار رفت و اجازه وارد شدن را داد ...

- دیگه تکرار نشه ...

با سرعت وارد کلاس شد و کنار پونه نشست ... چند بار نفس نفس کشید و برگه های A4 را از کیفش در آورد ...

پونه با تعجب به او نگاه کرد و اخم هایش در هم رفت ...

- معلومه کجایی ؟ ... چرا کلاس نمیایی ؟ ...

- هزار تا مسئله و بد بختی پیش اومد ... نتونستم پیام دیگه ...

- دو تا از کلاس ها غیبت کردی ... حالا چی شده بود ؟ ...

- هیچی نزدیک بود زندگیم ...

استاد از حرف زدن انها شاکی شد و صدایش را بلند کرد ...

- خانوم محترم به وقت کلاس احترام نمی‌گذارید به کلاس احترام بگذارید ...

شیدا سرش را پایین انداخت و خجالت زده شد ...

- (زیر لب) دراز بد قواره ...

پونه از حرف شیدا پوزخندی زد و هر دو خنده شان گرفت ...

بعد از اتمام کلاس - در محوطه دانشگاه

- یعنی الان می‌ری بیضاء و میایی ؟ ...

روی نیمکت نشستند ... در حالی که دستشان چای و بیسکوت بود ... شیدا هر از گاهی از آن می‌خورد ...

- آره دیگه ... ولی اگه ببینی چه اتاق باحالیه ...

- جدی دیوونه شدی ؟ ... خونه به این خوبی اینجا داشتی نیم ساعت راه بیشتر نبود ... حالا چهار ساعت میخوایی بری و بیایی ؟ ...

- اوووووووه همچین میگی چهار ساعت ... من وقتی تهران بود برای مدرسه رفتن راهم از این بیشتر بود ...

پونه رویش را آنور کرد ...

- تو واقعا عقل تو کلت نیست ...

با خنده رویش را به سمت شیدا کرد ...

- جدی افتاد به غلط کردم ؟ ...

- آره دیگه ... ولی ... حق با اون بود من زیاد تند رفتم ...

- مگه نگفتی زیاد با هم گرم گرفته بودن با هم ؟ ...

- آره ولی خب ... بنده خدا راست میگه ... داره می ترشه میخواد خودش رو بندازه به هر کسی ...
 - شو هر تو هم که ...
 - بسه دیگه ... لوس نشو ...
 بعد از کمی سکوت پونه چشمش به هم کلاسی اش خورد ...
 - اِه اونجا رو ...
 شیدا اطرافش را نگاه کرد ...
 - کجا ...
 - اون پسره ... دو سه تا کلاس هامون با همه ... داره میاد این طرف ...
 - هوم ... زود برو تورش کن تا نترشیدی بدو ...
 - بیشعور ...
 کم کم به آنها نزدیک شد ...
 - هیچی نگو اومدش ... هیس ...
 به انها نزدیک شد ... رو به روی شیدا قرار گرفت ...
 - سلام ...
 از جایشان بلند شدند ... به چشمانشان نگاه نمی کرد و رویش را به این ور و آن ور می کرد ...
 - بفرمایید ...
 - دیروز نتونستم سر روانشناسی عمومی 1 حاضر باشم ... جزوش همراهتون هست ...
 شیدا خنده اش گرفت و به پونه نگاه کرد ... پونه هم از حرف او تعجب کرد ...
 - نه ... من هم کار برام پیش اومد نتونستم پیام ... متاسفم ...
 - مشکلی نداره ... با اجازه ...
 - به سلامت ...
 رهایشان کرد و به راهش ادامه داد ... پونه با عصبانیت دستش را گرفت و به سمت خودش برگرداند ...
 - صبر کن ببینم ... سر چه کلاسی که من نمی دونم ؟ ...
 شیدا سر جایش نشست و به رفتن امیر نگاه می کرد ...
 - خودت که شنیدی ...
 پونه رویش را انور کرد و تظاهر به قهر کردن کرد ...
 - واقعا که ... تو دیگه چه جور دوستی هستی ...
 ساعت 15:16
 کلاش تمام شد ... مهربانو و پدر مادر سیروان به شیراز برگشته بودند ...
 - سلام .. کارت تموم نشده ؟ ...
 - نه ... تو کلاست تموم شد ؟ ...
 - آره ... خودم پیام اونجا ؟ ...
 - نه برو خونه مادر بزرگت ... تا شب اونجا بمون ... فردا کلاس داری ؟ ...

- بعد از ظهر ...

- خيله خب ... اونجا بمون شب ميام شيراز ...

- باشه خداحافظ ...

يك ساعت - بعد خانه مهر بانو ...

در حال خانه ، مشغول كار با لپ تاپش است ... مهربانو هم در حياط به كار هایش می رسد ... يك مرتبه شيدا لپ تاپش را كنار گذاشت و به طرف اتاق رفت ... همه جا را دنبال شناسنامه اش گشت ...

- كجاست ؟ ...

به سمت حياط رفت و دم در ايستاد ...

- مامان بزرگ شناسنامه من رو ندیدی ؟ ...

مهر بانو برگشت و به فكر فرو رفت ...

- شناسنامه تو ؟ ... نه ... چیزی پیدا نکردم ...

آهی کشید و از خبرش ناراحت شد ... چهره اش در هم رفت و دستانش را روی صورتش کشید ... چند دقیقه بعد ، موبایلش زنگ خورد ... به سمت حال رفت و موبایلش را برداشت ... شماره ناشناس را از تلفن عمومی مشاهده کرد ...

- بله ؟ ...

بعد از کمی سكوت ... هيچ صدا و پاسخی نشنید ...

موبایلش را رو به رویش گرفت ... به آن نگاهی انداخت و دو مرتبه كنار گوشش گذاشت ...

- کی هستی ؟ ...

ارتباط قطع شد ... موبایلش را در دست گرفته بود ... آب دهانش را فرو داد و به فكر فرو رفت ... مگر اين قضيه تمام نشده بود ؟ ... مگر تماس های مشکوک قبلی ، به خاطر خیانت سيروان نبود ؟ ... به هر حال ، احتمال داشت کسی اشتباه گرفته باشد ... اما کمی ترسيده بود ...

• ساعت 20 : 30 دقیقه شب ...

در حال رفتن به بيضاء بودند ... تمام حواسش به جاده بود و سيروان هم به رانندگی ...

- امروز چه طور گذشت ...

بدون اینکه به او نگاه کند و با صدای آرام جوابش را داد ...

- بد نبود ...

سيروان لبخندی زد و هر از گاهی به شيدا نگاه می کرد ...

- تو فكري ؟ ... چیزی شده ؟ ...

- نه ... فقط خسته ام ...

باران نه چندان تندی می بارید ... نمی خواست جواب پس دهد ... سيروان هم منظور رفتارش را گرفت و از حرف زدن دست برداشت ... شيدا از خستگی ، پلك هایش مانند وزنه صد كيلویی سنگین شده بود ... اگر هم خسته نبود ، مسافرت با ماشین ، برایش مثل گهواره بود و زود خوابش می برد ... برف پاک كن كه روی شیشه كشيده می شد ، مانند اين بود كه هيپنوتيزم می كرد ... صندلی ماشین را به عقب خواباند ... چشمانش كم كم تار شد ... چند بار

نفس کشید و هیچ چیز جزء سیاهی ندید ... به خواب فرو رفت ... چیزی نگذشت که احساس کرد سرعت ماشین اهسته می شود ... چشمانش را کمی باز کرد ... به سیروان نگاه کرد و خودش را جمع کرد ... - چیزی شده ؟ ...

سیروان با کنجکاو و دقت ، سعی می کرد در تاریکی شب ، رو به رویش را نگاه می کرد ... - انگار تصادف شده ...

شیدا با دقت خاصی رو به رویش را نگاه کرد ... افسر پلیس علامت در دستش را تکان می داد و ماشین ها به بیرون از جاده هدایت می کرد ... سپس بعد از عبور از حادثه ، ماشین ها در جاده اصلی راهشان را ادامه می دادند ... کم کم به محل تصادف رسیدند ... سیروان سرعتش را آرام کرد و با احتیاط راند ... تصادف بدی رخ داده بود ... ماشین واژگون شده بود و چرخ های آن روی هوا بود ... یک تاکسی پیکان سفید رنگ که بدنه ان به شدت آسیب رسیده بود ... شیدا با دقت و دلبهره به تاکسی نگاه کرد ... کمی جلو تر مرد قد بلند و هیکلی با موهای کمی بلند را روی برانکارد گذاشته بودند و به سمت آمبولانس می بردند ... پیشانی اش خونی و جراحت زیادی دیده بود ... شیدا تحمل دیدن صحنه را نداشت و رویش را برگرداند ... پیشانی اش عرق کرده بود و ترسیده بود ... چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی گذاشت ... بعد از چند لحظه ... دو دست از پشت صندلی گردنش را گرفتند و محکم می فشردند ... چشمانش را باز کرد و دست و پا زد ... جیغ زد و احساس خفه گی می کرد ... دست های سفید با قدرت گلویش را می فشرد ... سعی میکرد از دستش خلاص شود اما زورش نمی رسد ... شیشه رو به رویش ، تصویر فرد پشت سرش دیده می شد ... راننده تاکسی ... تمام سعیش را می کرد تا شیدا را خفه کند ... لبخند وحشتناکی با دندان های زشت و بیرخت ، با همان قیافه ترسناک همیشه را داشت ... به چشمان شیدا نگاه می کرد و می خندید ... زور بیشتری می زد و گلویش را بیشتر می فشرد ...

با هول و ترس از خواب بیدار شد ... خودش را به عقب و جلو انداخت ... دستش را به گردنش کشید ... نفس های زیادو پشت سر هم کشید ... عرق زیادی کرده بود و مثل همیشه قلبش تند تند می تپید ... سیروان سعی داشت آرامش کند ... شانه اش را تکان می داد و صدایش می زد ... - شیدا ؟ ... شیـــــــــدا ؟ ... چی شده ؟ ...

نفس های بیشتر و عمیق تری کشید ... با چشمان گریه و خیس و ناراحت ، به سیروان نگاه کرد ... بغلش کرد و زد زیر گریه ... سیروان ناراحت شده بود و او را محکم در آغوش گرفت ... نوازشش می کرد و سعی در آرام شدن او داشت ...

- چیزی نیست ... چیزی نیست ...

محکم سیروان را در بغل خود گرفته بود و هق هق می کرد ...

وارد اتاق شدند ... از بغل سیروان بیرون نمی آمد ... شیدا را به سمت تخت خواب برد ... روی تخت دراز کشید ... - بهتری ؟ ...

با همان صورت نگران ... به چشانش نگاه می کرد ... سرش را به نشانه پاسخ مثبت تکان داد ... یک لیوان آب با چند آرام بخش برایش آورد ...

- بلند شو بخور ...

از دستش گرفت ... چند تا آرام بخش بیشتر می خواست بخورد که سیروان جلوییش را گرفت ...

- یکی کافیه ...

بقیه آرام بخش ها را از دستش گرفت ... یکی از آن ها را خورد و بعد از آن کمی آب نوشید ... نفس نفس می زد و به اطرافش نگاه کرد ...

- کیفم ...

سیروان به این ور و آنور نگاه کرد ...

- توی ماشین جا مونده ... الان میارم...

از جایش بلند شد و به سمت ماشین رفت ... شیدا پاهایش را جمع کرد و سرش را روی پاهایش گذاشت ... چشمانش را بست و مرتب نفس های عمیق می کشید ... بعد از پنج دقیق سیروان وارد اتاق شد ... کیفش را روی میز گذاشت ...

- اینم از کیفیت ...

سرش را بلند کرد و نگاهش کرد ...

- ممنون ...

- خواهش می کنم ...

همین که خواست به سمت شیدا برود ، موبایل در کیفش زنگ خورد ... ایستاد و به کیفش نگاه کرد ... موبایل را از کیفش در آورد و به آن نگاه کرد ...

- شماره ناشناسه ...

شیدا چشمانش گرد شد ...

- جواب بده ...

تماس را وصل کرد و کنار گوشش گذاشت ...

- بله ؟ ... الو ...

کسی جواب نمی داد ... سکوت مطلق ...

- جواب نمیده ؟ ...

شیدا سکوت کرده بود ...

- الو ... چرا جواب نمی دی ؟ ...

تماس قطع شد ... گوشی را روی میز گذاشت و کنار شیدا نشست ... دستش را به صورت شیدا کشید و موهایش را پشت گوشش انداخت ...

- نمی خوام بگی چت شده؟ ... من مطمئنم این چند روزه اتفاق های بدی برات افتاده ... همش کابوس می بینی و با

ترس از خواب می پری ... من شوهرتم بهم بگو چی شده؟ ...

نگاهش را می دزدید و در چشمانش سیروان خیره نمی شد ...

- اون ... شماره ناشناسه ... قبل از این امروز ... دوبار دیگه بهم زنگ زد ...

رویش را به گوشی کرد ...

- همین شماره ؟ ... چیزی نمی گفت ؟ ...

- نه ... هیچی نمیگه ... همش از تلفن عمومیه ... وقتی بهت شک کردم و اون موضوع پیش اومد ... تو همون مدت خیلی بهم زنگ زد ... یه مرد بود ، صدای بم و کلفتی داشت ... حالا که تموم شده ... نمی دونم چرا بازم زنگ می زنه ...

کمی خنده اش گرفت ...

- عزیزم به خاطر این ناراحتی ؟ ... این که چیزی نیست خیلی ها هم به من با شماره ناشناس زنگ می زنند ... حتما اشتباه گرفته ... نگران نباش ...

از جایش بلند شد و موبایلش را برداشت ...

- اصلا برای این که امشب راحت بخوابی امشب اینو خاموش می کنم ...

خاموشش کرد و روی میز گذاشت ... به سمت تلفن و ثابت رفت و دو شاخه ان را هم از پریز در آورد ...

- اینم از این ...

به سمت شیدا رفت ... شیدا رو تخت دراز کشید و سیروان ملافه را رویش انداخت ... بوسه ای بر پیشانی اش زد ...

- خوب بخوابی عزیزم ...

شیدا با غم و نگرانی که در چشمش موج می زد ، به سیروان نگاه کرد ...

- سیروان ... من می ترسم ...

سیروان باز خنده ای زد و صورتش را شاد نشان داد ...

- عزیزم دلیلی برای ترس وجود نداره ... بگیر راحت بخواب نگران هیچ چیزی هم نباش ... اصلا برات یه سیم

کارت دیگه می گیرم ... شمارشو هم بده فقط به کسانی که مطمئنی ...

به سمت در اتاق رفت ... کلید برق هم کنار در بود ...

- شب به خیر ... فردا صبح میام پیشت ...

شیدا سرش را تکان داد ... چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد ...

در مزرعه گندم ... سرگردان بود ... روز روشن و آفتاب دلنشینی می تایید ... نسیم ملایمی می وزید و احساس

آرامش دست می داد ... بادی که می وزید خوشه خای گندم را به خم در می آورد ... از میان خوشه های بلند گندم

کودکی می دوید ... صدای خنده هاش ، به گوشش شنیده می شد ... به دنبالش رفت ...

- وایسا ...

چند قدم با او فاصله داشت ... سر جایش ایستاد ... رویش به پشت او بود ... به نزدیکش رفت ... دختر بچه ا برگشت

... با لب خندان و زیبا ، با صورت مهربان به او نگاه کرد ... مو های بلند و پف کرده و کمی فر داشت ... دختر بچه ،

کودکی شیدا بود ... عروسک کوچکی دستش بود و لباسی که بار اول خودش گرفته بود تنش کرده بود ... با لبخند و

مهربانی به او نگاه کرد و با سرعت آنجا را ترک کرد ... دیگر دنبالش نرفت ... به سمت خورشید دوید ... کم کم در

نیم دایره سرخ و زرد خورشید محو شد ... روی زانو هایش نشست و به رفتنش نگاه کرد ... خورشید داشت طلوع

می کرد ... هوا لحظه به لحظه تاریک می شد ... دیگر همهجا تاریک شد و جز سیاهی هیچ چیز ندید ...

• ساعت 5 : 3 شب ...

داشت از خواب بیدار می شد ... رویش به پشت دیوار و به سمت در ورودی بود ... تار و دو تا دو تا می دید ... در اتاق

دو تکه بود ... که تکه سمت چپ باز شده بود ... یک سایه سیاه کنار در مشاهده کرد ... با دقت بیشتر نگاه کرد ...

نشسته بود و به شیدا نگاه می کرد ... با چشمان نمه باز چند لحظه به او نگاه کرد ... چهره آن دختری که دیشب

کنار در اتاق ایستاده بود تصور خاطرش شد ... دست به صورتش کشید و با انشگتانش ، چشمانش را مالید ... پریناز بدون هیچ حرکت خاصی به او نگاه می کرد ... به سمتش رفت و جلویش نشست ...

– سلام عزیزم ...

لبخندی زد و با مهربانی ...

– سلام ...

شیدا چند لحظه سکوت کرد و با لبخندی که بر لبش داشت ...

– عزیزم شما و مادر بزرگت دیشب خونه بودید ؟ ...

پریناز کمی سکوت کرد ... بعد از چند لحظه سرش را به چپ و راست تکان داد ...

– نه ...

شیدا کمی فکر کرد و ابرو هایش در هم رفت ...

– یعنی تا صبح خونه نبودید ؟ ...

لبخندش گم شد و لنچ کرد ... بلقیس با صدای بلند صدایش کرد ...

– پریناز ... بیا تو ...

شیدا به اتاقشان نگاه کرد ... پریناز از جایش بلند شد و به سمت اتاق دوید ... آهی کشید و به سمت دست شویی رفت ...

وارد اتاق شد سیروان صبحانه اش را شروع کرده بود ... شیدا رو به روی آئینه ایستاد و موهایش را شانه کرد ...

– امروز خودت میری دانشگاه ؟ ...

– آره دیگه پس با کی برم ؟ ...

– بابام اینجاست ... یک ساعت دیگه میره شیراز ... نمی خوام باهاش بری ؟ ...

– نه بابا برم اونجا چه کار کنم ... ساعت چهار کلاس دارم ... خودم می رم ...

روی صندلی نشست و بدون حرکت ماند ... سیروان در حالی که دهانش پر بود به او نگاه کرد ...

– بخور دیگه ...

برایش چایی ریخت و جلویش گذاشت ...

– برام لقمه بگیر ...

سیروان کمی اخم کرد ...

– بچه نشو ... خودت بخور ...

شیدا ناراحت شد و رویش را آنور کرد ...

– نمی خوام اصلا ... نمی خورم ...

سیروان کلافه شد و لقمه ای گرفت ... دستش را به سمتش دراز کرد ...

– خيله خب حالا ... بيا بگیر ...

با عشوہ نگاهی به لقمه کرد و خودش را بیشتر لوس می کرد ...

– کوچیکه ... بزرگ تر ...

سیروان سرش را به اطرافش انداخت ... لقمه بزرگتری گرفت و به سمتش دراز کرد ...

- بیا دیگه من هم از این بزرگ تر نمی خورم ...

لبخندی زد و از دستش گرفت ... انگشتش ، به چسب زخم کف دست چپش خورد ... دست سیروان را به سمت خودش گرفت و کف دستش را باز کرد ... به آن نگاهی انداخت و با ابروهای در هم رفته به سیروان نگاه کرد ...

- چی شده ؟ ...

سیروان نگاهی به کف دستش کرد و دستش را کشید ...

- هیچی ... زخم شده ...

شیدا کمی مکث کرد ... جدی نگرفت و به غذا خوردنش ادامه داد ... دستش را دراز کرد تا شکر را بردارد ، که آستین کوتاهش کمی کنار رفت ... سیروان زخم و آثار کبودی را روی بازوی چپش دید ... دستش را گرفت و آستینش را بالا زد ... کبودی ها بیشتر مشخص شد ... شیدا بی حرکت ماند و از کارش تعجب کرد ... به چشمان شیدا نگاه کرد ...

- چی شده ؟ ..

شیدا رویش را آن ور کرد و ابروهایش را بالا انداخت ...

- هیچی ... گفتم که ... تو حموم افتادم ...

می خواست دستش را آزاد کند ... شانه اش را از دست سیروان کشید ... اما سیروان فشار محکمی به شانه هایش آورد ...

- گفتمی کتفت ... همه جای بدنت کبود شده ...

شیدا کمی ناله و آخ و اوخ کرد ...

- ولم کن ...

سیروان ترسید و شانه هایش را رها کرد ... کف دستش را به نشانه قصد نداشتن نشان داد ...

- باشه ... ببخشید ... ببخشید ...

دردش نمی آمد ... با این کار می خواست دل سیروان را بسوزاند تا دست از این کارش بردارد ...

- اشکال نداره ...

با ناراحتی رویش را آن ور کرد و به صبحانه خوردنش ادامه داد ... سیروان هم کلافه شد و از جایش بلند شد ...

- من دیگه رفتم ... خداحافظ ...

- کی می بینمت ؟ ...

کفش هایش را پوشید ...

- مثل همیشه ... شب میام پیشت ...

- باشه ... مراقب خودت باش ...

- تو هم همین طور ...

از اتاق خارج شد ... شیدا از این که جراحت بدنش را فهمید ناراحت شد ... به فکر فرو رفت و صبحانه خوردن برایش زهر شد ... میز را جمع کرد و بعد از آن ، باز روی تخت افتاد ... دست هایش را پشت سرش گذاشت و به سقف نگاه کرد ... به فکر فرو رفت ... بعد از گذشت زمان ، متوجه سیاهی هایی بر سقف خانه شد ... به تمام سقف نگاه کرد ...

آثار سیاهی ها کم و بیش بودند چشمانش را بست و سعی کرد ذهنش را سر چیز های بی خودی مشغول نکند ...
همین مسئله به تازه پیش آمده ، تا مدت زیادی در دسر ساز بود ...
· دو ساعت بعد ...

روی زمین به تخت تکیه داده ... جزوه هایش دور و ورش است و غرق در درس خواندن بود ... در عین حال ، به
برگه هایی که نگاه می کرد ، یادش به برگه های که زیر تخت قبلی پیدا کرده بود ، افتاد ... به زیر تخت نگاه کرد اما
سیروان قبلا آنها را جمع کرده بود ... به ذهنش فشار آورد ... سیروان گفته بود در یک کیسه اشغالی کنار در اتاق
گذاشته است ... از جایش بلند شد و به سمت در رفت ... در را باز کرد که پریناز جلویش ظاهر شد ... نگاهی به او
کرد و لبخندی زد ... روی زانو هایش نشست ...

- سلام ... خاله اینجا کاری داری ؟ ...

پریناز با کنجکاوی و شادمانی خاصی به چشمانش نگاه کرد ...

- تو خاله منی ؟؟؟ ...

شیدا خنده اش گرفت و به حالت صمیمانه ، با دست به صورتش زد ...

- نه عزیزم از روی دوستی گفتم ...

- یعنی چی با هر کسی دوستی بهش میگی خاله ؟؟؟

بیشتر خنده اش گرفت ... شانه اش را گرفت تا به داخل تعارفش کند ...

- نه عزیزم ... بیا تو تا بهت کیک خوشمزه بدم ...

پریناز شانه اش را کنار کشید و چند قدم به عقب رفت ...

- نه ... نمی خوام ...

شیدا تعجب و کمی اخم کرد ...

- یعنی چی ؟ ... کیک دوست نداری ؟ ...

پریناز که سعی می کرد فاصله اش را حفظ کند ... با صدای آرام جوابش داد ...

- چرا ... ولی داخل نمیام ...

اصراری نکرد و آهی کشید ... به سمت یخچال رفت و مقداری کیک بر بشقاب گذاشت ... از اتاق بیرون رفت و

جلوی پریناز دولا شد ...

- بفرمایید ... این برای شما و مادر بزرگت ...

به بشقاب کیک نگاه کرد ... دل ضعه رفت ... چهره اش داد می زد که عاشق کیک و شیرینی است ، اما جلوی

خودش را گرفت و قبول نکرد ...

- نه ممنون ...

شیدا که از کمرویی بیش از حد او متعجب شده بود ، اصرار بیشتری کرد ...

- بگیر عزیزم خوشمزه ست ها ...

پریناز که هر لحظه بیشتر چهره اش در هم می رفت بشقاب را گرفت و انجا را با سرعت ترک کرد ... بین راه ایستاد

و برگشت ...

- ممنون ...

رفتارش برای شیدا خاص شده بود ... خنده ای کرد و به اتاق برگشت ...

• دو ساعت بعد ...

استاد در حال درس دادن است ... شیدا تمام توجه اش گوش دادن به او بود ... از پشت سرش، همکلاسی اش بسیار

آرام صدایش زد ...

– خانوم محمدی؟ ... خانوم محمدی ... ؟

حواسش پرت شد و سرش را برگرداند ... امیر جزوه هایش را به سمت او دراز کرده بود ...

– روی زمین افتاده بود ...

بدون توجه خاصی از دستش گرفت و روی صندلی کنارش گذاشت ... امیر چند لحظه نگاهش کرد و به حرف های

استاد گوش داد ...

• بعد از پایان کلاس ...

با پونه و چند تا از دوستانش از کلاس خارج شدند ... در راه رو ساختمان با دوست هایش خداحافظی کرد و دنبال

کارشان رفتند ... شیدا و پونه تنها ماندند و از ساختمان خارج شدند ... در حال خارج شدن از دانشگاه بودند ... با در

خروجی زیاد فاصله ای نداشتند که امیر صدایشان کرد ...

– خانوم محمدی ... خانوم محمدی ...

سر جایشان ایستادند و برگشتند ... شیدا از پونه فاصله گرفت و به سمت امیر رفت ...

– بله ؟ ...

امیر نفس نفس زنان به او رسید ...

– سلام ...

– سلام ...

– جزوه ی ، اون درسی که گفتم گیر آوردین ؟ ...

شیدا کمی فکر کرد ...

– نه ... چه طور مگه ؟ ...

– هیچی ... گفتم اگه پیدا کردید من رو هم خبر کنید ، یک کپی هم به من بدید ...

– خب چرا خودتون نمی گیرید ؟ ...

– آخه سر اون کلاس که من کسی رو نمی شناسم ... بعد هم دست خطشون که اصلا هیچی ...

شیدا پوز خندی مخفیانه زد ...

– شاید جزوه ای که من هم بگیرم بد خط باشه ...

– مشکلی نداره دست خط شما رو دیدم ...

شیدا تعجب کرد ...

– چه طوری ؟ ...

– جزوه ای که افتاده بود سر این کلاس ... بد نبود ...

شیدا رویش را آنور کرد و نزدیک بود از خنده منفجر شود ...

– باشه اگه پیدا کردم خبرتون می کنم ...

آنجا را ترک کرد و به سمت پونه رفت ... امیر هم نگاهی کرد و سر جایش ایستاده بود ...

- ممنون ...

به سمت پونه رفت ...

- چی شد ؟ ...

در همین حال حرکت کردند و به سمت خروج از دانشگاه رفتند ...

- هیچی می گه جزوه پیدا کردی به من هم بده ، من میگم شاید جزوه ای که از کسی دیگه بگیرم بد خط باشه ، می

گه اشکال نداره دست خط شما خوبه ... آخه وقتی من جزوه دارم چه نیازی هست از کسی دیگه بگیرم ؟؟؟

پونه هم خنده اش گرفته بود ... با تمسخر زیاد به امیر و دیگران ، آن جا را ترک کردند ...

۱۹:۳۰ بعد از ظهر ...

در حال خانه مهربانو نشسته است ... مهربانو در حال تماشای تلویزیون است ... شیداهم در حال خواندن مجله ایست

... موبایل کنارش زنگ خورد ... می دانست که مزاحم همیشه گی هست ... آنرا برداشت و بدون آن که به آن نگاه

کند و جواب دهد ، قطع کرد ... بعد از چند دقیقه باز هم زنگ خورد ... دیگر واکنشی نمی داد ... برداشت و بدون

جواب دادن وصل کرد ... کسی جواب نداد ، شیدا هم سکوت کرده بود ... بعد از چند ثانیه قطع شد ... یک ساعت و

نیم بعد ، زنگ خانه زده شد ... مهربانو به سمت در رفت و آنرا باز کرد ... بعد از پنج دقیقه سیروان وارد حال شد ...

- سلام ...

شیدا در حالی که نشسته بود با خنده به او نگاه کرد ...

- سلام ...

کنارش نشست و دستش را دور گردن شیدا انداخت ... به شقیقه اش بوسه ای زد ...

- امروز خوش گذشت ؟ ...

بدون آن که به سیروان نگاه کند ...

- بد نبود ...

به مجله که داشت جدول حل می کرد نگاهی انداخت ...

- چه کار می کنی ؟ ...

- می بینی که ...

حالت ژستی گرفت و خودش را جمع کرد ...

- کمک نمی خوای ؟ ... من اطلاعات عمومی خوبه ها ...

- باشه ... مرد نیست ؟ ...

سیروان خنده ای زد ...

- خب معلومه ... زن ...

شیدا نگاهی به او کرد ... با خنده ای به لبش به چشمانش خیره شد ...

- نخیر ... نا مرد ... هر وقت دیدی مردی نیست بدون حتما نامردی هست ...

سیروان دلخورانه به او نگاه کرد ...

- حتما منظور من هستم ؟؟؟ ...

شیدا رویش را برگرداند و به حل جدول ادامه داد ...

- نه ... من کی این حرف رو زدم ؟ ... راستی سیم کارتی که دیشب قولش داده بودی رو گرفتی ؟ ...

سیروان در کیفش را باز کرد ...

- از دیشب تا حالا هر چی اتفاق افتاد و گفتم یادته ؟ ...

لبخندی زد ... سیم کارت را در آورد و به به سمت او دراز کرد ... شیدا می خواست بگیرد که سیروان دستش را به عقب کشید ...

- قبل از اون ... باید بگی چه اتفاقی برات افتاده که دستت کبود شده ... و ... چه طوری اتاق رو می شناختی ؟؟؟

نگاهی به یقه اش کرد ، زیر پیرهنش کمی کبودی معلوم بود ... با انگشت یقه اش را کمی پایین کشید ...

- حتما می خوامی بگی از همه جا خوردی زمین ؟ ...

شیدا دستش را کنار زد و جسورانه رویش را برگرداند ... پشت چشم ناز کرد و حالت قهر نشان داد ... سیروان هم که از واکنش او زود تسلیم می شد ...

- خيله خب حالا ... زود عين بچه ها قهر می کنه ...

سیم کار را جلوییش انداخت و از جایش بلند شد ...

- بگیر ... اصلا به جهنم ... نگو ...

شیدا بدون این که جوابی دهد سیم کارت را برداشت ... سیروان از جایش بلند شد و به سمت در رفت ... قبل از رفتن ایستاد و به شیدا نگاه کرد ...

- راستی ... اون یارو مزاحمه ، دیگه زنگ نزد ؟ ...

شیدا سرش را بالا آورد و بعد از چند لحظه سکوت ...

- چرا ... دو سه بار دیگه ... از وقتی که رفتی ...

سرش را تکان داد و از حال خارج شد ... شیدا سیم کارت را در گوشی اش گذاشت و بلافاصله به دوستانش و خانواده اش ، شماره جدید را پیام داد ...

19:30 بعد از ظهر ...

در حال خانه مهربانو نشسته است ... مهربانو در حال تماشای تلوزیون است ... شیداهم در حال خواندن مجله ایست

... موبایل کنارش زنگ خورد ... می دانست که مزاحم همیشه گی هست ... آنرا برداشت و بدون آن که به آن نگاه

کند و جواب دهد ، قطع کرد ... بعد از چند دقیقه باز هم زنگ خورد ... دیگر واکنشی نمی داد ... برداشت و بدون

جواب دادن وصل کرد ... کسی جواب نداد ، شیدا هم سکوت کرده بود ... بعد از چند ثانیه قطع شد ... یک ساعت و نیم بعد ، زنگ خانه زده شد ... مهر بانو به سمت در رفت و آنرا باز کرد ... یعد از پنج دقیقه سیروان وارد حال شد ...

- سلام ...

شیدا در حالی که نشسته بود با خنده به او نگاه کرد ...

- سلام ...

کنارش نشست و دستش را دور گردن شیدا انداخت ... به شقیقه اش بوسه ای زد ...

- امروز خوش گذشت ؟ ...

بدون آن که به سیروان نگاه کند ...

- بد نبود ...

به مجله که داشت جدول حل می کرد نگاهی انداخت...

- چه کار می کنی ؟ ...

- می بینی که ...

حالت ژستی گرفت و خودش را جمع کرد ...

- کمک نمی خوای ؟ ... من اطلاعات عمومی خوبه ها ...

- باشه ... مرد نیست ؟ ...

سیروان خنده ای زد ...

- خب معلومه ... زن ...

شیدا نگاهی به او کرد ... با خنده ای به لبش به چشمانش خیره شد ...

- نخیر ... نا مرد ... هر وقت دیدی مردی نیست بدون حتما نامردی هست ...

سیروان دلخورانه به او نگاه کرد ...

- حتما منظورت من هستم ؟؟؟ ...

شیدا رویش را برگرداند و به حل جدول ادامه داد ...

- نه ... من کی این حرف رو زدم ؟ ... راستی سیم کارتی که دیشب قولش داده بودی رو گرفتی ؟ ...

سیروان در کیفش را باز کرد ...

- از دیشب تا حالا هر چی اتفاق افتاد و گفتم یادته ؟ ...

لبخندی زد ... سیم کارت را در آورد و به به سمت او دراز کرد ... شیدا می خواست بگیرد که سیروان دستش را به عقب کشید ...

- قبل از اون ... باید بگی چه اتفاقی برات افتاده که دستت کبود شده ... و ... چه طوری اتاق رو می شناختی ؟؟؟

نگاهی به یقه اش کرد ، زیر پیرهنش کمی کبودی معلوم بود ... با انگشت یقه اش را کمی پایین کشید ...

- حتما می خوای بگی از همه جا خوردی زمین ؟ ...

شیدا دستش را کنار زد و جسورانه رویش را برگرداند ... پشت چشم ناز کرد و حالت قهر نشان داد ... سیروان هم که از واکنش او زود تسلیم می شد ...

- خيله خب حالا ... زود عین بچه ها قهر می کنه ...

سیم کار را جلوییش انداخت و از جایش بلند شد ...

- بگیر ... اصلا به جهنم ... نگو ...

شیدا بدون این که جوابی دهد سیم کارت را برداشت ... سیروان از جایش بلند شد و به سمت در رفت ... قبل از رفتن ایستاد و به شیدا نگاه کرد ...

- راستی ... اون یارو مزاحمه ، دیگه زنگ نزد ؟ ...

شیدا سرش را بالا آورد و بعد از چند لحظه سکوت ...

- چرا ... دو سه بار دیگه ... از وقتی که رفتی...

سرش را تکان داد و از حال خارج شد ... شیدا سیم کارت را در گوشی اش گذاشت و بلافاصله به دوستانش و خانواده اش ، شماره جدید را پیام داد ...

همان شب - ساعت 15 : 23 دقیقه ...

در حال برگشت به بیضاء هستند ... جاده ی تاریک و خلوت ... فقط جلوی خود را با نور های لامپ می توان دید ... شیدا از خسته گی چشمانش روی هم می رفت ، اما سعی می کرد جلوی خوابش را بگیرد ... سیروان هر از گاهی به او نگاه می کرد ... صندلی شیدا را به عقب داد ...

- داری چرت میزنی ... بگیر بخواب ...

صندلی اش را صاف کرد و سرش را تکان داد ... دستش را به صورت و چشمانش کشید ...

- نه ... نمی خوام بخوابم ...

سیروان از مخالفتش دلخور شد ...

- خب چرا به خودت فشار میاری ؟ ...

شیدا چشمانش قرمز شده بود و از قیافه اش خستگی می بارید ... سرش هم درد گرفته بود و چشمانش دو دو می زد ...

- اهـــــــــ ول کن دیگه ... کابوس می بینم ... بدون آرام بخش نمی تونم بخوابم ...

- انقدر آرام بخش خوردی که اعتیاد پیدا کردی ...

شیدا از زیاده گوئی هایش خسته شده بود ... با عصبانیت رویش را به سیروان کرد و داد بلندی زد ...

- چقدر آرام بخش؟؟؟ ... همچنین میگی که انگار دارم دقیقه به دقیقه می خورم ...

سیروان حواسش را به رانندگی و جاده جمع کرد ... شیدا از دادی که زده بود ناراحت شده بود ... سرش را به صندلی تکیه داد و انگشتانش را به چشمانش گذاشت ...

- ببخشید ... صدام رو بالا اوردم ... درکم کن دیگه ... این چند روزه حال خوشی ندارم ...

سیروان با لبخند و به ظاهر بخشش نگاهش کرد ... با دو انگشتش ، صورتش را نوازش کرد ...

- اشکال نداره ...

شیدا که از رفتارش پشیمون شد به حالت اندوه به سیروان نگاه کرد ... کمی سکوت کردند و دسش را به شانه اش گذاشت ...

- از دستم نارحت شدی ...؟

سیروان با لبخند بیشتر به او نگاه کرد ...

- نه عزیزم ...

همان شب - ساعت 15 : 23 دقیقه ...

در حال برگشت به بیضاء هستند ... جاده ی تاریک و خلوت ... فقط جلوی خود را با نور های لامپ می توان دید ... شیدا از خسته گی چشمانش روی هم می رفت ، اما سعی می کرد جلوی خوابش را بگیرد ... سیروان هر از گاهی به او نگاه می کرد ... صندلی شیدا را به عقب داد ...

- داری چرت میزنی ... بگیر بخواب ...

صندلی اش را صاف کرد و سرش را تکان داد ... دستش را به صورت و چشمانش کشید ...

- نه ... نمی خوام بخوابم ...

سیروان از مخالفتش دلخور شد ...

- خب چرا به خودت فشار میاری ؟ ...

شیدا چشمانش قرمز شده بود و از قیافه اش خستگی می بارید ... سرش هم درد گرفته بود و چشمانش دو دو می زد ...

- اهـــــــــــــــــ ول کن دیگه ... کابوس می بینم ... بدون آرام بخش نمی تونم بخوابم ...

- انقدر آرام بخش خوردی که اعتیاد پیدا کردی ...

شیدا از زیاده گویی هایش خسته شده بود ... با عصبانیت رویش را به سیروان کرد و داد بلندی زد ...

- چقدر آرام بـــــــــخش ؟؟؟ ... همچنین میگی که انگار دارم دقیقه به دقیقه می خورم ...

سیروان حواسش را به رانندگی و جاده جمع کرد ... شیدا از دادی که زده بود ناراحت شده بود ... سرش را به صندلی تکیه داد و انگشتانش را به چشمانش گذاشت ...

- ببخشید ... صدام رو بالا اوردم ... درکم کن دیگه ... این چند روزه حال خوشی ندارم ...

سیروان با لبخند و به ظاهر بخشش نگاهش کرد ... با دو انگشتش ، صورتش را نوازش کرد ...

- اشکال نداره ...

شیدا که از رفتارش پشیمون شد به حالت اندوه به سیروان نگاه کرد ... کمی سکوت کردند و دشش را به شانه اش گذاشت ...

- از دستم نارحت شدی ...؟

سیروان با لبخند بیشتر به او نگاه کرد ...

- نه عزیزم ...

· ساعت 12 : 1 دقیقه نیمه شب ...

با خسته گی شدید ، لباسش را عوض کرد و روی تخت افتاد ... چشمانش را بست و دستش را روی پیشانی اش گذاشت ... سیروان از یخچال آب برداشت و کمی از آن نوشید ... چشمانش را باز کرد و رو به سیروان کرد ...

- می شه اون قرص روی یخچال با یه لیوان آب رو بهم بدی ؟ ...

برداشت و با یک لیوان آب کنار شیدا نشست ... شیدا از جایش بلند و به دیوار تکیه داد ... سیروان قرص را به سمت او دراز کرد ... قبل از اینکه شیدا می خواست بگیرد ، از دستش کشید و به چشمانش نگاه کرد ...

- با این قرص و آرام بخش ها خودت رو از بین میبری ها ...

شیدا به حالت عصبی طرف دیگری را نگاه کرد ...

- اگه این رو نخورم ... تا صبح خوابم نمی بره ...

- شاید به خاطر همین آرام بخش ها باشه ... اصلا چرا سر خود دارو می خوری ؟ ..

شیدا بیشتر لجش گرفت و عصبی شد ... چشمانش پف کرده و قرمز شده بود و دیگر تحمل نداشت باز بماند ...

- تا حالا که خوردم اثر خوبی داشته ... بده به من دیگه اذیت نکن ...

سیروان از ناچارگی قرص را داد ... یکی از آن ها را از وارد دهانش کرد و با لیوان آب سر کشید ... لیوان و قرص را به سیروان داد و روی تخت دراز کشید ... سیروان نگاهی به بسته ارام بخش کرد ...

- یکی دیگه بیشتر نمونده ...

سیروان ملافه را رویش کشید ...

- من دیگه رفتم ... خوب بخوابی ...

دستش را گرفت و به پشت دستش بوسه ای زد ... شیدا چشمانش را بسته بود و نای هیچ کاری نداشت ...

- قبل از رفتن ... موبایل رو خاموش کن ... سیم تلفن رو بکش ، چراغ رو هم خاموش کن ...

سیروان با نگرانی به او نگاه کرد ... کارهایی که گفت را انجام داد ... چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد ... شیدا از سنگینی سرو چشمانش ، اگر خودش هم می خواست دیگر از خواب بیدار نمی شد ... به خواب عمیقی فرو رفت ... بدون کابوس و رویایی ... تن خسته و کوفته اش چنان افتاده بود که انگار او را به تخت بسته بودند ... هر چه امروز دیده بود و شنیده بود ، زود گذر از چشمانش می گذشتند ... فکر هایی که کرده بود و هر چیزی که دیده بود ... در خوابش تخلیه می شدند ...

• ساعت 20 : 3 نیمه شب ...

در این چند ساعت به اندازه یک شبانه روز خوابیده بود ... کم کم داشت از خواب عمیق در می آمد ... خواب و بیدار بود اما کمی هوشیاری داشت ... دیگر از خواب بیدار شده بود ، اما چشمانش هم چنان بسته بود ... به پهلوی چپ خوابیده بود و به سمت دیوار ... در سکوت اتاق ، صدای آرام نفس کشیدن عجیبی ، پشت سرش شنید ... مرتب قطع و وصل می شدند ... چشمانش را نیمه باز کرد ... صدای نفس کشیدن و خرناس آرام ... با زیر لب حرف زدن ادامه داشت ... مفهومی نداشت و مشخص نبود ... کم کم ترسش گرفته بود ... ضربان قلبش زیاد شد ... قلبش تند تند می تپید ... چشمانش را کامل باز کرد ... روی دیوار سایه سیاهی دید ... چشمانش گرد شد و دهانش باز شد ... چانه و لبش لرزید ... لرزش دستانش هم به دنبال آمد ... سعی کرد که به پشت سرش نگاه کند ، اما ترس تمام وجودش را گرفته بود ... کم کم به پشت سرش نگاه کرد ... رویش را برگرداند ، با وحشت از جایش پرید و به دیوار تکیه داد ... نفسش بند آمده بود و دهانش باز ماند ... لرزش بیشتری گرفت ... چانه اش بیشتر لرزید و می خواست جیغ بزند ، اما انگار زبانش هم بریده شده بود ... دختر بچه ای که دیشب کنار در بود ... صورت ترسناک و ترک خورده و تیره ، بینی کوچک و لب پوسیده ... موهای فرو پف کرده ، با تخم چشمان کاملاً سفید ... چند سانت با صورتش فاصله داشت ... با لبخند دلهره آور و وحشتناکی به او خیره شده بود ... بی اختیار جیغ بلندی کشید ... می لرزید و رنگش پریده و مثل گچ سفید شده بود ... مرتب پشت سر هم جیغ زد ... چشمانش را بست و بعد از مدتی که باز کرد ، یک مرتبه نا پدید شد ... ترسش هر لحظه بیشتر می شد ... نفس های تند می زد و به حالت عصبی می لرزید ... اطرافش را نگاه کرد ... هیچ چیزی ندید ... از روی تخت پایین آمد ... در اتاق باز و بسته می شد ... با سرعت به سمت در اتاق رفت و در را بست ... از پشت قفل کرد و به پشت در تکیه داد ... نفس های بلند و پشت سر هم کشید ... به سمت تخت رفت و دمر خوابید ... ملافه را رویش کشید ... اشک چشمانش سرازیر شد ... چشمانش را بست ... از ترس دیگر خوابش نبرد ... چهره آن دختر جلوی چشمانش بود و وحشت زیادی کرده بود ...

• صبح روز بعد ...

دو ساعت مانده به طلوع آفتاب ، خوابش برد ... لای پنجره اتاق باز بود ... صدای دلنشین گنجشک ها در اتاق می پیچید ... ملافه را روی سرش کشیده بود ، تا نور افتاب اذیتش نکند ... همیشه از بیدار شدن با نور خورشید متنفر بود ... آواز خواندن پرنده ها ، نمی گذاشت بیشتر بخوابد ... ملافه را کنار کشید و با چشمان بسته ، طاق باز خوابید ...

خمیازه ای کشید و بعد از آن لای چشمانش را باز کرد ... چشمش به پنجره خورد ... باد ، پنجره را بیشتر باز کرد ... گنجشکی لب پنجره نشسته بود ... میز زیر پنجره بود و کمی نون خشک روی آن نزدیک پنجره ریخته بود ... با چشمان نیمه باز و لبخند ، به گنجشک نگاه کرد ... از صدای جیک جیک گنجشک لذت می برد ... عاشق پرنده ها به خصوص قناری و گنجشک بود ... انگشتش را به چشمانش کشید ... بلند شد و به پشت دیوار تکیه داد ... با دقت و لبخند به گنجشک نگاه کرد ... گنجشک وارد اتاق شد ... آهسته آهسته قدم بر می داشت و به سمت نون های خشک می رفت ... خیلی دلش می خواست از این فرصت استفاده کند و از او فیلم بگیرد اما موبایلش روی میز بود ... اگر به سمت میز می رفت ، به یک چشم به هم زدن می پرید ... با دقت و توجه خاصی به گنجشک نگاه کرد ... به نون های خشک نزدیک شد و با منقار های کوچک و ظریفش ، نوکی به آن زد ... دو سه مرتبه دیگر تکرار کرد و تکه بزرگی از آن را گرفت ... زورش نمی رسید ... آن را روی میز می کشید ... تمام تلاشش را کرد تا نان را بلند کند اما خسته شد ... رهایش کرد و بغ از آن روی میز رژه رفت ... خنده اش گرفته بود ... با لذت فراوان به او نگاه می کرد ...

گنجشک دومرتبه سعیش را کرد اما موفق نشد ... ملافه را از رویش کنار کشید ... حس انسان دوستی در وجودش شعله ور شد ... از جایش بلند شد و خیلی آرام به سمت میز قدم برداشت ... گنجشک نان را رها کرد ... از نزدیک شدن شیدا با خبر شد ... در حالی که نیم رخش به سمت شیدا بود بسیار با دقت و هوشیارانه به شیدا نگاه کرد ... بدون حرکت سر جایش ایستاده بود ... فقط یک قدم با گنجشک فاصله داشت ... دستش را به طرف نون خشک و کمی نرم ، دراز کرد ... که قبل از آن گنجشک به لب پنجره پرید ... رو به رویش ایستاده بود و بال هایش را باز و بسته می کرد ... جیک جیک می کرد و روی لب پنجره راه می رفت ... احساس کرده بود که شیدا می خواهد به او کمک کند ... شیدا نان را تکه تکه کرد و یک تکه کوچک و سبک را نزدیک منقار گنجشک برد ... از لب پنجره پرید و پرواز کرد ... شیدا پنجره را باز کرد ... که دید سیلی از گنجشک ها ، پشت پنجره نشسته اند ... عده ای هم روی شاخه های درختی که فاصله زیادی با اتاق داشتند بودند ... و تعداد زیادی روی دیوار کنار بیرون از اتاق نشسته اند ... تکه نان را بیرون انداخت ... چند تا از گنجشک ها به سمت نان رفتند ... آن را از روی زمین برداشتند و دو باره پریدند ... باز هم نان ها را تکه تکه کرد و روی زمین می انداخت ... پشت سر هم ، گروه گروه روی زمین می آمدند و نان ها را بر می داشتند ...

از هوای دل انگیز بیرون نفسی عمیقی کشید ... احساس خوبی داشت و ریه های آدم را تازه می کرد ... پنجره را باز گذاشت ... گلویش خشک شده بود و احساس تشنگی می کرد ... در یخچال را باز کرد و بطری آب را برداشت ... کمی نوشید که صدای تق تق در چند بار بلند شد ... بطری را سر جایش گذاشت و به سمت در رفت ... فکر می کرد سیروان باشد ... حس شوخ طبعی به خودش دست داد و با لبخند به سمت در رفت ...

- پنجره که بازه از پنجره می پریدی ...

در را باز کرد اما سیروان را ندید ... پایین را نگاه کرد ... پریناز با بشقاب در دستش جلویش ایستاده بود ... با لبخند و مهربانی جلویش خم شد ...

- سلام خاله ...

– سلام ...

بشقاب را به سمت شیدا برد ... آنرا گرفت و نگاهی انداخت ...

– این چیه ؟ ...

پریناز نگاهی به او کرد ...

– بشقاب کیکی که دیشب دادین ... خداحافظ ...

برگشت و با سرعت دوید ... شیدا با تعجب ، نگاهی به بشقاب و فرار پریناز کرد و بعد از آن بلند صدایش زد ...

– پریناز ...

ایستاد و برگشت ... با دست به طرف خودش اشاره کرد ...

– بیا اینجا ...

سر جایش ایستاده بود ... شیدا دمپایی های بند دار را پایش کرد و به سمت پریناز رفت ... نزدیک او شد و روی

زانوهایش نشست ... با حالتی مهربان اما به ظاهر دلخورانه به چشمان پریناز نگاه کرد ...

– وقتی کسی به شما چیزی می ده ... باید چه کار کنی ؟ ...

شیدا از روی ندانستن لب هایش را در هم کشید و شانه هایش را بالا انداخت ...

– باید تشکر کنی ... نه اینکه ول کنی و بری ...

پریناز رویش را اینور و آنور کرد ...

– خب ... چی باید بگم ... ؟

– بگو ... متشکرم ...

پریناز کمی سکوت کرد ...

– متشکرم ...

شیدا خندید و صورتش را نوازش کرد ...

– آفرین ... خوشمزه بود؟ ...

پریناز لبخندی زد و سرش را بالا و پایین تکان داد ...

– آره خیلی خوشمزه بود ... متشکرم ...

با مهربانی و لطافت دست به شانه های پریناز زد ...

– آفرین عزیزم ...

پریناز برگشت و به سمت حیاط دوید ... شیدا هم از جایش بلند شد و به رفتن او نگاه کرد ... در همین حال ... دختر

بچه ای که دو شب پیش دم در دید در ذهنش تصور شد ، بلافاصله صورت نزدیک آن در دیشب ... به سمت پریناز

رفت و باز او را چند بار صدا زد ...

– پریناز ... بیا اینجا ...

پریناز کنار حوض مشغول بازی بود ... کنار حوض نشست و رو به روی پریناز قرار گرفت ...

– شما دیشب مهمون داشتید ؟ ...

پریناز که فقط به چشم های او خیره شده بود ... بدون آنکه عکس العملی نشان دهد ، با یک حالت نگران هیچ

پاسخی نداد و سکوت کرد ...

- یعنی ... غیر از شما کسی خونه تون بود ؟ ...
 پریناز به سکوتش ادامه میداد و حرفی نمی زد ... انگار که وادارش کرده بودند حرفی نزنند ... شیدا درهم رفت و کمی حالت جدی ای گرفت ...
 - اصلا دیشب خونه بودین ؟ ...
 نه حرفی میزد نه جوابی ... شیدا با عصبانیت از جایش بلند شد به سمت دست شویی رفت ...
 - خيله خب ... اصلا حرف نزن ...
 به دست شویی که رسید ، یک قدمی آن برگشت و رو به پریناز کرد
 - اصلا تو مدرسه میری ؟ ... چرا همش خونه نشستی ؟ ...
 در اتاقشان باز شد و بلقیس از آن بیرون آمد ... با لباس ها و ظرف های کثیف و چرک به سمت حوض رفت و آن ها را کنار شیر حوض گذاشت ... مثل همیشه مشغول شستن بود ... شیدا به بلقیس و بی اعتنائی او نگاه کرد ... با چشمانی کمی گرد شده ...
 - سلام ...
 خیلی آرام و بدون توجه به شیدا جوابش را داد ... شیدا پوزخندی زد و به سمت دستشویی رفت ...
 وارد اتاق شد ... بشقاب را روی میز گذاشت و موبایلش را برداشت ... روشنش کرد و دو شاخه تلفن را به پریناز زد ...
 سفره را روی میز انداخت و صبحانه را آماده کرد ... بعد از پانزده دقیقه موبایلش زنگ خورد ...
 - سلام عزیزم ...
 - سلام ...
 - امروز نمی تونم پیام پیشت کلی کار ریخته سرم ...
 - یعنی صبحانه هم نمیایی ؟ ...
 - نه این جایه چی خوردم ... کی کلاس داری ؟ ...
 - امروز کلاس ندارم ...
 - چه خوب ... میری شیراز خونه مادر بزرگت ؟ ...
 - نه اینجا می مونم درس می خونم ...
 - باشه عزیزم ... مراقب خودت باش ...
 - تو هم همینطور ...
 قطع کرد و روی میز گذاشت ... روی صندلی نشست و تنها ، مشغول صبحانه خوردنش شد ... در حین خوردن صبحانه ... به رفتار های عجیب صاحب خانه فکر می کرد ... هر از گاهی ذهنش مشغول می شد و از لذت خوردن صبحانه ، غافل بود ...

· بعد از ظهر - ساعت 25 : 15 دقیقه

در حال در درس خواندن بود ... عادت نداشت ظهر ها را بخوابد ... روز برایش کسل کننده و زود گذر می شد ... برای همین ، شب ها از خسته گی راحت می خوابید ... تا قبل از این هم اگر ظهر ها می خوابید ، بعد از شروع شدن کابوس ها ، دیگر خوابیدن برایش معنی ای نداشت ... از اول ترم تا حالا ، به خاطر اتفاق های پیش آمده فرصت

درس خواندن پیدا نکرده بود ... ناراحت و هیچ چیز نمی فهمید ... به جزوه هایش سر سری نگاه می کرد ... چند تا از آنها را در دست گرفت ... کمی خاکی بودند ... همان هایی بودند که هم کلاسی اش به او داده بود ... نگاهی به آنها کرد ... پایین برگه با خودکار رنگ مشکی ، شماره ای نوشته شده بود ... با دقت بیشتر نگاه کرد ... هر چه ذهنش را مرور کرد ، برایش آشنا نبود ... تصمیم گرفت تک زنگی بزند ... قبل از آن دست نگه داشت ... کمی فکر کرد ... شاید شماره آن پسر باشد ... یک مرتبه خشمش گرفت و عصبی و کفری شد ...

- پیش خودش چی فکر کرده ...

اخم هایش در هم رفت ... در دلش حسابی به او فحش و بد و بیراه گفت و با این کارش از این به بعد ، به او یک ادم هوس باز بی همه چیز نگاه می کرد ... روی شماره را خط کشید به طوری که اثری از آن نماند ... برگه را به طرفی پرت کرد و اعصابش خورد شد ... آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را روی کف دستانش تکیه داد ... در این موارد بسیار حساس بود ... اگر شماره ای به او داده می شد این چنین به هم می ریخت ، وای به حال موقع ای که پیشنهاد های بیشمارانه تری داده می شد ... از جایش بلند شد و از یخچال ، شربتی را که درست کرده بود را برداشت ... کمی از آن نوشید تا حالش سر جا بیاید ... به ساعت نگاه کرد ... ساعت شانزده است ... تا الان باید سیروان پیشش بود ... گوشی تلفن اتاق را برداشت ... در حالی که داشت شماره می گرفت موبایلش زنگ خورد ... در همین حال که گوشی در دستش بود به موبایل نگاه کرد ... احتمال داد باید سیروان باشد ... گوش را گذاشت و موبایلش را از روی میز برداشت ... شماره را دید ... چند لحظه بی حرکت ماند ... به شماره خیره شده بود ... یک شماره ناشناس ... احساس بدی پیدا کرد ... آب دهانش را فرو داد ... وصل کرد ... چند لحظه سکوت کرد و جواب نداد ... باز هم آب دهانش را قورت داد ... نه صدایی می آمد نه پاسخی ...

- بله ؟ ...

نه صدایی نه پاسخی ... فرد پشت خط واکنشی نشون نمیداد ... شیدا خشکش زده بود و گوشی به گوشش چسبیده بود ... پشت سر هم آب دهانش را قورت می داد ...

- الو ...

باز هم پاسخ نداد ... کم کم نفس نفس زد و داشت ضربان قلبش بالا می رفت ...

- کی هستی ؟ ...

ارتباط قطع شد و فقط صدای بوق اشغال شنیده شد ... نفس های شیدا بیشتر شد ... موبایلش را دید و شماره را یک بار دیگر چک کرد ... مانند شمار های مزاحم قبلی ... اما !!! سیم کارتش را عوض کرده بود ... فقط به کسانی که اطمینان داشت ، شماره اش را داده بود ... این دفعه امکان نداشت مزاحم یا اشتباهی صورت بگیرد ... شماره سیم کارت ، جدید بود ... بیشتر نگران شد ... ترسش بیشتر شد و مطمئن بود کسی او را از دور دست می پاید ... گوشی را روی میز گذاشت ... تنها در خانه ... ترس برش داشته بود ... تصمیم گرفت به خانه میگل برود ... در همین حال که خواست لباسش را بپوشد تلفن خانه اش زنگ خورد ... با تعجب و ترس به تلفن نگاه کرد ... با شتاب به سمت تلفن رفت و به شماره نگاه کرد ... همان شماره ناشناس ... ترس بیشتر وجودش را گرفت ... با عصبانیت و خشم گوشی را برداشت ...

- بله ؟ ... (با فریاد بیشتر) ... کی هستی لعنتی ... ؟ ...

صدایی شنیده نشد .. تلفن را محکم سر جایش گذاشت .. مانتو و شالش را پوشید ... از اتاق بیرون زد و در اتاق را قفل کرد ... با عجله و شتاب به سمت در خروجی خانه رفت ... به حیاط رسید ... بلقیس در حیاط مشغول کار عجیبی بود ... ریسمانی گره می زد ... به شیدا توجه ای نکرد ... شیدا ایستاد و چند لحظه بعد ، با نگرانی به بلقیس نگاه کرد ... بلقیس حتی سرش را هم بالا نکرد ... شیدا رهایش کرد و از خانه خارج شد ...

- بر می گردم ...

از خانه خارج شد و یک راست به سمت خانه میگل رفت ...

محکم و پشت سر هم به در خانه میگل زد ... با عجله در را باز کرد و با تعجب به شیدا نگاه کرد ...

- چی شده گلوم ... چرا اینجور می کنی ؟ ... چی شده ...

با سرعت وارد خانه میگل شد و بدون توجه به او داخل ساختمان شد ... میگل در را بست و به دنبالش رفت ... شیدا روی مبل حال نشسته بود و در حالی که بسیار نگران و سر گیجه گرفته بود ، دست هایش را به صورتش گذاشته بود و به حالت عصبی تکان می خورد ... میگل کنارش رو زمین نشست ...

- ووییــــــــی بچه معلوم هست چته؟؟ ... نمی خوویی بگی چی شده ؟ ...

توان صحبت کردن را نداشت و سعی کرد تا از او مسکنی بگیرد ...

- سرم ... سرم درد می کنه ...

از رفتار شیدا نگران شده بود ... از جایش بلند شد و مسکنی برای او آورد ... لیوان آب را به سمتش دراز کرد ... شیدا با دست لرزانش از دست او گرفت و سریعاً آنرا خورد ...

- میگردن داری ؟ ... سرت درد می کنه چیزی نیست ... بیا برو تو ای اتاقو بیگیر بخواب بهتر می شی ... عامو ترسیدم از کارات ...

زیر بغلش را گرفت ... بلندش کرد و به سمت اتاق خواب رفتند ... میگل رخت خوابی پهن کرد و شیدا را روی آن خواباند ... شیدا دستش را روی سرش گذاشته بود و چشمانش بسته بود ... لب هایش را گاز می گرفت ... از سر درد انگار بمبی در سرش منفجر می شود ... میگل پرده ها را کشید و از ورود هر نوری در داخل اتاق خود داری کرد ... دو بالش اضافه تر هم به شیدا داد و آنها را کنار دو طرف سرش گذاشت ...

- الانه به شوهرت زنگ میزنوم بیاد پیشت ...

شیدا از سر درد حتی صدای او را هم نمی شنید و هیچ واکنشی به او نشان نمی داد ... میگل از اتاق خارج شد ... دم در نگاهی به شیدا کرد و در اتاق را بست ...

سر درد شدید ... حالت تهوع ... فکر های پریشان ... در این حالت ، فقط به مرگ فکر می کرد ... ناله می کرد و رنج می برد ... با این همه حال ... کابوس های وحشتناکی هم می دید ... عرق کرده بود و می لرزید ... انگار به سرش

چکش می کوبیدند ... بعد از دیدن کابوس وحشت ناکش با فریاد از خواب بیدار شد ... نفس های پشت سر هم میزد و صورتش خیس عرق بود ... احساس سرما و لرزش کرد ... تنش مانند زلزله هشت ریشتری می لرزید ... دور سرش را روسر بسته بود و سر درد و حالت بدش ادامه داشت ... سر جایش نشسته بود و اینور و آنور را نگاه کرد ...

اتاق تاریک و بدون سر و صدا بود ... ملافه را از رویش کنار کشید و به هر زوری که شد از جایش بلند شد ...

چشمانش تاریک می دید و دو دو می کرد ... تلو تلو می خورد و به سمت در رفت ... نزدیک در که شد ، صدای جر و بحثی شنید ... انگار دعوا شده بود ... حرف زدنتان زیاد مشخص نبود ... در اتاق را باز کرد ... با این که حال خوشی

و توانی برای راه رفتن نداشت ، اما کنجکاو بود که دلیل سر و صدا را بداند ... خانه تاریک و ساکت بود ... به سمت پنجره ساختمان رفت از پشت پنجره حیاط را دید ... چشمانش گرد شد و و تعجب کرده بود ... از صحنه ای که دیده بود هر لحظه بیشتر می ترسید ... دستانش ، وحشت ناک می لرزید و قلبش تند تند می تپید ... نفسش بالا نمی آمد ... چانه ها و لب هایش هم به حالت عصبی می لرزیدند ... فقط به آنها خیره شده بود و حتی پلک هم نمی زد ... عده ای قد بلند و کوتاه و سیاه پوش ... با هیکل های مختلف ... صورت های سیاه و چشمان قرمز ... دست هایشان زمخت و وحشتناک ... لباس مشکیشان تا روی پا هایشان کشیده شده بود و فقط دست و سرشان معلوم بود پوست تیره و کدر که هر دفعه به آنها نگاه می کرد بیشتر ترس برش می داشت ... قصد ورود به خانه را داشتند و با میگل جر و بحث می کردند ... میگل جلوییشان ایستاده بود و اجازه ورودشان نمی داد ... یک تنه در مقابلشان ایستاده بود و با آنها بحث می کرد ... حرف های نامفهوم با صدا های عجیب غریب می زدند ... شیدا به شیشه پنجره زد و با گریه و ترس میگل را صدا زد ... همه آنها با چشمان قرمز و هولناکشان به شیدا نگاه کردند ... به او خیره شده بودند و انگار می خواستند او را تسخیر کنند ... سکوت کردند ... میگل سرش را برگرداند ... با چشمان قرمز و صورت تیره و کدر و ترک خورده اش ، به چشمان شیدا خیره شد ... بعد از چند لحظه نگاه کردن خنده ای ظریف و هراسناک زد که دندان های نامرتب و دیده می شد ... با مو های پریشان و همان لباس همیشه گی اش ... شیدا از ترس ، حتی نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود ... به سسکه افتاده بود ... دستش را جلوی دهانش گرفت و چشمانش را بست ... رویش را برگرداند و به پنجره تکیه داد ... دستش را به صورتش گرفت و شروع به گریه کردن کرد ... صدای نفس کشیدن بلند و زیر لب حرف زدن عجیبی شنید ... احساس بد تری به او دست داد ، مطمئن بود کسی رو به رویش ایستاده ... دیگر نزدیک بود سخته کند ... دستش را از صورتش برداشت ... سرش را پایین انداخت و آرام آرام چشمانش را باز کرد ... پا هایش زیر لباسش پنهان شده بود ... شیدا به حالت عصبی نفس های غیر عادی می کشید ... هق هق می کرد ... کم کم سرش را بالا آورد و در همین حال فقط لباس مشکی اش را می دید ... به چهره رو به رویش نگاه کرد ... یک موجود با صورت بسیار وحشتناک ... مانند آنها ، پوست تیره و کدر و ترک خورده ... با بینی شکسته شده و عجیب غریب و چشمان قرمز ... به چشمان هم خیره شده بودند ... بدون هیچ حرکتی به هم نگاه می کردند ... شیدا نفسش را در سینه حبس کرده بود ، موجود بیگانه صدا های عجیب و غریب با خرناس های آرام و بلند و قطع و وصل شده ای از خودش بیرون می آورد ، که انگشت های لاغر و استخوانی اش را به صورت شیدا می کشید ... شید قلبش داشت می ایستاد و تکان های غیر عادی می خورد ... بدون حرکت سرش ، با چشمش به دست لاغر مردنی با پوست چروکیده نگاه کرد ... کشیدن انگشت به صورتش ادامه داشت ... دستش را به پشت سرشیدا گذاشت و به حالت وحشیانه و با داد وحشتناک سر شیدا را به سمت خودش کشید ... سرش را داخل سر شیدا برد و سعی کرد خود را به داخل بدن شیدا بی اندازد ...

با ترس و وحشت از جایش بلند ... گریه می کرد و خیس عرق بود ... هق هق می کرد و از کابوسی که از همه بد تر بود وحشت کرده بود ... سیروان و میگل کنارش نشسته بودند ... سیروان با نگرانی صدایش می کرد ...

- شیدا ... شیدا ...

شیدا چشمانش را بسته بود و نفس های پشت سر هم می کشید ... نفس های عمیق و کوتاه ... سیروان را کنار خود دید و خود را به بغل او انداخت ... شروع به گریه و زاری کرد ... میگل و سیروان تعجب کرده بودند و با نگرانی به

شیدا نگاه می کردند ... سیروان نوازشش می کرد و دلداری اش میداد ... هر از گاهی سرش را بوس می کرد و اشک هایش را پاک می کرد ... میگل با نگرانی گفت :

- تو خواب اسم منو صدا می زدی ...

سیروان به میگل اشاره کرد یک لیوان آب بیاورد ... با سر جواب سیروان را داد و از جایش بلند شد ... در را بست و هر دو تنها ماندند ... شیدا محکم سیروان را در بغل خود گرفته بود ... مانند سیل از چشمانش اشک می بارید ... سیروان دلسوزانه ، دلداری اش می داد و نوازشش می کرد ...

بعد از پانزده دقیقه ...

آرام و ساکت بود ... به نقطه ای خیره شده بود ... به کابوشش فکر می کرد ... چشمانش پف کرده و قرمز بود ... سیوران و میگل بدون حرکت خاصی به او نگاه می کردند ... بعد از گذشت زمان زیادی ، حوصله سیروان به سر آمد ... دستش را گرفت و به چشمانش نگاه کرد ...

- نمی خوام بگی چرا یک دفعه اومدی اینجا ؟ ... زن عمو میگفت حال خوشی نداشتی ...

غم و انوده در چشمان شیدا موج می زد ، به چشمان سیروان خیره شد ... بعد از آن نیم نگاهی به میگل کرد ...

- می شه تنها حرف بزنی ...

میگل بعد از چند لحظه سکوت ، سرش را به نشانه رضایت تکان داد ...

- باشه ...

از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد ... شیدا از درخواستش ، احساس کرد میگل ناراحت شد ...

- ناراحت که نشدین ؟ ...

میگل با خنده و خوش رویی برگشت ...

- نه عزیزم ... راحت باشین ...

در اتاق را بست و پی کارش رفت ... سیروان دست های شیدا را در مشت خود گرفت ... با دو انگشتش چانه شیدا را گرفت ، و رویش را به سمت خود گرداند ... به چشمانش نگاه کرد ... شیدا نگاهش را می دزدید ... سیروان حالت جدی ای گرفت و صدایش را محکم کرد ...

- به چشمم نگاه کن ...

شیدا به سیروان نگاه کرد ... اشک در چشمانش حلقه بست ...

- چی شده ؟؟؟ ...

سکوت کرده بود ... انگار زبانش را بریده بودند ... لب هایش به هم قفل شده بود ... سیروان عصبانی شد و شانه

هایش را گرفت ... چند بار تکانش داد ... صدایش را بالا آورد و با اخم به شیدا نگاه کرد ...

- گفتم چی شده ؟ ... چرا حرف نمی زنی ؟ ...

از چشمان شیدا اشک جاری شد و شروع به گریه کردن کرد ... سیروان شانه هایش را رها کرد و چند بار نفس

کشید ... نگران شده بود ... انگشتانش را زیر چشمان شیدا کشید ، و اشک هایش را پاک کرد ... اطرافش را نگاه

کرد و دلش به حالش سوخت ... شیدا را در بغل گرفت و نوازشش کرد ...

- ببخشید ... ببخشید ...

گریه های شیدا بیشتر می شد و محکم ، سیروان را در آغوش گرفته بود ... سیروان ، شیدا را از بغل خود در آورد و صورتش را با دو دست گرفت ...

- عزیزم نمی خوای باهام حرف بزنی ؟ ... من شوهرتم ... باهام حرف بزن ...
شیدا با کف دست به صورتش کشید و اشکهایش را پاک کرد ... به چشمانش نگاه کرد و تصمیم گرفت سر صحبت را باز کند ... بعد از کمی سکوت ، با صدای لرزان و گرفته ، صدایش در آمد ...
- اون روزی که من اومدم بیضاء ... به اون موضوع شک کرده بودم ... که تو بهم ...
سیروان انتظار شنیدن این موضوع را نداشت ... حرفش را قطع کرد ...
- خب ... از شرکت زدی بیرون چی شد ؟ ...

شیدا بعد از کمی سکوت ... سرش را پایین انداخت و دوباره بالا گرفت ... ادامه داد ...
- ساعت ها تو بیضاء داشتم راه می رفتم و قدم می زدم ... فکر می کردم و گریه می کردم ... شب شده بود ... حدود ساعت نه ، ده شب بود ... تو خیابون یه ماشین با چند تا پسر مزاحم شدن ...
در همین حال سیروان قلبش تند تند می تپید و دوست نداشت چیزی که پیش آمده را بشنود ... شیدا ادامه داد ...
- سه نفر بودن با هم در گیر شدیم ، ولی خدا رو شکر از دستشون خلاص شدم ...
سیروان نفس راحتی کشید ... ضربان قلبش متعادل شد ...
- خب ؟ ...

- بعد از اون تا اونجایی که تونستم دویدم و از شهر خارج شدم ... هر جور بود باید از شهر خارج می شدم ...
سیروان از حرف هایش سر در گم شده بود ...
- خب ، چرا نیومدی اینجا ؟ ...

به چشمان سیروان نگاه کرد ... صدایش را کمی بالا آورد و ادامه داد ...
- نمی دونستم چه کار کنم ... ترسیده بودم ، می فهمی ؟ ... عظم رو از دست داده بودم ...
دست های شیدا را گرفت ...
- بعدش چی شد ؟ ...

- چند ساعتی کنار جاده راه رفتم ... هیچ کسی هم من رو سوار نمی کرد ... موبایلم هم آنتن نمی داد ... دوازده ، یک شب بود که یک تاکسی نگه داشت ... از خسته گی و درد پا ، مجبور شدم سوار بشم ...
سیوران عصبانی شد و با صدای بلند ، سرش داد زد ...
- سوارماشین غریبه شدی ؟ ...

شیدا شاکی شد و او هم صدایش را بالا برد ...

- خب می خواستی چه کار کنم ؟ ... کنار جاده بمونم ؟ ...

سیروان سرش را پایین انداخت ... شیدا به حرفش ادامه داد ...

- سوار ماشین شدم و زود خوابم برد ... بعد از چند دقیقه دیدم داره ماشین تکان می خوره ... چشمام رو باز کردم ، دیدم داره بر می گرده بیضاء ... هر چی گفتم من نمی خوام بر گردم بیضا ، گوش نکرد ... هر چی هم التماس کردم نگه داره ، به حرفم گوش نداد ...

سیروان کنجکاوانه به حرف های شیدا گوش می داد ... شیدا در این قسمت حرفش ، مکثی کرد ... بغض گلایش را گرفته بود و صدایش بیشتر می لرزید ...

- بعد که خوب متوجه شدم ... دیدم تاکسی هست ... که من رو از شیراز آورد بیضاء ...

گریه اش گرفت ... بعد از کمی اشک ریختن ، سعی کرد صدایش را صاف کند ... اما با همان صدای گریان حرفش را ادامه داد ...

- فهمیده بود که من تنهام ، و فهمیدم تو ذهن کثیفش چی می گذره ...

بیشتر گریه اش گرفت ... سیروان سرش را به سینه خود گذاشت و نوازشش کرد ... شیدا در همین حال به حرفش ادامه داد و خود را از بغل سیروان در آورد ...

- بعد بهش حمله کردم ... با هم در گیر شدیم ... هول کرد و ماشین چپ شد ... چند دقیقه بی هوش شدم و کم کم به هوش اومدم ... سر راننده به شیشه ماشین بر خورد کرده بود و بی هوش شده بود ... وقتی خودم رو از ماشین بیرون انداختم ، هنوز بی هوش بود ... چک کردم ، نفس می کشید ، هنوز زنده بود ... کم کم به هوش ومد ... ترسیدم و از اون جا فرار کردم ...

سیروان با کنجکاوای بیشتر ، وبا دقت تمام به حرف هایش گوش می داد و هیچ حرفی نمی زد ... ادامه داد ...

- چاره ای نداشتیم که بر گردم بیضاء ... کتفم آسیب دیده بود و درد می کرد ... صدای سگ ها و گرگ ها هم بلند شده بود ... تاریکه تاریک بود ، همه ی این ها من رو بیشتر می ترسوند ...

بعد از کمی مکث ادامه داد ...

- به اون خونه رسیدم ... لای درش باز بود ... هر چی صدا زدم هیچ کس جواب نداد ... مجبور شدم وارد خونه بشم ... در های اتاقشون بسته بود ... رفتم به سمت اون اتاق کاهگلی ... لای درش باز بود ... اون جا هم هیچکس نبود ... یک گوشه نشستم و از خسته گی زیاد خوابم برد ...

سیروان رویش را به اطراف انداخت ...

- که این طور ... راننده چی شد ؟ ...

- ازش خبر ندارم ... از اون شب که تو اون اتاق خوابم برد ، کابوس های وحشتناکم شروع شد ...

سیروان مشتاق شد تا کابوس هایش را تعریف کند ...

- چه کابوس هایی ؟ ...

شیدا نمی خواست بیشتر حرف بزند ... از فکر کردن به آنها ، به وحشت می افتاد ...

- فقط کابوس ... چیز های وحشتناک ... اتفاق های ترسناک ...

سیروان خنده ای کرد و دستش را گرفت ... به پشت دستش بوسه ای زد ...

- اشکال نداره عزیزم ... خوشحالم که بهم اعتماد کردی ... فردا می ریم دکتر تا کابوس هاتم دیگه به سراغت نیاد ...

- ولی نمی تونم این چیز ها رو به دکتر بگم ... شاید از اون راننده پیرسه ...

سیروان او را در بغل گرفت ...

- نه عزیزم ... لازم نیست چیزی بگی ... دکتر ها کارشون رو بلدن ...

شیدا همین طور که در بغلش بود ، شروع به گریه کردن کرد ...

- من می ترسم ... شب ها خوابم نمی بره ...

سیروان نوازشش کرد و دلداری اش می داد ... میگل در را باز کرد و سیوران را صدا زد ...
 - آقو سیروان یک نفر دم در کارتون داره ...
 سیروان با تعجب نگاهش کرد ...
 - با من ؟ ...
 - بله با شومو ...
 سیروان به فکر فرو رفت ...
 - باشه الان میام ...
 سیروان کمی بیشتر نوازشش کرد و از جایش بلند شد ...
 - من برم ببینم کیه ...
 سیروان که به دم در رسید ، شیدا موضوع خاصی یاد آورش شد ...
 - بازم بهم زنگ زد ...
 سیروان سر جایش ایستاد و برگشت ...
 - کی ؟ ...
 شیدا به چشمانش نگاه کرد ...
 - همون مزاحمه ... هم به خونه و هم به موبایلم ...
 سیروان لبخندی زد ...
 - ممکنه کسی اشتباه گرفته باشه ...
 شیدا از جایش بلند شد و با جدیت به سیروان نگاه کرد ...
 - اما سیم کارتم رو عوض کرده بودم ... خودت تازه گرفته بودی و هیچ کس نداشت ... هم زمان هم به موبایلم زد و
 هم به تلفن ثابت خونه ...
 سیروان رویش را برگرداند و آنجا را ترک کرد ...
 - بعدا در موردش صحبت می کنیم ...
 شیدا آب دهانش را قورت داد و سر جایش خشکش زده بود ... سیروان در را بست و به سراغ کسی که منتظرش
 بود رفت ... شیدا به سمت پنجره اتاق رفت و از پشت پنجره ، مخفیانه دم در را دید ... زن جوانی دید ... روژینا بود ،
 با موبایل سیروان در دستش ... سیروان به دم در رفت و با لبخند به او سلام کرد ... از خانه خارج شدند ... شیدا
 رویش را برگرداند ... به پنجره تکیه داد و به فکر فرو رفت ... به فکر هایی که تنش را لرزاند ... نکند باز روژینا ، پا
 توی کفش زندگیشان کرده باشد ...
 - دو ساعت بعد - اتاق کاهگلی
 آرام او را روی تخت گذاشت ... پاهایش را دراز کرد و رویش ملافه کشید ... کنارش نشست ... به پیشانی اش بوسه
 زد و با دست صورتش را نوازش کرد ...
 - خوب بخوابی ...
 نگاهش می کرد و با چهره ای نگران ...
 - آرام بخش نمی دی ؟ ...

سیروان حالت عصبی گرفت و با اخم نگاهش کرد ...

- لازم نداری ... همین آرام بخش ها باعث شده کابوس ببینی ...

لبخند زد و با مهربانی نگاهش کرد ... باز هم نوازشش کرد ...

- عزیزم به چیزی فکر نکن ... هیچ اتفاقی نیفتاده ... برای خودت تصور سازی می کنی ... بگیر بخواب ... به هیچ چیز فکر نکن ...

بار دیگر پیشانی اش را بوسه زد ...

- خواب های خوب ببینی ...

شیدا جوابی نداد ... به پهلوی راستش خوابید ... دستانش را جمع کرد و چشمانش را بست ... چند بار نفس کشید و بدون هیچ فکری به خواب فرو رفت ... سیروان از جایش بلند شد ... موبایل شیدا را برداشت و به آن نگاه کرد ... نیم نگاهی هم به شیدا انداخت ... موبایلش را خاموش کرد و تلفن را از پریز کشید ... چراغ را خاموش کرد و کنار تخت شیدا دراز کشید ... دستش را زیر سرش گذاشت ... دست راستش را زیر سرش گذاشت و به شیدا نگاه کرد ... شیدا از خسته گی به خواب عمیقی فرو رفته بود ... بی اختیار دست راستش رها شد و از تخت آویزان شد ... سیروان دستش را گرفت و آن را لمس کرد ... با انگشتانش پشت دستش را نوازش کرد و به فکر فرو رفت ... بعد از مدتی چشمانش را بست و به خواب رفت ...

۰ ۴۴ : ۳ دقیقه نیمه شب ...

عادت همیشه گی اش به سراغش آمد ... اکثر اوقات نیمه شب بیدار می شد و باز به خواب فرو می رفت ... دست راستش در دست سیروان بود ... از این که بی حرکت مانده بود ، آرنجش خشک شده بود و احساس درد می کرد ... خیلی آرام و بدون اینکه سیروان از خواب بیدار شود ، دستش را از مچ دست او بیرون آورد ... رویش را برگرداند و به سمت دیوار خوابید ... خمیازه ای کشید ... تشنه بود ، اما حوصله از جا برخیزیدن نداشت ... چشمانش را بست و سعی کرد به خوابش ادامه دهد ... اما بعد از چند دقیقه ، صدا های عجیب و غریبی برخاست ... صدا های نا آشنا و ناشناخته ... با چشمان بسته به صدا ها گوش می داد ... در چوبی ، که به حالت غیر عادی ، از خود صدا هایی در می آورد ... در بسته بود ، وبا قفل لوله ای آهنی باریک کشویی بسته شده بود ... صدا ها ادامه داشت ... شیدا کم ترس برش داشته بود ... نمی خواست چشمانش را باز کند ، با صورت و ابرو هایش عکس العمل نشان می داد ... قفل آهنی به آرامی کشیده شد ... شیدا با هراس ، به صدا ها گوش می داد ... به قفل کشویی ، یک قفل آهنی دیگروصل بود که مانع از باز شدن قفل لوله ای می شد ... شیدا چشمانش را باز کرد ... ضربان قلبش زیاد شد ... تپش قلبش هم بیشتر شده بود ... صدای تقه ای ، انگار که چیزی روی زمین افتاده باشد بلند شد ... صدای کشیده شدن قفل باریک کشویی به وضوح شنیده می شد ... قفل باز شده بود ... دیگر به راحتی هر کسی می توانست وارد اتاق شود ... کمی در باز شد ... لولای آهنی زنگ خورده ، مانند در قصرهای متروکه چند هزار سال پیش ، صدا می داد ... شیدا چشمانش را بیشتر باز کرد و کمی تکان خورد ... آب دهانش را فرو داد ... نفس ها و تپش قلبش بیشتر شد ... سرش را کمی چرخاند ... به طوریکه فقط بالا را می دید ... دیگر صدای شنیده نشد ... سکوت همه جا را گرفت ... هیچ صدایی ... نه صدای دری ، نه صدای هیچ چیزی ... برگشت و سمت راستش نگاه کرد ... لای در باز شده بود ... قفل روی زمین افتاده بود ... بعد از آنها به سیروان نگاه کرد ... به خواب عمیقی فرو رفته بود ... چند بار صدایش زد ... صدای توپ هم بیدارش نمی کرد ... شیدا دو مرتبه به در نیمه باز نگاه کرد ... بدون حرکت مانده بود و روی تخت

خشکش زده بود ... اب دهانش را قورت داد و هر لحظه نسبت به قبل بیشتر هراس برش می داشت ... صدای قدم زدن خیلی ارامی شنیده می شد ... بسیار ارام و دلهره آور .. انگا کسی به سمت اتاق می امد ... چشمانش به در دوخته شده و با دقت آنرا را می پایید ... چشمانش گرد شده بود بعد از چند لحظه، دیگر هیچ صدای شنیده نشد ... سایه ای، تاریک تر از سیاهی شب از لای در بیرون زد ... سایه ای ناشناس ... بدون صدا ... بدون هیچ حرکتی ... ترس تمام وجود شیدا را برداشت ... سرش را نزدیک سیروان برد و مرتب صدایش می زد ... در همین حال ، یک چشمش هم به سایه و در بود ... اما انگار نه انگار، اگر دنیا را سیل می برد ، سیروان از خواب بیدار نمی شد ... تصمیم گرفت خودش از جایش بلند شود و به سمت در برود ... از جایش بلند شد ... خوشبختانه کارد آشپز خانه بر روی میز بود ... آن را برداشت و به حالت هجومی دستش گرفت ... آهسته آهسته و احتیاطانه به طرف در رفت و با دقت به سایه و در نگاه می کرد ... از لای در نیمه باز شده ، آن طرف کسی مشخص و پیدا نبود ... کارد را دست راستش گرفته بود ... دست چپش را به سمت در برد ... اضراب برش داشته بود ... از پیشانی اش عرق می امد ... ضربان بیش از حد قلب و تپش قلبش به همراهش بود ... چیزی نمانده بود که از ترس سخته کند ... تکه سمت چپ در را گرفت و به سرعت آنرا باز کرد ... بی حرکت ماند ... نفس در سینه اش هبس بود ... هیچ کس نبود ... سایه هم ناپدید شد ... پشت سر هم ، نفس های همیق و نیمه عمیق کشید ... نفس های راحت تری کشید ... بیرون را با دقت نگاه کرد ... همه جا را نگاه کرد .. هیچ کس نبود ... در رابست ... قفل کشویی را کشید ، قفلی که روی زمین افتاده بود را برداشت ... به در زد و چند بار آن را چک کرد تا دو باره باز نشود ... کارد را روی میز گذاشت ... در یخچال را باز کرد و کمی آب نوشید ... کمی سر جایش ایستاد و انگشتانش را به چشمانش کشید ... نفس عمیقی کشید ... به سیروان نگاه کرد ... طاق باز خوابیده بود و خر پف می کرد ... پوز خندی زد و به سمت تخت رفت ... ملافه اش را روی سرش شید و با فکر به این اتفاق تازه پیش آمده ، تا دو ساعت بعد خوابش نبرد ... بعد از آن با هر توانی که داشت ، ذهنش را از این فکر منحرف کرد و به خواب فرو رفت ...

- شیدا ... شیدا ...

خیلی آرام با دست به شانه هایش می زد ... ملافه را روی سرش کشید ... خواب را به بیدار شدن ترجیح می داد ... با صدای آرام و خواب آلود و چشمان بسته ، سعی کرد جوابش دهد ...

- بله

- من دارم می رم ... امروز کلاس داری ؟ ...

در حالی که چشمانش بسته بود ، خود را کمی تکان داد و پلک هایش را نیمه باز کرد ...

- امروز پنجشنبه هست ... تعطیل ...

سیروان کمی صدایش را بالا برد و با اخم نگاهش کرد ...

- ای بابا تو که همش یا تعطیلی یا تشکیل نمی شه ...

شیدا خمیازه ای کشید ... چشمانش را بست و ملافه را روی سرش کشید ... با خواب آلودگی از خود صدا هایی در

آورد و جوابش می داد ... سیروان نگاهی کرد و نفسی کشید ...

- خيله خب من رفتم ... خداحافظ ...

- خداحافظ ...

سیروان به در اتاق و قفل روی میز نگاه کرد ... دم در ایستاده بود، نگاهی به شیدا کرد ...

- راستی این در چرا قفل شده بود ...

شیدا چشمانش را باز کرد ... ابروهایش در هم رفت و به فکر فرو رفت ... بدون این که برگردد چشمانش را بست

... تظاهر کرد که خواب است و حوصله جواب دادن ندارد ... باز خمیازه ای کشید ...

- نمی دونم ... حتما خودت دیشب قفلش کردی ...

سیروان ته دلش خنده ای زد و لب هایش در هم رفت ... از اتاق خارج شد و در را بست ... شیدا چشمانش را

باز کرد ... کم کم چیز های یادش آمد ، ... از این که در باز شده بود ... برگشت و به در نگاه کرد ... چشمانش را

مالید و از جایش بلند شد ... به سمت قفل رفت و آن را برداشت ، نگاهی به آن کرد ... دور لبش را پاک کرد و

اطرافش را نگاه کرد ... به فکر فرو رفت ... کیفش ، و جاهایی که پول و جواهرات را داشت را گشت ... چیزی کم

نشده بود ... قفل در دستش بود ، روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد ... به حیاط رسید ... کسی در حیاط نبود ... در

اتاق ها هم بسته بود ... خیلی دلش می خواست به سراغ بلقیس و پریناز برود ... به نشانه فکر کردن ، دستش را به

صورتش می زد ... تصمیم گرفت به سمت اتاق ها برود ... با پشت دست به در اتاق زد ... کسی جواب نداد ...

صدایشان زد ، اما بی فایده بود ... احتمال داد کسی در خانه نباشد ... بیخیال شد و به سمت دستشویی رفت ... بعد از

آن که بیرون آمد ، پریناز را در حیاط دید که جلوی در اتاقشان ، روی پلکان نشسته و سرگرم بازی کردن بود ...

ماشین کوچک اسباب بازی را روی زمین می کشید ... در همین حال می خندید و از خود صدای هایی در می آورد ..

توجه ای به شیدا نکرد ... شوکه شد و بعد ، نفسی کشید ... به سمت پریناز رفت و با لبخند کنارش نشست ...

- سلام خاله ...

پریناز که مشغول بازی بود ، سرش را پایین انداخته بود به ارامی جوابش داد ... شیدا با لبخند و با تعجب نگاهش

کرد ... کمی سکوت کرد ...

- عزیزم ... شما الان خونه بودین ؟ ...

پریناز بدون توجه ، با سر پایین انداخته ، سرش را تکان داد و به سوالش جواب داد ...

- نه ...

شیدا کمی مکث کرد ...

- یعنی تا قبل از این که من از دست شویی پیام بیرون نبودین ؟ ...

پریناز یک مرتبه سرش را بالا آورد و با چشمان آبی اش ، به شیدا خیره شد ... بدون حرکت خاصی ... بعد از چند

لحظه ...

- اوهوم ...

شیدا با این که چند برابر سن پریناز بود ، از نگاهش ، کمی ترس برش داشت ... لبخند از لبانش محو شد ...

رویش را طرف دیگری انداخت و بعد از آن به پریناز نگاه کرد ... با لبخند بیشتر به لبش گفت :

- مادر بزرگت خونه هست ؟ ...

پریناز سرش را پایین انداخت و به بازی اش ادامه داد ... با صدای خیلی ارام جوابش را داد ...

- اوهوم ...

- اتاقه ؟ ...

پریناز کلافه شد و دیگر جوابش نداد ... شیدا با تعجب نگاهش می کرد و از رفتار نچسبش اخم کرد ... به ذهنش فکری خطور کرد ... با زرنگی می خواست از زیر زبانش حرف بکشد ... نگاهی به ماشین اسباب بازی کرد ... بعد به حالت شوخی و خنده گفت :

- مگه پسری که ماشین بازی می کنی ؟ ...

پریناز پاسخی نداد ... با انگشت اشاره اش چانه پریناز را گرفت و سرش را بالا آورد ... با لبخند مهربانانه و صمیمی نگاهش کرد ...

- بین ... اگه به این سوال من جواب بدی ... برات یه عروسک باربی می خرم ... از اون عروسک قشنگ ها ... باشه ...

پریناز نگاهش کرد و بعد از چند لحظه ... لبخند تمسخر انگیزی زد ... شیدا کم کم لبخندش را پنهان کرد ... پریناز سرش را پایین انداخت ...

- خودم دارم ...

سکوت کرد و چیزی نگفت ... آهی کشید و از جایش بلند شد ...

- به مامان بزرگت سلام برسون ...

به سمت اتاقش رفت ... وارد شد و در را پشت سرش بست ... پنجره را باز کرد ... هوای خنک و دلنشینی می وزید ... وسایل صبحانه را از یخچال در آورد و روی میز گذاشت .. مشغول صبحانه خوردن شد ... چشمش به موبایل افتاد ... آنرا برداشت و روشنش کرد ... پیامی با این موضوع که شماره ای چند بار در حالت خاموشی به او زنگ زده آمد ... حوصله در گیر شدن با شماره را نداشت ... آهی کشید و و آن را روی میز انداخت ... بعد از آن ، یادش آمد که دو شاخه تلفن خانه هم از پریز کشیده ... از جایش بلند شد و آن را هم وصل کرد ... بعد از ده دقیقه تلفن زنگ خورد ... شمار ناشناس همیشه گی ... برداشت و بدون آن که جواب دهد ، سکوت کرد و چیزی نگفت ... خشمگین شد و با فریاد گفت :

- برو به جهنم ...

با عصبانیت گوشی را گذاشت و به سمت میز رفت ... چیزی نگذشت که دوباره تلفن زنگ خورد ... عصبانیتش سر جایش بود ، با صدای بلند جواب داد ...

- چی از جونم می خوای عوضی ...

- الو ... شیدا ... چی شده چرا داد می زنی ؟ ...

سکوت کرد ... یک مرتبه خنده اش گرفت ...

- ببخشید ... حواسم نبود اشتباه گرفتم ...

- چی شده حالا ؟ ...

- هیچی ... همون مزاحمه بهم زنگ زد ... به موبالیم هم زنگ زده بود ...

- خيله خب ... جایی نرو ، ظهر میام پیشت ...

- الان می خواستم برم خونه میگل ...

- نه بمون ...

– باشه ...

– من برم به کارم برسم فعلا ...

– مراقب خودت باش ... خداحافظ ...

گوشی را گذاشت ... به سراغ میز رفت و وسایل را جمع کرد

چند ساعت بعد ...

در این مدت با مرور بر جزوه ها ، رسیدن به کار هایش و مشغول بودن با لپ تاپش وقت را گذراند ... سرش گرم کار با لپ تاپش بود ... پنجره را بسته بود ... لای آن کمی باز شد و صدای باز شدنش بلند شد ... نگاهی به پنجره کرد ... از جایش بلند شد و چفت پنجره را بست ... پرده کوچک پنجره را کشید که یک مرتبه صورتی پشت پنجره ، ظاهر شد ... شوکه شد و جیغ کوتاهی کشید ... سیروان بود و او به ترسیدن شیدا هر هر می خندید ... شیدا عصبی شده بود و با اخم نگاهش کرد ... با کف دست به پنجره زد ...

– دیوونه ...

خنده های سیروان ادامه داشت و به طرف در رفت ... چند بار به در زد ... شیدا در را باز کرد و عصبانیتش را سرش خالی کرد ...

– بد جنس ... من رو ترسوندی ...

سیروان با خنده ، کیفش را کنار میز گذاشت و به سمت تخت رفت ، روی تخت نشست

– عزیزم ... فقط یه شوخی بود ...

شیدا روی صندلی نشست و رویش را به سیروان کرد ...

– ترسوندن من خنده داره ؟ ...

سیروان دیگر خنده اش را قطع کرد و با لبخند به شیدا نگاه کرد ...

– خيله خب ... چه کار کردی از صبح تا حالا ...

شیدا لبش را در هم کشید و چشمش را به اطراف انداخت ...

– هیچی ... خودم رو سرگرم کردم ... تو این موقع اینجا چه کار می کنی ؟ ...

سیروان روی تخت دراز کشید و به به پهلوی راست خوابید ...

– مرخصی گرفتم ... چند ساعت می خوام پیشت باشم ...

شیدا کمی لجوج شد و با اخم نگاهش کرد ... رویش را برگرداند و به لپ تاپ نگاه کرد ...

– اگه می خوای پیش من باشی ، باید یه کار کنی هر چی زود تر این کارت این جا تموم بشه ... این ها همش باعث

میشه تو بیشتر اینجا بمونی و اضافه کار بخوری ...

سیروان از روی تخت بلند شد و کنار شیدا نشست دستش را به شانه شیدا گذاشت و صورتش را به سمت خود

گرفت ... به چشمش نگاه کرد ...

– اذیت نکن دیگه ... بد کردم پیام پیشت اصلا می خوای برم ...

شیدا دلش سوخت و با لبخند نگاهش کرد ...

– نه ... خب ... ببخشید ... ولی برای یه کاری اومدی ... راستش رو بگو ...

سیروان با دست چپش به گونه و صورت شیدا کشید ... کمی مکث کرد و به شیدا نگاه کرد ...

• دو ساعت بعد - مطب روان یزشکی

- هان ؟ ... آره ... فقط به جلسه کافه، نبود ...

1 1 0

با لبخند نگاهش کرد و کمر بندش را بست ...

- آره ... خوب حرف می زد ... کمک کرد ، حالا بریم خونه ...

سیروان کمر بندش را بست و ماشین را روشن کرد ...

- چند جلسه دیگه باید بیایی ؟ ...

- معلوم نیست ... بستگی به خوب شدن خودم داره ...

- خيله خب دارویی چیزی نداد ؟ ...

- گفتم که ... تا حالا چیزی نگفت ...

سیروان خنده ای زد ...

- دیدی نیازی به دارو نیست ... حالا می ریم به رستوران خوب ... با هر غذایی که دوست داشتی ...

لبخندی به صورت شیدا نمایان شد و با مهربانی به چشمان سیروان نگاه کرد ...

· ساعت 20:00 شب

سیروان برای تعویض روحیه شیدا ، او را در شهر چرخاند ... جاهای مختلف را نشان داد و با هم خوش گذراندند

... هوا تاریک شد و به خانه برگشتند ... شیدا با این گردش حالش سر جا آمده بود ... از این که یک روز با سیروان

بود خوش حال بود ... وارد اتاق شدند ... شیدا روی زمین دراز کشید و پاهایش را روی تخت گذاشت ... سیروان از

یخچال بطری اب رو برداشت و از آن نوشید ...

- تو هم می خواهی ؟ ...

شیدا به فکر فرو رفته بود ... پاهایش را تکان می داد و روی هم می انداخت ... متوجه حرف سیروان نشد ...

سیروان یک مرتبه دیگر تکرار کرد ...

- گفتم اب می خواهی ؟ ...

بعد از تکرار سوالش ، تاره متوجه شد ...

- نه ... ممنون ...

سیروان کنار پای شیدا ، روی تخت نشست ...

- چت شد یک دفعه ؟

شیدا سرش به بالا بود و سقف را نگاه می کرد ... بدون نگاه کردن به سیروان جوابش می داد ...

- هیچی ... به حرف های خانوم دکتر فکر می کنم ...

سیروان نفسی کشید... از اینکه رضایت شیدا را جلب کرده بود ، خوش حال بود ... لبخندی زد ...

- انگار خیلی خوشش آمده ازش ...

- آره ... خوب حرف می زد ... یعنی میشه من هم مثل اون بشم ؟ ...

سیروان روی زمین نشست و به تخت تکیه داد ... دست شیدا را گرفت ...

- خب معلومه ... تو بهترین دکتر آینده می شی ...

شیدا رویش را برگرداند و به چشمان سیروان نگاه کرد ... از جایش بلند شد و رو به روی سیروان نشست ...

- خانوم دکتره به چیزهایی گفت ...

سیروان کنجکاو شد و منتظر حرف زدن شیدا ماند ...

- چی چیزهایی ؟ ...

شیدا آستینش را بالا زد و به بازویش نگاه کرد ... آثار کبودی از بین رفته بود ، اما هنوز کمی از آن باقی مانده بود

... کمی یقه اش را پایین کشید ...

- هنوز مونده ؟ ...

سیروان از کار او شرم کرده بود ... چشمانش را به اطراف می انداخت ، زیر چشمی به گردن و بالای سینه اش نگاه

کرد ...

- نه ... چیز خاصی نیست ... چرا همچین می کنی ؟

شیدا نگاهش را به اطرافش انداخت ... مضطربانه دستش را به صورتش می زد و چهره اش نگران نشان داد ...

انتظار حرفی در چشمانش دیده می شد ... حرفی ، که زبانش را بند آورده بود ... سر در گم شده بود و نمی دانست

چه کار کند ... بلاخره تصمیم خودش را گرفت ... نفسش را در سینه حبس کرد ... یک نفس عمیق کشید و آنرا

بازدم داد ... بعد از آن لب هایش تکان خورد ...

- دکتر گفت ...

بعد از کمی مکث ...

- تو فعلا پیش من نباشی ...

این خبر سیروان را شوکه کرد ... متحیر شد ، چشمانش گرد شد و تعجب کرد ... اخم هایش در هم رفت و حالت

جدی ای گرفت ...

- یعنی چی ؟ ... اون کی باشه که برامون تعیین تکلیف کنه ؟ ...

شیدا با انشگتانش گوشه چشمانش را گرفت و چشمانش را بست ... بعد از آن به سیروان نگاه کرد ...

- اون شبی که تولدم بود ... پیشم موندی ... یادته ؟ ...

سیروان بعد از کمی مکث ...

- آره ...

شیدا آب دهانش را فرو داد ... شکسته حرف می زد و صدایش به لرزه در آمد ...

- یادته رو این تخت ... صورتت رو نزدیکم آوردی و بوسم کردی ... بعدش ... من یه احساس بدی بهم دست داد

؟ ...

سیروان خشمش گرفت ... از جایش بلند شد ... با عصبانیت در اتاق قدم زد ... تند تند نفس می زد ... چشمانش را

خون گرفته بود و به هم ریخت ... رو به شیدا کرد و با عصبانیت نگاهش کرد ...

- اون دکترو

جلوی خودش را گرفت و کمی مکث کرد ...

- یک ساعت با تو حرف زده که ... من و تو رو از هم جدا کنه ؟ ...

شیدا برگشت و با حالت نگرانی و بهت زده به سیروان نگاه کرد ...

- نه منظور من این نبود ... دکتر هم فقط در مورد تو این رو نگفت ...

سیروان که سر جایش نمی ایستاد و با همان حالت عصبی دائم در حال راه رفتن بود ... صدایش را بلند کرد ...

- پس چی ؟ ... معلومه که چی بهش گفתי ... فقط جریاناتی که بینمون پیش اومد ... اون اصل کاری ها رو نگفתי ،
قشنگ دست گذاشتی رو همین ...

شیدا نیم خیز بلند شد و روی تخت نشست ... از رفتار سیروان هول برش داشته بود و سعی داشت آرامش کند ...

- نه سیروان به خدا هیچی در مورد خودمون نگفتم ... فقط ...
سیروان سر جایش ایستاد و با عصبانیت به چشمان شیدا نگاه کرد ...
- فقط چی ... خب بگو ...

شیدا سکوت کرد و جرات نگاه کردن به چشمان سیروان را نداشت ... همین طور که رویش را طرف دیگری
انداخته بود جریان را تعریف کرد ...

- اون شب که تولدم بود و پیشم بودی ... وقتی صورتت نزدیک من بود و لبم رو بوسیدی ... چشمام رو که بستم
بعد از چند لحظه ... به صورت وحشت ناک مومیایی شده ، جلوی چشم هام ظاهر شد ... بهم حمله می کرد و گردنم
رو محکم فشار می داد ... بد جور ترسیده بودم و احساس خفه گی می کردم ... بازو هام رو محکم گرفته بود تا تکون
نخورم ... بعد که زدی به گوشم ، به هوش اومدم و ناپدید شد ...
سرش را پایین انداخت ... کمی مکث کرد و با صدای لرزان و بغضی که در گلویش بود به چشمان سیروان نگاه
کرد و گفت :

- این کبودی های روی بدنم به خاطر توئه ... جای دست های تو هست ...
سیروان با دقت به حرف های شیدا گوش می داد ... ضربان قلبش تند تند می زد و آب دهانش را قورت می داد ...
حیرت زده شده بود ... کمی مکث کرد و با صدای آرام :

- تو این ها رو هم به دکتر گفתי ؟ ...
شیدا به چشمانش نگاه کرد و با حالت برانگیخته گفت :
- نه به خدا ... این ها رو فقط به تو گفتم ... هیچ کس نمی دونه ...
بعد از کمی مکث ...

- این چهره ی مومیایی شده که گفتم ، گاهی اوقات تو کابوس هام هم میومد ...
اشک در چشمانش حلقه بست ... صدایش کم کم بغضش ترکید ...
- این صورت تو هست ...

از چشمانش اشک سرازیر شد ... سیروان کاملاً متحیر شده بود و نزدیک شیدا رفت ... روی زانو هایش نشست و
دستان شیدا را گرفت ...
- اما من ... اون شب ...

سرش را پایین انداخت ... نگاهی را به اطراف انداخت و به چشمانش به چشمان شیدا دوخته شد ... بعد از کمی
مکث گفت :

- تو رو نبوسیدم ...
چشمان شیدا گرد شد ... ابرو هایش در هم رفت و متعجب شد ...
- یعنی چی ... مگه می شه ؟ .. خودم حسش کردم ...
سیروان سرش را تکان داد ... به پته پته افتاد ...

- نه ... من فقط می خواستم پیشونیت رو بوس کنم ... تازه نزدیک صورتت هم نشده بودم ... حتی لمست هم نکردم ... کف دستام هم روی تخت بود ...

شیدا بیشتر تعجب کرد ... کمی حالت عصبی پیدا کرد و محکم گفت ...

- دروغ میگی ...

شانه های شیدا را گرفت ...

- به خدا راست می گم ... من می خواستم بوست کنم اما فقط پیشانیت رو ... حتی نزدیکت هم نشدم ... بازوت رو نگرفتم ... به خدا من بهت آسیبی نرسوندم ...

شیدا سرش را به پاهایش گذاشت و شروع به گریه کردن کرد ... سیروان هم ناراحت شده بود ... در اغوشش گرفت و نوازشش کرد ...

- اشکال نداره عزیزم ... فردا باز می ریم پیش یه دکتر دیگه ... پیش صد تا دکتر می ریم ... نگران نباش ...

سرش را به کمر شیدا گذاشت و چشمانش را بست ... شیدا هم مرتب در حال گریه کردن بود ... در همین حال صدای افتادن چیزی به زمین شنیده شد ... سیروان سرش را بلند کرد ... اطرافش را نگاه کرد ... هیچ چیز نظرش را جلب نکرد ... شیدا هم سرش را بالا آورد و اشکانش را پاک کرد ... صدای زنگ موبایل شیدا بلند شد ... سیروان به دنبال صدا بود که آن را کنار پایه میز ، روی زمین دید ... از جایش بلند شد و به سمت موبایل رفت ... از روی زمین برداشت و نگاهی به آن کرد ... برگشت و نگاهی به شیدا انداخت ...

- همون مزاحمست ...

شیدا به فکر رفت ...

- یه مدت زنگ نزده بود ...

سیروان موبایل را کنار گوشش گذاشت و جواب داد ...

سکوت کرد و چیزی نگفت ... منتظر جوابی از پشت خط بود ... صدای نشنید ... بعد از چند ثانیه صدای هوا و نفس کشیدن شنید ... قیافه اش در هم رفت و متعجب شده بود ... شیدا خیلی آرام صدایش کرد ...

- کیه ؟ ...

سیروان دستش را به نشانه این که ساکت باشد نشان داد ... بعد از چند دقیقه ارتباط قطع شد ... سیروان باز نگاهی به موبایل انداخت ... آن را روی میز گذاشت و کنار شیدا نشست ... شانه اش را گرفت ...

- باید از اینجا بریم ...

شیدا از حرفش تعجب کرد ...

- برای چی ...

- عادی نیست ... کابوس ها و این زنگ زدن ها ... از همین جا شروع شده ...

- کابوس آره اما مزاحم ، از قبل تر شروع شده بود ...

- فرقی نمی کنه باید از این جا بریم ... بنگاهیه هم گفت که این جا عادی نیست ...

از جایش بلند شد و به کنار دیوار رفت ...

- برای چی باید این کاغذ دیواری ها همین طور روی دیوار باشه ...

دست به کاغذ دیواری برد و می خواست آنرا بکند ، شیدا با دادی بلند جلوییش را گرفت ...

– نه ...

سیروان با چشمانی گرد نگاهش کرد ...

– چه خبرته ؟ ...

شیدا پته پته کرد و با قورت دادن آب دهانش ، گلوی خشکش را مرتب تر می کرد ...

– صاحب خونه هم به من گفت این ها رو نکنم ... خواهش می کنم ... نمی خوام دوباره مصیبت گشتن اتاقی بکشم ...

فردا می رم کاغذ دیواری می خرم می چسبونم روی این ها ...

سیروان دستش را پایین آورد ... چشمانش را به اطرف چرخاند ...

– من تو این اتاق دارم دیوانه می شم ...

کتش را از روی صندلی برداشت ...

– فردا می بینمت ...

شیدا از خروج ناگهانی او ناراحت شد ...

– سیروان؟؟؟...

دم در ایستاده بود ... برگشت و سرش را چرخاند ... شیدا با غم توی چشمان و چهره نگرانش ... به چشمان سیروان نگاه کرد ...

– پیشم بمون ...

سرش را پایین انداخت و آهی کشید ... به در تکیه داد و به شیدا نگاه کرد ...

– یادت رفته پدرت چی گفت ... شبهایی که پیشت موندم به خاطر این بود که حالت بد بود ...

نفسی کشید و کمی مکث کرد ...

– یک شب که پیشت بودم ، اونم این جوری شد ...

رویش را به اطرافش می انداخت ... کمی مکث کرد ...

– نترس اتفاقی برات نمی افته ... کار داشتی بهم زنگ بزن ...

به سمت شیدا رفت و دست در جیب کتش کرد ... بسته ارام بخشی از ان در آورد و به شیدا داد ...

– این هم آرام بخش ... ناچار بودی یکی بخور ...

شیدا آن را گرفت و به ارام بخش نگاه کرد ... سیروان با حالت عصبی و خود خواهانه ، از اتاق خارج شد و در را محکم بست ... شیدا به هم ریخت ... ناراحت و عصبی شد و ارام بخش را وحشیانه به طرف در پرت کرد ... چراغ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید ... باچشمان خیس و گریان ، ملافه را روی سرش کشید و چشمان بست ... در همین حال با حق هق گریه می کرد ... که بعد از ساعاتی خوابش برد ...

تاریک و بدون صدا است ... یک متر جلو تر را بیشتر نمی توان دید ... کم کم همه چیز مشخص می شود ... یک گندم زار ... همه جا پر از خوشه های بلند گندم است ... بادی که می وزد ، خوشه ها را خم و تکان می دهد ... نسیم ملایمی است ... دل نشین ... اما تاریک ... با صدای به هم خوردن خوشه های گندم ... حس عجیبی دست می داد ... هیچ کس اطرافش نبود ... صدای می شنید ... صدای خنده ای بسیار آرام که از ته چاه بیرون می امد ... صدای خنده یک بچه ... صدا ها بیشتر می شد ... صدای خنده ای زیبا و از ته دل که هر لحظه نزدیک تر می شد ... لای خوشه های

گندم تکان می خورد ... گندم زار اطرافش شی تکان می خورد و هر لحظه جا به جا می شد ... دویدن یک بچه ، از میان گندم ها ... او را دید ... به دنبالش رفت ... خنده ها ، با هر از گاهی صدا زدن شیدا ، ادامه داشت ... سرعت دویدنش کم شد و سر جایش ایستاد ... نفس نفس زد ... روی زانو هایش نشست و پشت سر هم نفس می کشید ... گندم های پشت سرش ، تکان شدیدی خوردند ... سرش را چرخاند و عقب را نگاه کرد ... دختر بچه ای با لباس بچه گی شیدا و عروسک در دستش ... میان خوشه ها بود ... چهره اش مشخص نبود و سایه ای سیاه ، نیمی از صورتش را پوشانده بود ... با لبخند ملیحی بر لبش ، به شیدا نگاه کرد ... برگشت و با سرعت آنجا را ترک کرد ... از جایش بلند شد و به دنبال دختر بچه رفت ... در همین حال که دنبالش بود ، کم کم ناپدید شد و اثری از دختر بچه نماند ... خسته شد و نفس نفس زد ... روی زانو هایش نشست ... آسمان را نگاه کرد ، ابر های سیاه در هم رفته بودند ... کم کم هوا تاریک و تاریک تر شد ... سیاهی همه جا را گرفت ... هیچ چیز مشخص نبود ... همه جا تاریک مطلق ، و بدون صدا ...

به خواب عمیقی فرو رفته بود ... بعد از پایان رویایش ، فقط سیاهی می دید ... صدای عجیبی می آمد ... به همراه نفس کشیدن های غیرعادی ... صدای ناشناس ... بسیار آرام ... که به طور نا مفهوم شیدا را صدا می زد ...

- شید ... شیدا ... شید ... -

بسیار آرام با نفس کشیدن عجیبی میان صدا زدن هایش ... کم کم از خواب بیدار شد ... چشمانش را نیمه باز کرد ... باز هم صدایش زد ... شیدا گیج و منگ بود ... متوجه چیزی نشد که کم کم هوشیاری اش سر جا آمد ... یک مرتبه یک صدای بچه گانه ، با نفس ، از ته دل ، شیدا را بلند صدا زد ...

- شید ... -

شیدا سرش را برگرداند و با چشمان گرد اطرافش را نگاه کرد ... هیچ چیز نبود ... کسی نبود ... صدای باز و بسته شدن در بلند شد ... صدای زنگ زده لولای در ، به آرامی شنیده می شد ... سرش را برگرداند و به در نگاه کرد ... باد در را باز و بسته می کرد ... ملافه را از رویش کنار کشید ... از جایش بلند شد و به سمت در رفت ... با دلهره و ترس به در نزدیک شد ... در را باز کرد و با احتیاط نگاهی به بیرون انداخت ... هیچ کس نبود ... تاریک بود ... کمی باد می وزید و اثری از کسی نبود ... در را بست و قفل در را زد ... پایش به بسته آرام بخش خورد ... پرتش شد و به دیوار خورد ... روی زمین را نگاه کرد ... دولا شد و آرام بخش را برداشت ... نگاهی به آن کرد ... در بسته را باز کرد و یک آرام بخش در آورد ... بطری آب را از یخچال برداشت ... قرص را خورد و پشت سر آن آب نوشید ... روی تخت دراز کشید ... طاق باز خوابید و کمی فکر کرد ... نفسی عمیق کشید ... ملافه را روی سرش انداخت و با فکر کردن به خوابش ، و صدای های پیش آمده ، و بلند صدا زدن شیدا ... بعد از فاصله زمانی زیاد به خواب رفت ...

صبح روز بعد

کیسه های وسایل را روی زمین گذاشت ... در را هل داد ... باز نمی شد ... از پشت قفل بود ... با پشت دست چند بار به در زد ... به طرف پنجره رفت و داخل اتاق را نگاه کرد ... شیدا روی تخت خوابش برده بود و با هیچ صدایی بیدار نمی شد ... چند بار به شیشه پنجره زد ... شیدا تازه از صدای بلند شیشه از خواب بیدار شد ... با چشمان خمار به پنجره نگاه کرد ... سیروان اشاره کرد که در را باز کند ... از جایش بلند شد و در را باز کرد ...

- چرا در رو قفل کردی ؟ ...

خواب بود و چشمانش نیمه باز ... دوبرتبه به تخت بازگشت و دمر خوابید ... با صدای خواب آلود و خسته جوابش داد :

- باد می زد ... در رو باز و بسته می کرد ...

سیروان مواد غذایی را در یخچال می گذاشت و میز صبحانه را آماده کرد ...

- بلند شو دیگه ... کلی کار داریم ...

در همان حالتی که روی تخت خوابیده بود ، به زور جوابش داد ...

- چه کاری ؟ ... امروز جمعه هست ...

- باشه ... تو میری خونه مامان بزرگت ... من هم کار دارم ... هم اینجا هم شیراز ...

از جایش بلند شد و به سیروان نگاه کرد ... چشمانش و صورتش را مالید و صدایش را صاف کرد ...

- چرا خونه مامان بزرگ ؟ ...

- این جا که نمی شه تنها بمونی ... گفتم که کار دارم ... یه جا نیستم ...

بلند شد و روی تخت نشست ...

- خب ... پس من همین جا می مونم درس می خونم ...

سیروان نگاهی به شیدا کرد ...

- باشه ولی هی بهم زنگ نزن فلان شده به همان شده ... تا الان هم از خیلی کارها عقب افتادم ... سرم شلوغه ...

در حالی که مشغول کارش بود ... ایستاد و باز رویش را به شیدا کرد ...

- وقت بعدی دکترت کیه ؟ ...

بعد از کمی مکث کردن ...

- امروز ... بعد از ظهر ، ساعت چهار ...

- آدرسش رو که بلدی ؟ ...

- آره ...

- پس خودت برو ... بلند شو صبحانه بخور ...

· ساعت 12:13 دقیقه

در حال تماشای تلویزون است ... برنامه ای نه چندان جالب ، و شیدا هم متوجه آن نیست ... در فکر خودش است

... در فکر حرف های دیشب ، که بین خودش و سیروان رد و بدل شد ... سیروان گفته بود نه او را گرفته و نه

بوسیده ... پس کبودی ها و زخم ها چه طور به وجود آمد ؟؟؟ ... بازویش را نگاه کرد ، به مرور زمان از بین می

رفتند ... به طوری که دیگر اثری از آن نمانده بود ... موبایلش زنگ خورد ... آنرا برداشت و شماره پونه را دید ...

- سلام ...

- سلام خوبی ... خبری ازت نیست ... هرچی بهت زنگ می زنم یا اشغالی یا خاموشه ...

بعد از کمی سکوت و عجلانه جواب داد ...

- خوبم ... بینم تو این چند روزه با تلفن عمومی به من زنگ می زدی ؟ ...

از پشت خط معلوم بود که پونه از حرفش تعجب کرد ...

- من؟؟؟ نه ... من یه خط دیگه دارم که دو ساله ازش استفاده نمی کنم ... فقط با موبایلم و تلفن خونه زنگ می زنم ... به تو هم ...

بعد از کمی مکث ...

- نه ... فقط با موبایلم ...

شیدا خودش را جمع کرد ...

- شماره من رو به کسی دادی ؟ ...

- نه چه طور مگه ؟ ...

- مطمئنی ؟ گوشیت دست کسی نیوفتاده ؟ ...

- نه ... این چند روزه گوشیم دست خودم بود ... اتفاقی افتاده ؟؟؟ چی شده ؟ ...

- هیچی فقط یه ...

صدای در خوردن اتاق بلند شد ... حرفش را قطع کرد ...

- بعد بهت زنگ می زنم ...

- باشه خداحافظ ...

- خداحافظ...

از جایش بلند شد و به سمت در رفت ... در را باز کرد ... بلقیس رو به رویش ، با قیافه بد اخلاق همیشه گی اش ایستاده بود ...

- دم در کارت دارند ...

آن جا را ترک کرد و به سمت اتاق خودش رفت ... شیدا بدون هیچ حرفی به رفتنش نگاه کرد... دمپایی اش را پوشید و به سمت در خانه رفت ... پستچی با پاکت نامه بزرگ در دستش ، دم در ایستاده بود ...

- بله ؟ ...

- سلام ... خانوم محمدی ؟ ...

- سلام ... خودم هستم ...

- یه نامه از اداره پست براتون اومده ...

شیدا تعجب کرد ...

- چه نامه ای ؟ ...

- نمی دونم ... این جا رو امضاء کنید ...

شیدا رسید نامه را امضاء کرد و پاکت بزرگ سفیدی را تحویل گرفت ... در خانه را بست و به سمت حیاط رفت ... وسط حیاط ایستاده بود و با تعجب ، به پشت و روی پاکت نامه نگاه می کرد ... بدون آدرس و نام فرستنده ... فقط آدرس خانه بلقیس روی آن نوشته شده بود ... فکر می کرد کسی شناسنامه اش را پیدا کرده و با پیک برایش فرستاده ... اما آدرس خانه را چه طور می دانست ؟ ... با عجله وارد اتاقش شد و در راپشت سرش بست ... وسط اتاق ایستاد ... پاکت را باز کرد و دستش را داخل آن کرد ... چیزی شبیه به جلد شناسنامه لمس نکرد ... فقط یک کاغذ بود ... یک کاغذ A4 ... آن را در آورد ... کاغذ تا خورده را باز کرد ... روی آن یک کلمه بیشتر ننوشته شده بود... چشمانش گرد و ابرو هایش در هم رفت ... با دیدن این کلمه هول و هراس زیادی برش داشت ... تعجب زیادی کرد

... در طول عمرش تا حالا به این کلمه بر نخورده بود ... رنگش پرید ... دستانش لرزید و ضربان قلبش زیاد شد ... نفس کشیدنش بیشتر و غیرعادی شد ... برگه از دستش افتاد ... خشکش زده بود و بدون حرکت ، سر جایش ایستاده بود ... کلمه " قاتل " ، بزرگ و پر رنگ ، تمام برگه A4 را پر کرده بود ...

روی تخت نشسته بود و به نامه فکر می کرد... از اضطراب زیاد پوست گوشه انگشتش را می جوید ... تلفن خانه زنگ خورد ... با عجله به طرف آن رفت ... گوشی را برداشت و با ترس نام سیروان را برد ...

- الو سیروان ...

صدایی شنیده نشد ... صدای هوا و بدون جواب ... چند بار دیگر اسم سیروان را برد ... گوشی را گذاشت ... به تختش برگشت و روی آن نشست ... موبایلش را برداشت و به سیروان زنگ زد ... اشغال بود و جواب نمی داد ... عصبی و کفری شد ...

- آه... جواب بده دیگه ...

باز هم تماس گرفت ، اما بی فایده بود ... موبایلش را به طرفی پرت کرد و دستش را زیر چانه اش گذاشت ... می لرزید و انگشتانش را در دهانش می کرد ... حتما کسی از دور ، او را می پاید ... معنی قاتل چی بود ؟ ... چه کسی را کشته ؟ ... چه کسی از کار هایش خبر دارد ؟ ... نگرانی ها بی مورد بود ، اما بی اختیار می ترسید ... اتفاق های گذشته را مرور کرد ... اتفاق های زیادی افتاده بود ... به اتفاق های بد تر تمرکز کرد... به حالت عصبی تکان می خورد ... کم کم به یادش آمد ... آن شب که به بیضاء آمد ، با مزاحم ها بر خورد ... اسپری فلفل را به چشم پسر آزار دهنده خالی کرده بود ... درد و سوزش زیادی داشت اما منجر به فوت نمی شد ... اتفاق دیگری هم افتاده بود ... راننده تاکسی !!! ... یک تصادف رخ داد ... تصادف بدی بود ... شیدا با دخالت در رانندگی و پرت کردن حواسش ، در تصادف دخالت داشت ... اما راننده زنده بود ... با این که ضربه به سرش خورد بود و آسیب جدی ای دید ، اما نفس می کشید ... به هوش آمده بود ... مطمئن بود زنده بود ... با این حال بیشتر ترسید ، که نکند بعد از رفتنش مرده باشد ...

- خدای من ... چه اتفاقی افتاده ...

آن شب ، تاریک ، و کسی آنجا نبود... از جاده خارج شده بودند ... چه کسی آن صحنه را دیده است ؟ ... چه کسی از او خبر دارد ؟ ... اشک توی چشمانش حلقه بست ... بی اختیار از چشمانش اشک جاری شد و با هق هق گریه کرد ... دو ساعت گذشت ... گوشه تخت کز کرده دست و پاهایش را جمع کرده بود ... موبایل را از خودش دور کرده بود ... در این دو ساعت ، مزاحم یک بار دیگر هم زنگ زد اما شیدا از ترس جواب نداد ... ساعت 15 : 30 دقیقه شد ... صدای در اتاق بلند شد و سیروان شیدا را صدا زد ... با عجله و شتاب ، که انگار ده سال او را ندیده به سمت در اتاق رفت ... قبل از رفتنش ، نامه افتاده کف زمین را دید ... برداشت و بلافاصله آنرا زیر تخت انداخت ... در را باز کرد و خودش را در بغل سیروان انداخت ... چشمانش را بست و بعد از چند لحظه شروع به گریه کرد ...

- چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی ؟...

سیروان از این عملش تعجب کرده بود و چشمانش باز مانده بود ... وارد اتاق شد و در راپشت سرش بست ... شیدا همینطور در اغوشش بود و گریه می کرد ... سیروان نوازشش می کرد و مرتب دلیل گریه کردنش را می پرسید ...

از بغلش بیرون آمد و دست های سیروان را گرفت ...

- مزاحمه باز بهم زنگ می زنه ... نه جواب می ده نه چیزی ...

سیروان خنده اش گرفت و اشک هایش را پاک کرد ...

- فقط به خاطر همین ؟ ... عزیزم تو به خاطر یه مزاحم ترسیدی ؟ ...

شیدا چشمانش را به اطرافش انداخت ... صدایش لرزیده و دو رگه شده بود ...

- نه ... یه ...

سکوت کرد و سعی کرد جلوی حرف زدن موضوع نامه را بگیرد ...

- ولش کن ... چرا هرچی بهت زنگ زدم جواب ندادی ؟ ...

سیروان کیفش را کنار میز گذاشت ... روی صندلی میز نشست ... شیدا هم رو به رویش نشست ...

- تقریباً بیرون شهر بودم آنتن نمی داد ... کی زنگ زدی ؟ ...

- یادم نیست ... ناهار خوردم ...

- آره ... فقط زود آماده شو ...

شیدا از جایش بلند شد ... با تعجب به سیروان نگاه کرد ...

- چرا آماده بشم ؟ ...

- وقت دکترت دیگه ... یادت رفته ؟ ...

شیدا حواسش سر جا آمد ...

- اهان ... الان یادم اومد ...

شیدا از اتاق خارج شد ... سیروان موبایلش را برداشت و به آن نگاهی کرد ... بعد از آن روی میز گذاشت ... فلاکس را برداشت و در لیوان مقداری چای ریخت ...

یک ساعت بعد - مطب دکتر روانپزشک

شیدا مثل جلسه قبل در مطب با دکتر تنها بود ... سیروان بیرون مطب به همراه دو بیمار دیگر منتظر نشسته اند ...

بعد از یک ساعت انتظار کشیدن ، شیدا به همراه دکتر از اتاق خارج می شوند ... دکتر در اتاق را باز کرد و با خوش رویی بدرقه اش کرد ... شیدا خداحافظی کرد و کنار سیروان ایستاد ... خانوم دکتر 55 ساله با صورت کشیده و گونه های استخوانی بزرگ و عینک بر چشمانش ، دم در اتاق ایستاده بود ... به سیروان نگاه کرد ...

- شما همسر این خانوم هستین ؟ ...

سیروان یک قدم نزدیک شد ...

- بله خودم هستم ...

- تشریف بیارید داخل عرض خصوصی داشتم .. زیاد وقتتون رو نمی گیرم ...

- چشم ...

سیروان نگاهی به شیدا انداخت و سوئیچ را به او داد ...

- تو برو تو ماشین بشین ... من الان میام ...

شیدا بدون هیچ حرفی ، سوئیچ را گرفت و از مطب خارج شد ... دکتر قبل از آن وارد اتاق شده بود ... سیروان وارد اتاق شد و در را بست ... دکتر پشت میزش نشسته بود ... عینکش را از چشمانش در آورده بود در نسخه شیدا دارو هایی می نوشت ... سیروان روی صندلی راحتی رو به رویش نشست ... دکتر ظاهر جدی و تر و تمیزی داشت ... با این که سنش بالا بود خوب به خودش می رسید ...

- در خدمتم ...

روانپزشک بدون آنکه به او نگاه کند مشغول کارش بود و بلافاصله سر صحبت را باز کرد ...
 - همسر شما با اینکه اهل حرف زدن نبودن ، چیز هایی گفتن ... البته خودم به اجبار از زیر زبونش بیرون کشیدم ...
 به خاطر کابوس ها و خواب های بدی که می بینم ، اون طور که تعریف می کرد ، ممکنه ربط به زندگیش داشته باشه ...

چهره سیروان داد می زد که متوجه حرف هایش نمی شود ...
 - عذر می خواهم ... متوجه منظورتون نمی شم ...
 عینکش را به چشمش زد و به سیروان نگاه کرد ...
 - اشخاصی که در کابوس ها تعریف می کرد ... یکی از آن ها به ظاهر شما بودین ... با چند نفر دیگه که ازمن قول گرفت به هیچ کسی نگم ... البته کار من هم ایجاب می کنه که راز ها و حرف های بیمار رو فاش نکنم ...
 سیروان حالت جدی ای گرفت ...
 - خب ، چرا فقط به من شک دارین ؟ ... من در مدت نامزدی و عقدمون باهاش رفتار خوبی داشتم ... از خودش پیرسین ، کم تر از گل بهش نگفتم ...
 - می دونم ... شیدا هم همین رو به من گفت ... اما بدون اینکه خودش بخواد ، یک خوف عجیبی از شما در وجودش پیدا شده که تا به حال ، فعلا تبدیل به کابوس شده ... اگه جلوییش گرفته نشه ... ممکنه پیامد های بد تری به دنبال داشته باشه ... به طوری که این کابوس تبدیل به حقیقت می شه ... مثل این که ، هر اتفاقی در کابوس می بینم ... انگار واقعا در دنیای واقعی برایش وجود میاد ...

نفسی کشید و مکث کرد ... سیروان از خبر های او ناراحت شد و نگاهش را پایین انداخت ...
 - به هر حال ... فعلا ، همسر شما از اختلالات خواب رنج می بره ، بیش از صد بیماری وجود داره که به طور عمده به سه گروه تقسیم بندی میشه ... مورد اول اختلالات مربوط به خواب هست ، مانند پر خوابی یا بی خوابی ، مورد دوم اختلالات همراه با خواب یا پاراسومنیا ها مانند کابوس شبانه و ... و مورد سوم اختلالات خواب ثانویه به سایر بیماریها مانند سکنه مغزی ... که من به مورد دوم اعتقاد بیشتری دارم ... البته از شما سوال دارم ... آیا شیدا به بی خوابی یا پر خوابی عادت داره ؟

سیروان سکوت کرده بود و با دقت به حرف هایش گوش می داد ... بعد از کمی مکث جوابش را داد ...
 - نخیر ... فکر نکنم ...

- همسر شما دارویی مصرف می کرده و یا بعد از اون مصرف رو ترک کرده ؟ ...

- نخیر ... هیچ دارویی ...

دکتر عینکش را برداشت و دوباره شروع به نسخه نوشتن کرد ...

- پس حدس من درست بود ... تمام راهنمایی و حرف های لازم رو به همسرتون گفتم ...

برگه نسخه را جدا کرد و به طرف سیروان گرفت ...

- این دارو ها رو بگیرید و بگید حتما مصرف کنه ...

سیروان نسخه را گرفت و نگاهی به آن اداخت ...

- لازم هست بازهم برای مشاوره بیاد ؟ ...

دکتر مشغول کار های دیگرش شد ...

- حد اقل چند جلسه دیگه لازمه ... تا زمانی که کاملاً درمان شه ... بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم ...

از طریق تلفن به منشی خبر داد ، مریض بعدی را وارد کند ... سیروان از جایش بلند شد و قبل از رفتنش خدا حافظی کرد ...

- با اجازه ...

از مطب خارج شد ... در ماشین نشست و نسخه را روی داشبرد گذاشت ... بدون هیچ حرفی به فکر فرو کرد ... بعد از آن ، ماشین را روشن کرد ... شیدا نسخه را برداشت و نگاهی به آن و سیروان انداخت ...

- این چیه ؟ ... چیز بدی بهت گفت ؟ ...

سیروان لبخندی زد و حرکت کرد ...

- نه ... دارو هست ، برای این که شب ها راحت تر بخوابی ...

مستقیم به طرف خانه بلقیس رفت ... وارد اتاق شدند ... شیدا کیفش را طرفی انداخت رویش را به سیروان کرد ...

- چای می خوای ؟ ...

سیروان بازویش را گرفت و او را روی صندلی نشانید ... خودش هم رو به رویش نشست و به حالت نگرانی و اندوه در نگاهش ، به چشمان شیدا نگاه کرد ...

- نه ... می خوام باهات حرف بزنم ...

شیدا از طرز صحبت او ، هول برش داشت و به او نگاه کرد ... بی اختیار صدایش لرزید ...

- خب ... باشه ... حالا چرا ... اینجوری نگاه می کنی ؟؟؟

سیروان حوصله جر و بحث نداشت و صحبتش را شروع کرد ...

- هیچ جور نگاه نمی کنم ... تو راست می گفتی ما باید برای یه مدت از هم جدا باشیم ...

سکوت کرد ... شیدا از حرفش ناراحت شد و سرش را پایین انداخت ... سیروان با دست به زیر چانه اش زد و صورتش را بالا آورد ... صدایش را محکم و جدی تر کرد و حرف زدنش را ادامه داد ...

- ناراحت نشو ... دکتر که با من حرف زد ، گفت تو از من می ترسی ... حتی خودت هم نمی دونی چرا ؟ ... ولی یکی از دلایل ، من هم هستم ...

شیدا وسط حرفش پرید ...

- من این رو نگفتم ...

- می دونم اما چیزی هست که ...

نمی توانست رک و پوست کنده حرفش را بزند ... کم کم حالت جدی اش بر انگیزته شد و صدایش لرزید ...

- ببین من نمی دونم چی به دکتره گفتم ... شاید در مورد اون موضوع که نزدیک بود ...

به پته پته افتاده بود ...

- به هر حال به من ربطی نداره شاید حتما نیاز بود در موردش حرف بزنی ... اما ...

شانه ای شیدا را گرفت ... چشمانش سرخ شده بود و با اشکی که در چشمانش حلقه زد ، نگاهش را به نگاه شیدا دوخت ...

- باور کن این قضیه تموم شده ... دلیلی نداره که بترسی یا ازش نگران باشی ...

شیدا به گریه گرفته افتاد و بی اختیار از چشمانش اشک جاری شد ...

– من چیزی به دکتر نگفتم ...

همان طور که شانه اش را گرفته بود چند بار تکانش داد ...

– مهم نیست که به چه کسی گفتم ... چون واقعیت نداره ... اما تو هنوز داری عذاب می کشی .. من این رو می دونم ... تقصیر منه ... با این که کنار هم هستیم ولی انگار مثل خواهر و برادر رابطه داریم ... شاید واقعا نیاز باشه که از هم جدا باشیم ، این طور ... قدر هم رو بیشتر و بهتر می دونیم ... تو بر گرد به شیراز ... درست رو بخون ... من هم هر طور بشه ، می گم یا این زنه رو عوض کنند یا اصلا انصراف می دم ... بعد از کمی مکث ...

– اصلا ولش می کنم می ریم شیراز زندگیمون رو شروع می کنیم ... با همون قدر حقوقی هم که دارم می تونیم زندگی خوبی داشته باشیم ...

شیدا چشمانش را پاک کرد و با صدای لرزان و گریان ، مخالفتش را نشان داد ...

– لازم نیست جدا باشیم ، یا برگردیم ... اصلا اون دکتره چرت و پرت می گه ... دیگه نمی خوام برم پیشش ... تو هم این جا به کارت برس من هم درس رو می خونم ...

اما ...

چانه سیروان را گرفت ...

– اما نداره ... شاید تو در کابوس هام باشی ولی هیچ ربطی نداره که ازت ترس داشته باشم ... کابوس و این جور چیز ها زیاد می بینم ، دلیل نیست که از تو ترسیدم ... حالا بر فرض که به حرف های دکتر هم گوش بدیم ... چرا همین جا علمش نکنیم ؟ ... تو شب و روز به کارهات برس ... من هم به درسم ... این طور کار تو هم زود تر تموم می شه ... زود تر بر می گردیم سر خونه زندگیمون ...

سیروان لبخندی زد ...

– این جور که حرف میزنی ... فکرمی کنم یه روانشناس با تجربه داره با من حرف می زنه ...

شیدا خنده اش گرفت و اشک هایش را پاک کرد ... با دو دست صورت سیروان را گرفت و با لبخند نگاهش کرد ...

– خواهش می کنم رود تر کارت رو تموم کن ...

سیروان نگاهش را پایین انداخت و دو مرتبه به شیدا نگاه کرد ... لبخندی زد و به چشمانش خیره شد ... حرارتی که تمام دنیایش را فقط وجود شیدا می دانست در چشمان سیروان شعله ور می شد ، احساسی که در وجودشان فوران می کرد ، احساسی که هر دو در چشمان هم می دیدند ... مانند بمب در تنش منفجر می شد ... ضربان تند قلب ، و تن سرد یک دیگر را حس می کردند ... به هم خیره شده بودند و نگاهشان به هم قفل شده بود ... شیدا با دست چپش صورت سیروان را نوازش کرد ... سیروان دستش را گرفت و به پشت دستش بوسه ای زد ... شیدا صورتش را آهسته آهسته نزدیک سیروان برد و در همین حال ، چشمانش را بست ... نوک بینی اش به بینی سیروان خورد ... سیروان چشمانش را بست و لبخندی زد ... پیشانی هم دیگر را به هم چسبانده ... چند لحظه در همین حالت مانده بودند که موبایل شیدا زنگ خورد ... از حس بیرون آمدند و به موبایل نگاه کردند ... شیدا موبایلش را برداشت ... شماره را دید و بعد از آن آهی کشید ... شماره ناشناس ... مانند خرمگس ، معرکه گرفته بود ... نفس بلندی کشید و به سیروان نشان داد ... سیروان گوشی را گرفت و چند لحظه به آن نگاه کرد ... با صدای محکم جواب داد ...

– بله ؟ ...

مثل همیشه صدایی نمی آمد .. تنها ، صدای باد خفیف ... بدون جواب قطع شد ... سیروان موبایل را روی میز گذاشت و شانه هایش را بالا انداخت ...
- انگار راضی نبود ...

یک مرتبه هر دو خنده شان گرفت ... شیدا از جایش بلند شد و روی پاهای سیروان نشست ... سرش را روی سینه سیروان گذاشت و چشمانش را بست ... سیروان نوازشش کرد و با مهربانی و علاقه ، زیر چشمی به او نگاه می کرد ... در حالیکه نوازشش می کرد احساس خوبی داشت ... انگار که در دنیای دیگری وجود دارد ... دنیایی ، با سرشار از خوشبختی ... عشق و محبت ... بعد از همه این ها ... ابرو هایش در هم رفت ... لبخندش ناپدید شد و به این فکر فرو رفت ... که این حس ... تا کی ادامه خواهد داشت ...

• دو روز بعد - دانشگاه شیدا

از آن روز که از مطب برگشتند ، به هم قول دادند رابطه حضوریشان را کم تر کنند ... سیروان با جدیت ، به کار هایش می رسید ... شیدا هم مشغول درس خواندنش بود ... در این دو روز ، اتفاق خاصی پیش نیامد ... با مصرف دارو ها ، کابوس ها هم کم تر شد ... مزاحم تلفن فقط پنج بار زنگ زد ... وقت استراحت شیدا بود ، پانزده دقیقه تا شروع کلاس بعدی مانده بود ... هوای ملایمی می وزید و آفتاب دلنشینی می تابید ... افتابش گرم نبود ... به طور اتفاقی چشمش به هم کلاسی اش خورد ... امیر فاصله زیادی با او داشت و رفته رفته به او نزدیک تر می شد ... شیدا با دیدن او به خشم آمد و اخم هایش در هم رفت ... با عصبانیت از جایش بلند شد و آن جا را ترک کرد ... امیر چند بار صدایش کرد و با سرعت دوید ...

- خانوم محمدی ... خانوم محمدی ...

شیدا دندان هایش را به هم می فشرد و در دلش ناسزا می گفت ...

- پسر ی احمق ...

از این که اسمش را صدا می زد کفری شده بود ... مجبور شد بایستد ... نفس نفس زنان به شیدا رسید ... شیدا رویش را طرفی انداخته بود ... از چهره اش ، تنفر نسبت به او می بارید ...

- خانوم محمدی چرا تو کلاس اون طور با من رفتار کردید ؟ ... من فقط ازتون جزوه خواستم ...

شیدا با اخلاقی سگ و عصبانیت به چشمانش نگاه کرد ...

- انتظار داشتید قربون صدقه تون برم ???

امیر جا خورد و تعجب کرد ...

- نه ... فقط می خوام دلش رو بدونم ...

هر لحظه عصبانیت و خشم به شیدا افزوده می شد ...

- دلش رو خودتون می دونید ... بفرمایید آقا مزاحم من نشید ...

امیر تعجب زیادی کرده بود و ساکت ماند ... شیدا با قدم های سریع ، آنجا را ترک کرد ... چند متری از آنجا دور

نشده بود ، که امیر با صدای بلند فریاد زد ...

- 4569 مال شماست دیگه ؟ ...

سر جایش ایستاد و خشکش زد ... چهره اش در هم رفت و تعجب کرد ... نفس در سینه اش حبس شد ... برگشت و با عصبانیت بیشتر ، و حالت هجومی به سمت امیر رفت و رو به رویش ایستاد ... دستش را به سمتش دراز کرد ...

صدایش را بالا برد و با اخم نگاهش کرد ...

- پس اون مزاحم حروم زاده شما هستید ...

چشمانش امیر گرد شد و تظاهر به ندانستن کرد ...

- نه ... من اصلا ...

- دهنش رو ببند ... به خدا یک بار دیگه مزاحم بشی ... بلایی به سرت میارم که خودت به حال خودت زار زار گریه کنی ...

- خانوم محمدی من اصلا ...

- اسم من رو نیار ... دیگه هم مزاحم من نشو آقا ، وگرنه بد می بینی ...

با همان عصبانیت آنجا را ترک کرد ... زیر لب مرتب به او فحش و ناسزا داد ... امیر نفسی کشید و به رفتنش نگاه کرد ...

شانه اش را بالا انداخت و لبخند تمسخر انگیزی زد ...

- خدا شفات بده ...

کلاس ها به پایان رسید و به بیضا برگشت ... بسیار خسته و کوفته بود ... در راه به فکر امیر بود ... کمی خوشحال و کمی ناراحت ... خوشحال از این که ، با تهدیدی که به او کرد ، دیگر مزاحمی وجود نخواهد داشت ... و ناراحت از بابت به فکرش نزنند و برای تلافی ، شماره اش را بین دوستانش و افراد دیگر پخش کند ... ساعت 45 : 18 دقیقه است ... هوا رو به تاریکی است ... به خانه رسید و در را باز کرد ... قبل از آن صاحب خانه را صدا زد ... کسی جواب نداد ... وارد اتاقش شد و کیفش را کنار دیوار انداخت ... لباسش را عوض کرد ... از در یخچال بطری آب را برداشت و کمی از آن نوشید ... کج و قوص رفت ... صدای ترقه شکستن خشکی غضروف و مهره های کمرش شنیده می شد ... نفس بلندی کشید و به موبایلش نگاه کرد ... لبخند رضایت مندانه نسبت به خود زد ... انگار تهدیدش اثر کرده بود ... از بالای یخچال جعبه بیسکوئیت را برداشت و به همراه لیوان چای ، رو به روی تلوزیون نشست ... منتظر تماس سیروان شد ... ده دقیقه بعد صدای زنگ تلفن ثابت بلند شد ... از جایش بلند شد و با خوشحالی به سمت تلفن رفت ... گوشی را برداشت و بدون آن که به شماره نگاه کند ، بعد از سلام کردن ، بدون مقدمه جریان امروز را برایش تعریف کرد ...

- سلام ... امروز فهیدم مزاحم تلفنی کیه ... کاری کردم که دیگه عمرا زنگ بزنه ...

رفته رفته صدایش آهسته تر و حرف زدنش شکسته شد ...

- تا الان هم ... دیگه ...

متوجه سکوت آن طرف خط شد ... هیچ کس جواب نمی داد ... تازه متوجه شد چه خیطی بالا آورده ... سکوت کرد ... کمی مکث کرد و آب دهانش را فرو داد ...

- الو ...

هیچ کس جواب نداد ... به تلفن نگاه کرد و دکمه آن را فشار داد ... شماره ای که زنگ زده بود همان مزاحم و

ناشناس بود ... در دلش به خودش فحش داد ... یک مرتبه حالت عصبی گرفت ...

– عوضی مگه نگفتم مزاحم نشو ... خودت خواستی ...

گوشی را با شدت سر جایش گذاشت ... نفس کشیدنش بیشتر شد ... به فکر فرو رفت ... یعنی شماره تلفن خانه او را می دانسته ، اما ... کسی که به غیر از سیروان ، خانواده سیروان و خودش و مادر بزرگش ، شماره تلفن ثابت را ندارد ... به فکر فرو رفت ... شماره ای که امیر گفته بود ، خط قبلی اش بود ... با کف دست به پیشانی اش زد ... چشمانش را بست لب پایین اش را گاز گرفت ...

– وایسی ... چه کار کردم ...

اضطراب و استرس او را گرفته بود ... دست هایش را به هم می فشرد ... غرق در فکر بود که صدای در خانه با شدت و پشت سر هم بلند شد ... یک مرتبه جا خورد ... لباس مناسبی پوشید و از اتاق خارج شد ... در اتاق ننه بلقیس بسته و چراغ ها خاموش بودند ... برای همین کسی در را باز نکرد ... در خانه را باز کرد ... مامور جلب با درجه سروان ، به همراه همکارش رو به رویش ایستاده بودند ... شیدا هر دوی آن ها را ورنانداز کرد ...

– خانوم محمدی ؟ ...

شیدا چشمانش گرد شد ... صدایش به لرزه در آمد و قلبش به تپش افتاد ...

– بله ... خودم هستم ...

سروان برگه توقیف را نشان داد ...

– شما به اتهام قتل بازداشت هستید ...

تنش لرزید ... رنگش پرید و خشکش زد ... با نگرانی به برگه نگاه کرد ... سروان به همکار زن که کنارش ایستاده بود اشاره کرد ...

– ببریدش ...

دست شیدا را گرفت و او را به سمت ماشین آگاهی برد ...

ساعت 19:25 دقیقه شب ...

فرهاد با سرعت و لنگ لنگان ، در راهرو اداره آگاهی به سمت سیروان می رفت ... سیروان نگران و با اضطراب جلوی در اتاقی قدم می زد ... دست هایش را به هم گرفته بود و بازوهایش را می فشرد ... نگاهی به فرهاد خورد ... فرهاد به سیروان رسید و دست هایش را بالا برد ... با ابروهای در هم رفته و قیافه توی هم ، به چشمان سیروان نگاه کرد ...

– چی شده ؟ ...

سیروان سرش را به اطرافش می انداخت و دستش را به نشانه ندانستن بالا برد ...

– نمی دونم ... گفتن به اتهام قتل بازداشت ...

چشمان فرهاد گرد شد و ابروهایش بیشتر خم شد ... سکوت کرد و بی حرکت ماند ... بعد از چند لحظه گفت:

– قتل ؟ ... چه کسی رو کشته ؟ ...

سیروان بی قرار و نا آرام بود ...

– هیچی بهم نگفتن ... الان بازداشتگاه موقت هست ... فردا صبح بازجوییش می کنند ...

نفس کشیدن فرهاد بیشتر شد و به تپش قلب افتاد ... از این خبر شوکه شد ... صدایش لرزان و دو رگه شد ...

- با بازپرس پرونده حرف زدی ... ؟

- پروندش رو شیراز منتقل می کنند ... همون جا هم پیگیری می کنند ...

دستش را کنار کشید و او را گوشه ای برد ... سرش را نزدیک تر برد و بعد از کمی مکث ، با صدای آرام گفت :

- به باباش که زنگ نزدی ؟ ...

بلافاصله سیروان ابروهایش را بالا انداخت ...

- نه ...

سکوت کرد و به فکر فرو رفت ...

- صبر کن بینم چه کار می تونم انجام بدم ...

سیروان را رها کرد و به سمت دفتر رفت ... قبل از آن ، سیروان دستش را گرفت و او را به سمت خودش برگرداند ... با صدای آرام ، چشمان گرد و ابرو های بالا انداخته به فرهاد نگاه کرد و گفت :

- باید آزاد بشه ها ...

فرهاد نگاهش را پایین انداخت و سکوت کرد ... آهی کشید و به سیروان نگاه کرد ...

- بینیم چی می شه ...

به سمت دفتر رفت ... چند بار به در زد و دستگیره در را پایین کشید ... سرباز نظام وظیفه که کنار در ایستاده بود ، جلویش را گرفت و او را از در دور کرد ...

- چه کار می کنید آقا ؟ ...

فرهاد نگاهی به سرباز کرد ...

- با جناب سرکار ، کار دارم ...

سرباز با تند رویی و بد اخلاقی جوابش داد :

- همینن طوری که نمی شه ... باید هماهنگ شه تا جناب سروان اجازه بدن ... صبر کنید ...

سرباز در را باز کرد و وارد اتاق شد ... قبل از بستن در ، پاهایش را به هم کوبید و سلام نظامی داد ... در را بست و صاف ایستاد ...

- قربان یه آقا بیرون اتاق کارتون دارند ...

مامور با درجه سروانی که ویژه قتل های عمد و پرونده های دایره جنایی بود ... پشت میزش نشسته و مشغول خواندن پرونده بود ... هیکل درشتی داشت ، ریش بلند و مشکی رنگ ، مو های کوتاه و تقریباً مسن ... حالت صورتش ، سروان بسیار جدی و خشنی را نشان می داد ... بعد از کمی فکر کردن و مکث گفت :

- کیه ؟ ...

- گفتن پدرشوهر خانوم شیدا محمدی هستن ... خانوم محمدی رو به اتهام قتل توقیف کردند ...

سرهنگ کمی سکوت کرد و بعد از آن دستور وارد را داد ...

- بگو بیاد داخل ...

سرباز دو مرتبه پایش را به هم کوبید و دستش را کنار شقیقه اش برد ... از اتاق خارج شد و پشت سر آن فرهاد وارد اتاق شد ... فرهاد سرش را پایین انداخت و سلام کرد ...

- سلام عرض شد ...

- سلام ، شما با خانوم محمدی چه نسبتی دارید ؟ ...

فرهاد کمی هول برش داشته بود و با لبخند زورکی جواب هایش را می داد ...

- بنده پدر شوهرش هستم ... می شه بپرسم عروس من به چه دلیلی بازداشت شده ؟ ...

جناب سرهنگ با حالت کاملاً جدی به چشمانش نگاه کرد ... سرفه ای کرد و صدایش را صاف کرد ...

- خانوم محمدی به اتهام قتل بازداشت شده اند ...

چشمان فرهاد گرد شد و با دقت به حرف هایش گوش می داد ...

- شخص اول مضمون این پرونده خانوم محمدی هستند ... اما هنوز دلیل اصلی این حادثه و حتی مرگ مشخص نیست ... فردا به شیراز منتقل میشن ... پروندش رو به اداره آگاهی شیراز تحویل می دیم ... اونجا تحقیقات رو ادامه میدن ...

- به چه دلیلی ؟ ... چه کسی رو کشته ...

- بنده فعلاً معذورم که اطلاعات اضافه تر بگم ... فردا تشریف می برید شیراز تمام ماجرا رو براتون تعریف می کنند ...

فرهاد یک قدم به جلو آمد ...

- عذر میخوام ...

سرش را نزدیک برد و صدایش را آرام کرد ...

- میشه با قید وثیقه ، سندی ، چیزی ... امشب رو بیارمش بیرون ، تو بازداشتگاه نمونه ؟ ...

سرهنگ با چشمان گرد و همان حالت جدی به چشمان نگاه کرد ... بعد از آن صدایش را کمی بالا برد ...

- آقای محترم خانوم محمدی متهم به قتل ... نمی شه که بیرون بچرخه ... بفرمایید آقا ... هر چی لازم بود گفتم ...

بنده سرم شلوغه ...

فرهاد صاف سر جایش ایستاد و چهره اش در هم رفت ... خدا حافظی کرد و از اتاق خارج شد ... از اتاق که بیرون آمد سیروان کنجکاوانه به سمتش رفت ...

- چی شد ؟ ...

فرهاد بدون این که بایستد آن جا را ترک کرد و با سرعت به سمت خروج از آگاهی رفت ... سیروان هم با قدم های تند دنبالش می کرد ...

- چه می دونم ... میگن پروندش انتقال داده می شه شیراز ...

- این رو که خودم می دونم ... شیدا چی ؟ ...

- امشب رو بازداشتگاه می مونه ...

سیروان از دنبال کردنش خسته شد و با عصبانیت سرش را بالا آورد ...

- شما هم دارین همین جواری ول می کنید می رید ...

فرهاد سر جایش ایستاد ... چند قدم با هم فاصله داشتند ... برگشت و با اخم به سیروان نگاه کرد و با صدای بلند تر جوابش را داد ... دست هایش را بالا و پایین آورد ...

- می رم وکیل پیدا کنم ... می رم ببینم چه کار کنم ...

بعد از آن برگشت و آنجا را ترک کرد ...

سیروان بدون این که حرفی بزند ، سر جایش ایستاده بود ... برگشت و به طرف اتاق سیروان رفت ... هنگامی که رسید ، رویش را به سرباز کرد ...

– با جناب سروان کار دارم ...

سرباز سرش را تکان داد و وارد اتاق شد ... بعد از چند دقیقه بیرون آمد ... در را باز گذاشت و اجازه ورود را داد ... سیروان وارد شد ... سروان سرش را پایین انداخته بود و در حال نوشتن بود ...

– بفرمایید ...

بلا فاصله گفت :

– سلام ... من همسر خانوم محمدی هستم ... همونی که ...

سروان در همان حال حرفش را قطع کرد ...

– می دونم ... بفرمایید ...

دو قدم جلو آمد ...

– می خواستم با همسر حرف بزنم ...

سروان بهمن گوشی را برداشت و شماره ای گرفت ... آرام حرف هایی زد و بعد از آن گوشی را گذاشت ... بعد از آن به سیروان اشاره کرد ...

– بفرمایید بنشینید ... الان تشریف میارند ...

سیروان خوشحال شد و نشست ...

– خیلی ممنون ...

بعد از پانزده دقیقه ، در اتاق باز شد ... شیدا به همراه ماموری که به دستش دستبند زده بود ، وارد اتاق شدند ... سیروان از جایش بلند شد و به شیدا نگاه کرد ... شیدا سرش را پایین انداخته بود ... ناراحتی و اندوه و سردرگمی از چهره اش می بارید ... بر انگیزته و به هم ریخته شده بود ...

سروان بهمن به مامور همراه شیدا اشاره ای کرد ... مامور دستبند شیدا را باز کرد ... چند قدم عقب رفت و کنار دیوار ایستاد ... شیدا از شرم سرش را بالا نمی آورد ... روی صندلی نشستند ... چشمانش سرخ و اشکی که در چشمش حلقه بسته بود ، برق می زد ... سیروان با انگشتش به زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا آورد ...

– عزیزم ناراحت نباش ...

به چشمان سیروان نگاه نمی کرد ... بغض گلویش را گرفته بود و رنگش پریده بود ... لبش به آرامی می لرزید ...

آب دهانش را پشت سر هم فرو می داد ... دستانش هم می لرزید ...

– چرا عصبی هستی ... تو کاری نکردی که ... زود میای بیرون ... سوء تفاهمی بیشتر نیست ...

با تمام توانش به چشمان سیروان نگاه کرد ... چانه و لبش بیشتر می لرزید ... بغضش گرفت و بی اختیار از چشمانش اشک سرازیر شد ...

– کمک کن ...

ناراحتی در چشمان سیروان موج زد ... دو دستش را به طرف دست شیدا برد ... قبل از آن ماموری که همراه شیدا بود به طرف شیدا آمد ...

– وقت تمومه ...

دست شیدا را گرفت و او را از جایش بلند کرد ... به دست شیدا دستبند زد و بعد از اجازه گرفتن از سروان ، از اتاق شد ... سیروان روی میز نشسته بود ، آهی کشید و دستانش را به صورتش کشید ..
صبح روز بعد - ساعت 8:32 دقیقه

- من دارم می رم شیراز ... از دیشب تا حالا چه کار کردی ؟ ...
- تو برو ... من پشت سرت میام ... چه کار باید می کردم ؟ ...
- وکیل ؟ ... پیدا کردی ؟ ... یا به خاکی خودم به سرم بریزم ؟ ...
- پیدا کردم ... با وکیل میام ...
تماس را قطع کرد و سیروان سوار ماشینش شد ... یک راست به سمت شیراز رفت ... بعد از یک ساعت و سی دقیقه به اداره آگاهی شیراز رسید ...
ماشین را پارک کرد و وارد آگاهی شد ... بعد از پرس و جو ... به سمت دفتر بازپرس پرونده رفت ...
به اتاق رسید ، چند بار به در زد و در را باز کرد ...
- سلام عرض شد ...
بازپرس مسن تقریباً 45 ساله ای پشت میز نشسته بود ... موهای پر پشت داشت ... قد متوسط و هیکل درشت ...
چهره ای جدی و عینکی به چشمش ... عینک را برداشت و به سیروان نگاه کرد ... در اتاق چند میز اداری وجود داشت ... دو تا از آنها سمت چپ اتاق کنار هم قرار گرفته بود ، که یکی بازپرس پشت آن نشسته بود و میز دیگری ، مرد مسن تری ، با قد کوتاه و خپل و تاس با سیل پر پشت و جوگندمی ...
- علیک سلام ... بفرمایید ...
با اضطراب و نگران چند قدم به جلو رفت ...
- شما آقای احمد زاده هستید ؟ ...
- خودم هستم ...
- من همسر خانوم محمدی هستم ... به اتهام قتل بازداشت شده دیشب توقیفش کردند ... گفتند پروندش زیر دست شماست ...
کمی فکر کرد و نگاهش را پایین انداخت ... سپس عینکش را به چشمانش زد و پرونده کناری اش را برداشت ...
- بله ... الان داشتم پروندش رو می خوندم ...
سیروان نزدیک تر شد و دقیقاً پشت میز ایستاد ...
- ببخشید همسرم الان کجاست ؟ کی آزاد می شه ؟ ...
اروند (بازپرس) پوز خندی زد و نگاهی به سیروان انداخت ...
- الان در حال بازجویی هستند ... صبر داشته باشید ... خدا بزرگه ... انشا الله که به خیر میگذره ...
سیروان آب دهانش را فرو داد و نفسی کشید ... بعد از کمی مکث گفت:
- عذر می خواهم ... جرمش سنگینه ؟ ...
اروند کمی سکوت کرد با انگشت چانه اش را خاراند ... به سیروان نگاه کرد ...

- همسر شما ، تا به حال ظنین اول هستند ... این پرونده عجیب ترین پرونده ایه که تا به حال دیدم ... بعد از باز جویی به دادگاه احظار می شوند ... از آنجا با رای قاضی دادگاه که صادر میشه ، یا آزاد میشوند یا بازداشت ...

سیروان سکوت کرد و چیزی نگفت ... نگاهش را اطراف انداخت و سپس به اروند نگاه کرد ... با صدای بسیار آرام گفت ...

- می شه قضیه حادثه رو بگید ؟ ...

اروند لبخندی زد و نگاهش کرد ... سپس اشاره به همکار کناری اش کرد ...

- بفرمایید مشخصات و تماستون رو به این آقا بدهید ... حتما هم در دسترس باشید ...

- خيله خب ... همه چی رو کامل تعريف كن ... از قبل تا آخر ...

سکوت کرده بود و نگاهش را پایین انداخته بود ... ضبطی روی میز گذاشته بودند که حرف هایش ضبط می شد ...

بازجو در اتاق قدم می زد ... مرد جوان سی ساله ، تقریباً قد بلند با موهای کوتاه که آستین هایش را بالا زده بود و پیراهن سفید و شلوار پارچه ای پوشیده بود ... شیدا آب دهانش را فرو داد ... صدایش می لرزید ... با هراس جریان را توضیح داد ...

- هفته پیش ... با همسر من به مشکل بر خوردیم ... من شیراز بودم اونم بیضاء ...

- از هم جدا شدین ؟ ...

- نه ... تازه عقد کردیم ... کار همسر من بیضاء افتاد ... من هم دانشجو هستم شیراز درس می خونم ...

- همسرتون چه کاره هستند ؟

- مهندس عمران ... شرکت ساختمان سازی کار می کنه ...

- اسم همسرتون چیه ؟

- سیروان ...

- سیروان چه مدت بیضا کار می کرد ؟ ...

- همزمان با موقعی که دانشگاه رفتن من شروع شد ...

بازجو سر جایش ایستاد و با جدیت به شیدا نگاه کرد ... سپس به قدم زدن هایش ادامه داد ...

- خيله خب ... با هم به مشکل بر خوردین ... بعد چی شد ؟ ...

- تصمیم گرفتم برم بیضاء ... این جور مسئله پیش آمده بهتر برام ثابت می شد ...

بعد از کمی مکث ادامه داد ...

- وقتی که رسیدم ... با همسر من جر و بحث شد ... چند ساعت در خیابان های بیضاء قدم زدم و بعد از اون به شیراز برگشتم ... می خواستم صبح روز بعدش از شیراز برم خونمون ...

- زود تر برید سر اصل قضیه ...

- نه ماشینی پیدا می شد نه چیزی ... موبایلم هم آنتن نمی داد ... تلفن عمومی ای هم پیدا نکردم ... می ترسیدم در خانه مردم رو بزنم و وارد خانه های غریبه بشم ... تصمیم گرفتم که کم کم از شهر بیرون برم شاید ماشینی در جاده پیاده می شد ...

- جاده ؟ ... چرا جاده ؟ ...

- برای این که از شهر دور شدم ... ماشین ها سوارم نمی کردند ... تصمیم گرفتم پیاده تا جایی که بتونم راه برم ...

- چرا بر نگشتین مسافر خانه ای ، جایی ... تا صبح می موندین بعد از اون بر می گشتین شیراز ...
 شیدا سکوت کرد ... نمی توانست حقایق را پنهان کند ...

- عقم جایی قد نمی داد ... به اتفاق دیگه ای افتاد که مجبور شدم هر جور شده برگردم ...
 بازجو ایستاد و به شیدا نگاه کرد ... صندلی را عقب کشید و روی آن نشست ... دستش را به هم گره زد و روی میز گذاشت ... بعد از آن گفت:

- چه اتفاقی ؟ ...
 شیدا بعد از کمی مکث ادامه داد ...

- چند تا پسر که معلوم بود مست بودن ، می خواستن بهم آسیب برسوند ... وحشت کرده بودم چون بار اولی بود که بهم حمله شده بود ...
 بازجو چانه اش را خاراند ...

- بچه کجایی ؟ ...
 - تهران ...
 بازجو باز کمی مکث کرد ...

- تهران به اون بزرگی ... از خانه بیرون می اومدی ؟ ...
 - آره ولی هر جا می رفتم پدرم من رو می برد ...
 - پدرت الان کجاست ؟ ...
 - تهران ...

- پس چه طور تنها شما رو فرستاده شیراز ؟ ...
 کمی مکث کرد و نفسی کشید ... اخم کرد و ادامه داد ...

- تا قبل از این که عقد کردیم پیشم بود ... با هم اومدیم شیراز ...
 بازجو دست هایش را به پشت سرش برد ...

- ادامه بده ... بعد چی شد ؟ ...
 - از دست پسر ها فرار کردم ... یکی شون که رو به رویم بود ... می خواست بهم دست بزنه ... با اسپری فلفل که تو کیفم بود خالی کردم تو چشم هاش ...
 بازجو ابرو هایش را بالا انداخت و لب هایش را در هم رفت ...

- چه جالب ...

- رفیق هاش هم ترسیدن ... من هم از فرصت استفاده کردم و تا جایی که تونستم فرار کردم ... چشمم رو که باز کردم دیدم چند کیلومتر از شهر خارج شدم ... شب بود و تاریک ... ترسیده بودم ... به تاکسی پیکان سفید بهم نزدیک شد ... دستم رو جلوش دراز کردم اون هم ایستاد ... ناچار شدم سوار بشم ... توجه نکردم که راننده کیه ... وقتی که سوار شدم بلافاصله خوابم برد ... بعد دیدم ماشین تکان می خوره ...

در این قسمت با هیجان و ترس تعریف می کرد ... طوری که لرزش صدایش بیشتر می شد ...

- داشت بر می گشت به بیضاء ... هر چی التماس کردم که نگه داره و نمی خواهم برگردم توجه ای نکرد ...
 سکوت کرد ... سرش را پایین انداخت ...

- خب ... بعد چی شد ؟ ...

سرش را بالا آورد اما نگاهش را پایین انداخته بود ... از چهره بازجو خوشش نمی آمد و می ترسید ...

- انگشتم رو در دهنش کردم و صورتش رو چرخوندم ... هول شد و فرمان رو چرخوند ... پایش رو بی اختیار

بیشترروی گاز فشار داد و بعد از اون ترمز کرد ... در همون سرعتی که داشت ماشین به صورت نا متعادل می

چرخید ، یک مرتبه به خاطر ترمز محکم ، چپ شد ... چند بار ملق زد ... بعد چهار چرخ ایستاد ... بیهوش شده بودم

... بعد از مدتی به هوش اومدم ... راننده سرش به در و شیشه خورده بود و بیهوش بود ... در ها گیر کرده بودند و

باز نمی شدند ... از پنجره پریدم بیرون ... نگاهی به راننده کردم ... صورتش خون آلود بود ... از پیشانی خون می

اومد ... یک مرتبه نفس بلندی کشید و به هوش اومد ... ترس بیشتری برم داشت و از اون جا فرار کردم ...

- خب ؟ ...

سکوت کرد و به چشمان بازجو نگاه کرد ... بعد از کمی مکث :

- برگشتم بیضا ... تا جایی که تونستم ... برگشتم پیش شوهرم ... ناچار بودم برگردم ...

بازجو سرش را تکان داد ...

- داستان جالبی بود ... اما پایان خوبی نداشت ...

شیدا سر در گم شد ... لب ها و چانه هایش را در هم کشید ، نگاهش را به اطراف انداخت ...

- چه پایانی ؟ ... هر چی که بود رو گفتم ... هر اتفاقی که افتاده بود ...

بازجو از جایش بلند شد و کمی قدم زد ... بعد از ان ایستاد ... باد در گلویش انداخت و خودش را مانند حرفه ای ها

نشان داد ... رو به شیدا کرد ...

- بعد از اون حادثه این احتمال هم وجود داشت که شما برگشته باشید و سری به راننده بزنید ... بعد می بینید که

اون چیزی رو که نباید دیده باشید ، دیده اید ... راننده دیگر نفس نمی کشید ... در صندوق عقب رو باز کردید ...

دبه یک لیتری بنزین رو برداشتید ... همه بنزین را روی ماشین ، مخصوصا روی جنازه ریختید ... بعد هم با یک

فندک ...

دست هایش را به حالت انفجار باز و بسته کرد ...

- باومب ... ماشین شعله ور شد ... این طور بهتر بود ... راننده و ماشین بر اثر چپ شدگی و بنزین ریزی آتش گرفته

... نه قاتلی نه مقتولی ... نه جنایتی ... فقط یک اتفاق و یک حادثه پیش آمده ... هیچ کسی هم خبردار نشده ... یک

مورد دیگه ... شما کجای جاده بودید ؟ ... حادثه کجا رخ داد ؟ ...

نفس های غیر عادی شیدا شروع و هر لحظه بیشتر شده بود ... از حرف های او ، رنگش پریده بود ...

- نمی دونم ... از جاده خارج شده بودیم ... فکر کنم تو بیابون ...

بلا فاصله بین حرفش پرید و با صدای بلند گفت :

- بیابان ... هیچ کس آن جا نبود ... شانس با شما یار بود ... هیچ کس شما را نمی دید ... پس راحت کارتون رو می

تونستید انجام بدید ...

سکوت کرد و قدم زد ... شیدا وسط حرفش پرید ...

- ولی ...

- اما خانوم محمدی ... شما اشتباه کردید ... یک اشتباه محض ، که فقط از آماتورها به دست میاد ...

شیدا از حرف هایش عصبانی شد و صدایش را بلند کرد ...

- شما مدرکی علیه من ندارید ... به جرات می گید من قاتلم ...

باز جو به میز نزدیک شد و دو دستش را روی میز گذاشت بعد از آن سرش را کمی نزدیک برد و چهره اش را خشمگین کرد ...

- مدرکی علیه شما دارم ، که در طول عمرم ندیده بودم ... هیچ یک از مجرم ها ، تا به حال جای نگذاشته بودند ... سپس پوشه پرونده که روی میز بود را باز کرد و پلاستیکی بین آن برداشت ... جلوی شیدا انداخت و با انگشت به آن اشاره کرد ...

- تمام مشخصات شما ... با این که سوخته بود اما به راحتی تونستیم از اون چیزی بفهمیم ... حیرت زده شد شناسنامه نیمه سوخته شیدا درون پلاستیک ، رو به رویش روی میز بود ... نفسش در سینه هبس ماند چشمانش به آن دوخته شده بود ... به پته پته افتاد و به لرزه در آمد ... کم کم به گریه افتاد ...

- من ... کسی رو نکشتم ... فقط ماشین چپ کرد ... آتش سوزی ای رخ نداد ...

باز جو صدایش را بالا آورد و اخم کرد ...

- خانوم محمدی من بازیچه شما نیستم ... جسد سوخته و ماشین آتش گرفته به وضوح رویت شده ... جسد صدر در صد سوختگی داشته یعنی کاملاً کباب شده ... به سختی هویتش رو تا حدودی پیدا کردیم ... اون هم هنوز مطمئن نیستیم کیه ...

صدایش را پایین تر آورد ... ایستاد و نفسی کشید سپس به شیدا نگاه کرد ...

- پزشکی قانونی ، شکسته گی سر و مهره های ستون فقراتش را ثابت کرده ... تا این جا می تونیم حد اقل ، بگیم که حرف شما راست بوده ... اما ...

دو مرتبه لای پرونده را باز کرد ... عکس های برداشت و جلوی شیدا انداخت ...

- این آتش سوزی چی ؟؟؟؟ ماشین سوخته چی ؟ ...

یک یک ، با عصبانیت عکس ها را زیر و رو کرد و عکس های جسد و سوخته و ماشین سوخته را به شیدا نشان می داد ...

تحمل دیدن عکس ها را نداشت ... از چشمانش اشک جاری می شد و زیر چشمی به عکس ها نگاه می کرد ... جسد سوخته را از زاویه بالا از سر تا انگشتان پا گرفته بودند ... بد جور سوخته بود ... پوست چروکیده و سوخته شده ، لب های از بین رفته ، که تمام دندان های مرتب و نیمه مرتب سیاهش معلوم بود ، هنرمندانه گرفته شده بود ...

چشمانش از حدقه بیرون زده بود ... مانند یک تکه گوشت همبر ، کباب شده بود ... ماشین ، سوخته و سیاه شده بود ... دیگر تحمل دیدن را نداشت ... با دست راستش عکسها را کنار زد ... عکس ها تک تک در هوا پرواز می کردند و یک یک روی زمین می افتادند ... یک مرتبه دستش را روی میز و بعد سرش را روی دستانش گذاشت و زار زار گریه کرد ... باز جو برگشت و قدمی زد ... سر جایش ایستاد و دستش را به پشت سرش کشید ... خمیازه ای کشید ... سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست ... سپس برگشت و چند بار با مشت به میز کوبید ...

- حوصله ام داره سر می ره ... می رم بیرون ... بیست دقیقه دیگه که برگشتم ، اعتراف باید ضبط شده باشه ... به طرف در خروجی رفت ، یک قدم به در مانده نبود که صدای لرزان و گریان شیدا بلند شد ...

- می دونم کیه ...

سر جایش ایستاد ... سرش را برگرداند و به شیدا نگاه کرد ... ابرو هایش را پایین آورد ... گریه شیدا بیشتر شد و مرتب ادامه داشت ...

– می دونم ، این جسد کیه ...

یک مرتبه به هق هق افتاد ... آرنجش را به روی میز گذاشت ... با دست صورتش را گرفت ، و با صدای بلند گریه کرد ...

وارد دادگستری شدند ... سیروان اتاق بازپرس را

به وکیل نشان داد ... وکیل و روژینا به سمت اتاق رفتند ... احمد هم به همراهشان رفت ، که قبل از آن سیروان دستش را گرفت و او را کنار کشید ...

– صبر کن ...

روژینا و وکیل به دفتر رسیده بودند ... قبل از ورود ، وکیل به روژینا حرف هایی زد و روژینا سرش را تکان داد ... روژینا سر جایش ایستاد و وکیل بعد از در زدن ، وارد اتاق شد ... سیروان و احمد رویشان را ، پشت به روژینا کردند ... سیروان خیلی آرام و با ناراحتی و همچنین کمی عصبی به احمد نگاه کرد و گفت :

– برای چی این رو آوردی ...

ابرو های احمد در هم رفت ...

– نباید می آمد؟ ...

سیروان عصبانی تر شد ...

– خب معلومه ... این طور اگه شیدا بفهمه فکر های بدی می کنه ...

احمد سکوت کرد و دور لبش را پاک کرد ...

– این دختر برایمون خیلی فایده داره ... با قدرت پدرش می شه حداقل شیدا رو تا زمان رای دادگاه بیرون آورد ... سیروان مکثی کرد و به چشمان احمد نگاه کرد ...

– یعنی می تونه قانون رو هم دور بزنه؟؟؟

فرهاد سکوت کرد ... نگاهی به روژینا انداخت و بعد از آن به سیروان نگاه کرد ... صدایش را آرام تر کرد و ابرو هایش را در هم آورد ...

– حتی میشه از زندان درش آورد ... طوری که انگار اسمش ، اصلا تو پرونده نباشه ...

هر دو سکوت کردند ... سیروان نگاهی به روژینا انداخت ... وکیل از اتاق بیرون آمد ... فرهاد به سمت سلوکی رفت و رو به روی در با هم حرف زدند ... سیروان سر جایش ایستاده بود و رویش به پشت آنها بود ... روژینا به سمت سیروان آمد و رو به رویش قرار گرفت ... نگرانی در چشمانش بود و به چشمان سیروان نگاه کرد ...

– حالا شیدا خوبه ؟ ...

به چشمان روژینا نگاه نمی کرد ... به ظاهر آرام با او رفتار می کرد ... دست هایش را به سینه اش زده بود ... آهی کشید و جوابش را داد :

– آره ... خوبه ...

روژینا سکوت کرد ... سعی می کرد به چشمان سیروان نگاه کند ، اما سیروان نگاهش را به اطراف می انداخت ...

- من هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام می دهم ...

- خیلی ممنون اما ...

- اما نداره عزیزم ...

حرفش را قطع کرد ... سیروان به حالت جدی به چشمانش نگاه کرد ... روژینا سرش را پایین انداخت ، بعد از آن بالا

آورد و به چشمان سیروان نگاه کرد ...

- باور کن من هم نمی خواهم از دستش بدی ...

سلوکی و فرهاد به سمت سیروان و روژینا آمدند ... از آنها گذشتند و وکیل ، با سرعت به راهش ادامه می داد ...

سیروان قدم هایش را تند تر کرد و وکیل را صدا زد ...

- چی شد ؟ با بازپرس حرف زدین ؟ ...

- نبودن ... خانومتون در حال بازجوئیه ... می رویم آگاهی ... بازپرس هم همونجاست ...

اروند و پویان (مامور بازجو) پشت آئینه اتاق بازجویی ، در حال تماشای شیدا بودند ... اروند رو به پویان کرد ...

- فقط همین ؟ ...

پویان که در حال تماشای شیدا بود ، بدون آنکه به اروند نگاه کند جوبش را داد :

- بله ... وقتی تظاهر بی صبری کردم و گفتم که اعتراف رو باید بگی ... بیشتر حرف زد ... فکر می کنه مقتول می

شناختش ...

اروند دو مرتبه رو به شیدا کرد ...

- شاید هم راست بگه ...

- از کجا ؟

- از تاکسی سوخته چیزی نفهمیدی ؟ ...

- نه ... فقط یه تاکسی بود ... پلاکش اصلا به ثبت نرسیده ... احتمالا تاکسی ساختگیه ... جسد سوخته هم که فعلا روی

هوا مانده ... هیچکس گزارش مفقود شدن با نشانی جسد را نداده ...

- اون تاکسی تلفنی که گفت چی ؟ سر زدی ؟ ...

رویشان را به هم کردند ...

- نخیر ... اگر از بازجوئی معافم کنید برم به دنبال تحقیق ...

- اره تو برو .. من باز جوئی رو ادامه می دم ...

پویان پاهایش را به هم کوبید و سلام نظامی داد ... بعد از آن اتاق را ترک کرد ... اروند پشت سر او وارد اتاق

بازجویی شد ...

شیدا سرش را روی دستانش گذاشته بود ... با صدای باز شدن در ، از جا پرید و سرش را بالا آورد ... نگاه به فرد

وارد شونده کرد ... اروند وارد شد و در را بست ... سپس روی صندلی رو به روی شیدا نشست ...

- خسته ای ؟ ...

شیدا سرش را به نشانه مخالفت تکان داد ...

- فقط می خواهم زودتر از اینجا برم ...

اروند پرونده در دستش را روی میز گذاشت و بعد از آن به شیدا نگاه کرد ...

- چیز دیگه ای نمونه ... باز جوئی رو ادامه می دهیم ... بعد از اون میری به بازداشتگاه ، فردا هم میری به دادگاه و همه چیز مشخص میشه ...

چهره شیدا نگران و در هم رفت ...

- دادگاه چرا ؟ ...

اروند سعی به آرام شدن شیدا داشت ...

- نگران نباش ... همسرت و پدرت برایت وکیل گرفتند ... الان دارند میان اینجا ... بعد از بازجوئی میتونی با وکیل حرف بزنی ...

شیدا سکوت کرد و نگاهش را پایین انداخت ...

- خب ادامه می دیم ... بعد چی شد ؟ ...

شیدا به اروند نگاه کرد ...

- من همه چیز رو توضیح دادم ... دیگه نای صحبت ندارم ...

- تا آنجایی که تعریف کردی دیگه لازم نیست بگی ... ادامه رو بگو ...

بعد از کمی مکث شیدا ادامه داد :

- توی ماشین با هم درگیر شدیم ... هیچکسی آنجا نبود ... ماشین یه تصادف جزئی کرد ... من کتفم آسیب دید ، راننده هم بیهوش شد ... اما چیزی نگذشت که بیهوش اومد ... من هم از ترسم که نکنه دوباره بلایی سرم بیاره از آن جا فرار کردم ...

- چهره راننده رو یادته ؟ ...

- نه ... شب بود ... تاریک بود ... زیاد مشخص نبود ...

- گفته بودی زمان رفتن با همین تاکسی به بیضا رفته بودی ... درسته ؟ ...

- بله ...

- شماره پلاک ، نشانی چیزی یادت نیست ؟؟؟

- نخیر چیزی یادم نیست ...

اروند نفس بلندی کشید ...

- گفته بودی راننده رو می شناسی ؟ ...

شیدا کمی سکوت کرد ...

- به نظرم ... فکر می کنم بهم قبلا زنگ می زد ...

- چی می گفت ؟ ...

- هیچ چیز ... فقط یک بار بهم گفت همسرم به من خیانت کرده ...

- قبل ، بعد ... با راننده برخورد نکرده بودی ؟ ...

- نه ... اصلا ...

- پس چرا شک کردی که راننده همون مزاحمه ؟ ...

- صدای بمش و طرز صحبتش ... هم موقع تماس گرفتن خشن بود ... هم موقع جر و بحث ...
 اروند سکوت کرد ... کمی فکر کرد و به بازجوئی را ادامه داد :

- بعد از اون ... دیگه مزاحمی نداشتی ؟ ...

شیدا یک مرتبه سکوت کرد ... نگاهش را پایین انداخت و چیزی نگفت ...

- آره یا نه ؟ ...

شیدا سرش را بالا آورد ... با تردید و سکوت جواب داد:

- نه ...

- پس یقین داری همون کسی که فکر می کنی هست ؟ ...

شیدا در این لحظات با فکر و تردید پاسخ می داد ... با صدای آرام و لرزان ...

- بله ...

اروند از جایش بلند شد ... پرونده را برداشت و آنرا جمع کرد ...

- خيله خب ... منتظر می مونی تا وکیلِت بیاد ... باهاش صحبت میکنی ... یک بار دیگه حرف هات رو که این جا زدی
 به اون هم میزنی ... فردا هم توی دادگاه همین ها رو می گی ...

سپس به سمت خروج از در رفت ... قبل از رسیدن به در ایستاد و رویش را به شیدا کرد ...

- حواست رو جمع کنی اتفاقی برات نمی افته ...

سپس از اتاق خارج شد ... شیدا به خروج اروند نگاه کرد و بعد از آن به حرف آخرش ، به فکر فرو رفت ...

رو به روی اداره آگاهی پارک کردند ... وکیل ، در صندلی جلو نشسته بود ... رویش را به عقب کرد و به سیروان هم
 نگاهی انداخت ...

- امروز نمی گذارند شما باهاش ملاقات داشته باشید ... بگذارید با موکلم حرف بزنم ، شما رو هم در جریان می
 گذارم ...

فرهاد و سیروان به نشانه رضایت سرشان را پایین انداختند ... سلوکی از ماشین پیاده شد و به اداره آگاهی رسید ...

چیزی نگذشت که موبایل فرهاد زنگ خورد ... فرهاد جواب داد و از ماشین پیاده شد ... سیروان در ماشین ساکت
 ماند و به فکر فرو رفته بود ... روژینا از عقب ماشین ، به سیروان نگاه می کرد ... بعد از چند دقیقه روژینا سکوت را
 شکست و سرش را جلو آورد ...

- می شه از اینجا بریم ؟ ...

سیروان از حال خودش بیرون آمد ... از آینه به روژینا نگاه کرد ...

- کجا ؟

- هر جا ، غیر از اینجا ... از این مکان ها بدم میاد ...

- اما ...

- مگه ندیدین آقای سلوکی چی گفت ؟ ... امروز که نمی تونید ملاقات کنید ... هر اتفاقی بیوفته خبرتون می کنه ...

- باشه ولی من غیر از خونه جایی رو ندارم ... مادرم اونجاست ... نمی تونم شما رو ببرم ...

- اشکال نداره من یه سوئیت اینجا دارم زیاد دور نیست ...

سیروان به فکر فرو رفت و چانه و گلویش را خاراند ... نگاهی به فرهاد انداخت و به او اشاره کرد ... فرهاد بعد از چند لحظه او را دید ... سیروان با نشانه دست ، به او گفت که آنجا را ترک می کنند ... فرهاد کف دستش را به نشانه رضایت نشان داد و سیروان آنجا را ترک کرد ...

· بعد از یک ساعت

در اتاق را باز کرد ... قبل از وارد شدن به سیروان تعارف کرد ... وارد سوئیت بیست و چهار متری شد ...
- نگفته بودی همچنین جایی داری ...
پشت سر او روئینا وارد شد و در را بست ... به طرف اشپزخانه کوچک رفت و در همین حال حرف می زد ...
- دو سال پیش وقتی داشتم درسم رو می خوندم پدرم این جا رو برایم خرید ... حوصله ی خونه بزرگ رو نداشتم ...
با کسی هم رفت و آمد نداشتم برای همین برایم مناسب بود ...
کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت ...
- همون موقع بهترین روزهای زندگیم بود ... اما چیزی نگذشت که زندگیم به جهنم تبدیل شد
سیروان بدون آنکه توجه کند از جایش بلند شد و حرفش را قطع کرد ...
- دستشویی کجاست ؟ ...
روئینا مکث کوتاهی کرد و نشان داد ...
- اینجا ...

اشاره به دستشویی کرد ... سیروان به طرف دستشویی رفت و از عمد شف مدت زیادی در آن ماند ...
بعد از آن بیرون آمد ... روی مبل کنار هم نشسته بودند و در حال تماشای تلویزیون بودند ... لیوان چای را برداشت و به طرف سیروان گرفت ... سیروان غرق در فکر بود ... نگاهی به لیوان چای انداخت ...
- ممنون خودم بر میدارم ...
روئینا نگاهی به سیروان انداخت و آن را روی میز گذاشت ... به سیروان نگاهی کرد ... اب دهانش را فرو داد و با تردید گفت :

- می شه یکم بهم توجه کنی ؟ ...

سیروان جوابش را نداد ... نه عکس العملی نه پاسخی ...

- فقط می خواهم باهات حرف بزنم ...

دست بردار نبود و سیروان ان را فهمیده بود ... مجبور شد جواب دهد ...

- می شنوم ...

مکث کوتاهی کرد و دستش را به سمت صورت سیروان برد ...

- به چشمم نگاه کن ...

سیروان صورتش را عقب کشید و دستش را پس زد ... ابرو هایش در هم رفت و اخم کرد ، حالت جدی ای گرفت و گفت :

رو به روی اداره آگاهی پارک کردند ... وکیل ، در صندلی جلو نشسته بود ... رویش را به عقب کرد و به سیروان هم نگاهی انداخت ...

- امروز نمی گذارند شما باهاش ملاقات داشته باشید ... بگذارید با موکلم حرف بزنم ، شما رو هم در جریان می گذارم ...

فرهاد و سیروان به نشانه رضایت سرشان را پایین انداختند ... سلوکی از ماشین پیاده شد و به اداره آگاهی رسید ... چیزی نگذشت که موبایل فرهاد زنگ خورد ... فرهاد جواب داد و از ماشین پیاده شد ... سیروان در ماشین ساکت ماند و به فکر فرو رفته بود ... روژینا از عقب ماشین ، به سیروان نگاه می کرد ... بعد از چند دقیقه روژینا سکوت را شکست و سرش را جلو آورد ...

- می شه از اینجا بریم ؟ ...

سیروان از حال خودش بیرون آمد ... از آینه به روژینا نگاه کرد ...

- کجا ؟

- هر جا ، غیر از اینجا ... از این مکان ها بدم میاد ...

- اما ...

- مگه ندیدین آقای سلوکی چی گفت ؟ ... امروز که نمیتونید ملاقات کنید ... هر اتفاقی بیوفته خبرتون می کنه ...

- باشه ولی من غیر از خونه جایی رو ندارم ... مادرم اونجاست ... نمی تونم شما رو ببرم ...

- اشکال نداره من به سوئیت اینجا دارم زیاد دور نیست ...

سیروان به فکر فرو رفت و چانه و گلویش را خاراند ... نگاهی به فرهاد انداخت و به او اشاره کرد ... فرهاد بعد از چند لحظه او را دید ... سیروان با نشانه دست ، به او گفت که آنجا را ترک می کنند ... فرهاد کف دستش را به نشانه رضایت نشان داد و سیروان آنجا را ترک کرد ...

· بعد از یک ساعت

در اتاق را باز کرد ... قبل از وارد شدن به سیروان تعارف کرد ... وارد سوئیت بیست و چهار متری شد ...

- نگفته بودی همچین جایی داری ...

پشت سر او روژینا وارد شد و در را بست ... به طرف اشپزخانه کوچک رفت و در همین حال حرف می زد ...

- دو سال پیش وقتی داشتم درسم رو می خوندم پدرم این جا رو برایم خرید ... حوصله ی خونه بزرگ رو نداشتم ... با کسی هم رفت و آمد نداشتم برای همین برایم مناسب بود ...

کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت ...

- همون موقع بهترین روزهای زندگیم بود ... اما چیزی نگذشت که زندگیم به جهنم تبدیل شد ...

سیروان بدون آنکه توجه کند از جایش بلند شد و حرفش را قطع کرد ...

- دستشویی کجاست ؟ ...

روژینا مکث کوتاهی کرد و نشان داد ...

- اینجا ...

اشاره به دستشویی کرد ... سیروان به طرف دستشویی رفت و از عمد شف مدت زیادی در آن ماند ...

بعد از آن بیرون آمد ... روی مبل کنار هم نشسته بودند و در حال تماشای تلویزیون بودند ... لیوان چای را برداشت و به طرف سیروان گرفت ... سیروان غرق در فکر بود ... نگاهی به لیوان چای انداخت ...

- ممنون خودم بر میدارم ...

روژینا نگاهی به سیروان انداخت و آن را روی میز گذاشت ... به سیروان نگاهی کرد ... اب دهانش را فرو داد و با تردید گفت :

- می شه یکم بهم توجه کنی ؟ ...

سیروان جوابش را نداد ... نه عکس العملی نه پاسخی ...

- فقط می خواهم باهات حرف بزنم ...

دست بردار نبود و سیروان ان را فهمیده بود ... مجبور شد جواب دهد ...

- می شنوم ...

مکث کوتاهی کرد و دستش را به سمت صورت سیروان برد ...

- به چشمم نگاه کن ...

سیروان صورتش را عقب کشید و دستش را پس زد ... ابرو هایش در هم رفت و اخم کرد ، حالت جدی ای گرفت و گفت :

- گفتم می شنوم ...

روژینا نگاهش را پایین انداخت و ناراحت شد ... سپس به چشمان سیروان نگاه کرد ...

- می دونم نگرانی ... همسرت رو دوست داری ... و ...

مکث کرد ... آب دهانش را فرو داد و ادامه داد :

- مطمئن باش من هرکاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم ... فقط ...

سیروان حرفش را قطع کرد ...

- فقط که چی ؟؟؟ هان ؟؟؟ ...

مکث کوتاهی کرد و گفت :

- من شیدا رو دوست دارم ...

روژینا دستش را جلوی دهان سیروان برد ...

- باشه ... این رو می دونم ... برای همین اینجا هستم ...

سیروان رویش را به سمت چپ انداخت و به پایین نگاه کرد ... سکوت کرد و به فکر فرو رفت ... بعد از آن آرام گفت :

- من می دونم چرا داری این کار رو می کنی ؟؟؟ ...

روژینا حالت نگرانی از خود نشان داد ...

- باور کن هیچ منظوری ندارم ... من ... بعد از اون که من رو رها کرد ...

سرش را پایین انداخت و بغض کرد ... صدایش لرزید و شکسته حرف می زد ...

- من هم انسانم ...

رویش را به سیروان کرد ...

- تو بهم بگو ... برای کی این کار ها رو باید انجام بدم ؟ ...

سیروان رویش را به روژینا کرد و به چشمانش نگاه کرد ... سکوت کرده بودند و چیزی نمی گفتند ... ابرو های روژینا در هم رفته بود و اشک در چشمانش حلقه بسته بود ... بعد از چند لحظه اشک از چشمانش جاری شد ...

– من هنوز دوستت دارم ...

سیروا رویش را برگرداند و سرش را تکان داد ... تند تند نفس می کشید و ضربان قلبش بالا رفته بود ... از روی میز ، دستمال کاغذی را از جعبه اش بیرون کشید و اشک روی صورت روژینا را پاک کرد ... بعد از آن به چشمانش خیره شد ...

– ولی من هم هنوز شیدا رو دوست دارم ...

از جایش بلند شد و به سمت در رفت ... روزینا پشت سرش بلند شد و قبل از خروج او شانه سیروان را گرفت و او را برگرداند ... سیروان شوکه شده بود و بی اختیار سر جایش ایستاده بود ، که ناگهان روژینا با دو دست ، صورت سیروان را گرفت و لب هایش را به نزدیک لب سیروان برد ... قبل از این عمل ، سیروان اخم کرد و وحشیانه با دست راست او را دور کرد ... روژینا چند قدم عقب رفت و حیرت زده شد ... با چشمان گرد به سیروان نگاه کرد و نفس های بلند می کشید ... سیروان بر انگیخت و عصبانی شد ... صدایش را بالا برد و هر چه دق و دلی داشت سرش خالی کرد ...

– دست از سرم بردار دست از سرم بردار ...

با همان عصبانیت در را باز کرد و از اتاق خارج شد ... در را محکم بست و به پشت در تکیه کرد ... چشمانش را بست و نفس های پشت سر هم کشید ... دست هایش را به صورتش کشید و چند دقیقه بی حرکت ماند ...

روژینا در همان حالت ایستاده بود ... چیزی نگفت و کاری انجام نداد ... یک مرتبه صدای عجیبی از خود بیرون می آورد ... دهانش باز شده بود و بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد ... شروع به هق هق کرد و روی زمین نشست ... دست و سرش را روی میز گذاشت و در تنهایی دل سیر گریه کرد ...

دو ساعت بعد – اداره آگاهی

سیروان وارد اداره شد ... چشمش به فرهاد خورد که در راهرو نشسته بود ... فرهاد از جای خود بلند شد و به سمت هم دیگر رفتند ...

– کجا بودی تا حالا ؟

– کار داشتم ... چه خبر ؟

– تا الان وکیل داره با شیدا صحبت می کنه ... روژینا کجاست ؟ ...

– گذاشتم سوئیتش و تو شهر چرخیدم ... کی تمام میشه ؟

– فکر کنم الان ها دیگه برگرده ...

سلوکی از ته راهرو ، با پرونده دستش که در حال آمدن به آنها نگاه می کرد ، به فرهاد و سیروان نزدیک می شد ... به آنها رسید و رو به رویشان قرار گرفت ... فرهاد بی اختیار گفت :

– چه خبر ؟

وکیل عینک را از چشمانش برداشت و با روی خوش ، که انگار راه آسانی در پیش دارد به آنها نگاه کرد ...

– زیاد مشکل نیست باهاش حرف زدیم ... خوش بختانه چیز هایی دستگیرم شد ... انشا الله به خیر می گذره ...

سیروان با نگرانی گفت :

- شیدا چی ؟ ...

- تا فردا که وقت دادگاهشه توی بازداشتگاه می مونه ... بعد از اون باید منتظر رای قاضی باشیم ...

- فرهاد وسط حرف پرید ...

- می شه امشب بیرون بیاد ؟ ...

- تا فردا نه ... بعد از دادگاه باید نظر قاضی رو بدونیم ... زیاد خودتون رو نگران نکنید ... شاید اصلا هم نیاز به سند و وثیقه نباشه ...

- سپس انجا را ترک کرد ...

- با اجازه ...

- فرهاد از ترک ناگهانی اش متعجب شد ...

- کجا ؟

- در همین حال که راه می رفت ، رویش را برگرداند و گفت :

- دفترم ... باید هر چی زود تر شروع کنم ... روز خوش ...

- به رفتن وکیل نگاه می کردند ... هر دو نفس عمیقی کشیدند و به هم دیگر نگاه کردند ...

- می رم ببینم به شیدا اجازه ملاقات می دهند یا نه ... شما هم برید خانه ... پیش مامان استراحت کنید ... چیزی هم بهش نگوئید که نگران بشه ...

- تو نمیایی خانه ؟

- باید شیدا رو ببینم ... فعلا نه ... خودم میام ...

- باشه ...

- ممنون از زحمتی که کشیدی ...

- فرهاد آهی کشید و سرش را تکان داد ...

- به شیدا سلام برسون ...

- سیروان دستش را به شانه اش گذاشت و چند بار به آن زد ... سپس فرهاد را ترک کرد و از آن جا رفت ...

- در همان اتاق بازجویی ، تنها نشسته بود ... به فکر کردن فرو رفته و سکوت کرده بود ... در بازداشتگاه باز شد ... به در نگاه کرد ... انتظار آمدن کسی را می کشید ... که سیروان وارد شد ... با خوش حالی و خنده از جایش بلند شد و به طرف سیروان رفت ... سیروان تا او را دید ، به طرفش رفت ... بلافاصله به آغوشش پرید ، که قبل از آن سرباز وظیفه با فریاد گفت :

- خانوم محترم فاصله بگیرید ...

- شیدا نگاهی به سرباز کرد و دو قدم به عقب رفت ... به چشمان سیروان نگاه کرد و روی صندلی نشست ... سیروان هم رو به رویش نشسته و با چهره ی نگرانی به او نگاه کرد ...

- خوبی ...

- چشمانش اشک بود و برق می زد ... بغض گلایش را گرفته بود و نمی توانست حرف بزند ... با صدای لرزان و گریانش ، با هر توانی که داشت جوابش را داد :

- نه ... من می خواهم پیام بیرون ...

سیروان دست هایش را به طرف شیدا برد که دو متر به صدای مامور بلند شد ...

- گفتم از هم فاصله بگیرید ...

سیروان بدون این که مامور را ببیند ، دست هایش را کنار کشید ...

- می اریمت بیرون ...

- کی ??? ... خسته شدم ... از صبح تا حالا دارند ازم حرف می کشند ...

- عزیزم ما همه برای تو آمدیم ... بیرون میای ... زیاد طول نمی کشه ...

سپس به چشمان هم نگاه کردند و سکوت کردند ... سیروان به چشمانش زل زده بود ... اشک از چشمان شیدا جاری شد که سیروان ادامه داد :

- فردا توی دادگاه جواب بده ... هر چی وکیل گفت ... همینطور هر چی قاضی گفت ...

شیدا تعجب کرده بود... سپس مامور محافظ گفت :

- وقت ملاقات تمومه ...

سیروان از جایش بلند شد ... در همین حال که به شیدا نگاه می کرد از اتاق خارج شد ... چشمانشان به هم دوخته شده بود و با تعجب به سیروان نگاه می کرد ... شیدا در حیرت مانده بود ... فقط چند دقیقه با او صحبت کرده بود و حرف های عجیبی زد ... به فکر فرو رفت ... و به دادگاه فردا که چه اتفاقی رخ خواهد داد ...

روز بعد - دادگستری شیراز

رو به روی دادگستری تجمع زیادی کرده بودند ... خبر نگارها و دیگر افراد ... منتظر آمدن شیدا بودند ... خبر حادثه در شهر پیچیده بود ، اما هویت متهم و مقتول را فاش نکرده بودند ... این کار را بازپرس اجازه نداد و قول اطلاع رساندن را بعد از اتمام جلسه دادگاه داده بود ... فرهاد ، سیروان و وکیل شیدا ، رو به روی دادگاه ایستاده بودند ...

بعد از مدتی ، بازپرس به دادگستری رسید ... خبرنگار ها به اروند هجوم آوردند ... هر یک ، پشت سر هم سوالاتی می پرسیدند و اروند بدون اعتنا و توجه ، سرش را پایین انداخته بود و وارد دادگستری شد ... پشت سر او ماشین اداره آگاهی رو به روی دادگستری پارک کرد که در آن باز شد ... یک مامور خانوم از آن پیاده شد و پشت سر آن شیدا به همراه مامور دیگر که به دستش دستبند زده بودند پیاده شد ... دو مرتبه خبرنگاران به شیدا هجوم آوردند و سوال های متعدد می پرسیدند و عکس می گرفتند... شیدا سرش را پایین انداخته بود ... مامور ها در حالی که خبرنگاران را دور می کردند ، شیدا را به سمت دادگاه بردند ... در حال رفتن شیدا ، سیروان او را دید و بی اختیار ، با صدای بلند صدایش کرد :

- شیدا ...

شیدا از حال خود بیرون آمد و اطرافش را نگاه کرد ... چند بار دیگر سیروان صدایش زد ... بلاخره شیدا او را دید و او هم صدایش زد ... مامور ها روی او را برگرداند و به داخل دادگستری بردند ، در همین رفتن کمی اشک از چشمانش جاری شد ... خبرنگاران متوجه آشفتگی شیدا و سیروان شدند و تعدادی از آنها به سمت سیروان رفتند ... فرهاد عصبانی شد ... اخم کرد و زیر لب دعوايش کرد...

- دیوانه ... بین چه کار کردی ...

خبر نگار ها پشت سر هم از سیروان سوال می پرسیدند ... وکیل به سمت داخل دادگاه رفت ... فرهاد و سیروان هم به دنبال او رفتند ... سیروان بدون آن که به خبرنگار ها توجه ای کند ، آنها را پس زد و وارد دادگاه شدند ...

جلسه دادگاه

همه در جایگاهشان نشسته بودند و منتظر شروع دادگاه بودند ... صدای پیچ و با هم دیگر حرف زدند به گوش می رسید ... سیروان ساکت مانده بود و دستش را زیر چانه اش گذاشته بود ... آب دهانش را فرو می داد و اضطراب داشت ... رو کرد به وکیل ، که کنارش نشسته بود و با تردید گفت :

- بابت همه چیز مطمئنم ؟ ...

وکیل سرش را بالا و پایین انداخت ...

- بله ... نگران نباش ...

دو مرتبه سیروان به فکر فرو رفت ... بعد از مدتی مامور وظیفه خبر ورود قاضی دادگاه را بلند اعلام کرد ... همه سکوت کردند و به نشانه احترام ، از جایشان بلند شدند ... قاضی به جایگاهش نشست و خبر رسمی بودن دادگاه را اعلام کرد ... ظاهر جدی ای داشت ... عینکی بر چشمانش و شال مخصوص را دور گردنش انداخته بود ... منشی دادگاه پس از مقدمه چینی و صحبت های لازم ، هر آن چه لازم بود را بلند اعلام کرد ... سپس دادستان از جای خود بلند شد و با اجازه از قاضی و دادگاه ، صحبت های لازم در مورد پرونده گفت ... بعد از آن قاضی با چند بار کوبیدن چکش مخصوص خود گفت :

- متهم را در جایگاه قرار دهید ...

مامور همراه شیدا ، شیدا را از جایش بلند کرد و او را به جایگاه قرار دادند ... چهره اش بسیار نگران و در هم رفته بود ... ترسیده بود و می لرزید ... قاضی دادگاه پس از برانداز او ، شروع به خواندن پرونده کرد گفت :
- خانوم شیدا محمدی ، فرزند احمد ، شما به اتهام قتل فرد ناشناس ، به اقرار خود شما که راننده تاکسی بوده ، و شما را از شیراز تا بیضا منتقل کرده ، سپس در راه برگشت منجر به قتل او شده اید بازداشت شده اید ... اتهام را قبول دارید ؟ ...

سکوت ، تمام دادگاه را گرفته بود ... صدایی از کسی بیرون نمی آمد ... همه با دقت به دادگاه گوش می داند ... نور فلش های دوربین عکاس ها ، به روی شیدا می افتاد ... سکوت کرده بود و نگاهش را پایین انداخته بود ... قاضی دو مرتبه سوالش را تکرار کرد ...

- خانوم محمدی ، شما به اتهام اعتراف می کنید ؟ ...

یک مرتبه ، بدون آن که سرش را بالا بیاورد گفت :

- خیر ...

قاضی مکث کوتاهی کرد ... چهره اش در هم رفت و حالت محکمی گرفت ...

- لطفا سرتان را بالا بیاورید و بلند تر اعلام کنید ...

سرش را بالا آورد و به چشمان قاضی نگاه کرد ...

- نخیر ... من کسی رو نکشتم ...

قاضی دو مرتبه به پرونده نگاه کرد و ادامه را از روی آن خواند :

- در این پرونده بر اساس اعترافات شما ... زمانی که از بیضا به شیراز بر می گشته اید ، در راه جاده ، با تاکسی برخورد کرده اید ، که همان مقتول است ... سپس هنگامی که متوجه شده اید قصد آزار و اذیت و آسیب رساندن را به

شما دارد ، با او در گیری پیدا کرده و منجر به تصادف و ملق زدن چند بار ماشین شده اید ، بعد از آن ، بر اثر تصادف ، راننده به قتل رسیده و شما به وسیله دبه یک لیتری بنزین ، که در صندوق عقب ماشین بوده است ، ماشین و راننده را به آتش کشیده اید ...

خشم شیدا را گرفت و صدایش را بالا آورد ...

- من کسی رو نکشته ام ... تصادف شد اما اون زنده بود ... من به آتش نکشیده ام ...

یک مرتبه صدایی بلند شد :

- اعتراض دارم ...

قاضی به وکیل شیدا نگاه کرد و رضایتش را نشان داد ...

- بفرمایید ...

سلوکی یر جایش ایستاده بود و به سمت قاضی رفت و خودش را معرفی کرد:

- بنده محمد رضا سلوکی ، وکیل پایه یک دادگستری و همچنین وکالت پرونده خانوم شیدا را بر عهده دارم ...

قاضی بعد از مطالعه پرونده و پروانه وکالت سلوکی ، به وکیل نگاه کرد و گفت :

- اعتراض وارده ...

- بنده به آن اتهامی ، که شما از روی پرونده خوانده اید معترضم ...

- به چه دلیلی ؟

- با اجازه از قاضی محترم دادگاه و حضار در جلسه ، دفاعیاتم را شروع می کنم ...

قاضی سرش را تکان داد و رضایت داد ...

- موکل بنده در صحبتی که دیروز با هم داشته ایم ، در رابطه با جسد ، اقرار کرد که او را می شناخته ...

صدای همه با هو هو و پیچ کردن بلند شد ... قاضی چند بار چکش را کوبید و با صدای بلند گفت :

- نظم را رعایت کنید ... چه طور ؟ ...

- همان طور که در پرونده آمده ، راننده قصد آزار و آسیب رساندن به موکل را داشته و با وجود التماس و خواهش

زیاد مقتول دست بردار نبوده ... این خود یک دلیل برای دفاع متهم پرونده هست و حتی انجام جرم مقتول ...

قاضی سکوت کرد و با لبخند گفت :

- اما راننده مرده ...

یک مرتبه همه خنده تمسخر انگیزی زدند ...

- بله ... اما تا قبل از آن ، راننده باعث آزار و اذیت متهم شده ...

چهره قاضی در هم رفت ...

- چه طور ؟

- راننده ، تا چند روز قبل به موکل بنده تلفن های مشکوک و می زده و باعث مزاحمت می شده ... بعد از آن ، متهم

در یک تماس به خانوم محمدی خبر می دهد که همسرشان به به او خیانت کرده ... از روی صدای بم و طرز صحبت

او در هنگام درگیری داخل ماشین ، به این پی می برند که راننده تاکسی و مزاحم هر دو یک نفر هستند و طی مدتی او

را تحت نظر داشته و حتی قصد آسیب رساندن به او را داشته ...

چهره قاضی بیشتر در هم رفت و عصبی شد ... سپس گفت :

– شما وقت جلسه را به مسخره گرفته اید ... چه طور از روی صدا و طرز صحبت توانسته اند مقتول را شتاسایی کنند

...

به سمت شیدا رفت و کنار او ایستاد ...

– این تنها دلیل از زبان متهم نیست ...

سپس رو به شیدا کرد و گفت :

– شما این را تایید می کنید ...

بلا فاصله شیدا سرش را تکان داد ...

– بله ...

سپس به سمت قاضی رفت ...

– دلایل و مدرک های دیگری هم وجود هست ... ماشین تاکسی نبوده است ... پلاکی که به ماشین متصل بود ، هیچ

گونه اعتباری نداشت ... مقتول هم ایدا راننده تاکسی نبوده است ...

قاضی پرسید :

– مدرک هایتان برای این حرف ها کجاست ؟

وکیل رو کرد به یکی از افرادی که در جمع نشسته بود ...

– آقای زارع از جایتون بر خیزید و خودتون رو معرفی کنید ...

مردی خپل و قد کوتاه از جایش بلند شد و خودش را معرفی کرد ... همه روی برگرداندند و به او نگاه کردند ...

– بنده ... محمد زارع هستم ... مدیر آژانس خورشید ...

وکیل رو به قاضی کرد و گفت :

– با اجازه قاضی محترم دادگاه ، درخواست دارم آقای زارع را برای شهادت دادن در جایگاهشون قرار دهند ...

قاضی اشاره کرد و سرش را به نشانه رضایت تکان داد ... سپس آقای زارع در جایگاهش قرار گرفت ... بعد از آن

قاضی پرسید :

– شما خانوم شیدا را چه طور می شناسید ؟

– مشتری دائم ما هستند ...

سپس وکیل وسط حرف پرید ...

– با اجازه از قاضی محترم ... اگر اجازه دهید بنده ادامه دهم ...

قاضی پس از مکث کوتاه سرش را به نشانه رضایت تکان داد ... سپس وکیل رو کرد به آقای زارع و گفت :

– شما خانوم محمدی را می شناسید ؟

– بله ...

– چند وقت ؟

– از زمانی که اومدنشون شیراز ... برای دانشگو رفتنشون از ما تاکسی می گرفتند ... نزدیک به یک ماه ...

– و همین طور به مکان های دیگر ؟

– بله ...

– آخرین بار کی به شما زنگ زدند ؟

- یادوم نیست ... خیلی وقت پیش بود ...
- آخرین باری که از شما تاکسی گرفتند چه ماشینی فرستادید ؟
- همه ی ماشین های ما پراید هستن با آرام مخصوص آژانس ...
- شما ماشین رو فرستادید ؟
- بله ...
- چه ساعتی ؟
- فکر کنم صبح بود ...
- ماشین به مقصد رسید ???
- بله ... ولی وقتی رسید خونشون ... راننده تماس گرفت که خانوم محمدی نیستند ...
- سپس رو کرد به شیدا گفت :
- شما هم آقای زارع رو می شناسید ؟
- شیدا نگاهش کرد و سرش را پایین انداخت ..
- بله ...
- سپس وکیل از آقای زارع تشکر کرد و اجازه ی نشستن داد ... رو به قاضی کرد و گفت :
- بنده دیگر حرفی ندارم ...
- این تنها دلیل کافی نیست ... مدرک صحبت های ایشان هم بعدا بررسی میشه ... تا الان هم موجه نیست ... اما یک قتل رخ داده ... آتش سوزی ماشین و راننده ... و همین طور شناسنامه نیمه سوخته متهم ...
- بلافاصله وکیل گفت :
- درسته ... من از شما می پرسم ... پیدا سدن شناسنامه چه طور در پرونده درج شده ؟
- قاضی نگاهی به پرونده کرد و بعد از خواندن گفت :
- در کف صندلی عقب ...
- کف صندلی عقب ... خانوم محمدی زمان حادثه عقب ماشین بوده اند و بعد از حادثه در ها قفل میشه ... برای همین مجبور می شوند از پنجره بیرون بیایند ... کیف ایشون هم پایین صندلی ، یعنی دقیقا همان جا که شناسنامه پیدا شده می افته و کیف رو بر می دارند ... امکان زیادی است که کیف باز بوده و بدون این که متوجه بشوند ، شناسنامه از کیف بیرون افتاد باشه ...
- رو به شیدا کرد و پرسید :
- این حرف هایی بود که زمان باز جوئی شما زده بودید ... درسته ؟
- شیدا بعد از کمی مکث گفت :
- بله ... تایید می کنم ...
- وکیل برگشت و رو به قاضی کرد ...
- مدارک و اعترافات دیگری هم موجود است که در پرونده رو به روی شما قرار داده ام ...
- قاضی سرش را پایین انداخت و آهی کشید ... سپس چکش را کوبید و اعلام کرد ...
- ختم جلسه ... جلسه بعدی سه روز دیگر ...

سپس همه از جایشان بلند شدند ... در همین حال که خبر نگاران از وکیل و شیدا و قاضی عکس می گرفتند ، یک به یک از دادگاه خارج می شدند ... وکیل برگشت و رو به سیروان و فرهاد کرد ... لبخندی زد ، سپس کیفش را برداشت و آنجا را ترک کرد ... مامور ها هم دست شیدا را گرفتند و به دستش دستبند زدند ... در حال خروج ، شیدا و سیروان به هم خیره شده بودند ... سیروان سر جایش نشسته بود ... و فقط به چشمان شیدا نگاه می کرد ... شیدا را از دادگاه بیرون بردند ... فرهاد چند بار به شانه سیروان زد ... سیروان بلند شد و از دادگاه خارج شدند ...

عاقبت آرزو های خوش او ، تاوان دادن محکومیتش شد ... و همه شاهد محکوم شدن او ... شاهد محکومیت ، تنها به جرم خود خواستن ، ماندن و زنده ماندن ... اما ، راضی بود ... اگر هم محکوم می شد ... انتقام خودش را زود تر گرفت ... انتقام ، به جای ادامه زندگی ای ، که با مردن فرقی نداشت ...

اگر به آتش کشیده بود ، خوش حال بود ... در آخر ، در همین آتش می سوخت ... اما او زود تر سوزاند ... زود تر به آتش کشید و خاکستر شد ... این آتشی بود که شعله ور شده بود ... حال ، با لبخند می سوخت تا با حقارت ... راضی شد ، به سوختن تا حقارت ...

سه روز گذشت و وقت دادگاه بعدی رسید ... شلوغ و مملو از خبرنگار و تماشاگر ... نور فلش دوربین عکاس ها به روی شیدا می افتاد ... سیروان به شیدا نگاه می کرد و چشم به او دوخته بود ... اما شیدا نگاهش را به پایین انداخته بود ... منشی جلسه با صدای بلند ، ورود قاضی را اعلام کرد ... همه به احترام از جای خود برخاستند و قاضی در جایگاهش قرار گرفت ...

- جلسه رسمیست ...

شیدا در جایگاهش بود و سرش را پایین انداخته بود ... منشی شروع به حرف های لازم و مقدمه چینی کرد ... بعد از آن ، دادستان شروع کرد ...

- قاضی محترم ... پس از پیگیری مدارک در جلسه قبل ... صحت بودن مدارک وکیل متهم ، با آنکه مقتول راننده نبوده و همین طور خودرو وسیله حمل و نقل مسافر نبوده ، قابل قبول است ... اما بنده شدید اعتراض دارم ، که مقتول ، آن کسی است که برای متهم با تماس های مشکوک مزاحمت ایجاد می کرده ... این صحت نداشته و تمام حرف های متهم دروغ است ...

وکیل شیدا از جایش بلند شد و با صدای بلند اعلام کرد :

- اعتراض دارم ...

صدای حضار بلند شد ... قاضی چند بار چکش را کوبید ...

- نظم دادگاه را رعایت کنید ... وارده ...

از جایش بلند شد و به سمت قاضی رفت و تعدادی برگه به روی میز گذاشت

- قاضی محترم دادگاه ... ماموران تجسس در محل حادثه ، تلفن همراه مقتول را پیدا کرده اند ... با آن که تلفن همراه سوخته بود اما خوش بختانه سیم کارت آن سالم مانده بود ...

یک مرتبه همه شروع به پیچ کردند ... ابرو های قاضی در هم رفت و به وکیل نگاه کرد ...

- اما این مدارک در پرونده بنده موجود نیست ...

وکیل در حالی که نگاهی به قاضی و نگاهی به مردم در جلسه می انداخت ادامه داد:

- بر گه هایی که تقدیم کرده ام ، پرینت تماس های سه هفته گذشته مقتول است ... همان طور که ملاحظه می کنید ... مقتول بیش از سی بار به متهم تماس گرفته ... شماره ها با رنگ قرمز مشخص شده اند ...

قاضی به پرینت ها ، با دقت نگاه کرد ... بعد از آن ، آن را روی میز گذاشت و با اخم گفت :

- این مدرک در حال حاضر قابل قبول نیست ... در جلسه بعدی پیگیری میشه و نتیجه آن اعلام میشه ... صدای دادستان بلند شد :

- قاضی محترم ، بنده به این پرینت اعتراض دارم ... ممکنه با رشوه دادن به یکی از ماموران مخابرات در آن دست کاری کرده و حتی جعل باشد ...

وکیل با شنیدن این حرف به خشم فرو رفت ... رو به دادستان کرد و با صدای بلند و چهره ی عصبانی گفت :

- آقای دادستان بنده از ماهرترین وکیل های این شهر هستم، آنقدر کودن نیستم که بخواهم مدرک جعلی در دادگاه رو کنم ...

پشت سر آن دادستان مسن و خشن و ظاهر جدی ، با صدای بلند گفت :

- شما قصد توهین را به من داشته اید ... با پیگیری به مخابرات و هر کجا که دلتان خواست می توانید تحقیق کنید که این پرینت جعلی است یا نه ...

سپس دادستان رو به روی وکیل قرار گرفت و با اخم نگاهش کرد ...

- بنده به شما نشان میدهم که این پرینت ها جعل و دروغه ... هر کسی و حتی بنده به راحتی می توانم هر پرینتی را که بخواهم بسازم و آن را به عنوان مدرک نشان دهم ...

قاضی کلافه شد ... از عصبانیت سرشان داد زد ... سپس چکشش را چند بار کوبید :

- دیگر کافیه ...

پس از کمی سکوت ، و رد و بدل صحبت ، و دفاع وکیل از موکل ... قاضی اعلام کرد :

- ختم جلسه ... جلسه بعدی ، متقابلا آینده اعلام می گردد ...

بعد از خبر ، همه شروع به پیچ کردند و از جایشان بلند شدند ... ماموران همراه شیدا به دستش دستبند زد و او را از آن جا بردند ... بلافاصله سیروان از جایش بلند شد و به سمت شیدا رفت ... خبر نگاران و عکاسان دور او جمع شده بودند ... سیروان نمی توانست از میان آنها بگذرد که با صدای بلند فریاد زد :

- شیدا ...

شیدا رویش را برگرداند ... اشک در چشمان حلقه زده بود ، بغض گلویش را گرفته بود و چانه اش می لرزید ... بدون آن که حرفی بزند ، نگاهی کرد و رویش را برگرداند ... بعد از آن ، از دادگاه خارج شد ... خبرنگاران دور و بر سیروان را گرفته بودند و مدام از او سوال می پرسیدند ... سپس فرهاد دستش را گرفت و او را از دادگاه خارج کرد ...

دو روز بعد ...

شیدا از زمان پایان جلسه دادگاه ، تا دو روز بعد ، در زندان شهر ماند ... زندان برایش وحشتناک بود ... در این دو روز با ملاقات سیروان ، با بد بختی و زجر گذراند ... فضای غریب و پر از متهم و مجرم ، برایش جهنم بود ... با این که به او کاری نداشتند ، اما ترس مانند کوله پشتی بر دوشش بود و هر کجا که می رفت دنبالش می آمد ... در بند

خود ، در اتاق خودش ، رو تخت دراز کشیده بود ... پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و به فکر فرو رفته بود ... نگاهش به تخت بالایی دوخته شده بود ، که یکی از هم اتاقی هایش وارد اتاق شد و کنار او نشست ... دختر جوان و به ظاهر شرور بود ... با این که ظاهر زیبا و فریبنده ای داشت ، اما رفتار زننده ای که داشت ، ظاهرش را نسبت به باطنش متمایز می کرد ... می خندید و هر چه به ذهنش می رسید می گفت ... شیدا به او توجه ای نمی کرد ... پشتش به سمت شیدا بود ... رویش را به سمت شیدا کرد و گفت :

- چرا انقدر آرومی ؟ ... بیا بیرون یه هوایی بخور ...

شیدا جوابی نداد ... بدون اعتنا به او ، غرق در فکر بود ... راحله کمی مکث کرد و کاملاً رویش را به او برگرداند ... نگاهی به سر تا پای او کرد و بعد به چهره شیدا نگاه کرد ...

- چند سالته ؟

شیدا از دستش کلافه شده بود ... نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست ... راحله لبخندی زد و سرش را نزدیک گوشش برد ... بعد از کمی مکث ، آرام و با لحن فریبنده ای گفت :

- اهلش هستی ؟؟؟ سر حالت میاره ها ...

شیدا شوکه شد و بلافاصله با خشم ، چشمانش را باز کرد ... از جایش بلند شد و نشست ... با حالت عصبی به چشمان راحله نگاه کرد ... هر لحظه عصبانیت به او افزوده می شد و با صدای بلند سرش داد زد :

- خفه شو عوضی ... دست از سرم بردار ...

راحله حیرت زده شد و ابرو هایش در هم رفت ... سپس به نشانه این که کم نیاورد ، به حالت وحشیانه ای جوابش داد :

- خيله خب بابا چه خبرته ...

شیدا دست بردار نبود ... پشت سر هم صدایش را بالا می برد و دشنام میداد ... عرق کرده بود و خشم تمام بدنش را گرفته بود ... هم بندگان به سمت اتاق آمدند و از پشت میله دعوا را مشاهده می کردند ... یکی از هم اتاقیان که سن زیادی داشت ، واسطه شد و با صدای بلند گفت :

- چه خبرتونه ؟ بیا بیرون ببینم ... دوباره شر شدی ؟؟؟ مگه نگفتم کاری به تازه ها نداشته باش ؟ ...

راحله با اخم از جایش بلند شد و به سمت خروج از اتاق رفت ...

- ای بابا ... به من چه ... این غربتی بازی در میاره ...

شیدا ساکت شد و دیگر حرفی نزد ... نفس های پشت سر هم می کشید و می لرزید ... کوبک وارد اتاق شد و رو به روی شیدا نشست ... کوبک از قدیمی های اتاق بود و به جرم قتل همسرش ، به حبس ابد محکوم شده بود ... چاق بود و صورت پف کرده و کمی چروکیده داشت ... به شیدا نگاه کرد و گفت :

- حالا بهتری ؟؟؟

شیدا جوابی نمی داد و نگاهش را طرف دیگری انداخته بود ... سرخ شده بود و نفس های غیر عادی اش ادامه داشت ... بعد از مدتی زندان بان به اتاق آمد و اعلام کرد ...

- شیدا محمدی کیه ؟

کوبک به زندان بان نگاه کرد و بعد از اشاره به شیدا گفت :

- این دختره ...

زندان بان گفت :

- بلند شو بریم ... به قید وثیقه آزادی ...

کوکب لبخندی زد و رو به شیدا کرد :

- رو شانس ..

شیدا نگاهی به زندان بان کرد و بعد از آن به کوکب با چشمان باز نگاه کرد ...

در زندان باز شد ... شیدا با چمدان لباسش از زندان خارج شد ... به اطرافش نگاه کرد ... رو به رویش ، خودرو سیروان پارک شده بود ، که سیروان از آن پیداه شد ... پشت سر او روژینا و احمد هم پیاده شدند ... سیروان با خوشحالی به سمت شیدا رفت ... شیدا سر جایش خشکش زده بود ... روژینا را که دید ، به هیچ چیز دیگری توجه نکرد ... سیروان با خوشحالی با او صحبت می کرد اما شیدا هیچ توجه ای نداشت ... چشم شیدا به روژینا دوخته شده بود ... که کم کم ضربان قلبش بالا رفت ... سپس به سیروان نگاه کرد و با نگاهی پر از سوال گفت :

- اینجا چه کار میکنه ؟

سیروان نگاهی به روژینا و سپس به شیدا انداخت و با لبخند گفت :

- عزیزم بیا بریم ، برایت توضیح می دهم ..

دستش را گرفت ... اما شیدا کنار کشید و با حالت عصبی به چشمان سیروان نگاه کرد و گفت :

- همین الان ، همین جا بگو ... برای چی همراهت آوردیش ؟؟؟ این جا چه کار میکنه ؟؟؟

سیروان متحیر شد ... لبخندش محو شد ... حالش را درک می کرد و سعی می کرد آرامش کند ...

- عزیزم ... گفتم که ... بیا اول از اینجا بریم ... در راه برایت توضیح می دهم ...

سپس شیدا به سمت ماشین رفت ... سیروان وسایل شیدا را برداشت و به دنبالش رفت ... روژینا با لبخند به

استقبالش رفت ... بوسه ای به گونه ی شیدا زد و با خوش رویی گفت :

- عزیزم ، خوشحالم که بیرون آمدی ...

شیدا بدون اعتنا ، نگاهش را به طرف دیگری انداخت و با حالت سرد گفت :

- ممنون ...

وارد ماشین شدند و حرکت کردند ... در راه ... احمد که در صندلی جلو نشسته بود گفت :

- هممون می رویم خانه ما ...

روژینا با حالت نگرانی جواب داد :

- نه مزاحم نمی شوم ... من رو ببرید یه آژانس ، بر می گردم بیضاء ...

- دخترم ، تو هم مثل ...

شیدا وسط حرف پرید :

- من هم خسته ام ... خانه خودم راحت تر هستم ... هیچ لباسی این جا ندارم ...

سیروان گفت :

- عزیزم برایت لباس و وسایل آوردم ...

شیدا حالت عصبی ای گرفت و با بدرویی جوابش داد:

– گفتم می خواهم بروم خانه خودم ...

همه سکوت کردند ... بعد از مدتی فرهاد با لحن آرام گفت :

– باشه ... من رو بگذار خانه ... شما هم برید بیضاء ... تو هم پیش شیدا بمون ...

– آخه ...

– آخه نداره ... شیدا راست میگه ... اون جا راحت تره ...

سیروان سرش را تکان داد ... فرهاد را خانه خودشان گذاشت و بعد از آن مستقیم به سمت بیضاء رفت .

در راه سکوت کرده بودند... شیدا به فکر فرو رفته بود و توجه ای به سیروان نمی کرد ... هر از گاهی ، سیروان به

شیدا نگاهی می انداخت اما مزاحم حالش نمی شد .. به بیضاء رسیدند ... سیروان ، روژینا را خانه اش گذاشت ...

سپس به سمت خانه بلقیس رفت ... به خانه رسیدند ... قبل از وارد شدن ، چند بار سیروان در زد ، اما کسی جواب

نداد ... مطمئن شده بودند که کسی خانه نیست ... وارد خانه شدند ... در های اتاق بلقیس بسته بود و خبری از پریناز

و بلقیس نبود ...

به سمت اتاق رفتند ... سیروان قفل در را باز کرد و کنار ایستاد ... شیدا در را باز کرد و وارد شد ... خاک همه جا را

گرفته بود ... وسایل همان طور ، از دفعه آخر سر جایش مانده بود ... نگاهی به سیروان کرد و گفت :

– یه دستی می کشیدی ... همه جا رو خاک برداشته ...

سیروان لبخندی زد و صندلی را برای شیدا آماده کرد ...

– بشین ... وقت نکردم ... همش دنبال کار های تو بودم ...

شیدا صندلی را کنار گذاشت ... سکوت کرد ... بعد از آن چهره اش در هم رفت و اخم کرد ... حالت محکم و جدی

ای گرفت و با عصبانیت گفت :

– من رو چه طور بیرون آوردی ؟؟؟ اون دختره برای چی آمد ؟

سیروان سر جایش ایستاده بود ... به چشمانش نگاه نمی کرد ... اب دهانش را فرو داد ...

– الان موقعش نیست ... می دونم خسته ای ...

شیدا کلافه شده بود ... چشمانش خمار بود و خستگی از چهره اش می بارید ... سرش را به اطراف تکان داد و گفت :

– خواهش می کنم ... حوصله ی جر و بحث ندارم ... همه چیز رو بگو ... وگرنه ...

– خيله خب ...

مکث کوتاهی کرد ... خودش را برای جواب آماده می کرد و آب دهانش را فرو می داد ...

– اون دختره ... تو این چند روز ...

باز هم مکث کرد ... چشمان شیدا گرد شد و با دقت به حرف هایش گوش می داد ...

– این چند روز چی ؟

– بین ... من برای آزاد شدن تو هر کاری تونستم کردم ...

– خيله خب ... این چند روزه چی ؟؟

سیروان در یخچال را باز کرد و بطری آب را برداشت ... مقداری نوشید و آن را روی سر یخچال گذاشت ... بعد از

یک نفس عمیق و دم آن گفت :

- بیرون آمدن تو ... به خاطر اونه ...

چشمان شیدا بیشتر گرد شد ... خشم وجودش را گرفت و با شنیدن این خبر حیرت زده شد ... با نگاهی پر از عصبانیت گفت :

- تو به اون رو زدی ؟

سیروان بر انگیزته شد ... سعی به آرام شدن شیدا داشت ... بازو های شیدا را گرفت ...

- نه ... اون خودش خواست ... بدون منت ... از پدرش پول گرفته و با وثیقه تو رو بیرون آورد ...

شیدا خودش را کنار کشید و با صدای بلند سرش فریاد می زد ...

- ولم کن ... نباید این کار رو می کردی ... حاضر بودم اعدام بشم تا این دختره ی ...

سیروان با صدای آرام و لطافت ، سعی داشت آرامش کند ...

- عزیزم ... مهم اینه که تو بیای بیرون ... و الان هم بیرونی ... به زودی مشخص می شه که تو بیگناهی و تبرئه می شی ... پول پدر روژینا را هم پس می دیم ...

- دیگه اسم این دختره رو نیار ...

بازو هایش را گرفت و او را به آغوش خود برد ...

- باشه عزیزم ...

شیدا سرش را به سینه سیروان گذاشت ... چشمانش را بست ... سیروان نوازشش کرد و با صدای آرام گفت :

- دلم برایت تنگ شده بود ...

در همین حالت چند لحظه مانده بودند ... که شیدا خود را از آغوش سیروان بیرون آورد و با نگرانی به چشمان سیروان نگاه کرد ...

- دانشگاه ؟ ... اخراجم کردند ؟؟؟

سیروان خنده اش گرفت ...

- نه ... برایت مرخصی گرفته ام ... گفتم شهر خودتونی ، برایت مشکلی پیش آمده ...

- خانواده ام ؟؟ ... خبر دار شدند ... مگه نه ؟؟؟

سیروان لبخندی زد ...

- نه عزیزم ... به گوشیت زنگ می زدند ، اما من می گفتم کلاس هستی ، یا بیرونی گوشیت رو جا گذاشتی ... به مادرم می گفتم بهشون زنگ بزنه و به هر بهونه ای شده بهشون بگه نمی تونی تماس بگیری ...

نگاهش را پایین انداخت و دو مرتبه به سیروان نگاهکرد ... با صدای آرام گفت :

- دلم برایشون تنگ شده ...

سیروان گوشی تلفن را برداشت و به طرف شیدا گرفت ...

- باهاشون تماس بگیر ... آخرین بار مادرم گفت که با دوستات رفتی گردش و گوشیت رو همراهت نبردی ... یعنی نمی خواسته اید که در تماس باشید ... خودت رو بزن کوچه علی چپ ... با مادرت حرف بزنی حال و هوات عوض میشه ...

شیدا گوشی را گرفت ... سیروان به طرف خارج از خانه رفت ...

- من الان بر می گردم ...

قبل از این که خارج شود ، برگشت و به شیدا نگاه کرد ...

- حواست باشه از این موضوع چیزی نگی ها ...

شیدا سرش را تکان داد ... سیروان خداحافظی کرد و خارج شد ...

همان روز - شب

سیروان شام مفصلی آماده کرده بود ... شیدا حمام کرد و به وضعش رسید ... اما افکار هایی که در ذهن داشت ، به یادش می آمد و رها نمی شد ... هر از گاهی بی حرکت می ماند ، سکوت می کرد و به یک نقطه خیره می شد ... در هنگام شام خوردن به همین مشکل مواجه شد ... سیروان متوجه شام نخوردنش شد ... تکانش داد و صدایش زد ... بعد از مدت کوتاهی متوجه سیروان نشد ، که بلاخره از حال خوش بیرون آمد ...

- عزیزم دیگه انقدر به فکر نباش ... تا جلسه بعدی بیرون هستی ...

- می دونم ... من دیگه میل ندارم ... خسته ام می خواهم بخوابم ...

سیروان دستش را رها کرد و سکوت کرد ... بعد از آن میز را جمع کرد ...

- باشه ...

شیدا از جایش بلند شد و به بیرون از اتاق رفت ...

- می روم مسواک بزنم ...

از اتاق خارج شد ... حیاط تاریک بود و فقط یک لامپ روشن بود ... نور لامپ فضای کمی از راه رو تا دستشویی را روشن کرده بود ... به سمت دست شویی رفت ... قبل از آن به اتاق ننه بلقیس نگاه کرد ... در ها بسته بودند و چراغ ها خاموش ... هیچ کس نبود و سکوت حیاط را گرفته بود ... بدون اعتنا به سمت دستشویی رفت ... بعد از آن که بیرون آمد ، رو به روی دست شویی قرار گرفته و به آینه نگاه کرد ... کثیف و خاک خورده بود ... به نظر می رسید از زمانی که در گیر اتهام شده بود ، تا به حال از دستشویی استفاده نکرده بودند ... سنگ دستشویی هم کثیف بود ... خود دستشویی هم خاک خورده بود ... شیر آب را باز کرد ... به آینه آب پاشید و با دست روی آینه کشید ... به مسواکش آب زد و روی آن خمیر دندان گذاشت ... از آینه ، به طور واضح ، در اتاق شیدا دیده می شد ... دندان هایش را مسواک زد ... که در همین حال چشمانش کمی سیاهی رفت ... پلک هایش را روی هم گذاشت ... چند لحظه در همین حال ماند و چشمانش را باز کرد ... چشمش به آینه خورد ... که از توی آینه ، یک فرد سیاه پوش و ناشناسی را دید که رو به روی در اتاق ایستاده بود ... لباس تمام سیاه پوشیده بود و قد بلندی داشت ... چهره اش مشخص نبود و مانده سایه ای سیاه روی در افتاده بود ... چشمان شیدا گرد شد ... دهانش باز ماند و بی اختیار کف دهانش بیرون ریخت ... فرد سیاه پوش ، دست راستش را به سمت در برد ... در همین حال ... با عجله شیدا رویش را برگرداند ... اما در یک چشم به هم زدن ، ناپدید شد ... هیچ کس نبود ... اثری از فرد سیاه پوش نماند ... اطرافش را با دقت دید ... نه صدایی ، نه چیز غیر عادی ای ... ضربان قلبش بالا رفت و تپش قلبش زیاد شد ... با دهان کف ، نفس های غیر عادی ای می کشید ... برگشت و بلافاصله دهانش را شست ... با سرعت ، به سمت اتاق رفت ...

ترسیده بود و می لرزید ... صدای تاپ تاپ قدم هایش بلند شده بود ... هنگامی که به اتاق رسید ، در را با عجله باز کرد ... سیروان داشت می خندید ... رویش به پشت او بود و مشغول خواندن برگه هایی بود ...

- چی شده ؟ چرا ترسیدی ؟ ... صدای پاهات تا این جا به گوشم رسید ...

شیدا بی حرکت ، دم در ایستاده بود و نفس های تند و پشت سر هم می کشید ... در را بست و چند قدم جلو آمد ...

– از آئینه یه کسی رو دیدم ... می خواست بیاد داخل اتاق ...

سیروان برگشت و با تعجب نگاهش کرد ...

– کی ؟ ...

– نمی دونم ... لباس مشکلی تنش بود ...

سیروان ساکت ماند ... برگه ها را روی میز گذاشت و به سمت در اتاق رفت ... بیرون را با دقت نگاه کرد و بعد از آن در را بست ...

– هیچ کس نیست ...

قفل در را بست و خودش را روی رخته خوابی که کنار تخت انداخته بود انداخت ...

– بگری بخواب ... با خیال راحت ...

به پهلوی راست خوابید ...

– شب به خیر ...

شیدا بعد از نگاه کردن به سیروان ، به سمت تخته خواب رفت و روی آن دراز کشید ... دستش را روی سرش گذاشت و به فکر فردی که در آئینه دیده بود رفت ... با هر توانی که داشت ، سعی کرد آن را از ذهن خود بیرون کند ... به نظرش یک توهم بیش نبود ... یک خیال ... چشمانش را بست و ملافه را رویش کشید ... بعد از چند بار نفس کشیدن ، و با فکر کردن ، بعد از نیم ساعت به خواب فرو رفت ...

40 : 3 دقیقه نیمه شب ... پنجره هانیمه باز بود ... باد ملایمی می وزید ... تاریکی ، همه جا را گرفته بود ... در سکوتی که از دیوار هم صدا نمی آمد ، تنها صدای جیرجیر جیر جیرکی به گوش شنیده می شد ... وزش باد بیشتر شد ... و کمی پنجره را تکان داد ... صدای باد در اتاق پیچید ... هر دو در خواب عمیقی فرو رفته بودند ... به طوری که با صدای شدت وزش باد ، با تکان دادن بیشتر پنجره ، و وسایل سبک در اتاق ، از خواب بیدار نمی شدند ... شدت باد ، پنجره را یک بار باز و بسته کرد ... اما صدای بسته شدن ، چندان بلند نبود ... بعد از باز و بسته شدن پنجره ، شیدا در خواب کمی تکان خورد و نفس بلندی کشید ... به پهلوی چپ و رو به دیوار خوابیده بود ... دست راستش را زیر سرش گذاشته بود ... وزش باد کم تر شد و پنجره دیگر تکان نخورد ... دیگر باد نوزید و دو مرتبه سکوت بازگشت ... همه چیز عادی و هیچ چیز غیر طبیعی ای پیش نیامد ... شیدا ملافه را تا نیمی از بدن خود انداخته بود ... بعد از مدتی ، به طور خیلی آرام ، و غیر عادی ، ملافه به سمت پایین کشیده شد ... حدود ده سانت ... ملافه بی حرکت ماند و تکان نخورد ... دو مرتبه ، به همان اندازه قبل کشیده شد ... بعد از چند لحظه ، کشیده شدن به صورت میلی متر و ارام ادامه داشت که یک مرتبه به طور کامل از رویش کشیده شد ... مانند آنکه ، فردی ملافه را از پایین پاهایش بکشد ... شیدا متوجه چیزی نشد نشد ... دست راستش از زیر ملافه بیرون آمد ... همان طور در خواب فرو رفته بود و هیچ گونه احساس سبکی و سردی نمی کرد ... چند لحظه هیچ اتفاقی نیوفتاد ... و هیچ عمل غیر عادی ای پیش نیامد ... شیدا در خواب نفس بلندی کشید و خودش را تکان داد ... که بعد از آن ، به طور غیر عادی و ناخود آگاه ، بازوی دستش راستش تکان خورد ... بی حرکت ماند و شیدا با هیچ چیزی حس نکرد و از خواب بیدار نشد ... دو مرتبه ، مچ دست راستش ، خیلی آرام بلند شد و روی هوا معلق ماند ... که بعد از چند لحظه رها شد ... باز هم این

عمل اتفاق افتاد و این دفعه به مدت بیشتری در هوا معلق ماند ، که بعد از آن دستش روی تنش افتاد ... شیدا کمی تکان خورد ... اما از خواب عمیقش بیرون نمی آمد ... که بعد از چند دقیقه ، به طور وحشیانه دست راستش با شدت از روی بدنش بلند شد و انگار که یک دفعه رها شود روی تنش افتاد ... از شدت افتادن ، چشمان شیدا باز شد ... انگار تازه فهمیده بود ، که به طور غیر عادی ، دستش در هوا معلق بود و روی بدنش افتاد ... چشمانش نیمه باز بود ... با انگشتانش چشمانش را مالید و اطرافش را نگاه کرد ... متوجه شد که ملافه رویش نیست ... کمی که اطرافش را نگاه کرد ، مشاهده کرد که پایین تخت افتاده ... از جایش بلند شد و آنرا برداشت ... ملافه را روی خود انداخت و بعد از کشیدن خمیازه ، چشمانش را بست ... بعد از چند لحظه ، متوجه احساس درد ، در مچ دستش شد ... با دست چپش کمی دستش را ماساژ داد ، که با فشار دادن آن ، درد تشدید می شد ... سردرگم شده بود که درد به چه خاطر است ، اما خواب و خسته گی اجازه هیچ گونه فکری به او نداد ... بعد از ده دقیقه ، دو مرتبه به خوابش فرو رفت ... ساعت 30 : 8 دقیقه

صبح شد و نور افتاب ، فضای اتاق را پر کرده بود کم کم از خواب بیدار شد ... ملافه را از روی سرش کنار زد و به اطرافش نگاه کرد ... نفسی کشید و پشت سر آن خمیازه به دنبالش آمد ... پایین تخت را نگاه رد ... اثری از سیروان نبود ... رخت خواب را هم جمع کرده بود ... از جایش بلند شد و روی تخت نشست ... دست به صورتش کشید و یک مرتبه دیگر خمیازه کشید ...

بعد از آن که از دست شویی برگشت ، نگاهی به میز افتاد ... برگه ای روی آن بود ... ان را برداشت ... پیغامی از سیروان بود ... در آن این طور نوشته بود :

- خواب بودی دلم نیامد بیدارت کنم ... من سر کار هستم ... کار داشتی تماس بگیر ...

برگه را روی میز انداخت و صبحانه را آماده کرد ... بعد از میل کردن صبحانه ، گوشی تلفن را برداشت و به سیروان تماس گرفت ... بعد از چند بار بوق خوردن ، جواب داد :

- بله ...

- سلام ...

- سلام عزیزم بیدار شدی ؟

- آره خیلی وقته ...

- کارم داشتی ؟

- نه ... نمی دونم چه کار کنم ...

- خب ... کار های عقب افتاده ات را انجام بده ... امروز کلاس نداری ؟

- دانشگاه ؟؟؟ وای خیلی عقب افتادم ... فکر کنم ... باید ...

- باید چی ؟

- مکث کوتاهی کرد ...

- نمی خواهم ادامه بدهم ... دوبار کنکور می دهم ...

از صدای پشت تلفن ، مشخص بود سیروان به جوش آمد ...

- دیوانه شدی ؟ ... گفتم که برایت مرخصی گرفتم ... درست رو ادامه میدی ... این ترم رو استشنا درسی رو که

مشکل داشتی حذف می کنی ... هر کدام هم که برایت راحت بود رو امتحان میدی ...

- آخه ...

- آخه نداره ... امروز کلاس داری یا نه ???

- آره ... بعد ازظهر ...

- خيله خب برايت تاكسى مى فرستم كه هم برسونتت دانشگاه و برت گردونه ...

شيدا مكث كرد و چيزى نگفت ... سيروان صدایش زد ...

- شيدا ???

حواسش سر جایش آمد ...

- باشه ...

- من كار دارم ... بعد باهات تماس مى گيرم ... مراقب خودت باش ... خداحافظ ...

- خداحافظ ...

گوشی را گذاشت ... به دنبال تلفن همراهش می گشت ... کشوی میز توالت را باز کرد ... سيروان آن را انجا گذاشته بود ... خاموش بود ... شارژ نداشت ... آن را به شارژ زد و تماس هایش را چك كرد ... تماس های خانواده و مادرش زياد بود ، همان طور كه سيروان گفت ... پونه هم چند بار زنگ زده بود ... اما ، شماره ی ناشناسی وجود داشت كه فقط يك بار به او زنگ زده بود ... آن هم قريب به هشت روز پيش ، زمان جلسه اول دادگاه ... ديگر هيچ تماسی نبود ... به فكر فرو رفت ... فقط يك تماس ؟ حتمالا او از وضعيتش خبر داشت ... مى دانست كه تماس گرفتن و مزاحمت ، ديگر فاييده اى نداشت ... يا ديگر از مزاحمت خسته شده بود و تماس بدون پاسخ ، يقين پيدا کرده بود كه مزاحمت فاييده اى ندارد ... گيج شده بود و سر در گم ... بعد از اين افكار ، بلافاصله شماره پونه را گرفت ... بعد از چند بار بوق خوردن پونه جواب داد :

- بله ؟

- سلام شيدا هستم ...

پونه از پشت تلفن با صدای حيرت زده و بلند جوابش داد :

- معلوم هست كجاىى ؟ ... چرا هر چى بهت زنگ زدم جواب نمى دى ??? چرا دانشگاه نميايى ؟

- الان حوصله توضيح ندارم ... چه خبر بود دانشگاه ؟

- مثل هميشه شوهرت رو ديدم ... رفت آموزش من هم فال گوش وايسادم ... گفت مرخصى مى خواست برايت

بگيره ... كجا بودى ??? خوبى الان ؟

- آره خوبم ... شوهرم خودش بود فقط ؟

بعد از كمى مكث ، حرف زدن پونه شكسته و سر در گم شد ...

- يعنى ... چى ؟ خب معلومه خودش تنها بود ديگه ...

- خيله خب ... امروز کلاس تشكيل مى شه ??

- آره ... مياي ؟

- معلومه ...

- باشه پس من منتظرم ... بايد بيايى همه چى رو برايم بگي ...

- خيله خب فعلا ...

- دانشگاه می بینمت ... خدا حافظ ...

- خداحافظ ...

زمان رفتن به دانشگاه به سر رسید ... آماده رفتن بود ... تاکسی ای که سیروان فرستاد ، رسید و شروع به در زدن کرد ... شیدا از اتاق خارج شد و در را قفل کرد ... بعد از آن ، از راه رو با عجله عبور کرد ... به حیاط رسید ... چشمش به پریناز خورد که رو به روی در اتاقشان زیر اندازی انداخته بود و مشغول نقاشی بود ... سر جایش ایستاد و به پریناز نگاه کرد ... به طرفش رفت و جلویش خم شد ...

- سلام ...

پریناز همان طور که مشغول بود ، با سر پایین انداخته جوابش داد :

- سلام ...

نقاشی ها شکل های نامفهومی بود ... خط کشی های عجیب با آدمک های عجیب ... راننده ی تاکسی پشت سر هم به در می زد ... شیدا نگاهی به در انداخت و پریناز را به حال خودش گذاشت ... چند قدم به در که مانده بود برسد ، برگشت و به پریناز نگاه کرد ...

- امشب یا فردا هستید دیگه ؟

پریناز در همان حال خودش ، سرش را به نشانه پاسخ مثبت تکان داد ...

- بله ...

شیدا برگشت و از خانه خارج شد ...

در راه به دانشگاه ، دو مرتبه به موبایلش نگاهی انداخت ... شماره ناشناس را نگاه کرد ... شماره قبلی را هم نگاه کرد ... شماره های موبایل و تلفن های عمومی ، که هیچ کدام را نمی شناخت ... آخرین تماس ، دو بار دیگر قبل ها به او زنگ زده بود ... در همان زمانی که مزاحم زنگ می زد ... تصمیم گرفت شماره ها را ذخیره کند ... این طور معلوم می شد تماس ها و شماره ها ، تکرار شده هستند یا نه ...

به دانشگاه رسید ... ده دقیقه از وقت کلاس گذشته بود ... اما استاد بعد از او وارد کلاس شد ... فقط به حرف های استاد گوش می داد و از هیچ چیز سر در نمی آورد ... غیبت و نبودن سر کلاس ها ، او را از درس عقب انداخته بود و این کلافه اش می کرد ... فقط انتظار پایان وقت کلاس را می کشید ... وقت کلاس تمام شد و همه به خارج از کلاس هجوم آوردند ... پونه و شیدا در کنار هم از کلاس خارج شدند ... در حال خروج از دانشگاه بودند که پشت سر آنها ماشینی به دنبالشان می آمد ... چند بار برای شیدا و پونه بوق زد ... شیدا یک لحظه پشت سرش را نگاه کرد ... امیر را دید و بلافاصله رویش را برگرداند ... امیر دقیقا کنار آن ها بود که مرتب شیدا را صدا می زد ...

- خانوم محمدی ... خانوم محمدی ...

شیدا توجه ای نمی کرد و محلی نمی گذاشت ... پونه مرتب سقلمه می زد و زیر لب به شیدا می گفت :

- با توهه ... جوابش بده ...

شیدا با آرنج به پونه زد و با اخم نگاهش کرد ...

- انقدر حرف زن ...

با عصبانیت و ابرو های در هم رفته به امیر نگاه کرد و با جدیت گفت :

- بله ؟ ...

امیر نگه داشت و خودش را به سمت آنها دراز کرد ...

- این هفته کجا بودید ؟

شیدا رویش را بر گرداند و به راهش ادامه داد چهره امیر در هم رفت و ماشین را با سرعت کم به راه انداخت ...

- خانوم محمدی ... خانوم محمدی ...

شیدا با عصبانیت برگشت و با فریاد گفت :

- چی از جونم می خواهی اقا؟ ... ولم کن ... مگه نگفتم دست از سرم بردار ...

- باشه ... خيله خب ... فقط منظور تون از برخورد اون دفعه اخر چی بود ؟ چه مزاحمتی ؟ ... من مزاحمتی برای شما

ایجاد نکردم ...

شیدا آهی کشید و دو مرتبه به حرکت افتاد ... محلی نگذاشت ... راهشان را به طرف دیگری انداختند تا دیگر امیر

مزاحمشان نشود ... شیدا با سرعت آنجا را ترک کرد ... پونه هم به دنبالش رفت و پشت سر هم از شیدا ایراد می

گرفت و می پرسید :

- تو چته ... صبر کن ببینم ...

شیدا کلافه شده بود و محل پونه هم نمی گذاشت ... با هر سرعتی که داشت به سمت در خروجی رفت تا سوار

تاکسی اش شود ... در حین رفتن ، اتفاق هایی که پیش آمده بود به سراغ فکرش آمد ... دیدن این پسر ، جزء عذاب

هیچ چیز دیگری نداشت و حتی دانشگاه هم برایش جهنم می شد ... با تمام این افکار ، به تاکسی رسید و به سمت

بیضاء رفت ...

غروب شد ... به خانه رسید ... چراغ بالای در خانه خاموش بود و کوچه هم تاریک و خلوت ... هیچ کسی نبود و

خودش تنها ... تنهایی در این وضعیت ، حس بدی به او دست می داد ... با خاموش بودن چراغ در ، مطمئن بود کسی

خانه نیست ... کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد ... وارد خانه شد ... سر جایش ایستاد و به اطراف نگاه کرد ...

تاریک و بدون صدا ... آب دهانش را فرو داد و نفس عمیقی کشید ... ایرو هایش در هم رفت و لنچ کرد ... خسته و

کلافه بود .. به هر که و هر چه به ذهنش می آمد ، به بد و بیراه می کشید ... زیر لب آرام گفت :

- چند بار بهتون بگم یه چراغ روشن کنید ، آدم وحشت برش می داره ...

آرام و با احتیاط ، قدم برداشت و از پله ها پایین آمد ... با دقت جلوی پایش را می دید ... به سمت اتاق بلقیس رفت ...

از پلکان بالا رفت و به کلید برق رسید ... چند بار آن را را فشار داد ... اما بی فایده بود ... روشن نمی شد ... به ظاهر

برق رفته بود ... به سمت در اتاق ها رفت و چند بار به در ها کوبید ... جوابی شنیده نشد ... و مثل همیشه ، در ها قفل

بود ... دو مرتبه با عصبانیت و با شدت بیشتر ، با کف دست به در ها کوبید ... اما ... بی فایده ...

- لعنتی ... کدام قبرستونی هستید ...

کلافه شده بود و هر لحظه ، عصبانیت به وجودش افزوده می شد ... سر جایش ایستاد و پشت سر هم نفس می کشید

... موبایلش را از کیفش در آورد و نور آن را جلوی خود انداخت ... با قدم های آرام و دقت زیاد ، به سمت دست

شویی رفت ... برق دستشویی را هم امتحان کرد ... یقین پیدا کرده بود که برق رفته ...

تنها و بی نور و بی صدا ... کمی ترس برش داشته بود ... به سمت فیوز رفت ... احتمال داشت پریده باشد ... فیو برق کنار پلکانی که به سمت در خروجی می خورد نصب شده بود ... نور موبایل را جلوی خود انداخت و از پلکان بالا رفت ... دستش را به سمت فیوز دراز کرد ، اما فقط تا نوک انگشتانش به آن ها می رسید ... به سختی ، فیوز ها را امتحان کرد ... یک یک آن ها را بالا زد و سپس به پایین ... اما بی فایده ... دستش را انداخت و بی حرکت ماند ... دو مرتبه نفس عمیقی کشید ... زیر لب گفت :

- عجب بدشانسی ای ...

نگاهی به اطراف خانه انداخت ... مشکل از خانه نبود ... تمام محله ، برق رفته بود ... از خانه خارج شد و در را نیمه باز گذاشت ... کوچه ی تاریک ، که حتی یک از تیر چراغ برق ها هم روشن نبود ... و از همه عجیب تر ، خلوت ... این خلوتی ، یک ، دو مرتبه دیگر هم اتاق افتاده بود ... نگاهی به سر تا ته کوچه انداخت ... به موبایلش نگاه کرد ... تاریکی و تنهایی ... ترس بیشتری برش داشته بود و جرات نمی کرد به خانه برگردد ... شماره سیروان را گرفت ... بوق دوم نخورد که موبایلش خاموش شد ... با تعجب به آن نگاه کرد ... از شدت خشم با دست به تن خودش کوبید ...

- حالا موقع شارژ تمام شده ؟

دو مرتبه موبایلش را روشن کرد اما بلافاصله خاموش می شد ... حرصش گرفته بود و ضربان قلبش بالا رفته بود ... تپش قلب هم به دنبالش آمد ... در را روی هم انداخت و به سمت سر کوچه رفت ... تا سر کوچه ، هیچ چراغی روشن نبود و دریغ از بودن یک نفر ... تلفن عمومی کارتی سر کوچه وجود داشت ... با سرعت خود را به تلفن رساند ... بعد از آن که رسید ... کیفش را باز کرد و دنبال کارت گشت ... با هول و لرز ، وسایل کیفش را به هم ریخت ... بلاخره پیدا کرد و آن را در تلفن گذاشت ... بعد از شماره گرفتن ، تلفن عمومی پیغام نبود شارژ را داد ... چشمانش سیاهی رفت ... از بد بیاری خسته شده بود ... چشمانش را به هم فشرد و ابرو هایش در هم رفت ... بعد از آن به حالت عصبی ، مشت محکمی به تلفن کوبید ...

- مرده شور تو بیرن ...

کارت را در آورد و با عصبانیت به طرفی انداخت ... به پشت تلفن تکیه داد ... نفس نفس می زد ... چهره اش در هم رفته بود ... کلافه و سر درگم ... در خیابان ها هیچ مغازه ای باز نبود و مانند کوچه ، تاریک و هیچ جا روشن نبود ... به ساعتش نگاه کرد ... هشت و نیم شب ... گیج شده بود ... احتمال داشت به خاطر برق رفتن تعطیل کرده باشند ... اما یک مرتبه همه با هم ؟ ... تصمیم گرفت به خانه برگردد ... در خانه و اتاق ، امن ترین جا بود ... ممکن بود مانند اتفاق شومی که از مزاحمت پسر ها اتفاق افتاد ، دوباره تکرار شود ... به سمت خانه راه افتاد ... به خانه رسید و در را باز کرد ... وارد خانه شد ... این دفعه دیگر نور موبایل هم وجود نداشت و برای شارژ شدن ، به برق نیاز بود ، که آن هم وجود نداشت ... پس هوشیارانه و با دقت ، جلوی قدم هایش را می دید ... قبل از رفتن به اتاق ، دو مرتبه به سمت اتاق ننه بلقیس رفت ... چند بار به در زد و با صدای لرزان و خسته گفت :

- ننه بلقیس ... ننه بلقیس ...

پاسخی شنیده نشد ... دستش را به در اتاق گرفت بود و نا امیدانه رها کرد ... به سمت اتاق رفت ... در احل رفتن و گذشتن از راه رو ، حس عجیب و خوفناکی به او دست می داد ... در همین حال حواسش به اطراف بود ... حسی که به او دست می داد ... حسی نبود که در زمان اصرار به ماندن در اتاق داشت ... حس شوق و ماندن در کنار سیروان و

نزدیکی به او، راحت پیدا شدن اتاق، تبدیل به نفرت و پشیمانی شده بود... دیدن توهمات و شروع شدن بد بیاری ها و بدشانسی ها، از زمان آمدن به این جا شروع شد... به هر حال، راهی بود که طی شده... نه پشیمانی ای ممکن بود، نه برگشتی...

به اتاق رسید... قفل در را باز کرد و وارد اتاق شد... در اتاق هیچ چیز نمی دید... آرام و با دقت قدم بر می داشت... خوش بختانه اتاق زیاد بزرگ نبود و قزار گرفتن شیء ها در جاهایشان، به خاطرش مانده بود... کیفش را طرفی انداخت و به دنبال شمع و کبریت گشت... آخرین بار روی سر یخچال گذاشته بود... اگر آن را از قبل جا به جا کرده بود، دیگر آخر بد شانسی بود... به سمت یخچال رفت و با دست به روی سر یخچال کشید... لبخند رضایت مندانه زد و خوش حال شد... انگار این دفعه اقبال با او یار بود... قوطی پنیر که در آن تعدادی شمع آب شده و سالم بود، به دستش خورد... اگر قوطی شمع ها باشد، حتما یک کبریت هم کنار آن است... قوطی را برداشت و آن را نزدیک چشمش گرفت... با لمس کردن داخل قوطی، متوجه شد که خود شمع هاست... از خوشحالی بال درآورد... کبریت هم در آن بود و بعد از تکان دادن، متوجه شد چند تا چوب کبریت هم در آن است... بلافاصله به سمت تخت رفت و روی آن نشست... قوطی کبریت را برداشت... آن را باز کرد، فقط سه چوب در آن بود... بلافاصله یکی از چوب ها را به کنار قوطی کشید و شمعی که از همه بزرگتر بود را برداشت... نور آتش کبریت فضای بسیار کمی را روشن کرد، آتش داشت تمام چوب را می سوزاند و به انگشت شیدا نزدیک می شد... آن را به فیتیله شمع نزدیک کرد و بعد از روشن شدن، نور شمع، فضای اتاق را پر کرد... نور نارنجی و زرد رنگ، اتاق را گرفت... نفس راحتی کشید... اب دهانش را فرو داد و کمی احساس آرامش کرد... دیگر شمع ها را هم با نور شمع روشن شده، بررسی کرد و به ترتیب سالم ها را کنار هم گذاشت... نفس عمیقی کشید... بشقابی روی میز بود که از زمان ناهار آن را بر نداشته بود... با گرفتن شمع در دستش، به سمت میز رفت و آن را برداشت... شمع را روی بشقاب کج کرد و مقداری از آب ذوب شده نفتالین روی بشقاب ریخت... بعد از آن ته شمع را به روی آب نفتالین گذاشت و شمع روی بشقاب ایستاد... به سمت تختش رفت و روی آن نشست... بشقاب را روی میز کنار تختش گذاشت و بعد از آن لباسش را عوض کرد... سپس دو مرتبه به تخت باز گشت و روی آن دراز کشید... به پهلوی راست خوابید... نور شمع را می دید... سر درد و سر گیجه داشت... خسته گی تمام بدنش را گرفته بود... با نگاه کردن به شمع، احساس می کرد مانند آن دارد آب می شود... با فکر کردن به مصیبت هایی که یکی پس از دیگری حل می شد و به وجود می آمد... دیگر نمی خواست هیچ فکری کند... چشمانش سیاهی می رفت... و کم کم چشمان بسته شد با دیدن نور شمع، تبدیل به یک نقطه شد... و بعد از آن جز سیاهی... چیز دیگری ندید و بی اختیار، به خواب فرو رفت...

نفس نفس می زد... می دوید... با سرعت... ترسیده بود... تا آنجا که می توانست می دوید... از میان درخت ها می گذشت... همه جا پر از درخت بود... درخت های طویل و خشک... همه جا را مه گرفته بود و فاصله ی دور تر از خود را نمی توانست ببیند... به دنبالش می آمد... پشت سرش را نگاه می کرد... یک بار به دنبالش بود و یک بار ناپدید می شد... یکی پس از دیگری درخت را کنار می زد و بدون آن که بداند به کجا برود، فقط فرار می کرد... صدا های عجیبی می آمد... دست بردار نبود... مرتب به دنبالش بود... در میان مه، در فاصله ای نه چندان زیاد، یک خانه دیده می شد... نه خانه نبود، یک کلبه... کلبه ای که از چوب ساخته شده بود... با سرعت به طرف کلبه رفت... چند قدم به آن نمانده بود که زیر پایش خالی شد و تمام قد به روی زمین افتاد... چند لحظه به روی زمین پهن شده بود که

خودش را بلند کرد و به طرف کلبه رفت ... پشت سرش بود ... در کلبه را باز کرد و خود را در آن انداخت و بلافاصله در را پشت سرش بست ، که یک مرتبه ازیرون کلبه به در ، ضربه محکمی خورد ... و پشت سر آن ضربه های متعدد و پشت سر هم که می خواست در را از جای بکند ... مانند آن که یک گاو وحشی خودش را به در می کوبد ... به در نگاه کرد و با قدم های آرام از در فاصله گرفت ... آب دهانش را فرو داد ، رنگش پریده بود و مثل گچ سفید شده بود ... لرزش گرفته بود و لبش پایش را گاز می گرفت دیگر صدایی شنیده نشد ... صدا های کوبیدن در پایان یافت ... و فقط سکوت محض ... کلبه تاریک و بدون صدا بود ... اطرافش را نگاه کرد ... هیچ کسی نبود و تنها خودش در تاریکی ... پشت سرش را نگاه کرد ... فقط شومینه روشن بود و آتشی که نور آن دو صندلی را مشخص می کرد ... روی صندلی ها کسی ننشسته بود ... صندلی های چوبی که گهواره ای بودند ، تکان می خوردن و صدای قژ قژشان بلند می شد ... کلبه سرد و بی روح بود ... به سمت شومینه رفت ، که قبل از رسیدن به آن صدایی عجیب ، به همراه نفس کشیدن های غیر عادی به گوش شنید ... صداهایی که از پشت سر می آمد و ادامه داشت ... به دنبال آن ، خر خر و نفس ها ، با صدای بلند آمد ... لرزش بیشتری گرفت و بی حرکت مانده بود ... ضربان قلبش زیاد شد و تپش قلبش هم تند تند می تپید ... دستانش به شدت می لرزید ... پشت سر هم آب دهانش را فرو می داد ... با چشمان گرد ، کم کم رویش را بر گرداند ... بسیار آرام و آهسته ... زمانی که کاملاً برگشت ، صدا ها پایان یافت و اثری از هیچ چیز نبود ... آرام شد و نفس راحتی کشید ... تپش قلبش کم تر شد و از اضطرابش کاهش یافت ... نفس عمیقی کشید و دو مرتبه آب دهانش را فرو داد ... برگشت و به سمت شومینه رفت ... رویش را برگرداند که یک مرتبه چهره ی مومیایی شده و پوست چروکیده و زشت و وحشت ناک ، دقیقاً رو به رویش بود و نوک بینیشان به هم چسبیده بود ... چشمانش سیاه و دهانش خالی و وحشت ناک ... دهانش را باز کرد و با صدای ترس ناکش خودش را نزدیک به صورت شیدا بود ... شوکه شده بود و وحشت برش داشت ... به سسکه افتاده بود و صدایش در نمی آمد ، نفس های غیر عادی می کشید ... از ترس نزدیک بود می خواست سخته کند ... چهره ی مومیایی صورت خود را کاملاً نزدیکش برد ... یک مرتبه صدایش آزاد شد و جیغ بلندی کشید ... با نفس نفس و وحشت از خواب بیدار شد ... عرق کرده بود و ترسیده بود ... پشت سر هم نفس می کشید و خس خس می کرد ... دستش را به صورتش گذاشت و چشمانش را بست ... سر درد شدیدی گرفته بود ... قلبش می تپید ، چنان که از قفسه سینه اش می خواست بیرون بزند ... روی تخت نشست ... سرش را به دیوار تکیه داد ... نفس کشیدن غیر عادی ادامه داشت و اشک از چشمانش سرازیر شده بود ... سر درد ادامه داشت ... دو مرتبه با دست ، سر و صورتش را گرفت ... بعد از ماساژ دادن سرش ، سر درد کم کم تسکین یافت ... چشمانش را بست ... پا هایش را جمع کرد و سرش را روی پاهایش گذاشت ... بعد از این که چند دقیقه در این حالت ماند ... سرش را بلند کرد و دو مرتبه چشمانش را مالید ... به اطرافش نگاه کرد ... تاریک مطلق بود ... به شمع نگاه کرد ... خاموش شده بود ... شمع و کبریت کنارش را برداشت ... کبریت را روشن کرد ... هنگامی که روشن شد ، صدای باز شدن در بلند شد ... کبریت را بی حرکت نگه داشت و خودش هم همان طور ماند ... آتش کبریت داشت انگشتانش را می سوزاند که مجبور شد تکانش دهد و خاموشش کند ... در بیشتر باز شد و صدای آن هم بیشتر شد ... آرام آهسته ، به همراه تپش قلب که بی اختیار زیاد می شد به در نگاهی انداخت ... چشمانش کمی تار و سیاهی می دید و نمی توانست خوب ببیند ، اما متوجه سایه ای سیاهی شد که کنار در افتاده بود ... چانه اش می لرزید و به آن نگاه می کرد ... چشمانش را که جمع کرد ، یک فرد ناشناس ، که چهره او را به خوبی نمی دید کنار در ایستاده بود و به شیدا نگاه می

کرد ... قد متوسط و اندام لاغر داشت ... لباس خاکستری و مشکی مخلوط شده بودند و موهای بلندی که روی شانه اش ریخته بود و نیمی از صورتش را پوشانده بود ... فکر می کرد دچار توهم شده است اما چشم به او دوخته بود ... ناگهان صدای کلفت و از ته دل خندیدن به گوش شنید ... شیدا بلافاصله کبریت بعدی را روشن کرد ... آخرین چوب کبریت بود ... بلافاصله بعد از روشن شدن ، به فیتیله شمع چسباند ... شمع روشن شد و فضای اتاق را نورانی کرد ... به سمت در گرفت ... اما هیچ کسی نبود ... در به طور غیر عادی باز و بسته می شد ... چشمانش ، باز هم تاری می دید ، دو مرتبه با انگشت چشمانش را مالید و بعد از آن دیدش بهتر شد ... از جایش بلند شد و شمع را در دستش گرفت ... به سمت در رفت ... در را ثابت نگه داشت و از اتاق خارج شد ... با صدای بلند فریاد زد :

- کی اینجاست ؟

به سمت راه رو رفت ... هیچ کس نبود ... راه رو هم تاریک بود و چراغ ها خاموش ... از راه رو گذشت و به حیاط رسید ... تیر چراغ برق هایی که از بیرون خانه مشخص بود روشن بودند ... خیالش راحت شد که برق بازگشته ... شمع را خاموش کرد و به سمت اتاق ننه بلقیس رفت ... ابتدا کلید برق را فشار داد ، بعد از آن که چراغ روشن شد ، به در خانه ننه بلقیس زد ... و با صدای بلند گفت :

- آهای ... آهای ...

پاسخی شنیده نشد ... دو مرتبه به در کوبید و با عصبانیت فریاد می زد ...

- می دونم هستید ... در رو باز کن ...

کلافه شده بود ... که بعد از چند دقیقه ، پریناز با قیافه در هم رفته و خواب آلود ، در را باز کرد ... چشمانش بسته و نیمه باز بود و به شیدا نگاه کرد ... شیدا متحیر و از باز شدن ناگهانی در شوکه شد ... چند قدم به عقب رفت و با تعجب به پریناز نگاه کرد ... متوجه شد که خواب بوده است و برایشان مزاحمت ایجاد کرده ... با چهره تاسف بار به پریناز نگاه کرد و شکسته شکسته گفت :

- سلام عزیزم ... ببخشید ... نمی دونستم خواب بودید ...

پریناز چیزی نمی گفت و چشمانش را می مالید ...

- شما کی اومدید خانه ؟

پریناز خمیازه ای بلند کشید و بعد از کمی مکث با صدای خواب الود گفت :

- چهار ساعت پیش ...

بعد از آن دو مرتبه خمیازه کشید ... شیدا تعجب کرد ... از زمان بی خبر بود ... حتما نیمه شب بود ... با دست راستش پریناز را نوازش کرد و عذر خواهی کرد ...

- معذرت می خواهم ... برو بگیر بخواب ... ببخشید بیدارت کردم ...

پریناز برگشت و در را بست ... قبل از آن گفت :

- شب به خیر ...

شیدا لبخندی زد و او هم جوابش داد ... بعد از آن چراغ حیاط را خاموش کرد و به اتاق باز گشت ... در حین رفتن ، به خودش دشنام می داد ... عجب کار مردم آزاری بود ... مزاحمت از این بد تر نبود ... به اتاق رسید ... در را باز کرد و وارد شد ... کلید برق را زد ... چراغ ها روشن شد ... سر جایش ایستاد ... به ساعت نگاه کرد ... دو و سی دقیقه نیمه شب بود ... با کف دستش به پیشانی اش کوبید ... آب دهانش را فرو داد ... بعد از آن ، از در

یخچال بطری آب را برداشت و کمی نوشید ... سپس چراغ را خاموش کرد و به تخت بازگشت ... قبل از آن موبایلش را برداشت و به شارژ زد ... یک پریز برق کنار تختش بود که میز زیر آن بود ... موبایل را به پریز زد و آن را روی میز کنار تختش گذاشت ... سپس ملافه را روی سرش کشید ... چشمانش را بست ... اما با فکر به کار اشتباهی که انجام داده بود ، تا یک ساعت بعد نمی توانست بخوابد ...

صبح روز بعد

از خواب بیدار شد ... رویش به دیوار بود ... خودش را به پهلوی راست انداخت ... چشمش به موبایل خورد ... آن را برداشت و به ساعت نگاه کرد ... هشت و بیست دقیقه ... خمیازه ای کشید و چشمانش را بست ... به خواب فرو رفت و بعد از بیست دقیقه ، با صدای در خوردن اتاق ، از خواب بیدار شد ... چشمانش را نیمه باز کرد و خمیازه کشید ... چشمانش به در دوخته شده بود ... نفس عمیقی کشید و ملافه را از روی خودش کنار کشید ... از جایش بلند شد و به سمت در رفت ... در را باز کرد ... دو مرتبه به تخت باز گشت و خود را روی آن انداخت ... سیروان با نان و وسایل صبحانه در دستش ، وارد شد و با تعجب به شیدا نگاه می کرد ...

- علیک سلام ...

همان طور که سیروان وسایل را سر جای می گذاشت ، شیدا در حال دمرو ، زیر چشمی به سیروان نگاه می کرد ... با صدای خواب آلود و دو رگه جوابش داد ...

- دیشب کجا بودی ؟

- من ؟ ... سر کار ...

شیدا از جایش بلند شد و خود را جمع کرد ...

- از دیروز تا حالا ، هیچ سراغی از من نگرفتی ...

سیروان سر جایش ایستاد و بی حرکت ماند ... بعد از کمی مکث ، جواب داد :

- دیروز تا عصر که اینجا بودم ... دیشب هم شیراز بودم ... دو ساعت پیش رسیدم بیضاء ...

شیدا روی تخت نشست و با قیافه ای بد اخلاق و در هم رفته ، به سیروان نگاه کرد ...

- نمی تونستی یک زنگ به من بزنی ؟

سیروان در همان حالی که کارش را انجام می داد و صبحانه آماده می کرد ... لبخندی زد و جوابش داد :

- عزیزم ... گفتم که گرفتار بودم ... تو چرا به من زنگ نزدی ؟

شیدا به فکر فرو رفت و نگاهش را به طرف دیگری انداخت ، بعد از آن با هیجان خاصی گفت :

- دیشب به اتفاقی افتاد ... برق رفته بود ... همه جا ... حد اقل این محله ... هیچ کسی هم نبود ...

- خب معلومه ... شب وقتی برق نباشه ... تو تاریکی مردم چه کار کنند ؟

- آخه پرنده هم پر نمی زد ... مغازه ها و همه جا بسته بودند ...

سیروان یر جایش ایستاد و به شیدا نگاه کرد :

- اگه ترسیده بودی ... زنگ می زدی پیام دنبالت ...

بلافاصله جواب داد :

- شارژ موبایلم تمام شد ...

- تلفن عمومی که سر کوچه بود ...

- شارژ کارت تلفنم هم تمام شد ...

سیروان خنده ای زد ...

- عجب شبی بود ...

سپس به سمت شیدا رفت و کنارش روی تخت نشست ... با دست راست نوازشش کرد و با مهربانی در چشمانش

نگاه کرد ...

- عزیزم ... ما به هم یه قولی داده بودیم ...

شیدا مکث کوتاهی کرد و با تعجب به چشمانش نگاه کرد ...

- چه قولی ؟ ...

سیروان آب دهانش را فرو داد ... لب هایش را تر کرد و نگاهش را به اطراف انداخت ... بعد از آن دو مرتبه به

چشمانش نگاه کرد ...

- حرف های دکتر رو یادته ؟ ... قرار بود تا زمانی که کارم اینجا تمام بشه ، از هم دور باشیم ...

شیدا نگاهش را به طرف دیگری انداخت ... آرام و غمگینانه جواب داد :

- خب ... که چی ؟

سیروان موهای روی صورت شیدا را کنار زد و چانه اش را گرفت ...

- اگه بخواهیم انجامش بدیم ... این مشکل ها هم هست ... تازه برق رفتن و این چیزها که نیست ... من هم زمانی که

تنها هستم ، زیاد اتفاق برایم می افته ... اگه بخواهی انجامش بدیم ، باید بدونی این چیز ها هم به همراهش هست ...

سپس با دست راست صورت چپ شیدا را گرفت ...

- اگه هم تحملش نداری و می ترسی ... مجبوریم ...

شیدا دستش را کنار زد و با لحن محکم جواب داد :

- نه ... لازم نیست ... باهات کنار میام ... من یکم حساس شدم ... اما ...

سیروان از جایش بلند شد و روی صندلی کنار میز نشست ...

- اما نداره دیگه ...

- دیشب خیلی عجیب بود ... هیچ جا برق نبود و خلوت ...

صبحانه خوردن را شروع کرد و با دهان پر جواب داد :

- بار اول نیست ... این جا زیاد برق می ره ... یک بار هم برق کل منطقه رفت ... بلند شو صبحانه بخور ...

با لبخند از جایش بلند شد و موضوع را به فراموشی سپرد ... بعد از شوی با سیروان از اتاق خارج شد و به سمت

دستشویی رفت ... از راه رو گذشت و به سمت حیاط رسید ... نور آفتاب می تابید و صدای جیک جیک گنجشک ها

به دل می نشست ... هوای خوبی بود و ریه را باز می کرد ... در حیاط به طور معمول کسی نبود و در اتاق بلقیس بسته

... شیر آب را باز کرد ... بعد از آن که روی دست راستش ریخت ، متوجه کبودی و سیاهی در مچ دستش بود ...

احساس دردی نمی کرد ، اما با فشردن مچ ، آب دهانش را فرو می داد ... ابرو هایش در هم می رفت و درد می

گرفت ... با دقت تمام مچ دست را دید ... کبودی های سرخ و بنفش ، که به طور خط خط کلفت و باریک ، دور مچ

کشیده شده بود ... تعجب زیادی کرده بود ... هر چه به ذهنش فشار آورد ، نتوانست بفهمد به چه علتی است ... بعد

از آن صورتش را شست و به سمت اتاق رفت ... خوش بختانه آستین بلند پوشیده بود و تا مچش را پوشاند ... تا

دوباره سر این موضوع با سیروان در گیر نشود ... وارد اتاق شد ... با هم دیگر صبحانه خوردند و خوش و بش کردند ... بعد از صبحانه ، سیروان از جایش بلند شد و به سمت در رفت ...

- امروز کلاس داری ؟

- نه ...

کفش هایش را پایش کرد و در اتاق را باز کرد ... قبل از رفتن شیدا گفت :

- راستی ... از کی شروع کنیم ؟

سیروان بی حرکت ماند و منظور حرفش نشد ...

- چی رو ؟

- فاصله گرفتن ...

سیروان لبخندی زد ...

- آهان ...

به فکر فرو رفت ... نگاهش را پایین انداخت و چانه اش را خاراند ... بعد از آن به شیدا نگاه کرد ...

- از همین امروز ... چه طوره ...

شیدا لبخندی زد و با تکان دادن سر ، رضایتش را نشان داد ...

- خوبه ... این طور همه چیز زود تر تمام می شه ...

سیروان لبخندی زد فقط برای رفت و برگشت دانشگاهت ... تاکسی می فرستم تا با خیال راحت بری و بیایی ... راه

تماسمون هم فقط با تلفن ...

- باشه ...

خداحافظی کردند و سیروان پی کارش رفت ... شیدا نفس عمیقی کشید ... آستین دست راستش را بالا زد و دوباره به

زخم ها نگاه کرد ... با دستش چپ به روی کبودی ها کشید ... ابرو هایش در هم رفته بود و سر در گم مانده بود ...

- چه اتفاقی برایم افتاده ؟

بعد از مدتی ... از فکر کردن بیرون آمد ...

تصمیم گرفت تمام روز را در اتاق بماند ... هزاران کار عقب افتاده داشت ... شانش را برای رساندن به درس های

عقب افتاده امتحان کرد ... پشت میز نشسته بود و مشغول خواندن جزوه ... جزوه های کپی شده را از پونه گرفته بود

، اما از هیچ چیز سر در نمی آورد ... اهی کشید و احساس ناامیدی می کرد ... برگه ها را طرفی انداخت و دست و

سرش را روی میز گذاشت ... چشمانش را بست و کمی در آن حالت استراحت کرد ...

در همین حال ، کابوس دیشب ، به سراغش آمد ... چهره ی مومیایی و کلبه ، بلافاصله چشمانش را باز کرد و سرش

را بلند کرد ... نفس نفس زد و ضربانش بالا رفت ... بعد از یک بار نفس عمیق کشیدن ، دو مرتبه به فکر فرو رفت ...

کم کم به کابوس ها و حتی چهره های در خواب دیده فکر کرد ... برگه سفید آچار را برداشت و با مداد مشکی ،

چهره را نقاشی کرد ... هر آن چه در ذهنش بود ... این طور تخلیه می شد و احساس بهتری دست می داد ... با آن که

زیاد نمی دانست چه بکشد و چه طور ... اما هر چه می توانست کشید ... بعد از آن به نقاشی چهره ی عجیب نگاه کرد

... برگه سفید دیگری برداشت ... یک چهره دیگر هم در ذهنش بود ... چهره راننده تاکسی ... که فقط در کابوس ها

می دید ... با فکر کردن به چهره ، هر چه به قلم می آمد کشید ... چهره کشیده و با مو های بلند ... گونه های درشت

و زیر چشمان کبود ... لب های باد کرده و بینی متوسط ... دو تصویر را کنار هم گذاشت ... باز به ذهنش فشار آورد ... با انگشت به پیشانی اش زد ... چشمانش را بست و فکر کرد ...

یک لحظه چهره ی یک دختر به ذهنش تصور شد ... اما نا مفهوم بود ... یک چهره که میان چهره ی بچه گی خودش و دیگری عجیب و غریب ... تمرکزش را بیشتر کرد ... و برایش بهتر یاد آور شد ... یک مرتبه چشمانش را باز کرد ... شب های گذشته یک سایه دم در دیده بود ... به ظاهر ک دختر بچه می آمد .. صورتش به خاطر آمد ... بلافاصله یک برگه دیگر برداشت و با حرکت های سریع و خط کشی های تند ، تمام قد هر چه از دختر بچه به ذهنش بود کشید ... یک دختر کوچک ، با مو های پف کرده و صورت گرد و درشت ... گونه های او هم درشت بود و لبخند ملیحی میزد ... چشمانش در سیاهی گم بود ... لب های خشک و صورتی ترک خورده ...

دیگر از کشیدن دست برداشت ... بی حرکت ماند و سه نقاشی را کنار هم گذاشت ... با دقت به هم دیگر نگاه کرد ... با انگشت ، گوشه چشمانش را مالید و خمیازه ای کشید ... بعد از آن نقاشی ها را با دست چپش کنار زد ... سپس دو دستش را به پشت سرش گره زد و کج و قوس رفت ... خمیازه ای کشید و چشمانش را بست ...

بعد از مدتی ، در اتاق زده شد ... چشمانش را باز کرد و به در نگاه کرد ... از جایش بلند شد ... در را باز کرد و پایین را نگاه کرد ... پریناز بود ، با نامه ای در دستش ... روی زانو هایش نشست و با لبخند به او نگاه کرد ...

- بفرمایید ...

پریناز ، نامه در دستش را به طرف شیدا گرفت ...

- این رو پستیچی گفت بدم به شما ...

شیدا نامه را گرفت و با ابرو های در هم رفته و با تعجب ، نگاهی به آن کرد ...

- خودت نامه رو گرفتی ؟ ...

- نه ... نه بلقیس گرفت ... گفت که بدهم به شما ...

با لبخند و مهربانی نوازشش کرد ...

- دست شما درد نکنه ...

- خواهش می کنم ...

پریناز برگشت و آن جا را ترک کرد ... زیاد دور نشد که شیدا صدایش زد ...

- پریناز ...

ایستاد و برگشت ...

- بیا اینجا ...

به سمت شیدا رفت ... رو به رویش قرار گرفت و با لبخند به چشمان شیدا نگاه کرد ... شیدا گفت :

- شما هفته پیش خانه بودید ؟ ...

پریناز به نشانه پاسخ منفی سرش را به چپ و راست تکان داد ...

- یعنی تا دیشب ، نصف شب خانه نبودید ؟ ...

- نخیر ...

شیدا کمی مکث کرد ... بعد از آن با خنده ی شیطنت آمیزی گفت :

- می شه ببرسم کجا بودید ؟

ابروهای پریناز در هم رفت و بعد از کمی سکوت گفت :

- مهمانی .

بعد از آن ، با سرعت آن جا را ترک کرد و به سمت حیاط رفت ... شیدا هم هرچه صدایش کرد ، دیگر باز نگشت ... به رفتنش نگاه کرد و آهی کشید ... در را بست و به نامه نگاه کرد ... از قوه قضاییه بود ... بلافاصله آن را باز کرد و متن نامه را خواند ... خبر جلسه بعدی ... سه هفته دیگر ... بی اختیار ضربان و تپش قلب شروع شد ... هول شد و اضطراب گرفت ... دستش لرزید ... آب دهانش را فرو داد و آن را روی میز گذاشت ... تلفن را برداشت و شماره سیروان را گرفت ... بعد از تماس این پیغام را شنید ... " مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد " ... حرصش گرفت و با عصبانیت گوشی را سر جایش گذاشت ... با عصبانیت زیر لب گفت :

- چرا وقتی کارت دارم نیستی ؟ ...

بعد از آن به سمت تخت رفت و دراز کشید ... می خواست کمی استراحت کند ... دستش چپش را روی سرش گذاشت و چشمانش را بست ... نگران شده بود ... به فکر جلسه بعدی بود ... که دیگر چه اتفاق هایی ممکن است پیش آید ... با چشمان بسته و سیاهی ای که می دید ، فکر می کرد ... حادثه ی تصادف ، تصور خاطرش می شد ، آتش سوزی ماشین و جسد ... فریاد ها و ناله های راننده ، که در خودرو گیر افتاده بود و همراه با ماشین می سوخت ... همه به طور ساخته گی از ذهنش می گذشت ... به اضافه ی تمام این ها ، سر درد هم بیشتر می شد و حالت تهوع دست می داد ... عرق کرده بود و پیشانی اش خیس بود ... در جایش به سمت چپ و راست تکان می خورد و چشمانش داشت از حدقه بیرون می زد ... چشمانش را باز کرد و از جایش بلند شد ... در یخچال را باز کرد و مسکنی برداشت ... بلافاصله خورد و پشت سر آن مقداری آب نوشید ... روسری ای برداشت و دور سرش محکم گره زد ... دو مرتبه به تخت باز گشت و ملافه را تا نیمه ، روی خودش انداخت ... چشمانش را بست و سعی می کرد ذهنش را از درد منحرف کند ... به هیچ چیز فکر نمی کرد ... اما افکار نا مربوط بی اختیار به ذهنش می آمد ... دو دستش را به دو طرف سرش گذاشت و با دو انگشتانش شقیقه اش را ماساژ داد ... درد لحظه به لحظه کم تر شد ... به طوری که احساس آرامش کرد ... و فقط نقطه هایی از سیاهی می دید ... نفس هایش آرام و طبیعی شد و ضربانش متعادل شد ... چند بار نفس عمیق کشید ... که کم کم به خواب می رفت ...

احساس خوبی پیدا کرد ... دیگر هی چیز به ذهنش نمی آمد ... بعد از ده دقیقه ، ناخود آگاه به خواب عمیق فرو رفت ... اما احساس عجیبی دست پیدا کرد ... کم کم احساس سرما کرد و با باز کردن چشمانش سیاهی به مات تبدیل می شد و دیدش تار شد ... تار و دوتا دوتا دیدن ... و بعد از آن ، تصویر رو به رویش به طور کامل واضح شد ... یک شومینه که روشن بود ، با دو صندلی چوبی گهواره مانند و اتاق چوبی و تاریک ... صدای قژ قژ صندلی ها که با تکان خوردنش به گوش شنیده می شد ... نور شعله شومینه ، فقط صندلی ها را مشخص می کرد ... به طرف صندلی چپ رفت ... که با نکه داشتن آن صدای تکان خوردنش طع شد ... اما هیچ کسی روی آن ننشسته بود ... خالی بود و فقط رو اندازی روی آن افتاده بود ... رویش را به صندلی دیگر کرد ... صندلی دقیقا پشت سر او بود ... دو قدم بیشتر با او فاصله نداشت ... با نفس های غیر عادی و ضربان قلب زیاد ، آهسته قدم اول را برداشت ... صندلی تکان می خورد و صدایی که از خود می داد ترس عجیبی به او دست می داد ... قژ قژ ... پشت صندلی را گرفت و صدا قطع شد ... سکوت ، و دیگر هیچ صدایی نمی آمد ... خودش را به طرف جلوی صندلی برد ... هر لحظه که از کنار صندلی می گذشت ، چهره فردی که روی آن نشسته بود مشخص می شد ... دقیقا رو به روی صندلی قرار گرفت ...

سیروان ، به نقطه ای خیره شده بود ... و ساکت ... مات و مبهوت مانده بود ... بی حرکت ماند و صدایش در نمی آمد ... دستش را به جلوی چشمانش تکان داد ... تخم چشمش در آمده و خالی و سیاه بود ... لب هایش باد کرده و پوست صورتش سفید ... دست راستش را گرفت و بالا آورد ... بعد از آن که رها کرد ، با برخورد دستش به پایش ، تمام بدنش به طور کامل پودر شد و اثری از او نماند ... چشمانش گرد شده بود و نفس در سینه اش حبس ماند ... دستش را به سینه اش گذاشته بود و سعی به فریاد زدن کرد ... اما نمی توانست صدایی بیرون آورد ... یک مرتبه دستی زمخت و زبر و مومیایی شده از پشت سرش به سمت صورتش آمد و جلوی چشمانش را گرفت ... ترسید و سعی می کرد خود را رها کند ... اما با دو دست صورتش را می گرفت و با ناخن به صورتش می کشید ... صدا های عجیب و وحشتانگی از پشت سرش می آمد ... ترس تمام وجودش را گرفته بود که یک مرتبه ، دو دست سرش را به سمت راست چرخاند ...

با وحشت از جایش بلند شد ... نفس های تند پشت سر هم ... ضربان قلب و تپش زیاد ... مانند بعد از دیدن کابوس های قبل ... می لرزید ... دستانش را به صورتش کشید ... اشک از چشمانش سرازیر می شد و گریه می کرد ... خیس عرق بود ... آب دهانش را پشت سر هم فرو می داد و گلویش را تر می کرد ... بعد از آن به بالای تخت تکیه داد و دو مرتبه چشمانش را بست ... سعی کرد خودش را آرام کند ... پشت سر هم نفس های عمیق کشید ... که صدای آرام باز شدن در به گوشش شنیده شد ... گوش راستش را تیز کرد ... چشمانش را آرام باز کرد ... ابتدا جلویش را ... سپس نگاهش را به سمت راست دوخت ... تکه سمت چپ در ارام باز می شد ... بسیار آرام و صدای لولای زنگ خورده اش بلند می شد ... تا نیمه باز شد و بی حرکت ماند ... چهره اش در هم رفت و اخم کرد ... نگاهش را از در بر نمی داشت ... انتظار باز شدن و تکان خوردن در را کشید ... که دیگر هیچ اتفاقی نیوفتاد ... از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت ... زمانی که پریناز نامه را به او داد ، در را پشت سرش بسته بود و قفل کشویی را کشید ... در بسته بود و از این بابت مطمئن بود ... نگاه به قفل کرد ... نشکسته بود و سالم بود ... فقط به طور غیر عادی باز شده بود ... از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست ... در را امتحان کرد تا مطمئن شود بسته است ... از راه رو گذشت و به سمت حیاط رفت ... در حین رفتن ، چوب بلند و کلفتی که کنار دیوار افتاده بود را برداشت و با صدای بلند فریاد زد ...

- آهایی ... آهایی ... کی اینجاست؟؟ ... من اسلحه دارم ...

گمان می کرد که شخصی وارد خانه شده و با این حرف زدنش می خواست او را بترساند ... چوب را به حالت هجومی در دستش گرفته بود و احتیاطانه راه می رفت ... نزدیک حیاط شد صدا های عجیبی می آمد ... حرف زدن های نا مفهوم ... به ظاهر می آمد که یک بچه باشد ... آب دهانش را فرو داد ... تپش قلبش هر لحظه بیشتر می شد و دستانش می لرزید ... خیلی آرام سرکی در حیاط کشید ... اما هیچ کسی را ندید ... همان طور که چوب در دستش بود وارد حیاط شد ... اطرافش را نگاه کرد ... جلوی در اتاق ننه بلقیس ، پریناز نشسته و مشغول بازی با یک گربه مشکی رنگ بود ... گربه خود را لوس می کرد و پریناز نوازشش می کرد ... پریناز می خندید و زیر لب به طور نا مفهوم با گربه حرف می زد ... شیدا یک مرتبه به طور وحشیانه چخه ای گفت و به سمت گربه هجوم آورد ... وحشت گربه را برداشت و فرار کرد ... با سرعت دوید ... از دیوار خانه بالا رفت و آن جا را ترک کرد ... پریناز با عصبانیت از جایش بلند شد و با اخم به شیدا نگاه کرد ... سپس با فریاد گفت :

- چرا این کار رو کردی؟؟؟؟ ...

چهره شیدا در هم رفت ... احساس کرد که از این کارش ناراحت شده ...
 - عزیزم ... اون گربه بیماری داره ، مریض می شی ...
 پریناز جوش آورده بود و مرتب سرش فریاد می زد ...
 - اون باهام دوست بود ... اصلا به تو چه ربطی داره ... من داشتم باهاش بازی می کردم ...
 سپس برگشت و با همان عصبانیت به سمت اتاقشان رفت ... وارد اتاق شد و در را محکم پشت سرش بست ... شیدا دستش را به نشانه سر در گمی به بالا و پایین انداخت ... خودش هم احساس ناراحتی کرد ... با خود فکر کرد ...
 پریناز راست می گفت ... گربه که ازاری نمی رساند ... به هر حال از گربه ها و سگ ها می ترسید و به خاطر این ، آن کار را انجام داد ... آهی کشید و به اتاقش باز گشت ... چوب را به طرفی انداخت ... به اتاق رسید و در را باز کرد ...
 وارد اتاق که شد ... چشمش به زمین دوخته شد ... عجیب بود و حیرت زده شد ... بی حرکت ماند ... نفس های غیر عادی اش شروع شد ... چند برگه تکه پاره شده ، بر روی زمین افتاده بود و به طور وحشیانه جر خورده بودند ...
 تعدادی از برگه های جزوه هم مچاله شده روی زمین پخش شده بودند ... دو مرتبه به در نگاه کرد ... بسته بود و هیچ اثری از باز شدن غیر عادی بود ... اما پنجره ... به پنجره ها نگاه کرد ... به طور کامل باز شده بود و پرده ها هم کنار زده شده بود ... آخرین بار ، یکی از در های پنجره بسته و پرده تا نیمی کشیده شده بود ... روی زمین نشست و به برگه های پاره نگاه کرد ... آن ها را برداشت ... برگه هایی بود که روی آن نقاشی کشیده بود ... هر کدام به چهار قسمت پاره و مچاله شده بودند ... کاغذی که عکس دختر بچه را کشیده بود ، بیشتر از آن دو ، پاره شده بود ... به روی میز نگاه کرد ... کاغذ های دیگر هم مچاله و بعضی از وسایل ، جا به جا شده بودند ... میز هم مقداری گلی و خاکی شده بود ... اما اثری از هیچ رد پای نبود .

با تکه ای ، روی میز می کشید و کثیفی ها را پاک می کرد ... در همین حال ، تلفن خانه زنگ خورد ... میز را رها کرد و به سمت تلفن رفت ... شماره ی سیروان بود ... گوشی را برداشت و با صدای آرام جواب داد :

- بله ؟

- سلام ... خوبی ؟

- خوبم ...

- امشب می رویم شیراز ، خانه ما ...

- امشب ؟

- آره ...

کمی مکث کرد ... رفتن به خانه و رو به رو شدن با گلاره و احمد ، احساس شرم می کرد ...

- من کلی کار دارم ...

- چه کاری ... انقدر واجبه ؟

- آره ... نه ... خب ...

- باشه ... می گذاریم برای دفعه بعد ...

- حالا مگه چه خبره ؟

سیروان کمی مکث کرد و با انتظاری در جوابش ، گفت :

- تولد مادرمه ...

شیدا چشمانش را بست ... آهی کشید و سعی کرد صرف نظر کند ...

- خب می گذارم برای بعد ... باشه امشب می ریم ...

- نه ... زنگ می زnm تبریک می گم ...

- خب چرا خودت نمی ری ؟ یه بهانه بیار که من نمی تونم پیام ... باور کن من این روز ها نمی تونم توی چشم کسی نگاه کنم ...

سیروان مکث کوتاهی کرد ...

- فکر کردی من تو رو تنها بگذارم ??? در ضمن مادر من کسی نیست که ازش خجالت بکشی ،اون هم بی مورد ... - آخه ...

- آخه نداره ... کار تو حتما مهم تره ...

شیدا کمی سکوت کرد و با لحن محکم گفت ...

- کار هام رو می گذارم برای بعد ...

سیروان خوش حال شد و خنده ای آرام کرد ...

- ممنون عزیزم ...

- خواهش می کنم ... یادت باشه چیزی برای مادرت بگیری ...

- یادم می مونه ... خدا حافظ ...

گوشی را سر جایش گذاشت و به سمت برگه های پخش شده روی زمین رفت ... مشغول جمع کردن بود که

دومرتبه تلفن زنگ خورد ... با لبخند به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت ...

- باز چی شده ...

منتظر شنیدن جواب شد ... اما پاسخی شنیده نشد ... لب و ابرو هایش در هم رفت ... با اخم به تلفن نگاه کرد و

شماره را چک کرد ... شماره ناشناس ...

- الو ...

هیچ صدایی نبود ... در ذهنش سوال پیش امد ...

- لعنتی مگه تماشا نکرد ؟ ...

گوشی همان طور کنار گوشش بود ... صدایی نمی امد و جوابی شنیده نمی شد ... بلافاصله گوشی را گذاشت ... همان

طور بالای تلفن ایستاده بود و به آن نگاه می کرد ... چند دقیقه گذشت ، که صدای آن دو مرتبه بلند شد ... ضربانش

زیاد شد و قلبش آرام آرام رو به تپش زیاد می رفت ... نفس های کوتاه و عمیق می کشید و لرز برش داشته بود ...

صدای بلند تلفن ، تمام اتاق را پر کرده بود ... با قدم های آرام از تلفن فاصله گرفت و پشتش به میز خورد ... سر

جایش ایستاده بود و به زنگ گوش می داد ... بعد از ده بار زنگ خوردن ، صدا قطع شد ... و سکوت همه جا را

گرفت ... نفس در سینه اش حبس بود که با یک آه کردن خود را رها کرد ... نفس راحتی کشید ... و چیزی نگذشت

که صدای موبایل پشت سرش ، موزیک بلند و گوش خراش در آمد ... با ترس از جایش پرید و پشت سرش را نگاه

کرد ... با لرزش دست ، آنرا برداشت و به شماره نگاه کرد ... یک شماره ی ناشناس دیگر ... که با دیگر شماره ها

متفاوت بود ... تماس را وصل کرد و بدون جواب ، آن را کنار گوشش گذاشت ... بعد از چند ثانیه سکوت ، صدای خش خش به همراه با هوا ، فقط یک کلمه را گفت :

- "قاتل"

و تماس را قطع کرد .

موبایل کنار گوشش ماند ... به یک نقطه خیره شده بود ... پلک نمی زد و ثابت مانده بود ... کلمه قاتل ، به همراه صدای فرد ، در ذهنش می پیچید ... بی اختیار موبایل از دستش افتاد و احساس کرد دنیا دور سرش می پیچد ... روی زمین نشست و بی اختیار تند تند نفس می کشید ... رنگش پریده بود ، نفسش بالا نمی آمد ... به موبایل نگاه می کرد ... اطرافش را تار می دید ... هوشیاری اش را از دست می داد ... سعی می کرد نفس عمیقی بکشد ... با هر بار نفس کشیدن ، انگار که راه تنفسش بسته شده و بعد از بازدم دادن ، صدای غیر طبیعی ای بیرون می داد ... سعی کرد از جایش بلند شود ... دستش را به طرف میز گرفت و با تکیه دادن به آن ، با هر توانی که داشت از جایش برخیزد و تلو تلو به سمت یخچال رفت ... یخچال را مانند عصا ، تکیه خود قرار داد ... در را باز کرد و بسته آرام بخش را از آن برداشت ... در آن را باز کرد و بدون توجه به تعداد ، یک مرتبه تمام قرص ها را بالا انداخت ... قوطی آرام بخش از دستش افتاد ... با لرزش دست ، بطری آب را برداشت و در آن را باز کرد ... به سمت دهانش گرفت و بعد از کمی نوشیدن ، تمام آن را روی صورتش خالی کرد ... بعد از آن در یخچال را بست و خودش را روی تخت انداخت ... لرزش بدنش هر لحظه بیشتر می شد ... روی تخت چمברה زده بود و ملافه را نیمی روی خود انداخت ... سر درد و حالت تهوع ، افکار پریشان ... گریه اش گرفته بود و اشک هایش سرازیر می شد ... تا یک ساعت این حالت ادامه داشت که با اثر خواب آور آرام بخش ها ، بی اختیار به خواب فرو رفت ...

صدای پشت سرهم کوبیدن در ... یک مرتبه با ترس از خواب بیدار شد ... عرق کرده بود و احساس سرما می کرد ... نگاهش به در بود ... از جایش بلند شد و به سمت در رفت ... در را باز کرد ... سیروان با چهره در هم رفته شیدا رو به رو شد ... ابرو هایش در هم رفت و با تعجب به ظاهرش نگاه می کرد ...

- اتفاقی افتاده ؟

هوشیاری اش را به دست نیاورده بود ... به روی تخت نشست و ملافه را دورش انداخت ... با صدای دو رگه و آرام جوابش داد :

- نه ...

سیروان سر جایش ایستاده بود و سکوت کرده بود ... شیدا دستانش را روی صورتش کشید و بعد از آن سرش را روی پاهایش گذاشت ... احساس بدی به سیروان دست داد ... نگران شده بود و به ظاهر شیدا نگاه می کرد ... به سمتش رفت و گفت :

- هر چی به موبایل زنگ زدم جواب ندادی ...

که پایش روی شی ای رفت و صدای شکستن آن بلند شد ... کمی تلو خورد و به روی زمین نگاه کرد ... جا خورد و روی زمین خم شد ... موبایل شکسته شیدا را برداشت و با حیرت به آن نگاه کرد ... شیدا سر را بالا آورد و به سیروان نگاه کرد ... سیروان موبایل را به شیدا نشان داد و با تعجب پرسید :

- این روی زمین چه کار می کنه ؟

سکوت کرده بود و با چشمان گرد به سیروان نگاه کرد ... آب دهانش را فرو داد و بدون جواب سرش را تکان داد :
- نمی دونم ...

نگاه به موبایل شیدا کرد ... دیگر روشن نمی شد ... شدت فشار پا روی موبایل زیاد بود و از کار افتاده بود ...

- اشکال نداره ... یکی دیگه برایت می خرم ...

بعد از آن نگاهش به زمین افتاد و قوطی آرام بخش را روی زمین دید ... آنرا برداشت و روی قوطی را نگاه کرد ... با
اخم و لحن محکم ، به شیدا نگاه کرد و گفت :

- این روی زمین چه کار می کنه ؟

شیدا نگاهش را پایین انداخت و جوابی نداد ... سکوت کرده بود و آب دهانش را پشت سر هم قورت می داد ...

ضربان قلبش بالا رفته بود و هراس برش داشته بود ... بی اختیار اضطراب گرفته بود و سرش را بالا نمی آورد ...

سیروان قوطی را تکان داد ... صدای نشنید ، در آن را باز کرد ... حتی یک قرص هم باقی نمانده بود ...

با فریاد و عصبانیت سرش داد زد:

- گفتم چه کار کردی ؟ این چرا خالیه ؟

شیدا سرش را بالا آورد ... در همین حال اشک از چشمانش جاری شده بود و کاسه چشمانش سرخ ... با صدای گریه
و لرزیده گفت :

- نمی دونم ... یادم نمی آد ...

سیروان در همان حال عصبانیت به اشک ریختنش نگاه می کرد ... به طرفش رفت و رو به رویش ایستاد ... از چهره

اش عصبانیت می بارید و هزاران فکر نا مربوط در ذهنش می گذشت ...

بسته آرام بخش که در دستش بود به طرفش گرفت و با عصبانیت گفت :

- پس چرا گریه می کنی ؟ ... چرا یک دونه هم باقی نمونده ؟ ... جواب تلفنم رو چرا ندادی ...

قوطی را به طرفی پرت کرد و با صدای بلند تر فریاد زد :

- احمق فکر می کنی نفهمیدم چه کار می خواستی بکنی ؟

اشک هایش صورتش را خیس کرده بود و هق هق می کرد :

- گفتم نمی دونم ... یادم نمی آد چه اتفاقی افتاد ... که یک مرتبه سرم درد گرفت و حالم بد شد ... مجبور شدم

بخورم ...

سیروان ازش فاصله گرفت و رویش را برگرداند ... با دست به چانه و صورتش کشید و بعد از آن برگشت ...

- موبایلت چرا روی زمین افتاده بود ؟

گریه هایش ادامه داشت و نفس هایش تند شده بود ... سعی داشت آرام شود اما با هق هقی که داشت صدایش

شکسته می شد و به سختی حرف می زد ...

- گفتم که ... بعد از این که زنگ زدی ... یک مرتبه حالم بد شد ... سر درد و تهوع گرفتم ... مثل اون دفعه که رفتم

خونه میگل ... بعدش هم خوابم رفت ...

سیروان سکوت کرد و ابرو هایش به نشانه تعجب در هم رفت ...

- از اون موقع خواب بودی ؟ ... حد اقل پنج ، شش ساعت می گذره ...

گریه هایش پایان رفت و نفس های عمیقی کشید ... بعد از آن پرسید :

– مگه الان ساعت چنده ؟

سیروان نگاهی به ساعت مچش کرد و گفت :

– هفت و بیست دقیقه ...

شیدا نگاهی به پنجره کرد ... هوا تاریک بود ... از خواب عمیقی که رفته بود ، متوجه گذشت زمان نشده بود ... با

دست به صورتش کشید ... بعد از آن دستش را به روی صورتش گذاشت ...

سیروان به سمت یخچال رفت و بطری آب را برداشت ... کنار شیدا نشست و آب را به طرفش گرفت ... با اظهار

پشیمانی و صدایی آرام ، نوازشش کرد و طلب عذر خواهی کرد ...

– معذرت می خواهم ... باور کن نگرانت شده بودم ...

شیدا سکوت کرده بود و نگاهش را پایین انداخت ... بطری را گرفت و مقداری نوشید ... پشت سر هم نفس می

کشید ... سیروان سرش را گرفت و بوسه ای به شقیقه اش زد ...

– بهتری ؟ ... می خواهی بریم دکتر ؟ ... برای چی اون همه قرص خوردی ؟ ممکن بود خودت رو بکشی ...

به سیروان نگاه کرد ... با انگاهی پر از اندوه و گفت :

– من دارم دیوانه می شم ... هیچ چیز یادم نمیاد ... هر اتفاقی برایم می افته ... بعدش فراموش می کنم ... می دونم یه

اتفاقی افتاده ، ولی ... بعدش فراموش می کنم که چی بوده ...

سیروان دستش روی شانه اش انداخت و در آغوشش گرفت ... در حال نوازش کردن دلداری اش می داد و آرامش

می کرد ...

– اشکال نداره ... الان می رویم خونه پدرم ... همه چیز رو فراموش می کنی ... دیگه هیچ اتفاقی نمی افته ...

بعد از کمی مکث ، شیدا با صدای بعد از گریه کردن و شمشته پاره اش نامربوط گفت :

– مگه قرار نبود دیگه هم رو نبینیم؟؟؟

سیروان یک مرتبه خنده اش گرفت ...

– این دفعه اشکال نداره ... امشب رو باید پیشم باشی ...

شیدا چشمانش را بست ... در آغوش سیروان احساس آرامش می کرد ... حتی فکر تنهایی را از ذهنش دور می کرد

... هر لحظه که می گذشت ، تنها بودن پشیمانیش می کرد ... اما برای رسیدن به چیزی که می خواست ، باید تنها می

ماد ... یک تنهایی خود خواهانه ... او را اسیر کرده بود ...

جشن و شادی تولد گلاره ، حال و هوایش را عوض کرد ... میگل و مهر بانو هم در جشن حضور داشتند و همه دورهم

جمع ... در حیاط خانه نشسته بودن و مشغول خوردن شیرینی ... سیروان و شیدا کنار هم نشسته بودند ... فرهاد هم

مانند همیشه مجلس را گرم می کرد ... سیروان لیوان شربت را برداشت و بدون آن که متوجه شود ، به تن شیدا

خورد و تمام آن بر رویش ریخت ...

– آه عزیزم ... عذر می خواهم حواسم نبود ...

– اشکال نداره ...

شیدا از جایش بلند شد و به سمت ساختمان خانه رفت ... وارد دستشویی شد ... شیر آب را باز کرد و مقداری از آب

بروی لباسش ریخت ... لباسش خیس و کثیف شده بود ... با دست به روی شربت ریخته شده می کشید ...

- چه کار کردی ...

بعد از آن سرش را بالا آورد و به آئینه نگاه کرد ... در سمت راست آئینه ، پشت سرش ... یک مرتبه یک چهره با پوست تیره و کدر با موهای بلند که نیمی از صورتش گرفته بود و نیم دیگری سایه صورتش را پوشانه بود ظاهر شد ... جا خورد و جیغ کوتاهی کشید ... پشت سرش را نگاه کرد ، هیچ کسی نبود ... دو مرتبه به آئینه نگاه کرد ... دیگر هیچ کسی نبود ناپدید شده بود و چیز غیر عادی ای نبود ... ترس برش داشته بود و نفس های متعدد کشید ... ابرو هایش در هم رفته بود ... انگشتانش را به چشمانش کشید ... مقداری آب به صورتش ریخت ... در همین حال که چشمانش بسته بود ، چهره های عجیب دیگری هم در ذهنش تصور می شد ... دو مرتبه به آینه نگاه کرد ... شیر را بست و از دستشویی بیرون آمد ... سیروان وارد ساختمان شده بود و به سمت شیدا آمد.

- لباست رو کثیف کردم ...

شیدا لبخندی زد ...

- اشکال نداره ...

- چرا انقدر طول دادی ؟

سکوت کرد و جواب سر همی داد ...

- هیچی ولش کن ...

بعد از آن به سمت حیاط رفت ...

- بیا بریم ...

قبل از رفتن ، سیروان دستش را گرفت و روی شیدا را به خود برگرداند ...

- صبر کن ...

سپس دست در جیبش کرد و موبایل کوچکی را در آورد ...

- این رو بگیر تا مدتی که یکی خوبش رو برایت بگیرم ...

شیدا به دستش نگاه کرد ...

- عجله ای ندارم ...

- بلاخره باید با یه چیزی صحبت کنی ...

از دستش گرفت و با لبخند نگاهش کرد ...

- شمارش چنده ؟

- خط خودته ... از موبایلت برداشتم ...

شانه های سیروان را گرفت و بوسه ای به گونه هایش زد ...

- ممنون ...

سیروان با لبخند نگاهش کرد ...

- خواهش می کنم عزیزم ...

بعد از آن شیدا به سمت حیاط رفت ... سیروان آهی کشید و با چند لحظه نگاه کردن به دنبالش رفت ...

جاده ی تاریک و با رفت و آمد ماشین ها ، به بیضا بر می گشتند ... شیدا سرش را به شیشه تکیه داده بود و به خواب فرو رفته بود ... بعد از طی کردن جاده ، به بیضا رسیدند ... ساعت 35 : 12 شب ... به خانه رسیدند و سیروان رو به روی در پارک کرد ... شیدا خواب عمیقی رفته بود و حتی با توقف بیدار نشد ... با انگشتش صورت شیدا را نوازش کرد و با صدای آرام گفت :

- عزیزم ...

لای چشمانش را باز کرد و نفسی کوتاه کشید ... به اطرافش نگاه کرد ...

- رسیدیم ؟

سیروان لبخندی زد ...

- پنج دقیقه است ...

- چه قدر زود ...

دستگیره در را کشید و در را نیمه باز کرد ... قبل از پیاده شدن برگشت و گفت :

- شب به خیر ...

سیروان شانه اش را گرفت و رویش را برگرداند ... به چشمانش نگاه کرد و بعد از کمی مکث گفت:

- تو هنوز به من شک داری ؟ ...

شیدا سکوت کرد و نگاهش را پایین انداخت ... تعجب کرد و به چشمانش خیره شد ...

- منظورت چیه ؟ ...

- توی جشن تولد ... یک بار وقتی به چشمت خیره شدم ... نگاهت رو دزدیدی ... فقط این نبود ... رفتارت طوری

بود که انگار بار اوله هم دیگه رو می بینیم ...

شیدا کلافه شد ... در را باز کرد و پایش را بیرون گذاشت ...

- بعدا حرف می زنیم ... الان حوصله ندارم ...

دو مرتبه دستش را گرفت و به چشمانش خیره شد ...

- تو این مدت فقط یک بار به من گفتی دوستت دارم ...

شیدا محو نگاه های سیروان شده بود ... سر در نمی آورد چه می گوید ...

- الان هم می تونی به راحتی بگی دوستت دارم ؟ ...

شیدا سرش را پایین انداخت و دو مرتبه به چشمانش نگاه کرد ... با دست راست صورت شیدا را گرفت و لبخند

ملیجی زد ... و با لطافت گفت :

- دوستت دارم ...

بعد از آن ، از ماشین پیاده شد ... سیروان ماشین را روشن کرد و از آن جا رفت ... دم در ایستاده بود و به رفتنش

نگاه می کرد ... دلش آشوب شد و احساس بدی داشت ... خودش هم نمی دانست ، اما ... حس عجیبی داشت ...

چشمانش را بست ... به فکر حرف های سیروان رفت ... امشب با این که کنار هم بودند ، نسبت به سیروان غریبه

گی می کرد ... دست به صورتش کشید و در دلش گفت :

- خدایا ... چه اتفاقی داره می افته ...

با فرو دادن آب دهانش ، گلویش را خیس کرد و وارد خانه شد .

تاریک بود و در خانه بلقیس بسته ... اما چراغ کنار در اتاقشان روشن بود ... نفسی کشید به اتاق رسید و در را باز کرد ... چراغ را روشن کرد و فضای اتاق روشن شد ... بوی بد و زننده ای می آمد ... بوی اشغال های مانده شده چند روز ، تمام اتاق را گرفته بود ... دستش را به جلوی دهانش گرفت و اخم هایش در هم رفت ... بلافاصله به سمت سطل آشغال رفت و کیسه پر از زباله آن را برداشت ... آن را گره زد و به سمت در رفت ... از اتاق خارج شد و آن را بیرون از اتاق گذاشت ... بعد از آن که خواست برگردد ، نگاهش به پلاستیک بزرگ آشغال افتاد ، که چند قدم با او فاصله داشت و مدت زیادی مانده بود ... به سمت آن رفت و درش را باز کرد ... تعداد زیادی از برگه ها و خرت و پرت ... کمی آن را زیر و رو کرد ... چند تای آن را برداشت و به آن نگاه کرد ... همان کاغذ هایی که زیر تخت قبلی بود ... با نقاشی های عجیب و نوشته های نا مفهوم ... آنرا با با توانی که داشت برداشت و به سمت اتاق برد ... به در که رسید ، زنگ تلفن خانه بلند شد ... سر جایش ایستاد و کیسه را کنار در گذاشت ... وارد اتاق شد و بدون نگاه کردن به شماره ، گوشی را برداشت ...

- بله ...

بعد از چند ثانیه بدون آنکه جوابی شنیده شود ، تماس قطع شد ... لب هایش در هم رفت و گوشی را سر جایش گذاشت ... بعد از آن دو مرتبه به سمت در بازگشت ... دو قدم بیشتر نمانده بود که صدای موبایل از کیفش شنیده شد ... کیفش را برداشت و موبایل را از آن بیرون آورد ... مطمئن بود که همان مزاحم هست ... بعد از دیدن شماره ، یقین پیدا کرد که خودش است ... وصل کرد و چیزی نگفت ... مانند همیشه ، هیچ صدایی شنیده نشد ... با تظاهر به عصبانیت گفت :

- انقدر زنگ بزنی تا جونم در بیاد ...

بعد از آن که خواست قطع کند ، صدایی مردانه و صاف و ناشناسی از پشت خط بلند شد و گفت :

- من دیدم ...

نفس در سینه اش حبس شد ... سکوت کرد و ابرو هایش در هم رفت ... تمام تمرکزش را روی صدا گذاشت ... با تردید و ترس و لرز پرسید ...

- کی هستی ؟...

بلافاصله جواب داد :

- تو قاتلی ... تو رو توی بیابان دیدم ... یک ماشین رو همراه با راننده اش به آتش کشیدی ...

آب دهانش را فرو داد و ترس بیشتر برش داشت ...

- من کسی رو نکشتم ... دیگه مزاحم نشو ...

قصد قطع کردن داشت که با صدای بلند ، فرد پشت خط فریاد زد :

- بعد از این که تصادف شد ... از ماشین پیاده شدی و دیدی که راننده مرده بود ... قبل از تصادف چند بار با چاقو به

گردنش زدی ... تو آخرین کسی بودی که کشید نفس های آخرش رو می دیدی ، خون زیادی ازش رفت ... اما

نمرده بود ... زنده زنده سوزاندیش ... برای این که تو رو دیده بود ... تو منجر به قتلش شدی ...

تمام وجود شیدا را خشم گرفت و عصبی شده بود ... عرق از پیشانی اش می ریخت و تپش قلبش زیاد شده بود ... با

صدای بلند فریاد زد و با عصبانیت جوابش داد :

- لعنتی دروغ می گویی ... کدام چاقو؟ ... من نکشتمش ...

- من تو رو می شناسم ... سیروان رو هم می شناسم ... همه چیز در مورد تو می دونم ...

- چی می خوای ؟ ...

سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت ... بعد از چند ثانیه تماس قطع شد ... و فقط بوق دنباله دار ... به موبایل نگاه کرد ... شماره را دو مرتبه دید و با آن تماس گرفت ... چیزی غیر از خاموش بودن تلفن همراه نشنید ... موبایل را به طرفی پرت کرد و به سمت تخت رفت ... خودش را روی آن انداخت و چشمانش را بست ... خسته شده بود ... تماس آخر کلافه اش کرده بود ... دستش را به صورتش کشید و به پهلوی چپ خوابید ... هر چه سعی می کرد بخوابد فایده نداشت ... چشمانش را به هم می فشرد ... به هر چیز نامربوطی فکر می کرد ... رویش را برگرداند و به سر یخچال که آرام بخش روی آن بود نگاه کرد ... حوصله ی بر خیزیدن نداشت ... ملافه را روی سرش کشید و تا آنجا که توانست به چیزی فکر نکرد ... یک ساعت و نیم طول کشید که چشمانش گرم شد و به خواب فرو رفت ... ساعت 45 : 3 نیمه شب ... چراغ پر مصرف آویزان شده از سقف ، روشن مانده بود و شیدا به پهلوی چپ به خواب عمیقی فرو رفته بود ... لای پنجره باز و لنگه سمت چپ در هم ، با باد خوردن کمی باز شد ... بعد از گذشت چند دقیقه ... برق چراغ قطع و وصل می شد ، و به حالت اول بر می گشت ... قطع و وصل شدن ، اتاق را تاریک و روشن می کرد ... بعد از چند بار تکرار ، دیگر چراغ خاموش شد و تمام اتاق را تاریکی گرفت ... تاریکی مطلق و فضای سیاه ...

بعد از گذشت چند دقیقه ... نه صدایی و نه چیز غیر طبیعی ای ... که یک مرتبه صدای قژه ای برخاست ... در پنجره ، به طوری غیر عادی کمی باز شد ... بعد از چند لحظه بیشتر ... و دیگر لنگه چپ آن کامل باز شده بود ... تا مدت زیادی دیگر نه پنجره تکان خورد و نه دری ، و نه شیء دیگری ... حدود نیم ساعت به همین روال گذشت ... که وسایل روی میز ، بسیار آرام به طور غیر عادی تکان می خوردند و روی میز کشیده می شدند ... همین طور لپ تاپی که روی میز بود ، کمی تکان خورد و تا لبه میز کشیده شد ... مانند آن که نیروی نامرئی آن را کشیده باشد ... بعد از چند دقیقه ، دو مرتبه همه چیز به حالت عادی خود برگشت ... و دیگر نه صدایی ، و نه تکان خوردن غیر عادی ... ساعت 30 : 4 دقیقه ... شیدا در همان حالت خوابیده بود ... مانند آنکه همان طور او را به تخت بسته اند ... بعد از چند دقیقه ، نفسی بلند کشید ، کمی تکان خورد و بعد از آن خودش را به پهلوی راست انداخت ... ملافه را تا سرش کشید ... چیزی نگذشت ، ... یک مرتبه ملافه به طور وحشیانه از رویش کشید شد و چندین بار تکان شدیدی خورد ... انگار که کسی بازوی او را گرفته و تکانش می دهد ... در همین حال با وحشت ، که انگار کابوس ترسناکی دیده بود ، از خواب بیدار شد و با ترس روی تخت نشست ... پشت سر هم نفس می کشید و ها ها می کرد ... قلبش به شدت می تپید و ترس برش داشته بود ... روی تخت دست و پاهایش را جمع کرده بود ... مو هایش را پشت سرش انداخت ، که صدای محکم باز و بسته شدن در بلند شد ... با وحشت به در نگاه کرد ... از شدت بسته شدن ، دو مرتبه در باز شد و دیگر تکان نخورد ... با تعجب به در نگاه کرد چندین دقیقه به آن خیره شده بود و بی حرکات مانده بود ... از جایش بلند شد ... با سرعت به سمت در رفت و آن را بست ... قفل در را زد ... چند بار آن را باز و بسته کرد تا از بسته بودن مطمئن شود ... به تخت باز گشت و روی آن چمברה زد ... ملافه را رویش کشید ... تنش می لرزید و دندان هایش از ترس به هم می خورد ... نفس های غیر عادی می کشید و سعی می کرد خودش را آرام کند ... با بستن چشمانش ، کابوس وحشتناکی که دیده بود یاد آورش می شد ... چشمانش را باز کرد و فقط به دیوار نگاه می کرد ... سردرد شروع شد و رفته رفته بیشتر می شد ... تحمل درد را نداشت ... از جایش بلند شد و به سرعت

آرام بخشی برداشت ... آن را خورد و دو مرتبه به تخت باز گشت ... رویش را به دیوار کرد و ملافه را روی سرش کشید ... چشمانش را به هم می فشرد و هر آن چه در ذهنش می آمد دور می کرد ... انگشتانش را جلوی دهانش گذاشته بود و گوشه ی آن ها را می جوید ... سعی می کرد بخوابد ، که بعد از بیست دقیقه ، با اثر آرام بخش ، کم کم به خواب رفت ...

صبح روز بعد

در همان حالت به خواب فرو رفته بود و تکان نمی خورد ... نه کابوسی و نه خوابی ... فقط با دیدن سیاهی ، چشمانش سنگینی کرده بود و به خواب رفت ...

صدای زنگ موبایلش بلند شد ... با چندین بار زنگ خوردن ، متوجه آن نشد و از خواب بیدار نشد ... قطع شد و دومرتبه زنگ خورد ... بعد از چند بار زنگ خوردن ، بالاخره از خواب بیدار و لای چشمانش کمی باز شد ... خودش را تکان داد و با چشمانش دنبال موبایل می گشت ... تار می دید و تصاویر دیدش نامفهوم بود ... خمیازه ای کشید و از جایش بلند شد ...

موبایل روی زمین مرتب زنگ می خورد ... به سمت موبایل رفت و در همان حال که گوشی را برداشت ، روی زمین پهن شد ...

- بله ...

- عزیزم ؟ ... چرا جواب نمی دی ...؟

- خواب بودم ...

خمیازه ای کشید ...

- ببخشید ...

- تا الان ؟ ... دیشب کی خوابیدی ...؟

نگاهی به اطرافش کرد ...

- مگه ساعت چنده ؟ ...

- یازده و سی دقیقه ...

- نفهمیدم ... یادم نیست کی خوابیدم ...

- باشه ... کلاس امروزت یادت نره ...

- کلاس ندارم ...

- خيله خب ... مراقب خودت باش ...

- تو هم همین طور ...

تماس را قطع کرد و گوشی را به طرفی انداخت ... دو مرتبه آنرا برداشت و به شماره ها نگاه کرد ... یک شماره ناشناس زنگ زده بود که یادش نمی آمد چه کسی بود ... دیگر شماره ای نبود ... فقط شماره سیروان و آن شماره ... به ساعت روی میز عسلی کنار تختش نگاه کرد ... سه و چهل دقیقه و عقربه ثانیه آن تکان نمی خورد ... ساعت را برداشت و نگاهی انداخت ... باطری پشتش را در آورد و دو مرتبه سر جایش زد ... بعد از آن ، دو مرتبه شروع به کار کرد .

از راه رو گذشت و به سمت دستشویی رفت ... زمانی که به حیاط رسید و در خانه بلقیس را نگاه کرد ... کسی در حیاط نبود ، اما لای در اتاق بلقیس باز بود ... بعد از آن که از دستشویی باز گشت ، به سمت اتاق بلقیس رفت و در همین حال صدایشان می زد ...

- ننه بلقیس ... پریناز ???

هیچ پاسخی نشنید ... به اتاق ها رسید ... چند بار به در زد ... اما کسی جواب نمی داد ... کمی در را هل داد و دزدکی ، سری به داخل کشید ... چیز زیادی مشخص نبود و تقریباً اتاق خالی به نظر می رسید ... در را بیشتر باز کرد و یک مرتبه دیگر صدایشان زد ...

- ننه بلقیس ...

بدون جواب ... در را بیشتر باز کرد و می خواست وارد شود ... که در ورودی خانه باز شد ... بلافاصله از در فاصله گرفت و آنرا بست ... رویش را به در ورودی خانه انداخت ... بلقیس و پریناز وارد خانه شدند ... بلقیس دست پریناز را گرفته بود و از پلکان پایین آمدند ... چهره پریناز حال خوشی نشان نمی داد و ناراحت بود ... بلقیس از این که شیدا رو به روی در اتاقشان ایستاده بود ، تعجب کرده بود و اخم کرد ... به اتاق رسیدند . بدون توجه به شیدا وارد اتاق شدند ... قبل از وارد شدن بلقیس پرسید :

- چیزی می خوای ؟ ...

حرف زدن شیدا شکسته شد و از ورود ناگهانش شان حیرت زده بود ...

- نه ... فقط ... در اتاقتون باز بود ... هر چی صداتون زدم جواب ندادید ... فکر کردم خدایی نکرده ...

- پریناز حالش خوش نبود ، بردمش دکتر ... یادم رفت در رو ببندم ...

با ناراحتی نگاهی به پریناز کرد و کمی خم شد ... با مهربانی به چشمان قرمز و چهره خسته او نگاه کرد و گفت:

- آخی ... حالت خوب نیست عزیزم؟ ...

پریناز سرفه ای کرد و سرش را به چپ و راست، به نشانه پاسخ منفی تکان داد ... شیدا با دست راستش صورتش را نوازش کرد و لپش را کشید ...

- خوب می شی ...

بعد از آن وارد اتاق شدند و بلقیس در را پشت سرش بست ... شیدا به در بسته نگاه کرد ... و با صدای بلند گفت :

- می خواستم بگم !!! ...

از ادامه حرف زدنش منصرف شد و با صدای آرام ، زیر لب گفت :

- هیچی ... ولش کن ..

و به سمت اتاق خودش رفت ...

وارد اتاق شد و دنبال موبایلش گشت ... آنرا پیدا کرد و نگاهی به شماره ها انداخت ... شماره را که دید ، با فشار آوردن به ذهنش ، به مرور زمان صحبت های مزاحم یاد آورش شد ... شماره را ذخیره کرد و آنرا روی میز گذاشت ...

جزوه هایش را برداشت و پشت میز نشست ... سعی به خواندن کرد ... با مطالعه کتاب ها و خواندن از طریق اینترنت ... سعیش را می کرد خودش را به درس های عقب افتاده برساند ... مشغول نوشتن بود و سرگرم کار با لپتاپ ... دست چپش زیر چانه اش بود و به مانیتور نگاه می کرد ... دست راستش هم قلم بود و روی کاغذ ... همان

طور که محو مطالب بود ، بدون آن که متوجه شود ، بی اختیار قلم دستش به روی کاغذ کشیده می شد و خط خطی های می کشید ... تا چند ثانیه ادامه داشت ، که متوقف شد ... چهره اش در هم رفت و در مچ دستش احساس درد می کرد ... شدت درد کم کم بیشتر می شد ... تا حدی که انگار فردی ، محکم مچ دست او را فشار داده ... بعد از آن به کاغذ رو به رویش نگاه کرد ... ابرو هایش در هم رفت و با تعجب به آن نگاه می کرد ... دو مرتبه به مچ دستش نگاه کرد ... احساس درد رو به بهبودی می رفت و دیگر هیچ دردی احساس نکرد ... برگه را برداشت و به پشت و روی آن نگاه کرد ... از جایش بلند شد و به سمت در اتاق رفت ... سرش را بیرون کرد و کنار در را دید ... کیسه زباله ای که گذاشته بود ، سر جایش نبود ... از راه رو گذشت و به حیاط رسید ... پریناز مشغول بازی لی لی بود و روی خانه هایی که روی زمین کشیده بود می پرید ... رو به رویش ایستاد و گفت :

- آشغال های در در اتاقم رو شما برداشتید ؟ ...

پریناز سر جایش نمی ایستاد و به بازی کردنش ادامه می داد ...

- آره ... ننه بلقیس گذاشت بیرون ...

به سمت خروج از خانه رفت ... یک قدم از خانه خارج شد و اطرافش را نگاه کرد ... از بوی بد زباله ها ، ان ها را پیدا کرد ... تعداد زیادی روی هم افتاده بود و مگس ها هم جمع شده بودند ... دستش را جلوی دهانش گرفت و آن ها را کنار زد ... چهره اش در هم رفت و احساس تهوع می کرد ... کیسه بزرگی که کاغذ ها در آن بود ، از بینشان بیرون آورد و وارد خانه شد ... در همین حال که روی زمین می کشید ، پریناز با تعجب نگاهش می کرد و یک لنگه در هوا وسط مربعی که روی زمین کشیده بود مانده بود ...

- داری آشغال ها رو میاری داخل ؟

شیدا لبخندی زد و با خنده گفت ...

- عزیزم ، این ها اشتباهی رفته بین آشغالا ... دور ریختنی نیست ...

چند قدم به راهش که ادامه داد ، ایستاد و با تعجب به پریناز نگاه کرد ... بعد از چند لحظه تماشا کردن بازی اش ، که شاد و شنگول بالا و پایین می پرید و بازی می کرد ، پرسید :

- مگه حالت خوب نبود ؟ ...

پریناز که رویش به سمت شیدا بود ، سر جایش ایستاد و برگشت ... با لبخندی و خیره در چشمان شیدا گفت :

- خوب شدم ...

و به بازی کردنش ادامه داد .

چند لحظه سر جایش ایستاد و به پریناز چشم دوخته بود ... حس عجیبی داشت ... زمانی که بلقیس و پریناز وارد خانه شدند ، روی پایش نمی توانست بایستد و حالا ، قبراق تر از همیشه بود ... کیسه زباله را برداشت و به سمت اتاق رفت ...

چند روزنامه برداشت و وسط اتاق پهن کرد ... از اتاق خارج شد ... کیسه زباله را با تمام توانی که داشت ، به داخل آورد ... آنرا وارونه کرد و هر چه در آن بود ، خارج شد و بر روی زمین ریخت ... کاغذ های زیاد و با ابعاد مختلف که زیر و روی هم افتاده بودند ... در بین آنها ، یک جسم تقریباً سنگین بین کاغذ ها پنهان شده بود و از کیسه زباله افتاد ... روی زمین نشست ... کاغذ های مچاله و کثیف را یک یک بر می داشت ... نقاشی هایی با مداد و خودکار ... که عجیب بودند و نامفهوم ... شکل آدمک های عجیب ... که به صورت قوسی در کمرشان کشیده شده بود ... و

بعضی از آنها هم ، ادم هایی که مانند عنکبوت بودند ... همین طور نوشته های نامعلوم ... با خط زشت و خرچنگ قورباغه ...

بعضی از کاغذ ها فقط خط خطی ... و بعضی از آنها پاره و گلوله و مچاله شده ... سر در نمی آورد ... یکی پس از دیگری کنار می زد و به بعدی نگاه می کرد ... یک صندوقچه چوبی بین آنها بود ... آن را برداشت با ابرو هی در هم رفته به آن نگاه کرد ... خاک خورده بود ... دستی روی آن کشید و خاک رویش را فوت کرد ... از طرح رویش معلوم بود بسیار قدیمی است ... ابعاد متوسطی داشت و یک قفل کوچک به آن وصل بود ... دنبال کلید گشت ، اما چیزی پیدا نکرد ... از جایش بلند شد و به سمت خارج از اتاق رفت ، در همین حال صدای زنگ تلفن شنیده شد ... سر جایش ایستاد و رو به تلفن کرد ... گوشی را برداشت و منتظر جواب ماند ... بعد از چند لحظه جواب داد :

- چی از جونم می خواهی ؟ ...

بعد از چند لحظه سکوت ، صدای صاف و مردانه ، با لحن محکم جواب داد :

- هر چی که خواستم ...

- برو به درک ...

صدای پشت تلفن ، حرفش را جدی گرفت و با عصبانیت گفت :

- دو هفته دیگه وقت بعدی دادگاه هست ... من خیلی راحت جرم تو رو ثابت می کنم ...

- به جهنم ... بیا ثابت کن ...

- پدرت از این دادگا چیزی نمی دونه ... درسته ؟ ... از پدرت هم همه چیز می دونم ... یه پولداره ... نه ؟ ... حتی از اون شبی که سیروان رو با اون دیدی ... یادته ؟ ... حتی اگه پدرت هم بفهمه سیروان بهت خیانت کرده ، خودکوشی برات بهترین کاره ... مگه نه ؟

سکوت کرده بود ... ضربانش هر لحظه بیشتر شده بود و سرش گیج می رفت ...

- تو کی هستی ...

از پشت تلفن خنده ای بلند و شیطانی ای کرد ...

کفری شده بود ... هر چه بد و بیراه به ذهنش می آمد ، به زبانش می آورد و با عصبانیت و صدای بلند نثارش می کرد ... صدایش به لرزه امده بود و کم کم به گریه افتاد

- هر کاری دلت می خواد بکن ...

بعد از آن ، محکم گوشی را سر جایش گذاشت ... بلافاصله پریز تلفن را در آورد و روی زمین نشست ... فریاد بلندی زد و شروع به گریه کرد ... خودش را جمع کرده بود ... سرش را روی پاهایش گذاشت و مرتب اشک از چشمانش جاری می شد ... بعد از پانزده دقیقه ، هق هقش پایان یافت و فقط چشمانش را بسته بود ... سرش روی پاهایش مانده بود ... و در همین حال به فکر حرف های تماس آخر بود .

بسیار آرام ، و با فاصله مدت کم و زیاد ، از بین کاغذ ها ، چیزی تکان می خورد ... برگه ها به طور غیر عادی تکان می خوردند و بسیار آرام کنار زده می شدند ... زیر تمامی کاغذ ها ، یک برگه تا نصفه پاره شده و کمی مچاله شده از بین آن ها بیرون کشیده می شد و تا نصفه آن بیرون آمد ... در همین حال ، شیدا سرش را بلند کرد و به برگه ها نگاه کرد ... صورتش خیس و در هم رفته بود ، با دست به صورتش کشید و اشک های تر و خشکش را پاک کرد ... برگه دیگر تکان نخورد و بی حرکت ماند ، و شیدا هم با تعجب به آن نگاه می کرد ... چهار دست و پا به سمت آن

رفت ... بر گه را از زیر کاغذ های رویش بیرون کشید ... خاک خورده بود و کثیف ... با دست به رویش کشید و چند بار تکانش داد ... با خط بزرگ و بسیار بد خط ، با رنگ سیاه که به نظر می آمد با مداد نوشته شده باشد ، روی آن چند کلمه نا مفهوم نوشته شده بود ... تمام سعیش را کرد تا آن را بخواند ... اما هر لحظه یک کلمه جدید به تصورش می آمد ... تا با دقت زیاد و سعی تمام ، توانست آن را بخواند ... چشمانش گرد شد و ابرو هایش بالا مانده بود ... بی اختیار تپش قلبش زیاد شد و اضطراب گرفت ... بسیار عجیب بود و سر در گم ماند ... سوال های پشت سر هم در ذهنش به وجود آمد که هر لحظه بیشتر متحیرش می کرد ... زیر لب و با صدای کمی بلند گفت :

- خدایا ... یعنی چی ؟ ...

" اینجا نمان ، از این جا برو "

" اینجا نمان ، از این جا برو " ... به این چند کلمه چشم دوخته بود و مرتب کاغذ را پشت و رو می کرد ... آب دهانش را فرو می داد و مرتب فکر می کرد ... خورشید غروب کرد و نزدیک اذان مغرب بود ... صدای الله اکبر موذن شنیده شد ... شیدا سرش را بالا کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد ... هوا داشت تاریک می شد و حسی عجیبی دست می داد ... به اذان گوش می داد ... قلبش آرام می گرفت ... حس بهتری پیدا کرد ... احساس می کرد با دعا کردن و خلوت با معبودش ، شاید گره های ریز و درشتی که پشت سر هم پیش می آمد باز شود ... برگه را روی میزش گذاشت و بقیه کاغذ ها ، همین طور صندوقچه را جمع کرد و گوشه ای گذاشت ... به سمت حوض آب رفت و بعد از وضو گرفتن ، مشغول خواندن نماز شد ...

یازده و سی دقیقه شب ... روی تخت نشسته و تلویزیون روشن ... به پشت دیوار تکیه داده و پاهایش را جمع کرده بود ... کانال ها را مرتب تعویض می کرد ... بدون آن که توجه ای کند ، نگاهش را به گوشه ای انداخته بود ... از عوض کردن کانال ها خسته شد و کنترل ، بی اختیار از دستش افتاد ... نگاهش به برگه های روی هم تلمبار شده کنار تلویزیون بود ... با چشمان باز به آن ها خیره شده بود ... دیگر جرات نمی کرد طرف آنها برود ... غرق در فکر جمله عجیب روی کاغذ بود ... همین طور ، به نقاشی ها هم فکر می کرد ... بعضی از آنها شبیه نقاشی هایی بودند که پیریناز می کشید ... گاهی به ذهنش می آمد که شاید کار پیریناز باشد ، یا ... چشمانش را بست و به هیچ چیز فکر نکرد ، فقط سیاهی و سعی می کرد به خود آرامش دهد ...

بعد از از چند دقیقه ، صدای زنگ تلفن بلند شد ... چشمانش را باز کرد و با حرص به آن چشم دوخت ... از جایش بلند شد و فقط با یک فکر به سمت تلفن رفت ... با حالت عصبی پریشان آن را کشید و خیال خودش را راحت کرد ... دو مرتبه به تخت باز گشت و به همان حالت نشست ... به تلویزیون نگاه می کرد ... دستش را دور پایش حلقه زده بود و به رو به رویش خیره شده بود ... برنامه ای کمدی ، صدای قهقهه بازیگران اتاق را گرفته بود ... تنها می خواست خانه شلوغ باشد ... چراغ و مهتابی ها را هم روشن کرده بود ... از ظلمت متنفر شده بود و روشنایی می خواست ... و عدم حس انجام هیچ کاری ... نفس عمیقی کشید ... چانه اش را روی کاسه زانوییش گذاشت ... کم کم یک طرف صورتش به روی پاهایش رفت ... پلک هایش سنگینی می کرد ... و بعد از آن ... با تاری چشمانش و سر گیجی ... بی اختیار به خواب فرو رفت ...

دوازده و پانزده دقیقه نیمه شب ... روشنایی تمام اتاق را گرفته بود و از پنجره به بیرون می تابید ... تلویزیون با صدای بلند روشن مانده بود و در تمام اتاق پخش می شد ... چهار دست و پا ، مانند بچه ی سه ساله روی تخت افتاده بود و

به خواب رفته بود ... در و پنجره ها بسته بودند ... پرده لنگه چپ پنجره ، کنار زده شده بود و پرده لنگه راست ، پنجره را پوشانده بود ...

تلویزیون مانند آن که آنتن قطع و وصل شود ، یک بار برفک شد و به حالت قبل بازگشت ... پشت سر آن یک مرتبه دیگر تکرار شد ... صدای برفک ... تصویری پر از نقاط سیاه و سفید ، صفحه تلویزیون را در بر می گرفت ... تصویر به حالت قبل بازگشت و به مدت ده دقیقه دیگر قطع نشد ... دو مرتبه اتفاق افتاد ... بار سوم مدت بیشتری طول کشید ... بعد از آن که تصویر به حالت صافی خود باز گشت ، دومرتبه قطع شد و فقط صدای خش خش می امد ... صدای گوش خراش تمام اتاق می پیچید و مرتب ادامه داشت ...

آنچنان به خواب عمیقی فرو رفته بود که حتی با صدای تلویزیون هم بیدار نمی شد ... بعد از گذشت چند دقیقه ... تاریک و روشن شدن اتاق ... نور مهتابی قطع و وصل شد ... یک مرتبه بیشتر رخ نداد ... که بعد از چند دقیقه ... مهتابی چندین بار خاموش و روشن می شد ... نور زرد آن اتاق را روشن و نیمه روشن می کرد ... با چند دقیقه تکرار ... لامپ خاموش شد و فقط نور سفید مهتابی ها اتاق را پوشانده بود ... پانزده دقیقه گذشت ... مهتابی ها با چند بار اتصالی ، به فاصله زمانی کوتاه و زیاد خاموش روشن می شدند و بعد از چند لحظه ... یک مرتبه خاموش شدند و تمام اتاق را سیاهی گرفت ... نور جعبه تلویزیون ، کمی اتاق را روشن می کرد ...

صدای خش خش برفک تلویزیون ... فضای تاریک اتاق ... یک ساعت گذشت ... بیرون از اتاق ، باد نه چندان شدیدی می وزید ... که به مرور زمان بیشتر می شد و صدای اندک آن به داخل اتاق می پیچید ... وزش باد تا پانزده دقیقه ادامه داشت ، که کم کم به پایان رسید و سکوت قبل از وزش ، باز گشت ... پنجره ها کاملاً بسته بودند و قفل کشویی کوچک آن ها بسته ... لحظات کوتاه بعد از اتمام وزش باد ، به طور غیر عادی پنجره ها تکان می خوردند ... صدای لق خوردن تکان خوردن پنجره ها که انگار به زور چیزی آن را هل می داد ، کمی بلند شده بود ... دیگر تکان نخورد ... بعد از چند دقیقه ، قفل های کوچک پایین در ، غیر عادی به چپ و راست تکان می خوردند و مانند این که نیروی ماورائی ، از جای قفلشان به سمت بالا کشیده باشد ، در آمدند ... قفل ها باز شد ، و همین طور لای پنجره ها ... بی حرکت ماندند ... چیزی نگذشت ، که لنگه سمت چپ به آرامی به همراه صدای لولای زنگ خورده اش ، باز شد ... بسیار آرام و بدون واسطه ای از بیرون اتاق ، لنگه چپ به طور کامل باز شد ... پشت سر آن ، لنگه راست هم بسیار آرام باز می شد ... تا نیمه باز و دیگر تکان نخورد ... بدون حرکت ... هیچ اتفاق غیر طبیعی ای دیگر رخ نداد ...

ساعت یک و بیست دقیقه نیمه شب ... تلویزیون روشن بود و صدای برفک ادامه داشت ... لامپ آویزان از سقف و مهتابی ها خاموش ... لنگه سمت چپ پنجره کاملاً باز و لنگه راست تا نیمه ... باد ملایمی به داخل اتاق می وزید و اتاق را اندکی خنک کرده بود ... احساس سرما کرده بود ... ملاقه را بیشتر روی خود کشید ... روی پهلوی راست خوابیده بود و دست هایش را جمع کرده بود ... در خواب ، نفسی عمیق کشید و کمی تکان خورد ... بعد از گذشت پنج دقیقه ، پای چپش را که جمع کرده بود ، به طور غیر عادی روی تخت کشیده شد و موازات با پای راستش صاف شد ... بعد از گذشت پنج دقیقه ، پای چپش را که جمع کرده بود ، به طور غیر عادی روی تخت کشیده شد و موازات با پای راستش صاف شد ...

دیگر هیچ تکان غیر عادی ای نخورد و بی حرکت ماند ... در خواب عمیقی فرو رفته بود ... متوجه هیچ چیز نمی شد ... یک مرتبه ، لنگه سمت چپ پنجره با شدت بسته شد از برخورد محکم باز ماند ... صدای برفک تلویزیون ، یک

مرتبه تصویر باز گشت و صدای بلند حرف زدن چند نفر که می خندیدند ، در تمام اتاق پیچید ... پنجره تکان می خورد ... صدای گوش خراش تلوزیون ، این بار دیگر از خواب بیدارش کرد ... با چشمان خمار و نیمه باز از جایش بلند شد ، به تلوزیون نگاه می کرد ... با شتاب از جایش بلند شد و تلوزیون را خاموش کرد .. سکوت تمام اتاق را گرفت و گوش ها را کیپ می کرد چند بار نفس عمیق کشید ... پشت سر آن خمیازه ای بلند ... مو هایش را به پشت انداخت و با دست به صورتش کشید ... به اطرافش نگاه کرد ... به لامپ خاموش شده نگاهی انداخت ... به سمت کلیدش رفت و چند بار آن را فشار داد ... نه روشن می شد و نه خاموش ... مهتابی ها را هم امتحان کرد ... بعد از فشردن کلید هر دو روشن شدند ... نفس عمیق دیگری کشید ... چشمش به پنجره افتاد ... چند دقیقه به آن نگاه کرد و بعد از به فکر فرو رفتن ، هر دو لنگه را بست ... مهتابی ها را خاموش کرد و به تخت باز گشت ... خودش را به پهلوی چپ انداخت و ملافه را تا سرش کشید ... بعد از گذشت نیم ساعت ، با این که به فکر صدای بلند تلوزیون رفته بود و همین طور از باز بودن پنجره ها شک داشت ، به خواب فرو رفت ...

دو روز بعد

دور روز بدون حادثه گذشت ... تماس مزاحم ادامه داشت ، اما بدون حرف زدن ... سیزده و بیست دقیقه ... کلاسش تمام شد و در حال برگشت به خانه بود ... در پیاده رو قدم می زد ... آفتاب داغی می تابید ... عینکش دودی اش را از کیفش در آورد و به چشمانش زد ... صدای زنگ موبایل از درون کیفش بلند شد ... سر جایش ایستاد و آن را در آورد ... هنگامی که شماره را دید ، اخم پنهان شده پشت عینکش در هم رفت ... با عصبانیت و سرعت بیشتر به راهش ادامه داد و با صدای بلند جواب داد :

- چرا دست از سرم بر نمی داری ??? چی می خواهی ؟

- خودت چی فکر می کنی ؟؟

- لعنتی ولم کن ... بذار راحت باشم ... یه بار دیگه مزاحم بشی بلایی سرت میارم ...

صدای پشت تلفن حرفش را قطع کرد ... با اعتماد به نفس و لحن محکم گفت :

- مطمئنی ؟ ... حتی اگه تو یک کوچه گیرت بندازم ...

ترس برش داشت و سر جایش ایستاد ... عینک از چشمانش برداشت و با چهره ی به هم ریخته ، اطرافش را نگاه کرد ... نفس ها و تپش قلبش زیاد شد ... رویش را برگرداند ... چشمانش گرد شد و خودش را به دیوار کنارش نزدیک کرد ...

خودروی مدل پزو سفید رنگ ، با سرعت اندک به دنبالش می آمد ... هنگامی که شیدا به او چشم دوخت ، یک مرتبه صدای کلاچ و گاز محکم گرفته اش بلند شد ... با سرعت دور برداشت و از کنارش گذشت ... شیشه های دودی ماشین چهره راننده را به خوبی مشخص نمی کرد ... چشمانش را فقط به پلاک ماشین دوخت ... چند متر دور شد و به کوچه سمت راست پیچید ... با سرعت به دنبالش رفت ... قدم هایش را آرام تر کرد و وارد کوچه شد ... سر جایش ایستاد ... خودرو داخل کوچه توقف کرده بود ... برف پاک کنش روشن شده و به شیشه کشیده می شدند ، چراغ های راهنمایش هم چشمک می زدند ... با احتیاط و قدم های آرام به سمت ماشین رفت ... هر قدم که بر می داشت ، اضطرابش بیشتر می شد ... چشمان را باز نگه داشته بود و پلک نمی زد ... به ماشین رسید ... در سمت راننده باز و هیچ کسی در آن نبود ... با دقت به داخل آن نگاه کرد ... خودرو با موتور روشن ، رها شده بود ... یک کت و کیف سامسونت ، به همراه تعدادی اسباب بازی در صندلی عقب بودند ... یقین پیدا کرده بود که خودرو دزدیست ... با

حیرت به اطرافش نگاه کرد ... آب دهانش را فرو داد و با پشت دست به پیشانی اش کشید ... سعی کرد خود را آرام کند ... کم کم به حالت طبیعی اش باز گشت نفس های راحت کشید ... نگاهی به موبایلش انداخت شماره را یک بار دیگر نگاه کرد ... بعد از آن گوشی اش را خاموش کرد و درون کیفش گذاشت .

تاکسی در بست گرفت و به سمت بیضاء برگشت با احتیاط رفتار می کرد و بیشتر مراقب خودش بود ... یک ساعت بعد به خانه رسید ... کلید را در قفل انداخت و وارد خانه شد ... از پلکان پایین آمد و بدون آن که به اتاق های بلقیس توجه ای کند ، به سمت اتاق خودش رفت ...

در اتاق را باز کرد و وارد شد ... کیفش را طرفی انداخت و لباسش ر عوض کرد ... دوش گرفت و ناهار خورد ... تلویزیون را روشن کرد صدای آن را بالا برد ... بعد از آن پشت میز نشست و لپ تاپ را نزدیک خودش آورد ... زمانی که آن را باز کرد ، چشمانش از حدقه بیرون زد ... ابرو هایش خم و چهره اش در هم رفت ... گیج شده بود و بی اختیار ، دستش را به صورتش می کشید ... چشمانش دو دو بر می داشت ... مانیتور و صفحه کلید داغون و شکسته و خورد شده بودند ... از روی صندلی بلند شد دستانش را به سرش گرفت ... نفس های غیر عادی اش شروع شد ... پشت سر هم در ذهنش سوال های بی پاسخ به وجود می آمد ... با صدای لرزانش با خود حرف می زد ...

- این که صبح سالم بود ...
آن را برداشت و پشت و رو کرد ... روشن شدنش غیر ممکن و غیر قابل استفاده بود ... با حالت عصبی آنرا کنار انداخت و فریاد بلندی زد ...
موبایلش را برداشت و روی تخت نشست ... دستانش می لرزید ... اختیارش دست خودش نبود ... شماره سیروان را گرفت و منتظر جواب ماند ... بعد از چند لحظه انتظار ، جواب داد :

- بله ...
از جای بلند شد و در اتاق قدم می زد ...
- الو ... سیروان ...
- بله عزیزم ... چی شده ؟
به پته پته افتاده بود و نمی توانست حرفش را بزند ...
- یه اتفاق ، یه اتفاقاتی داره برام می افته ...
- اتفاق؟؟ ... چه چی شده ؟
کمی سکوت کرد و با نگرانی حرفش را ادامه داد ...
- نمی دونم ... لپت تایم داغون شده ... طوری خورد شده که اصلا ... نمی دونم چه اتفاقی افتاد براش افتاده ...
- لپ تاپت خورد شده؟؟ ... چه کارش کردی ؟ ...
- هیچ کار ... صبح باهاش کار کردم درست و سالم بود ... الان که اومدم خونه ، تا بازش کردم مثل این که با یه چکش هی محکم بزنی بهش داغون شده ...
سیروان سکوت کرده بود ... از حرف هایش تعجب می کرد ...
- باشه عزیزم فدای سرت .. نگران نباش ...
- اخه من نمی دونم ... !!!

- گفتم که اشکال نداره ... یکی دیگه برایت می گیرم ...

- سیروان من دارم دیوانه می شم ...

با حرف هایش سعی داشت آرامش کند ...

- چیزی نیست ... حتما از دستت افتاده یادت نیاد ...

- از دستم افتاده ???

سر جایش ایستاد و سکوت کرد ... بعد از آن به راه رفتنش ادامه داد ...

- فقط این نیست ... دو شب پیش ، نصف شب یک مرتبه صدای تلویزیون بلند شد ... اتفاقی دیگه ای هم می افتاد ...

به غیر از اون ...

سر جایش ایستاد و چشمانش را بست ... سکوت کرد ... با انگشتانش گوشه چشمانش را می مالید ...

- هیچی ... ولش کن

- باشه عزیزم ... من الان سرم شلوغه ... بعد تماس می گیرم ...

- باشه خداحافظ ...

- مراقب خودت باش ...

تماس را قطع کرد و موبایل را به طرفی انداخت ... روی تخت نشست ... با نگرانی سرش را روی پاهایش گرفت ...

چیزی نگذشت که آهنگ مخصوص پونه زنگ خورد ... سرش را بالا گرفت ... موبایلش را برداشت و بلافاصله جواب داد:

- پونه ???

- سلام ... چیزی شده ؟

- نه ... یعنی اره ...

پونه کمی از طرز حرف زدنش تعجب کرد ...

- چی شده ؟ ... اتفاقی افتاده ؟؟

دو مرتبه از جایش بلند شد و با هیجان حرفش را ادامه می داد ...

- ببین ... تو این اتاقه یه اتفاق هایی می افته ... اولش یادم نیاد که چی شده ، ولی به مرور زمان یادم میاد ...

- چه اتفاقی ؟ ...

- مثلا دو سه شب پیش ، نصف شب صدای تلویزیون بک دفعه بلند شد ...

یک مرتبه خنده اش گرفت ...

- خب شاید صداش قطع بوده یک دفعه وصل شده ...

- نه فقط این نیست ... چراغ ها خود به خود خاموش می شنند ... لامپ هم سوخته با این که سیروان تازه وصلش کرده بود ... روی بدنم هم یک دفعه

حرفش را قطع کرد ... چشمانش به مچ دست راستش خورد ... دیگه چیزی نگفت و سکوت کرد ... با تعجب به دستش نگاه می کرد ... پونه از پشت تلفن مرتب صدایش می زد ... تماس را قطع کرد و دور مچ دستش را با دقت دید ... آثار کبودی بنفش و سیاه ، مانند پنج بند انگشت دور دستش کشیده شده بود ... مانند آن که کسی مچ دستش را گرفته و فشار داده ... سوال ها در ذهنش ، و سردرگمی ها بیشتر شد ... نگاهی به برگه های کنار

تلوزیون ریخته شده افتاد ... آنها را وسط اتاق کشید ... روی زمین نشست و با تمام دقت به آنها نگاه می کرد ... برگه هایی که روی آنها ، با خط ناخوانا نوشته شده بود را جمع می کرد ... سعی می کرد آنها را بخواند ... هیچکدام مفهوم نبود ... آغاز آنها با خط خطی هایی بود و جملات به هم پیوسته و بدون نقطه ... از بین آنها فقی یک جمله شبیه به هم ، توجه اش را جلب می کرد ... جمله ها و کلمه هایی شبیه به : نفرت ، متنفر ، متنفرم ، نفرت شدم ، ... به آخرین برگه رسید ... فقط چند کلمه بزرگ و بد خط نوشته شده بود ... همراه با خواندن آنها ، ناخودآگاه زیر لب می خواند : تو نفرین می شی ... تو نفرین شده ای .

از دیدن آن ها خسته و کلافه شد ... کاغذ ها را دور کرد و خودش را روی زمین به سمت تخت کشید ... پشتش را به تخت تکیه داد ... پاهایش را جمع کرد و دستانش را روی صورت و چشمانش کشید ... چشمانش را بست و چند لحظه ، به هیچ چیز فکر نکرد ... نفس های عمیق و پشت سر هم می کشید ... پیشانی اش را روی پاهایش گذاشت ... چند دقیقه بی حرکت به همین حالت ماند ... بعد از آن برگشت و کمی از تخت فاصله گرفت ... چند لحظه به آن نگاه کرد ... دو مرتبه به تخت نزدیک شد و ملافه افتاده کشیده شده روی تخت را بالا زد ... روی زمین دراز کشید و سرش را به زیر تخت برد ... صندوقچه ای که از میان کاغذ ها افتاده بود ، آن را زیر تخت گذاشته بود ... دست راستش را دراز کرد و بیرون آورد ... از روی زمین بلند شد و به تخت تکیه داد ... با ابرو و لب های در هم رفته و دقت به اطراف آن نگاه می کرد ... چند بار تکانش داد ... محتویات داخل آن جا به جا می شدند و صدای برخوردشان به گوش شنیده می شد ... به قفل کوچکش نگاهی کرد و با دست آن را تکان می داد ...

از جایش بلند شد و چکش را از طاقچه برداشت ... دو مرتبه روی زمین نشست و به تخت تکیه داد ... چندیدن بار محکم به قفل صندوقچه کوبید ... بعد از بار پنجم ، قفل شکست و از جایش در آمد ... قفل شکسته را در آورد و کنارش گذاشت ... در آن را باز کرد ... داخل آن با موکت نازک قرمز رنگ ، پوشیده شده بود ... درونش ، پلاستیک کوچکی بود که در آن یک تیغ وجود داشت ... پلاستیک را برداشت و تیغ را از داخل آن در آورد ... قدیمی و زنگ خورده بود ... روی یک لبه آن ، مقداری خون خشک شده بود ... ابروهایش خم شد ... آن را داخل پلاستیک و کنارش گذاشت ... شیء زیرش را در آورد ... یک عکس قدیمی سیاه و سفید ، عکس چهره یک دختر زیبا ... روی عکس ترک خورده و شکسته شده بود ... آن را پشت و رو کرد ، هیچ گونه نام و نشانی وجود نداشت ... چند قطره که به نظر می آمد خون باشد روی آن ریخته شده بود ... محو چهره دختر شده بود ... احساس عجیبی پیدا کرد ... چهره عکس ، لبخند ملیحی می زد ... دندان های سفید و ردیفش نمایان شده بود ... گونه استخوان های تقریباً درشت ، چشمان آبی رنگ ، مو های کنار زده و فر ، صورتی با فرم دلربا ... به نظر می آمد حد اقل هفده یا هجده سال داشته باشد ...

عکس را هم کنار تیغ گذاشت و شیء بعدی را برداشت ... یک کارت شناسایی ... به نظر می آمد کارت دانشجویی باشد ... عکس یک پسر جوان ، با مو های متوسط و بدون ریش و سیل ... رو به روی نام صاحب کارت ، اسم سهیل و فامیلی احمدی نوشته شده بود ... رو به روی نام رشته تحصیلی اش ، مهندسی شهر سازی نوشته بود ... پشت کارت هم ، نام دانشگاه آزاد واحد بیضاء را زده بود ... و زیر آن ، تاریخ تقریباً دو سال پیش زده بود ... کارت شناسایی را هم کنار آن دو گذاشت و شیء بعدی را در آورد ... یک گردنبند قلب مانند ، که از هم باز می شدند ... عکس کارت دانشجویی و چهره دختر در عکس قدیمی ، به اندازه یک بند انگشت داخل گردنبند بود .

گردنبند از دستش آویزان بود و تکان می خورد ... با دقت خاصی به آن نگاه می کرد ، که یک مرتبه صدای در زدن اتاق بلند شد ... با حیرت و چشمان باز به در نگاه کرد ... بلافاصله تمام وسایل را در صندوقچه گذاشت ... در صندوقچه را بست و با عجله آن را زیر تخت گذاشت ... برگه های ریخته شده وسط اتاق را هم با سرعت زیر تخت می انداخت ...

در را باز کرد ... پریناز رو به رویش ، با پاکت نامه ای در دستش ایستاده بود ... پاکت را به سمتش دراز کرد و گفت :

- بفرمایید ...

شیدا با تعجب از دستش گرفت و به آن نگاه کرد ... با ابروهای در هم رفته به پریناز نگاه کرد ...

- این چیه ؟

- نمی دونم ... آقای پستیچی داد ...

بعد از آن با سرعت آنجا را ترک کرد ... چند قدم که دور شد سر جایش ایستاد ... برگشت و گفت :

- راستی ... ننه بلقیس گفت پول قبض ها رو هم بده ...

بعد از آن دو مرتبه برگشت و با سرعت به سمت حیاط رفت ... شیدا از حرص در را محکم بست و زیر لب گفت :

- کدوم قبض؟؟؟ ...

در را پشت سرش بست و وسط اتاق ایستاد ... به پاکت نامه نگاه می کرد ... با دقت اطرافش را می دید ... فقط ادرس گیرنده روی آن نوشته شده بود ... یک طرف پاکت را پاره کرد و هر آنچه در آن بود را بیرون آورد ... تعدادی

عکس با یک کاغذ بین آنها ... عکس ها را که نگاه کرد ، چشمانش گرد و متحیر شد ... از تعجب شاخ در آورد ...

ریز بینانه ، یک یک آنها را می دید ... عکس خودش به همراه امیر ، در محیط دانشگاه بودند ... حتی خودش هم

یادش نمی آمد برای چه زمانی است ... اما هول برش داشته بود ... کاغذی که بین آن ها بود را دید ... روی آن ، این

گونه نوشته شده بود :

- با خاموش کردن موبایل و قطع تلفن هم از دستم راحت نمی شی ... اگر سیروان این عکس ها و حتی بقیه عکس

هایی که خودت هم خبر نداری ببینه ... فکر می کنی چه کار می کنه ؟

پایان آن هیچ نام و نشانی ای نبود ... متن تایپ شده و پرینت گرفته شده بود ... به هم ریخت ... خودش هم سر در

نمی آورد ... چه کسی این عکس ها را گرفته ؟ ... چه زمانی با امیر بوده ؟ ... حتی تهدیدی که کرده بود ... دیگر چه

عکس هایی از او داشت ؟ ... از این همه گرفتاری کلافه شده بود ... عکس ها را با عصبانیت پرتاب کرد ... یک یک

در هوا پرواز می کردند و به زمین فرود می آمدند ... روی زمین نشست ... دیگر از همه چیز خسته شده بود ... در

این وضع ، حتی به این فکر می کرد قید همه چیز را بزند و برگردد پیش خانواده اش ... و ... خودش را جمع کرد و

چشمانش را بست ... دلش گرفت بود ... مرتب به خودش بد و بیراه می گفت و خودش را نفرین می کرد ...

ساعت 15:17

تمام این مدت ، به فکر نامه ارسال شده فرو رفته بود ... تا این مدت نه مزاحمی ایجاد شد و نه نامه ای برایش

ارسال شد ... از تنهایی خسته شده بود ... حوصله اش سر می رفت ... دلش می خواست سیروان کنارش باشد ...

هزاران بار به این فکر می کرد که به سراغ سیروان برود و حتی همه چیز را برایش تعریف کند ... اما ... می ترسید

... با تهدیدی که در نامه شده بود ... حتی با مونتاز شدن عکس ، برای مدتی اوضاعش به هم می ریخت ... اگر عکس

ها در دانشگاه پخش می شد ... فکر کردن برایش از کابوس هایی که می دید ترسناک تر بود ... هوا رو به تاریکی بود ... پنجره ها و لای در باز بودند ... تلویزیون را روشن و صدای آن را بالا برده بود ... بدون توجه به تماشای آن ، مشغول خواندن کتاب بود ... غرق در مطالعه ، و هر از گاهی ، از خواندن غافل می شد و به فکرهای نامربوط فرو می رفت .

ساعت هفت و نیم شب ... کنج دیوار روی تخت نشسته بود ... باد ملایمی به داخل می وزید و فضای اتاق خنک شده بود ... احساس سرما می کرد ... ملافه سفید نخی را دورش انداخت ... پاهایش را جمع کرد ... و همین طور که مشغول خواندن بود ، چشمانش سنگینی می کرد ... احساس خواب آلودگی کرد و کم کم پلک هایش روی هم رفت ... بعد از مدت کوتاهی ، بی اختیار در حالت نشسته به خواب فرو رفت ...

نوزده و پنجاه و پنج دقیقه ... تلویزیون روشن بود و صدای بلندش در اتاق می پیچید ... وزش باد بیشتر شد ... پنجره ها را تکان می داد ... اتاق سرد تر شده بود ... در همان حالت خواب ، احساس سرمای بیشتر می کرد ... مرتب خودش را جمع می کرد و تکان می خورد ... نور سفید مهتابی ها ، اتاق را تمام روشن کرده بود ...

صدای تلفن خانه بلند شد و چندین بار زنگ خورد ... به خواب عمیقی فرو رفته بود و حتی با صدای زنگ تلفن بیدار نمی شد ... صدای زنگ ادامه داشت و بعد از چند ثانیه قطع شد ... دیگر زنگ نخورد ... و فقط صدای برنامه تلویزیون اتاق را گرفته بود ... وزش باد شدت یافت و تکان خوردن پنجره ها بیشتر شد ... باز و دو مرتبه بسته می شدند ...

صدای وزش باد ، به داخل اتاق کشیده می شد ... و همین طور سردی هوا ، هر لحظه بیشتر می شد ... ساعت بیست و یک و هشت دقیقه شب ... وزش باد به مرور زمان کمتر شد و فقط باد ملایمی می وزید ... وزش باد پایان یافت و پنجره ها هم نیمه باز ماند ... تلویزیون روشن بود ... شیدا همان طور در حالت نشسته ، کنج دیوار به خواب سنگینی فرو رفته بود ... دار خواب نفس عمیقی کشید ... بعد از آن ملافه را بیشتر روی خودش کشید ... کم پاهایش را دراز کرد و بی اختیار سرش به سمت شانه راستش رها می شد ...

پانزده دقیقه بعد ... یک مرتبه تلویزیون به طور خود به خود خاموش شد ... سکوت مطلق تمام اتاق را گرفت ... شیدا حتی با خاموش شدن غیر عادی تلویزیون هم از خواب بیدار نشد ... خمیازه ای بلند کشید و پشت سر آن نفس بلندی به همراهش آمد ... بعد از چند ثانیه ، یک مرتبه ملافه به طور وحشیانه دورش پیچیده شد و پشت سر آن پای چپش مانند آن که نیرویی ماورائی گرفته باشد ، روی هوا رفت و چند سانت روی تخت کشیده شد ... با وحشت و ترس از خواب بیدار شد و نفس نفس زد ... چیزی حس نکرده بود و فقط از روی کابوس وحشتناکی که دیده بود از خواب بیدار شد ... قلبش با سرعت می تپید و ها ها می کرد ... دستش را روی قلبش گذاشت و نفس های عمیق می کشید ... سعی می کرد خودش را آرام کند ... یک مرتبه صدای کوبیدن در ، پشت سر هم و به طرز وحشیانه شنیده شد ... نفس در سینه اش هبس ماند و به صدا توجه کرد ... چشمانش گرد شده بود و خشکش زده بود ... ملافه را از رویش کنار زد و از جایش بلند شد ...

با نگرانی و اضطراب ، از راه رو گذشت و به سمت حیاط رفت ... به حیاط رسید ... تاریکی همه جا را گرفته بود و حتی یک چراغ هم روشن نبود ... سیاهی و ظلمت ... بدون هیچ صدایی ... در اتاق ننه بلقیس بسته و هیچ نوری از آن بیرون نمی زد ... به سمت اتاق بلقیس رفت و کلید چراغ کنار در را فشار داد ... نور مهتابی بالای در اتاق ، کمی فضا را روشن کرد ... صدای در زدن ادامه داشت و پشت سر هم کوبیده می شد ... با عصبانیت و فریاد زد :

- چه خبره ??? دارم میام ...

با سرعت و عجله به سمت در ورودی خانه رفت ... با هر بار کوبیدن ، هر لحظه خشم شیدا بیشتر می شد و تصمیم داشت تا زمانی که در را باز کند ، هر چه به زبانش می آید نثار شخص پشت در کند ... با عصبانیت و رفتار محکم در را باز کرد و دستش را بالا آورد :

- چه خبر تـ... ..

خشکش زد و دهانش باز مانده بود ... دستش همان طور بالا ماند ... با چشمان گرد ، اطرافش را نگاه می کرد ... دستش را پایین آورد و یک قدم به جلو برداشت ... کمی از خانه خارج شد و اطرافش را نگاه کرد ... خبری از هیچ کسی نبود ... در کوچه هم هیچ فردی وجود نداشت ... تنها چند موتور و خود رو پارک کرده بودند ... اما تا جایی که می دید ، کسی در کوچه حضور نداشت ... هول برش داشت ... به عقب قدم برداشت و وارد خانه شد ... در را بست و همان طور سر جایش ، رو به در ایستاد ... مهتابی حیاط بالای اتاق بلقیس ، بعد از چند بار اتصالی خاموش شد ... یک مرتبه صدای محکم برخورد در ، از پشت سرش بلند شد ... رویش را برگرداند و با ترس پشت سرش را نگاه کرد ... در اتاق بلقیس نیمه باز مانده بود ... قبلش بیشتر تپید و ترسش لحظه به لحظه بیشتر می شد ... با احتیاط از پلکان پایین آمد و به سمت اتاق بلقیس رفت ... در همین حال ، با صدای لرزان و هراس ، آرام بلقیس را صدا می زد و می گفت :

- بلـ... قیس ؟ ... نـ... ـه بلقیس ؟ ... پری ... ناز ؟ ...

از دو پله بالا رفت و رفته رفته به اتاق نزدیک می شد ... در اتاق نیمه باز بود و هیچ چیز جز سیاهی ، داخل اتاق را نشان نمی داد ... مهتابی اتاق را دو مرتبه روشن کرد ... نور آن فقط حیاط را نشان می داد ... به در اتاق نزدیک شده بود ... با همان صدای لرزانش ، صدا زدن بلقیس را ادامه می داد :

- خـونه ... هستین ???

دستش را به سمت در اتاق بلقیس برد ... در نیمه باز را کاملاً باز کرد ... صدای باز شدن لولای زنگ خورده و قـژ دادنش بلند شد ... کمی خودش را نزدیک تر و سرش را جلو برد ... در همین حال یک مرتبه صدای بلند تلویزیون اتاقش بلند شد ...

با صدای تلویزیون ، حیرت زده شد و از جایش پرید ... خودش را عقب کشید و به سمت اتاقش نگاه کرد ... در اتاق را بست و با سرعت به سمت اتاق رفت ... از راه رو می گذشت و با عجله به سمت اتاق می دوید ... در همین حال نگرانی و آشوب و ترسش ، با هر قدمی که بر می داشت بیشتر می شد ...

به اتاق رسید ... در اتاق بسته بود و پنجره ها هم نیمه باز ... و هیچ چیز غیر طبیعی ای وجود نداشت ... از ترس پشت سر هم آب دهانش را فرو می داد ... چند قدم بیشتر با اتاق فاصله نداشت ... با قدم های آهسته و احتیاطانه به سمت در رفت ... با دست راستش در را باز کرد ... پایش را داخل اتاق گذاشت و وارد شد ... صدای بلند تلویزیون گوشش را کر می کرد ... با شتاب تلویزیون را خاموش کرد ... بعد از آن نفس راحتی کشید ... آه بلندی کرد و با دست به صورتش کشید ... برگشت و در اتاق را بست ... بعد از آن موبایلش را از روی میز برداشت و آن را روشن کرد ... بلافاصله بعد از روشن شدن موبایلش ، شماره سیروان را گرفت و منتظر جواب ماند ... اما بعد از این که شماره را می گرفت ، با این پیغام متوجه می شد : "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد" ... بعد از شنیدن آن کفرش در می آمد و هر چه بد و بیراه به ذهنش آمد نثارش می کرد ... دو مرتبه شماره را گرفت و منتظر جواب ماند ... در همین

حال نگاهش را به طرف دیگری انداخت ... که بار دیگر ، شوک بد تری نسبت به اتفاق های پیش آمده به او وارد شد ... در همان حالتی که بود خشکش زده بود و به یک نقطه خیره شده بود ... موبایل باز همان پیغام را می داد ... بی اختیار دستش پایین آمد ... پیغام گو مرتب پیام را تکرار می کرد ... بعد از آن موبایل از دستش افتاد ... نفسش بند آمده بود ... بار دیگر این صحنه تکرار شد ...

برگه هایی که زیر تخت گذاشته بود ، روی زمین مچاله شده و پاره شده پخش شده بودند ... رخت خواب تختش به صورت وحشیانه به هم ریخته شده بود و برگردانده شده بود ... میز عسلی افتاده بود اما شیشه رویش هیچ گونه آسیبی ندیده بود ... ساعت روی میز عسلی ، به دیوار سمشت راستش برخورد کرده بود و شکسته شده بود ... کاغذ دیواری ها ، مانند آنکه پنجه ای روی آن کشیده شده باشد خراش برداشته شده بودند و کمی پاره شده بودند ... به سمت دیوار چسبیده به تختش رفت ... با دست به روی خراشیده گی ها کشید ... دستش را از پیشانی تا چانه اش کشید و چشمانش را بست ... فکر می کرد تمام این ها کابوس باشد ... با هر بار دست به صورت زدن و دیدن صحنه های پیش آمده ، باورش نمی شد که تمام آنها واقعیت دارد .

روی زمین نشست و مشغول جمع کردن کاغذ ها شد ... با تعجب به آن ها نگاه می کرد ... پاره و مچاله شده بودند ... مانند آن که کسی از روی عصبانیت این کار را کرده باشد ... همه را جمع کرد و کنار تلویزیون گذاشت ... ساعت شکسته را از روی زمین برداشت و به آن نگاه کرد ... خورد شده بود و کار نمی کرد ... عقربه آن روی هفده و پانزده دقیقه ایستاده بود ... آن را داخل سطل زباله انداخت ... بعد از آن نگاه به تختش کرد ... تشک را برداشت و مرتب کرد .

بعد از این که کارش تمام شد ، روی تخت نشست و دستانش را به صورتش کشید ... نگاهش به موبایل افتاد ... آن را از روی زمین برداشت و شماره ی سیروان را گرفت ... بعد از چند بوق انتظار جواب داد :

- بله عزیزم ... چیزی شده ؟

صدایش خواب آلود و دو رگه بود ... شیدا بعد از چند لحظه سکوت ، با صدای آرام گفت :

- خواب بودی ؟

- آره عزیزم ... از خسته گی زیاد خوابم برد .

- ساعت چنده ؟

بعد از کمی مکث ، سیروان جواب داد :

- فکر کنم ... یازده و سی دقیقه ... چی شده ؟

شیدا به رو به رویش خیره شده بود ... چند لحظه سکوت کرد ... با تردید و شکسته حرفش را ادامه داد :

- بهت زنگ زدم ... در دسترس نبودی ...

سیروان چیزی نگفت و بعد از آن جواب داد :

- کی ؟ ... چه موقع ؟

- همین یک ساعت و نیم پیش ...

با صدای بلند ، لحن محکم و کمی خنده جوابش داد :

- آهان ... اون موقع ؟ ... بیرون از شهر بودم ... آنتن نمی داد ، الان بیست دقیقه هست رسیدم .

شیدا سکوت کرد و دیگر جواب نداد ... احساس عجیبی پیدا کرد ... دل گرفته و نگران شده بود ... سیروان ادامه می داد :

- از صبح سر کار بودم ... شام هم نخوردم ... نمی دونستم زنگ زده بودی .

از سکوت شیدا متعجب شد ... حرفش را قطع کرد و صدایش زد ...

- الو ... شیدا ... الو ... می شنوی ؟ ...

شیدا با صدای کمی لرزان و بسیار آرام پاسخ داد :

- آره ... می شنوم .

- چیزی شده ؟ چرا این طور حرف می زنی ؟

- هیچی ... چیزی نشده ...

- مطمئنی ؟

- آره ... فقط ...

- فقط چی ؟ بگو دیگه ... چی شده ؟

- فقط ؟ ...

زبانش گیر کرده بود ... نمی توانست حرف بزند ... احساس نیاز پیدا کرده بود ... دلش می خواست کنارش باشد ...

و آغوشی هایی که او را می گرفت ... احساس تنهایی ، هر لحظه بیشتر او را اسیر می کرد . سیروان مانند آنکه فقط

منتظر بود تا حرف زدن به پایان برسد ، بعد از خمیازه کشیدن گفت :

- فقط چی ؟؟؟

شیدا احساس سردی کرد ... دلگیر شد و منظور سیروان را گرفت ... با لحن سریع گفت :

- هیچی ... شب به خیر ...

سیروان بعد از کمی مکث جواب داد :

- باشه ... خوب بخوابی عزیزم .

تماس را قطع کرد و موبایل را روی زمین انداخت ... بعد از آن روی تخت دراز کشید ... ملافه را روی سرش کشید و

پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت ... چشمانش را بست و فقط فکر می کرد خودش راه به پهلوی چپ

انداخت ... یک مرتبه هق هقش گرفت و به گریه افتاد ... پشت سر هم از چشمانش اشک جاری می شد و گریه می

کرد .

لرز و اضطراب ... احساس تنفر و نگرانی . میان سیاهی ها ، مرد و زنی را به همراه هم می دید . هر لحظه به آن ها

نزدیک تر می شد . دهانش باز مانده بود و چشمانش گرد شده بود ... سیروان و روژینا ... هم دیگر را در آغوش

گرفته بودند و می بوسیدند ... در همین حال از هم فاصله گرفتند ... با خنده ی وحشتناک و چندش آور ، به شیدا

نگاه می کردند که یک مرتبه پودر و ناپدید شدند . سایه ای از کنارش می گذشت ، با خنده ای گوش خراش ... سایه

ای سیاهی ... پشت سر آن خنده ای دلهره آور می آمد ... با ترس رویش را برگرداند ... راننده تاکسی که چهره اش

عوض شد و به فرهاد تغییر یافت ... با چشمانی سیاه و نگاه و لبخند شیطانی ... از ترس یک مرتبه به روی زمین افتاد

... در حال نشسته ، با آرنج خودش را به عقب می کشید ... رو به رویش ایستاده بود و به شیدا خیره شده بود ... تمام قدش را بر انداز کرد ... به پاهایش رسید ... عجیب و ترسناک بودند ... شبیه ... شبیه ... چشمانش را بست و رویش را به طرف دیگری انداخت ... سعی داشت خودش را بلند کند ، که یک مرتبه یک دست ، مچ دستش را فشرد و او را بلند می کرد ... یک دست چروکیده و لاغر ... دست او را محکم گرفته بود ... چهره ی یک پیر زن که با اخم نگاهش می کرد ... بلقیس ، با نگاه هایی از تنفر و خشم ، به او خیره شده بود ... با نگاه پر از ترس و وحشت به او چشم دوخته بود ... کم کم از او و هر آنچه می دید ، دور می شد و همه چیز محو و ناپدید می شدند ... اطرافش سیاهی گرفت و صدا های عجیب و خنده های وحشتناکی می آمد ... سر گیجه گرفت و احساس می کرد دور خودش می پیچد ... بعد از چند دقیقه انگار که زیر پایش خالی شود ، روی هوا معلق ماند و مرتب پیچ و تاب می خورد .

با ترس و دلهره از خواب بیدار شد ... مرتب نفس نفس می زد ... عرق کرده بود ... قلبش می تپید ... می لرزید ... موبایلش روی زمین در حال زنگ خوردن بود ... متوجه آن نشده بود و به نقطه رو به رویش خیره شده بود ... بعد از گذشت چند دقیقه ، هوشیاری اش را به دست آورد و متوجه زنگ موبایل شد ... ان را برداشت و به شماره نگاه کرد ... شماره را از یاد برده بود و آن را نمی شناخت ... بلافاصله جواب داد :

- الو ؟

- شیدا ؟ ... کجایی ؟ چرا جواب نمیدی ؟

پونه با تعجب و نگرانی ، از پشت تلفن با صدای بلند جواب می داد :

- من ؟

شیدا چند بار سرفه کرد و اطرافش را نگاه کرد ... با پشت دستش عرق پیشانی اش را پاک کرد و آرامش خودش را به دست آورد .

- خونه ... چه طور مگه ؟

- خونه ... مگه امروز کلاس نداری ؟؟؟

شیدا سکوت کرد و خشکش زد ... نگاهی به میز عسلی کرد ... اما ساعتی وجود نداشت ... یادش رفته بود که شکسته است ... با تعجب از پونه پرسید :

- مگه ... ساعت چنده ؟

پونه با حالت تمسخر و خنده جوابش داد :

- انگار تازه از خواب بیدار شدی ... ساعت ده و نیم هست ... یک کلاس رو هم غیبت کردی .

شیدا حیرت زده شد و اطرافش را نگاه کرد ... متوجه روشنایی هوا هم نشده بود ... بی حرکت مانده بود و فقط سعی می کرد تمرکزش را به دست آورد ... بعد از آن بلافاصله گفت :

- ای وای ... اصلا حواسم نبود ... خدا حافظ .

تماس را قطع کرد و با عجله و شتاب از جایش بلند شد .

پنج ساعت بعد ... با عجله و هول هولانه به دانشگاه رفت ... کلاس هایش را گذراند ... هیچ حرفی با پونه و هیچ یک از دوستانش نمی زد ... آخرین وقت کلاسش هم به اتمام رسید ... پونه و شیدا ، از در دانشگاه خارج شدند ... یک

دیگر را ترک کردند و به راه خودشان ادامه دادند ... همان طور که در حال عبور از پیاده رو بود ، دست در کیفش کرد و دنبال موبایلش می گشت ... تمام سعیش را کرد تا آنرا پیدا کند ، اما فاییده نداشت ... سر جایش ایستاده بود و هر چه دنبال آن می گشت پیدای نمی کرد ... تمام حواسش را جمع کرد تا یاد آورش شود سر موبایل چه آمده ... آن را در خانه گذاشته بود و تمام روز متوجه نشده بود همراه خود نیست ... بعد از آن به راهش ادامه داد ... از دانشگاه فاصله زیادی گرفته بود ... وارد کوچه خلوتی شده بود و به سمت آژانس می رفت ... که از پشت سرش یک خودرو پراید سفید رنگ به سمت او می آمد ... سر نشینانش سه پسر جوان و ظاهر جلف و سبکی داشتند ... به او نزدیک شده بودند ... کنار او با سرعت آهسته حرکت می کردند و با لحن زننده تیکه هایی می پراندند ... شیدا توجه ای نمی کرد و بدون نگاه به آنها به راهش ادامه می داد ... یک مرتبه راننده خودرو ترمز محکمی کرد و از ماشین پیاده شد ... شیدا از توقف او ترسید و سر جایش ایستاد ... صحنه ی مشابه ای به ذهنش تصور شد و هراس برش داشت ... خودش را به دیوار نزدیک کرد و به آن تکیه داد ... بعد از آن حالت هجومی گرفت و با فریاد گفت :

- عوضی ... ولم کن از این جا برو ...

بعد از آن بی اختیار دست در کیفش کرد و بدون آن که خودش هم بفهمد دنبال سلاحی می گشت ... پسرک ترسیده بود و متحیر شده بود ... با چشمان گرد و تعجب به او نگاه می کرد و به ظاهر می آمد از شیدا بیشتر ترس برش داشته ... بعد از آن دستانش را بالا آورد و گفت :

- خانوم ... چه کار میکنی ما که کاریت نداریم ...

یک مرتبه صدای بوقی از عقب آمد ... پسری فریاد زد .

- آهـــــای آشغال چه کار خانوم داری ؟

پسرک بلافاصله به سمت ماشین رفت ... پشت فرمان نشست ، پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت زیاد از آن جا فرار کردند ... شیدا سر جایش بی حرکت ایستاده بود و نفس نفس می زد ... لحظه به لحظه اتفاق های پیش آمده مزاحمت در بیضا جلوی چشمش می آمد و می رفت ... به دیوار چسبیده بود و چشمانش را بسته بود ... سعی می کرد خودش را آرام کند . نفس های عمیق می کشید ... پسر سوار ماشین نشست ... چند متر به جلو آمد و کنار شیدا متوقف کرد ... از داخل ماشین به شیدا نگاه کرد و با نگرانی حال او را پرسید :

- خانوم ... حالتون خوبه ؟ ...

شیدا چشمانش را باز کرد و رویش را به راننده کرد ... همان طور که در حال نفس زدن بود ، گفت :

- بله ... ممنون ...

که یک مرتبه چشمانش گرد شد ... به یک دیگر چشم دوخته بودند ... شیدا خودش را گم کرد و به پته پته افتاد

یک مرتبه امیر با تعجب گفت :

- خانوم محمدی ... شما ؟ ... اینجا چه کار می کنید ؟

شیدا رویش را برگرداند و اطرافش را با دقت نگاه کرد ... بعد از آن ، بدون آن که جوابش دهد به راهش ادامه داد و فقط چند کلمه گفت :

- از کمکتون ممنون .

ذهنش در گیر و مغشوش شد ... مرتب از خودش زیر لب می پرسید :

- این دیگه اینجا چه کار می کنه ... یه دفعه از کجا پیداش شد ؟

امیر با سرعت کم به دنبالش راه افتاده بود و پشت سر هم از او سوال می پرسید :

- خانوم محمدی ... با شما هستم ...

شیدا بدون آن که رویش را برگرداند و به او نگاه کند ، با بی محلی و رفتار سرد جوابش می داد :

- آقا بفرماید پی کارتون ...

یک مرتبه امیر خنده اش گرفت و با شوخی گفت :

- الان که داشتند مزاحمتون می شدند من ردشون کردم رفت ... اون وقت به من می گید ... ؟

شیدا با عصبانیت سر جایش ایستاد و به او نگاه کرد ... خودش هم می دانست هول کرده و اختیارش دست خودش نیست ، و هر کاری انجام دهد فقط باعث مضحکه می شود ... تمام حواسش را جمع کرد و این دفعه می خواست چیزی بگوید تا امیر هم آن جا را ترک کند ... بعد از آن با لحن محکم گفت :

- پس شما هم برای من مزاحمت ایجاد نکنید ... از کمکتون ممنون ... شما هم بفرمایید .

امیر سکوت کرده بود و نگاهش را به طرف دیگری انداخت ... بعد از آن با صدای آرام و به طرزی که بفهمد منظور کمک دارد گفت :

- پس ... حد اقل بفرمایید تا جایی شما رو برسونم ...

شیدا بلا فاصله جواب داد :

- خیلی ممنون آژانس نزدیکه ... خودم می روم .

امیر دست راستش را به صندلی تکیه داد و با اعتماد به نفس محکم گفت :

- تعطیله ... آژانسی که تشریف می برید برای عموی من هست ... امروز رو تعطیل کرده ، همه راننده ها هم مرخصی هستند .

شیدا سکوت کرد و چیزی نگفت ... قبل از آن که به راهش ادامه دهد گفت :

- مشکلی نیست ... آژانس دیگه پیدا میشه ...

بعد از آن به راهش ادامه داد ... امیر هم با سرعت اندک به دنبالش ادامه داد و با فریاد گفت :

- انگار شما با اینجا آشنا نیستید ، تا سه تا خیابان بعد ، نه ماشین پیدا می شه نه آژانسی هست .

شیدا در همان حال که به راهش ادامه می داد گفت :

- باز هم مشکلی نیست ، زنگ ...

حرفش را قطع کرد ، یادش آمد که موبایل هم به همراهش نیست ... سر جایش ایستاد ... آهی کشید و رویش را به طرف دیگری انداخت ... انگار چاره ای نداشت پیشنهادش را قبول کند .

بعد از آن به سمت ماشین رفت ، در عقب را باز کرد و سوار شد ... رویش را به طرف دیگری انداخت و سکوت کرد ... امیر لبخندی زد و آنجا را ترک کردند .

بیست دقیقه بعد رو به روی یک آژانس نگه داشت ... شیدا در را باز کرد و قبل از پیاده شدن گفت :

- ممنون ...

قبل از این که پایش را بیرون بگذارد امیر برگشت و گفت :

- ممنون ... اما عرض داشتم .

شیدا با نگاه به طرف دیگری انداخته ، سرش را تکان داد و گفت :

- چی ؟

- آگه دلتون خواست میتونید جواب بدید ، اگر هم نه .

بعد از کمی مکث ادامه داد :

- منظورتون از اون مزاحمی که گفته بودید من هستم ... خیلی وقت پیش ، در دانشگاه یادتون هست ؟ ... چی بود ؟

شیدا بعد از کمی فکر جواب داد :

- آهان ... سوء تفاهم بود . عذر می خواهم .

بعد از آن پیاده شد و در را بست ... چند قدم که فاصله گرفت ، امیر با صدای بلند ، صدایش زد .

- خانوم محمدی ...

شیدا سر جایش ایستاد ، برگشت و به او نگاه کرد ... امیر با لحن طعنه آمیزی و لبخند ملیح گفت :

- فکرش رو هم نمیکنید رای دادگاه چی اعلام بشه ...

بعد از آن پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت آن جا را ترک کرد .

شیدا به سمت ماشین رفت ... ، اما دیگر دیر شده بود و امیر با سرعت زیاد آنجا را ترک کرد ... ماتم زده و دهانش

باز مانده بود ... گیج و سر در گم شده بود ... باز هم یک اتفاق عجیب ، یک مسئله پیش آمده و سوال های بدون

جواب ادامه دار .

ساعت 19:30

غروب شده بود و هوا رو به تاریکی رفته بود ... به خانه رسید ... در راه به فکر امیر و حرف اخرش بود ... سوال های

متعدد و پشت سر هم در ذهنش به وجود می آمد ... امیر چه طور از دادگاه و رای آن خبر داشت ؟ ... رو به روی در

ایستاده بود و دنبال کلید در کیفش می گشت ... هول و دستپاچه بود ... مضطرب و نگران ... کلافه و سر در گم ...

مرتب در فکر بود و زیر لب می گفت :

- نکنه از چیز های دیگه هم خبر داشته باشه ... این دیگه از کجا می دونست من دادگاهی ام ؟ اصلا این پسرک کیه

... ؟

بلاخره کلد را پیدا کرد و انرا در قفل انداخت ... ارد خانه شد و بلافاصله به سمت اتاق رفت ... مهتابی حیاط خانه

روشن بود و کمی فضای حیاط را روشن می کرد ... نور چراغ یکی از اتاق های بلقیس از بالای در آن به بیرون می

تابید ... بدون توجه و صدا زدن بلقیس به سمت اتاق رفت ... با قدم های تند و سریع ، به اتاق رسید ... قفل در را باز

کرد و بدون آن که آن را پشت سرش ببند وارد اتاق شد ... عجولانه دنبال تلفن همراهش می گشت ... روی میز ،

روی و زیر تخت ، تمام جا ها را گشت ... وسط اتاق ایستاده و دستش را به کمرش زد ... تمام حواسش را جمع کرد تا

زمانی که آخرین بار دستش بود را به یاد آورد ... دو مرتبه به سمت تختش برگشت که یک مرتبه پایش به شیء

خورد و به زیر تخت پرتاب شد ... به سمت تخت رفت و روی زمین دراز کشید ... رو تختی را بالا انداخت و با دقت

به زیر تخت نگاه می کرد ... موبایل کنج اتاق افتاده بود ... دستش را زیر تخت کرد و هر توانی داشت آنرا برداشت

...

از جایش بلند شد و به آن نگاه کرد ... دستش را روی موبایل کشید ... چندیدن تماس ناموفق داشت ... یک یک شماره ها را نگاه کرد ... چند تماس از سیروان ، یک تماس از خانواده اش و یک تماس ناشناس ... بلافاصله شماره سیروان را گرفت و منتظر جواب ماند ... بعد از چند ثانیه پاسخ داد ... و با نگرانی و هول در اتاق قدم می زد و سیروان را صدا می زد :

- الو ... سیروان ... الو ...

جوابی شنیده نمیشد و با قطع و وصل شدن صدای سیروان به سختی صدایش شنیده می شد ...

- الو ... الو ... ووو ... شید ... الو ... شیدا ...

شیدا کلافه و عصبانی شده بود ... با صدای بلند فریاد زد ...

- اه ... درست جواب بده دیگه ...

سیروان از پشت خط با هر تانی که داشت فریاد می زد و شیدا را صدا می زد و می گفت :

- شیدا ... صدا ... قطع ... ع ... ع ... می شه ...

بعد از آن تماس قطع شد و بوق اشغال شنیده می شد ... شیدا نگاهی به موبایل کرد اخم کرده بود و ابرو چهره اش در هم رفت ... فریاد بلندی زد و هر چه به زبانش می آمد به هر چیز نامربوطی نثار می کرد ... موبایل را به تخت انداخت و دستانش را به صورتش کشید ... نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست ... بعد از چند دقیقه صدای زنگ تلفن خانه بلند شد ... به تلفن نگاه کرد و با سرعت به طرف آن رفت ... گوشی را بدون آن که به شماره نگاه کند برداشت و جواب داد ...

- الو ... سیروان ... الوووو ... الووووووووو...

هیچ پاسخی شنیده نمی شد ... بعد از آن فهمید که آن طرف خط چه کسی اشت ... گوشی را سر جایش گذاشت و به سمت تخت رفت ... موبایل را برداشت و آماده بود تا زنگ بخورد ... این دفعه می خواست مچ دستش را بگیرد ... خود را آماده کرد تا با یک حالت هجومی خودش را نشان دهد ... بعد از چند دقیقه ... حدسش درست از آب درآمد ... تلفن همراه زنگ خورد و بلافاصله آنرا جواب داد و با صدای بلند و خشمگینانه گفت :

- فکر کردی با کی طرفی؟؟ هان؟ حالا دیگه می شناسمت ... بلایی به سرت بیارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنند ... خودت هم پشت خط نباشی هم دستت رو هم خوب میشناسم ... امیر هم کلاسیمه کاری می کنم خیلی راحت لوت بده ...

در این لحظه تماس قطع شد و پشت سر آن بوق اشغال به صدا درآمد ... نفس خود را بیرون داد و لبخند رضایت مندانه ای زد ... بعد از چند ثانیه لبخندش محو شد و چهره اش در هم رفت ... به یک نقطه خیره شده بود ... بعد از آن به موبایلش نگاه کرد ... شماره را بر رسی کرد ... از تلفن عمومی بود و تکرار نشده بود ... ابرو هایش در هم رفت و با دست راست چانه اش را گرفت ... کم کم حالت پشیمانی ای به او دست داد ... فکر می کرد باز عجله کرده ، امکان داشت مزاحم دیگری باشد ... در همین حالت و فکر که بود دو مرتبه موبایلش زنگ خورد ... به شماره ان نگاه کرد ... باز هم ناشناس ... انگار دست بردار نبود ... تپش قلبش شروع شد و از این مزاحمت خسته شده بود ... تصمیم گرفت این تماس را جواب دهد و بگذارد هر چه می خواهد بگوید و درخواستش را بیان کند ... شاید به

– اشتباه کردی ...

- یعنی چی؟

در سیاهی های چشمانش تصور می کرد ...

اشک از چشمان شیدا جاری شد و با صدای گریان گفت :

– دروغه .. دروغه ... تو مردی ...

باز هم خنده ای تمسخر و شیطانی ای زد و بالحنی دلهره آور گفت :

– نه ... من زنده ام ...

شد! سکوت کرد ... نگاهش به رو به رویش خیره شده بود ... نفس در سینه اش هیس ماند ... و ، جمله آخرش را

باور نمی کرد ... بعد از آن ادامه داد ...

- و برای خلاص شدن از من فقط یک راه داری ...

شیدا از جاش بلند شدو با دقت به حرفش گوش می داد ... ادامه داد :

پکی ... یـک-----، شـب-----رو ... با ... م ... ن ، من ... بگذرونی ...

آخرین جمله اش با قطع و وصل شدن پایان یافت و تماس قطع شد ... شیدا حیرت زده شده بود ... اب دهانش را فرو

می داد و ترس تمام وجودش را گرفته بود ... احساس می کرد دنیا در سرش می پی چد ... دیوارهایی به رویش

خراب می شود ... و احساس سنگینی ... سردش شده بود و دستان و چانه و لبش می لرزیدند ... روی زمین نشست و

به تخت تکیه داد ... چشمانش را بست و هیچ چیز در اختیار خودش نبود ... از چشمان بسته اش اشک جاری می شد

و بغضش یک مرتبه ترکید .

یک معامله تلخ ... به اجبار ... تن دادن در مقابل تن گرفتن .

خودش را روی زمین انداخت و به تخت تکیه داد ... یا هاشم را دراز کرده بود و به رو به رویش خیر شده بود ...

چشمانش سرخ و اشک گوشه چشمانش خشک شده بود ... تاریک ، و اتاق را سکوت گرفته بود ... تنهایی و دل

گرفته ... آتش حقارت و درماندگی وجودش را می سوزاند ... هر از گاهی نفس عمیقی می کشید و با باز دم آن

احساس می کرد آخرین نفس هایست که بیرون می دهد ... چشمانش باز و نگاهش تکان نمی خورد ... دستانش را به هم گره زده بود ... یک مرتبه دیگر نفس عمیقی کشید و کف دستانش را روی زمین گذاشت ... بعد از چند لحظه ، آب دهانش را فرو داد ... لبخند ملیح و آرامی زد ... بعد از آن سرش را به سمت راست تکان داد ... نگاهش را به طاقچه انداخت ... لبخندش ادامه داشت ... به عکس سیروان روی طاقچه چشم دوخته بود ... لبخندش بیشتر شد ... ابراز علاقه در چهره اش نمایان می شد ... بعد از آن از جایش بلند شد و به سمت طاقچه رفت ... عکس را برداشت و دو مرتبه سر جای قیبلش نشست ... آن را در دستش گرفته بود و فقط به چهره تمام رخ سیروان نگاه می کرد ... کم کم لبخندش محو شد ... دستانش می لرزید ... چانه و لب هایش هم به لرزش در آمد ... قطره اشک از چشماش سرازیر شد و لبان خندان سیروان را خیس کرد ... با دست راستش روی عکس کشید و آن را به لبانش نزدیک کرد ... بوسه ای زد و عکس را در آغوشش گرفت ...

بعد از آن پشت سر هم اشک از چشمانش سرازیر می شد و گریه می کرد ... چند ثانیه در همین حالت مانده بود و کمی تکان می خورد ... آن را از آغوشش در آورد و عکس را کنارش گذاشت ... شاخه گل رز سرخی را هم که روز تولدش به او داده بود از روی طاقچه برداشت ... کنار آن هم یک خود کار بود و به همراه شاخه گل کنار خود گذاشت ... دو مرتبه روی زمین نشست و به تخت تکیه داد شاخه گل و خودکار را کنار عکس گذاشت ... انگشتانش را به اشکان خیس و خشک کشید و کمی چشمانش را مالید ... به عکس نگاه کرد و آن را برداشت ... عکس را از قابش در آورد ... خود کار را برداشت و عکس را روی پایش گذاشت ... کلمه و جملاتی در ذهنش می پیچیدند و می گذشتند ... نوک خود کار را با لرزش دستش پشت عکس گذاشت و شروع به نوشتن کرد ، تنها چند کلمه ...

- "من هم دوست داشتم ... این کار برای تو بود"

در حین نوشتن از چشمانش اشک جاری می شد به هق هق افتاده بود ... بعد از آن عکس را کنارش گذاشت و رو تختی را بالا زد ... صندوقچه را از زیر تخت بیرون آورد و روی پایش گذاشت ... چند لحظه بی حرکت ماند و سعی کرد به گریه اش پایان دهد ... اشک هایش را پاک کرد و چند بار نفس عمیق کشید ... صندوقچه را برداشت و در آن را باز کرد ... فکری که مداد از جلوی چمانش می گذشت ... سر در گم شده بود ... مرتب اب دهانش را فرو می داد ... ضربان قلبش به شدت بیشتر می شد ... مضطرب و گیج ... ترس و دلهره هر لحظه بیشتر وجودش را می گرفت ... اما فکر می کرد بهترین عمل ، برای اتمام سوخته گی از آتشی که بیشتر شعله ور می شد .

تپش قلبش هر لحظه بیشتر می شد ... چنان می تپید که از قفسه سینه اش در می آمد ... تیغ زنگ خورده و قدیمی را از صندوقچه برداشت ... هنگامی که لمسش کرد ضربان و تپش قلبش به مرور زمان کم تر می شد و آرامش خود را کم کم به دست می آورد ... با دست راستش آن را لمس می کرد و پیچ و تاپ می داد ...

آب دهانش را فرو داد ... زیر چشمی به آن نگاه می کرد ... تردید و سر در گمی ... بی اختیار دستش می لرزید ... تسلط اعصابش را از دست داده بود ... یک مرتبه اشک از چشمانش جاری شد و چشمانش را بست ... به نفس نفس افتاده بود و با صدای بلند گریه می کرد ... تیغ در دست راستش را محکم در مشتش گرفته بو چنان که کف دستش کمی خراشید ... آرام آرام به دست چپش نزدیک می کرد ...

در همان حالت بسته بودن چشمانش و سیاهی هایی که می دید ... خاطره ها و تصوراتی از رو به رویش می گذشت و ناپدید می شد و دو مرتبه به وجود می آمد ... یاد مادرش و خانواده اش ... دیدار اندک سیروان که حتی جشن

عروسی را هم نگرفته بودند ... گریه و صدایش قطع و وصل می شدند و نفسش بند می آمد ... تیغ را کاملاً به دست چپش نزدیک کرده بود ... لبه ی تیز آن را روی پوست پایین مچش حس می کرد ... چشمانش را باز نمی کرد ... صورتش خیس اشک شده بود ... تپش قلب و لرزش تمام بدنش ادامه داشت ... تیغ روی پوست دستش گذاشته بود و بی حرکت مانده بود ... یک دفعه چشمانش را باز کرد و با صدای بلند فریاد زد :

— اه — ...

تیغ را از دستش فاصله گرفت و پشت سر هم نفس کشید ... دو مرتبه چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید ... تیغ را به دست چپش نزدیک کرد و لبه ی کند و زنگ خورد آن را روی پوستش گذاشت ... بی حرکت مانده بود ... سعی می کرد خودش را آرام کند ... گریه هایش پایان یافت ...

چندین ثانیه تیغ روی دستش مانده بود که یک مرتبه صدای عجیبی شنید ... صدای قژه ی باز شدن لولای در ، کمی بلند شد ... حواسش پرت شد و گوشش را به صدا تیز کرد ... صدای در بیشتر بلند شد و به ظاهر می آمد در باز می شد ... آرام آرام چشمانش را باز کرد و رو به رویش را نگاه کرد ... در نیمه باز شده بود و به طور غیر عادی تکان می خورد ... لنگه سمت راست بسته بود و فقط لنگه چپ آن تکان می خورد ... با دقت و چشمان باز و گرد به آن نگاه کرد ... دهانش کمی باز مانده بود ... لنگه سمت راست هم به طور غیر طبیعی کاملاً باز شد و دیگر تکان نخورد ... تعجب و حیرت زده شده بود ... دلهره گرفت ... بی اختیار ضربانش بالا رفت ... انتظار دیدن چیز غیر طبیعی ای داشت ... به در چشم دوخته بود و بی حرکت مانده بود ... بعد از چند دقیقه ، دیگر در تکان نخورد و جز غیر عادی ای پیش نیامد .

از بیرون در اتاق ، لحظه به لحظه سایه ای طویل به داخل اتاق می افتاد هر لحظه ورود آن بیشتر می شد ... شوک بر انگیز و با ترسی که از چهره اش می بارید به سایه چشم دوخته بود ... کاملاً مشخص بود که شخصی بیرون از اتاق کنار در حضور دارد ... بی اختیار انتظار ورود او را داشت ... در عین حال هم نمی دانست چه طور از خود مراقبت کند ... نمی دانست کیست ... زبانش بند آمده بود و نمی توانست از خودش صدایی بیرون آورد ... به لرزش افتاده بود و چانه اش می لرزید ... صدایی لرزان و ترسیده اش به صورت شکسته بسیار آرام بیرون می آمد و کم کم به سک سکه افتاد ... سایه داخل افتاده تکان نمی خورد و همان طور مانده بود ... بعد از لحظاتی کوتاه ، صدای قدم برداشتن شخصی از بیرون اتاق شنیده شد که بسیار آرام یک پایش را داخل اتاق گذاشت ...

دهانش بیشتر باز ماند و حتی سک سکه اش بند آمد ... نفسش بالا نمی آمد و بی اختیار خودش را به عقب می انداخت ... پای دیگرش را هم وارد کرد و به صورت کامل وارد اتاق شد ... یک دختر بچه زیبا روی و تقریباً تپل اندام ، با صورت پف کرده و موهای بلند و فر و وز ... بسیار شبیه پریناز بود و با لبخند زیبایی که دندان های موشی اش را نمایان می کرد به شیدا خیره شده بود ... لباسی مانند عروس پوشیده بود ، کفش قرمز رنگ به پا کرده بود و یک عروسک پارچه ای کوچک در دستش بود ... دم در ایستاده بود و یک دستش را به در گرفته بود ... به یک دیگر چشم دوخته بودند ... شیدا دهانش همان طور باز مانده بود ، که یک مرتبه خنده اش گرفت و خود را رها کرد ... با خنده گفت :

— پریناز ... تو این جا چه کار می کنی ؟

دختر بچه خنده اش بیشتر شد و خودش را به عقب و جلو انداخت ... شیدا هم مانند او خنده اش گرفته بود ... خنده اش پایان یافت و با تعجب به او نگاه کرد ... ظاهر و لباس و عروسک را بر انداز کرد ... بعد از آن با تعجب گفت :
- این چه لباسیه پوشیدی ...

پریناز دستش را از در رها کرد و قدم برداشت ... ارام و با احتیاط به سمت شیدا رفت و رو به رویش چهار زانو نشست ... شیدا چشم دوخته بود و با دقت به او نگاه می کرد ... پریناز دستانش را به سمت دست شیدا که تیغ را گرفته بود برد و آن را از دست دیگرش دور کرد ... شیدا با تعجب و حیرت بیشتر به کارش نگاه می کرد ... نگاهی به تیغ کرد و آن را مکنارش قایم کرد ... با رفتاری که می خواست پریناز را گمراه کند گفت :
- این چیزه .. برای ...

پریناز یک قدم به عقب نشست و با همان خنده اش به شیدا نگاه کرد ... بعد از آن به میز که چند برگه سفید روی آن بود نگاه کرد ... شیدا هم به دنبال او به میز نگاه کرد و پرسید :
- کاغذ می خواهی ؟

پریناز با خنده بیشتر ، سرش را به نشانه پاسخ مثبت بالا و پایین تکان داد ... شیدا از جایش بلند شد و با سرعت چند برگه از روی میز برداشت ... روی زمین نشست و آنها را رو به روی پریناز گرفت ... شیدا به آن ها نگاه کرد و بعد از آن نگاهش را به شیدا انداخت ... شیدا به اطرافش نگاه کرد ... خودکار کنارش را برداشت به سمت پریناز گرفت و گفت :

- بیا ... هر چی میخوای بنویس و بکش ...

پریناز سرش را به نشانه پاسخ منفی به چ= و راست انداخت و با انگشت اشاره اش به شیدا اشاره کرد ... شیدا ساکت ماند و حرکتی انجام نداد ... بعد از آن خود کار را روی کاغذ گذاشت و گفت :
- باشه ... تو بگو من می نویسم ...

شیدا روی زمین خم شده بود و منتظر حرفی از دختر بچه بود ... سرش را پایین انداخته و زیر چشمی به پریناز نگاه می کرد ... لبخند عجیب و تسخیر آمیزش توجه اش را جلب کرده بود ... بخ نگاه هایش خیره شده بود ، چیز عجیبی در کاسه چشمانش می دید ، قرنیه هایی که به ظاهر می آمد با انسان تفاوت داشته باشند ، سخت ذهنش را در گیر کرده بود ، احساس سنگینی و کمی سرگیجه می کرد ... ابر هایش در هم رفت ف چانه اش می لرزید ، سرش را پایین انداخت و با لرزش و نگرانی صدایش گفت :
- بگو دیگه ...

دیگر جرات نمی کرد سرش را بالا بیاورد ، قلبش به شدت می تپید ... نفس هایش تند شده بود و آب دهانش را مرتب فرو می داد ... دهانش را باز و بسته می کرد و نفس های غیر عادی می کشید ... انتظار صدای بیرون آمدن از پریناز دیوانه اش کرده بود ... چشمانش را بست و پلک هایش را به هم می فشرد ... تنها سیاهی می دید و سکوتی که منتظر شکستنش بود ... ناگهان حس کرد قلم دستش با دست کوچکی که دور مچش را گرفته روی کاغذ کشیده می شود ... نفس در سینه اش هبس ماند ، تکان نمی خورد و اجازه داد تا حرکت دستش ادامه یابد .
قلبش ارام گرفت و تمام تمرکزش را به حرکت دستش که به روی کاغذ کشیده میشد جمع کرده بود ... بعد از چند لحظه دیگر دستش تکان نخورد و در یک نقطه از روی کاغذ ثابت ماند ، اما دو دست کوچک و لطیف ، مچ دستش را رها نمی کردند ... پلک هایش را از هم باز کرد و و نگاهش به رو به رویش افتاد ... یک کلمه روی کاغذ بزرگ و

کمی بد خط نوشته شده بود ... بعد از آن به سمت راستش نگاه کرد ، پریناز کنارش نشسته بود و دو دست کوچکش را دور مچش حلقه زده بود و به کاغذ نگاه می کرد . نگاهش را از روی کاغذ برداشت و بسیار آرام ، سرش را چرخاند و با لحن ملایم و با چشمان زرق و برق به او خیره شده بود .

نفس های شیدا بالا مکی آمد و بهت چهره پریناز شده بود ، تا به حال او را چنین ندیده بود . پریناز دستانش را مچ دست شیدا رها کرد ، در همان حالی که نشسته بود چند قدم خودش ره به عقب کشید . بعد از آن از جایش بلند شد و به سمت در رفت . هنگامی که به در رسید ایستاد و رویش را برگرداند. لبخندی که دندان های سفید و مرتبش را نشان میداد زد و از اتاق خارج شد .

شیدا از جایش بلند شد و با سرعت به سمت در رفت. تا این که به در رسید و بیرون را نگاهی انداخت ، دیگر خبری از دختر بچه نبود ، راه رو تاریک و خبری از هیچ موجود زنده ای بود .

چند ثانیه کنار در ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد ، خوفي بی اختیار ، اجازه نمی داد از اتاق خارج شود. در را بست و به دیوار تکیه داد ... چشمانش را بست ... نفس عمیقی کشید ... آه بلندی کرد و مچ دستش را نگاه کرد.. هیچ آثاری وجود نداشت و احساس هیچ دردی نمی کرد ... به سمت تخت رفت و روی زمین نشست و به آن تکیه داد ... برگه ای که پری ناز روی آن نوشته بود را برداشت نگاهی به آن انداخت و هیچ از آن سر در نمی آورد. "خودت" ... بزرگ و سر تا سر کاغذ را پر کرده بود .

روز بعد - دانشگاه

در کلاس نشسته بود ... تمام حواسش به ورود افراد کلاس بود ... به در چشم دوخته بود و نگاهش را بر نمی داشت ... تمام ذهنش در گیر این که تا او را دید چه برخوردی داشته باشد بود ... وارد کلاس شد ، اما امیر نبود ... نفر بعد هم وارد شد ، باز هم نبود ... نفر بعدی و بعدی ... انتظار دیوانه اش می کرد ... با ورود هر یک از دانشجویان ، قلبش به شدت می تپید و اختیار خودش را از دست می داد ... تنش یخ می کرد و به لرزه می افتاد ... یک به یک تمام دانشجویان آمدند ... استاد هم وارد شد و در را پشت سرش بست ... دانشجویان به احترام ورود استاد برخواستند و دو مرتبه نشستند ... نا امید و دلگیر شد ... حدسش درست بود ... می دانست حالا که او را شناخته ، دیگر مغز خر نخورده که اطرافش آفتابی شود ... فکر می کرد مشکوک بودن به او بی خودی است ، اما حسی به او دست می داد که او هم ربطی به این موضوع داشته باشد ... دیگر فکر امیر را از ذهن خود بیرون کرد و حواسش را به کلاس جمع کرد ... بعد از گذشت پنج دقیقه ، صدای کوبیدن در کلاس بلند شد ... شیدا یک مرتبه به بی اختیار تکان خورد در نگاه کرد و تمام حواسش را به آن جمع کرد ... خدا خدا می کرد که خودش باشد ، بهترین وقت برای دیدار با او بود ... در کلاس باز شد ، و پونه نفس نفس زنان وارد کلاس شد ...

- اجازه ؟

با دیدن پونه ، یک مرتبه هر چه در دلش بود خالی شد و آه نا امیدی کشید ... نگاهش را پایین انداخت ... پونه کنار شیدا نشست و با ابرو های در هم رفته ، نگاهی به سر تا پای او انداخت . با صدای آرام و ابرو های در هم رفته گفت :
- سلام ... چیزی شده ؟

بدون آن که به پونه نگاهی بی اندازد بیهود و بی جهت دست در کیفش کرد و وسایلش های مربوط و نامربوط را بیرون آورد ... با صدای ارام و گرفته جوابش داد :

- نه ... چیزی نیست ...

پونه مطمئن بود که اتفاقی افتاده ... از روی رفتارش فهمید بهتر است ادامه ندهد و به حال خودش گذاشت .
 کلاس پایان یافت ... در محوطه دانشگاه نشسته بود ... ساعت چهارده دقیقه ظهر ... برای پونه پیامکی با این متن داد :
 "اگر امیر آمد به من خبر بده" ... بعد از پنج دقیقه پونه جواب داد : "چه طور ؟" ... حرص شیدا از فضولی های پونه در آمده بود ... اخم هایش در رفت و بدون آن که کیشش دهد جواب داد : "فقط به من خبر بده" و دیگر هیچ چیز نگفت ... لحظه به لحظه منتظر خبر از پونه بود ... مرتب تلفن همراهش را می دید ... یک ساعت و سی دقیقه گذشت ... برایش پیامک آمد ... با هول موبایل را از کنارش بر داشت و بعد از دیدن جواب ، دیگر تمام امیدش برای ملاقات با امیر را از دست داد . "نیامد" ...

تصمیم گرفت به خانه باز گردد ... تاکسی در بست گرفت و به خانه برگشت ... در راه فقط فکر می کرد و دنبال راه و چاره بود ... حرف های مزاحم که ادعا می کرد راننده ای است که در حادثه نمرده ... دیدار با پریناز ... عجیب ترین بر خوردشان با یک دیگر ... و کلمه ای که روی کاغذ نوشته شده بود .

ساعت هفده و پانزده دقیقه ... هوا رو به تاریکی بود و کمی خنک ... به خانه رسید ... مانند همیشه کوچه خلوت ... هر دفعه که به خانه می رسید احساس بدی پیدا می کرد ... دلگیر و خسته ... و هر زمانی که می رسید احساس می کرد که اتفاق بدی می افتد ... عجیب تر از همه وابستگی ای که به اتاق پیدا کرده بود ...

نمی دانست چرا ، فقط می خواست در خانه باشد ... فکر می کرد متعلق به اتاق است ... تنها بودن در اتاق و دور از همه ... احساس امنیت بیشتری که در خارج از خانه داشت ... در را باز کرد و وارد خانه شد ... قبل از آن بلقیس را صدا زد ... هیچ پاسخی نشنید ... حیاط تاریک و بدون صدا ... اتاق های ننه لقیس بسته و چراغ ها خاموش بودند ... به سمت اتاقش رفت ... چند قدم که به آن نزدیک شده بود ، لای در یک پاکت سفید نامه دید ... قبل از ورود به اتاق آن را برداشت و در را باز کرد ... با ابرو های در هم رفته و تعجب به آن نگاه می کرد ... وارد اتاق شد و در را بست ... چراغ را روشن کرد ... سرش را پایین انداخته بود و به نامه چشم دوخته بود ... آن را باز کرد و کاغذی به همراه چند عکس از آن بیرون آورد ... ابتدا کاغذ تا شده را باز کرد ... در آن این طور نوشته شده بود :

- دادگاه به جایی نمی رسه ... پرونده راکت می مونه تو هم بی گناه ... اگه چیزی که گفتم رو قبول کنی . این هم برای این که حرف هایم ثابت بشه .

بعد از آن عکس ها را نگاه کرد ... چشمانش گرد و متحیر شده بود ...

- خدای من ...

شوکه شده بود و یک مرتبه به لرزه در آمد ... عکس های زمانی که وارد ماشین امیر شده بود ... زاویه آن از پشت ماشین بود و لحظه به لحظه سوار شدن شیدا به داخل ماشین را گرفته شده بود .

یک مرتبه عکس ها از دست هایش رها شدند و روی زمین ریختند ... با دست به سر و صورتش کشید ... اشک در چشمانش حلقه زده بود ...

- چه کار احمقانه ای کردم ...

چشمانش را بست و احساس کرد تمام زندگی اش روی سرش خراب شده ... بی اختیار دست هایش را به هم می گرفت و روی صورتش می کشید پشت سر هم نفس های غیر عادی و بلند و کوتاهی می کشید. اشک از

چشمانش جاری شده بود و صورتش خیس شده بود . زیر لب می گفت :

- اگه این ها رو برای سیروان بفرسته ...

صدایش میلرزید و بغضش ترکید ...

- چه فکری در باره ی من می کنه ...

زیر گریه زد و سیلی از اشک ، از چشمانش جاری شد ... به حق افتاده بود و گریه می کرد ... از جایش تکان نمی خورد و سر جایش ایستاد ... بعد از گذشت چند دقیقه ...

انگشتانش را به چشمانش کشید و اشک هایش را پاک کرد ... بعد از آنچشمانش را که بیشتر باز کرد ... بار دیگر صحنه ای شوک آور دلهره آور تر به او وارد شد ... تمام وسایل اتاق به هم ریخته و جا به جا شده بودند ... لامپ آویزان از سقف تکان می خورد ... تشک و رو تختی به صورت وحشیانه ای از تخت در آمده و روی زمین افتاده بودند ... میز مطالعه اش تکان خورده بود و صندلی به طرف دیگری پرتاب شده بود ... تمام وسایل روی طاقچه به روی زمین ریخته شده بودند و قاب عکس سیروان شکسته شده بود ... تنها وسایل سالم ، تلویزیون و تلفن بودند که سر جایشان بودند ... کاغذ دیواری ها بیشتر خراش برداشته بودند ... مانند آن که پنجه هایی با ناخن های عصبی به روی دیوار کشیده شده باشند ...

نفس در سینه اش هبس مانده بود ... فقط به آنها نگاه می کرد ... سر در نمی آورد ... یک بار دیگر این صحنه تکرار شد ، اما به هم ریخته تر و بد تر از قبل ... آب دهانش را فرو داد ... به پنجره ها نگاه کرد ، بسته بودند و محکم چفت شده بودند ... در هم بسته بود و قفل آن هیچ مشکلی نداشت ... هیچ رد پایی و شیء بیگانه ای هم در اتاق نبود ... صدای زنگ موبایلش از کیفش بلند شد و سکوت اتاق را شکست ... دست در کیفش کرد و آن را برداشت ... قبل از آن که به آن نگاه کند ، حدس می زد چه کسی است ... وصل کرد و بدون آن که جوابی دهد آن را کنار گوشش گذاشت ... بعد از چند لحظه سکوت و بدون پاسخ ، صدای پشت خط بیرون آمد و انگار که از موضوع خبر داشت گفت :

- برای عکس ها نترس ، هیچ کس غیر از خودت خبر نداره ...

به طور ناخود آگاه چشمانش به کنار تخت افتاد ... برگه هایی که زیر تخت بودند و روی زمین پهن شده بودند ... یکی از آنها بیشتر نظرش را جلب کرده بود ، در حالی که مزاحم پشت خط حرف هایش را می زد و هیچ به آن ها گوش نمی داد ، گوشی را قطع کرد و آن را روی میز گذاشت ... به سمت آن برگه رفت ... از روی زمین برداشت و چند لحظه به آن نگاه می کرد ... کلمه خودت ، که پریناز روی آن نوشته شده بود ... آن را از دستش رها کرد ... موبایل دو مرتبه زنگ می خورد ... بدون نگاه کردن به شماره ، آن را برداشت و خاموشش کرد ... دوشاخه تلفن را هم بیرون کشید ... بعد از آن نگاهی به اتاق کرد ... هر آن چه روی زمین بود برداشت و جمع کرد ... مشغول به جمع آوری و سر جای گذاشتن آن ها شد ... قاب عکس را برداشت و عکس سیروان را از آن بیرون آورد ... تشک را سر جایش گذاشت و ملافه را روی آن کشید ... تمام برگه ها را جمع کرد ... اتاق تمیز و مرتب شده بود .

وسط اتاق ایستاده بود ... دور خودش چرخید و به اطرافش نگاهی انداخت ... چشمانش به کاغذ دیواری های خراشیده افتاد ... آرام با دست روی آن ها کشید ... ترک برداشتند ... از میان خراشیده گی ها به اندازه یک خط باریک ، دیوار کاه گلی معلوم شده بود ، به ظاهر می امد سیاه شده بودند ... کنجکاوی شدیدی پیدا کرده بود که ببیند پشت کاغذ دیواری ها چه اتفاقی افتاده است ... وسوسه و هیجان زده شده بود که مقداری از آنها را بکند ... دست راستش را آرام آرام به سمت دیوار دراز کرد ... نوک انگشتانش نزدیک به دیوار بود ... ضربان قلبش به شدت می زد و دهانش باز مانده بود ... که ... یک مرتبه دستش را دور کرد ... چند قدم به عقب برداشت و از دیوار

فاصله گرفت ... روی زمین نشست و به تخت تکیه داد ... دست هایش را به صورتش کشید و سعی کرد خود را آرام کند ... یک نفس عمیق کشید و آن را بیرون داد .

نگاهش را به موبایل که روی میز بود انداخت ... آن را برداشت و دو مرتبه سر جایش نشست ... از روشن کردنش دلهره و تردید داشت ... آن را در دستش پیچ و تاب می داد و می چرخاند ... یک مرتبه انگشتش را روی دکمه ان فشار داد و روشن کرد ... بعد از روشن شدن ، متوجه شد که در زمان خاموشی چندین بار با او تماس گرفته شده ... بدون توجه به آن ، بلافاصله شماره سیروان را گرفت و منتظر جواب ماند ... بعد از چندین بار زنگ خوردن ، سیروان با اضطراب و نگرانی جواب داد :

– الو ... عزیزم ؟ چرا خاموش بودی ؟ ... داشتم از نگرانی می مردم ...
شیدا بلا فاصله جواب داد :

– چیزی نیست ... مجبور شدم خاموش کنم ...

– چی شده ؟ چرا ؟

– هیچی ... کجا هستی ؟

– من ؟ ...

صدای سیروان به پته افتاد و کمی با تاخیر جواب داد :

– من ... فرصت نشد بهت بگم ... یک مرتبه اتفاق افتاد ...

شیدا از طرز صحبتش نگران شد و هول برش داشت ... ابرو هایش در هم رفت و با نگرانی پرسید :

– چه طور ؟ ...

– همین الان از شیراز زدم بیرون ... دارم می روم اهواز ...

شیدا از خبر ناگهانی اش شوکه و حیرت زده شد ... سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت ...

– به خدا یک مرتبه رخ داد ... حتی فرصت این که پیام پیشت رو نداشتم ... برای کار هست ... یک روز بیشتر طول

نمی کشه ... پدرم شیرازه ... هر کاری داشتی بهش بگو ... امشب هم هر چقدر بهت زنگ زدم خداحافظی کنم جواب ندادی ...

شیدا آب دهانش را فرو داد ... حرفی برای گفتن نداشت ...

– الو ... شیدا ... می شنوی ؟

– آره ... مراقب خودت باش ...

– ناراحت شدی ؟

– نه ... مراقب خودت باش ...

– باور کن ...

حرفش را قطع کرد و اجازه نداد ادامه دهد ...

– می دونم ... اشکال نداره ...

– باشه ... مراقب خودت باش ...

– تو هم همین طور ...

تماس را قطع کرد و موبایل را روی تخت انداخت ... نگران و دلگیر شد ... انتظار نداشت یک مرتبه این خبر را بشنود ... به هم ریخت . احساس بدی به خودش دست داد ... هزاران فکر نا مربوط به ذهنش می آمد که یکی دیگری را از خود دور می کرد و حتی نمی خواست به آنها فکر کند ، به این که واقعا سیروان فرصت دیدار قبل از رفتن با او را نداشت ؟ یا اینکه ، این چه کاریست که مجبور شود به سفر رود ...

خسته و کلافه شده بود ... ساعت هجده و پنجاه و پنج دقیقه ... تاریک و بدون صدا ... از جایش بلند شد ... تلویزیون را روشن کرد و صدای آن را بالا برد ... فقط به این بهانه که اتاق شلوغ باشد ... کتاب مورد علاقه اش را برداشت و مشغول خواندن آن شد ... همین طور چندین برگه و یک مداد برداشت و کنارش گذاشت ... بی اختیار مشغول طرح کشیدن می شد ... دست به هر کاری می زد تا خودش را مشغول کند اما از افکاری که در گیرش می کرد خلاص نمی شد ... کنج دیوار روی تخت نشسته بود ... دستش آویزان و روی برگه ای که زیر دستش بود بی اختیار با مداد دستش می کشید ...

ساعت بیست و چهل و پنج دقیقه ... سرش سنگینی می کرد و کم کم احساس خواب آلودگی می کرد ... بدنش کوفته و خسته بود ... تلویزیون با صدای بلند پخش می شد ... بعد از گذشت پنج دقیقه ، بی اختیار سرش را به دیوار کنارش تکیه داد و به خواب فرو رفت ... قلم در دستش روی کاغذ مانده بود ... صدای بلند تلویزیون تمام اتاق را گرفته بود ... یک مرتبه ، به صورت یک نواخت ، صدای آن رو به پایین رفت و بعد از آن به طور عجیب خاموش شد ... با خاموشی آن ، سکوت جایگزین صدا شد ... اتاق بدون صدا ... نوری که از پنجره به بیرون می تابید و تاریکی راه رو را می شکست ...

شیدا در همان حالت به خواب عمیق فرو رفته بود و دهانش باز مانده بود ... بعد از چند دقیقه ... قلم در دستش به طور غیر عادی تکان می خورد و ثابت می ماند ... چند دقیقه گذشت ... چیز غیر عادی ای پیش نیامد ... دومرتبه به طور غیر عادی و عجیب ، انگشتانش دور قلم گره خوردند و نوک آن روی کاغذ خط خطی هایی می کشید ... خط کشیدن مرتب ادامه داشت که بعد از چند لحظه ، یک مرتبه دستش رها شد و تکان نخورد ... بعد از چند ثانیه ... خیلی آرام ، قلم در دستش روی کاغذ کشیده شد و فقط چند کلمه نوشت ... بعد از پایان نوشتن آن ، قلم از دستش رها شد و از روی تخت به رو زمین افتاد و مچ دستش باز ماند .

بعد از گذشت پنج دقیقه ... نفسی در خواب کشید و خودش را تکان داد ... به اطرافش نگاهی انداخت ... احساس خواب آلودی اش رفع نشده بود و سرش سنگینی می کرد ... نگاهش به برگه های کنار دستش افتاد ... آن ها را برداشت و از جایش بلند شد ... برگه ها را روی میز گذاشت و بعد از آن چراغ ها را خاموش کرد ... تاریکی تمام اتاق را فرا گرفت ... به خاموش شدن غیر عادی تلویزیون هوشیار نبود و از شدت سرگیجی به تخت باز گشت ... خودش را رها کرد و روی تخت انداخت ... خمیازی ای کشید ... دمر خوابید و ملافه را روی خود کشید ... بی اختیار دست چپش از تخت آویزان شد ... به سرعت به خواب فرو رفت و به جسدی ، بی تحرک روی تخت تبدیل شد ... غرق در رویا ها و خواب هایش بود ... سکوت اتاق را گرفته بود ... همه چیز عادی و طبیعی است ... بدون هیچ صدای عجیب و تحرک غیر طبیعی شیء ای ... در خواب نفس عمیق و بلندی کشید ... هنگام باز دم آن ...

یک مرتبه پنجره ها با شدت باز و بسته شدند ... پشت سر آن ، دست آویزان از تخت ، وحشیانه مانند آن که مچ دستش را از زیر تخت گرفته باشند کشیده شد و به زیر تخت می رفت ... از شدت کشش ، از روی تخت افتاد و پهن بر روی زمین شد ... پنجره ها ثابت ماندند و تکان نخوردند ... شیدا گیج و منگ مانده بود و حیرت زده شده بود ...

روی زمین دراز کشیده بود و احساس سنگینی می کرد ... پلک هایش از هم باز نمی شد ... با کف دست راستش به صورت و چشمانش می مالید ... سرش را به چپ ، زیر تخت انداخت ... چشمانش گرد و چهره اش وحشت زده شد ... نفسش بند آمد و بی اختیار جیغ بلندی زد ... زیر تخت ، یک موجود عجیب غریب کوچک و لاغر اندام ، دست و پاهایش را در هم کرده بود ، موهای بلند و لخت ، نیمه ای از صورتش را پوشانده بود ، پوست صورتش کدر و سفید و با لبخندی دلهره آور ... چشمانش تمام سیاه و نگاهی که به چشمان شیدا دوخته شده بود ... تن شیدا را لرزانده بود و احساس می کرد از ترس قلبش دارد می ایستد ... مانند بچه ها چهار دست و پا خودش را روی زمین کشید و از تخت دور کرد ... نگاهی از چشمان خیره و تسخیر آمیز دلهره اورش برداشته نمی شد ... هر قدم که از تخت فاصله می گرفت ، چهره اش در سیاهی و سایه ی زیر تخت پنهان می شد ... پشتش به زیر میزی تلویزیون برخورد کرد ... لرز ، تمام بدنش را بداشته بود و نمی توانست نفس بکشد ... چانه اش می لرزید و صدا از حنجره اش بیرون نمی آمد ...

یک مرتبه از جایش بلند شد و با شتاب مهتابی ها را روشن کرد ... روشنایی ، تاریکی را گرفت و نور تمام اتاق را پوشاند ... چند قدم به عقب رفت و پشتش را به دیوار تکیه داد ... صدایی از خودش بیرون نمی آورد ... به تخت نگاه می کرد و انتظار بیرو آمدنش از زیر تخت را می کشید ... نفس های کوتاه و بلند غیر عادی می کشید و به شدت قلبش می تپید ... با وزش باد ، پنجره ها کمی تکان می خوردند و باز و بسته می شدند ... نگاهی به آنها انداخت و دو مرتبه به تخت نگاه کرد ... با دقت و هوشیاری کامل زیر تخت را می پایید ... هیچ صدای غیر طبیعی ای بیرون نمی آمد ، سکوت مطلق ، تمام اتاق را فرا گرفته بود ... نگاهی به در ، و بعد از آن به چوب لباسی انداخت. لباسش را عوض کرد و آماده رفتن شد . با عجله کیفش را از روی میز برداشت که به طور اتفاقی ، کیفش به برگه های روی میز برخورد کرد و روی زمین ریختند ... افتادن برگه ها ، توجه اش را جلب کرد ... دولا شد و آنها را برداشت چشمانش که به برگه ها خورد ، محو خط خطی های عجیب غریب کاغذ ها شد ... طراحی و نقاشی هایش و همین طور یکی از برگه های جزوه اش ، با قلم خط خطی شده بودند ... ابرو هایش در هم رفت ... با تعجب و دقت به یک یک آنها را نگاه می کرد . به برگه آخر رسید ، دهانش باز ماند و چشمانش گرد شد ... ابرو هایش بیشتر در هم رفت و آن را نزدیکتر به چشمانش گرفت ...

با دست خط بد و خرچنگ قورباغه ، بزرگ و به همراه خط خطی زیاد این طور نوشته شده بود: " از این جا برو " آن را روی میز گذاشت و به تخت نگاه کرد ... فکر کردن به این که دو مرتبه زیر تخت را نگاه کند ، برایش دلهره آور بود و بی اختیار ضربانش بالا می رفت ... ترس تمام وجودش را گرفته بود ... به اطرافش نگاه کرد ... به دنبال سلاحی آسیب پذیر ... هیچ چاقو و کاردی رو میز نبود ... اما چکش ، کنار تلویزیون قرار داشت ... آن را برداشت و به حالت هجومی ، آرام و با احتیاط به سمت تخت رفت ... هر قدمی که بر می داشت ترسش بیشتر می شد و لرزش چکش در دستش شدت پیدا می کرد ... دو قدم با تخت بیشتر فاصله داشت ... زانو زد و چهار دست و پا روی زمین نشست ... هر لحظه که نگاهی به زیر تخت می رفت ، نفس های تند و بی اختیار و لرزشش بیشتر می شدند ... چکش در دستش را مانند آن که بخواهد بکوبد بالا برد ... با صدای لرزان بیش از حدش ، با تمام وجودش ، سعی کرد تا صدایی از خود بیرون آورد ... گلویش گرفته بود و احساس خفگی می کرد ... چانه و لبهایش به شدت می لرزید ... رنگش پریده بود و مانند گچ سفید شده بود ... یک مرتبه خودش را جمع کرد و با تمام توان صدای گرفته گلویش را بیرون انداخت و تهدید امیز گفت :

- از زیر تخت بیا بیرون ...

با شدت لرزش صدایش که از ترس ذره ذره آب می شد ، حتی خودش را هم جدی نگرفته بود ... اما با این که توانست خود را آزاد کند ، کمی اعتماد به نفس خود را به دست آورد و خودش را جمع کرد. آب دهانش را فرو داد ... زبانش را به لب های خشک و ترک خورده اش کشید و تر کرد چند بار نفس و پشت سر آن یک نفس عمیق و طویل کشید ... خودش را بیشتر جمع کرد و سعی کرد صدایش را صاف کند ... لرزش چانه و لب هایش هم کم تر شد و دیگر خودش را به دست آورد ... دو مرتبه سعیش را کرد و محکم و هجومی تر با صدای بلند گفت :

- هر کسی ... هر ...

بین حرف زدن هایش سکوت های بلند و کوتاه می کرد و شکسته حرفش را می زد ...

- هر ...

زبانش بند آمده بود و نمی دانست چه بگوید ... چشمانش را بست و دو مرتبه نفس عمیقی کشید ، بعد از آن پلک هایش را باز کرد و بلافاصله با صدای بلند گفت :

- هر چیزی هستی آروم از زیر تخت بیا بیرون ، من سلاح دارم ، مراقب رفتارت باش ...

هیچ پاسخی نمی شنید ... کلافه و سر در گم شده بود ... با هر نفس عمیقی که می کشید ، آرامش خود را به دست می آورد و دو مرتبه ترسش بر می گشت ... آب دهانش را فرو داد و با فریاد و عصبانیت گفت:

- با تو هستم ... هر چیزی که زیر تخت هستی ... جواب بده ...

هیچ پاسخی نمی شنید و غیر از صدای لرزان خودش ، صدای دیگری در اتاق نمی پیچید ... دستش را پایین آورد و پیشانی اش را روی زمین گذاشت ... چهره در هم رفته اش را از روی زمین برداشت و تصمیم گرفت به تخت نزدیک تر شود ... باز ترس و دلهره وجودش را فرا گرفت بدنش به لرزش افتاد ... آرام آرام چهار دست و پا خودش را به تخت نزدیک می کرد .. چکش را به حالت گارد جلوی خودش گرفته بود ...

کاملاً به تخت نزدیک شده بود و با رو تختی چند سانت بیشتر فاصله نداشت ... دهانش باز مانده بود و پشت سر هم نفس های کوتاه و بلند می کشید ... چکش را به زیر رو تختی آویزان شده برد و بسیار آرام و با احتیاط آن را بالا می برد ... با دقت چشمانش را به زیر تخت دوخته بود و تمام حواسش را جمع کرده بود ... آرام آرام چکش را بالا می برد و در همین حال از نفس هایی که می کشید صدا های غیر عادی ای از خود بیرون می آورد ... رو تختی را بالا زد و زیر تخت نمایان شد ...

با چشمان گرد و دهان نیمه بازش ، زیر تخت را با دقت بررسی می کرد ... هیچ چیز و هیچ موجود غیر طبیعی ای زیر تاریکی تخت وجود نداشت ... سرش را تکان میداد و از بالا، تا پایین تخت را ریز بینانه نگاه می کرد ... خبری از آن موجود عجیب غریب نبود ... ناپدید شده بود... انگار که اصلاً زیر تخت نبوده است.

یک مرتبه نفس راحت کشید و خودش را رها کرد ... ترس و دلهره و لرزشش پایان یافت ... همان طور که چهار دست و پا کنار تخت بود ، چند ثانیه چشمانش را بست و نفس های راحت کشید ... با سرعت چند کاغذ که زیر تخت ریخته بود را برداشت و در کیفش گذاشت ... از جایش بلند شد ، چراغ را خاموش کرد و قبل از این که خارج شود ، نگاهی به تمام اتاق انداخت. بعد از آن بیرون آمد و در را پشت سرش بست .

صدای کوبیدن پشت سر هم در ، تمام خانه را در گرفته بود ... میگل از در زدن مرتب و پشت سر هم کلافه شده بود و با حرص و عصبانیت از ساختمان خارج می شد ... با بد اخلاقی و صدای بلند فریاد زد :

- کیه این موقع شب ... دارم میام ... وویی صبر کن یه لحظه .

دم پایی های لای انگشتی اش را پا کرد ... در زدن ادامه داشت و میگل مرتب به اعتراض خود ادامه می داد ... به در رسید و بلافاصله آن را باز کرد ... بدون آن که متوجه شخص پشت در شود ، پشت سر هم با لهجه شیرازی و غلیظش نق می زد و می گفت :

- دیوونم کردی از بس در زدی عامو سرم رفت چه خبرته بیو اوادمم بیو .

شیدا بدوت اینکه میگل اجازه ورود دهد ، خودش را داخل انداخت و درست ، رو به روی میگل قرار گرفت ... زبانش بند آمده بود و به چشمان میگل خیره شده بود ... از حضور ناگهانی شیدا بر انگیخت و چشمانش را باز تر کرد ...

نگاهی به سر تا پایش انداخت و با چهره حیرت زده اش پرسید :

- وویی دختر ... تو اینجا چه کار می کنی ... ای موقع شب ... چیزی شده ؟

حالت شیدا نشان می داد ترس هنوز وجودش را گرفته است ، با تردید پاسخ داد :

- نه ... می تونم امشب اینجا بمونم ...

چشمان میگل بیشتر باز شد و پلک نمی زد ... ابرو هایش در هم رفته بود ... چند لحظه سکوت کرد و با نشانه دست چپش به داخل خانه تعارف کرد . - شوهرت کجان ؟

سرش را پایین انداخته بود و غرق در فکر بود ... دیر متوجه حرف های میگل می شد و بعد از چند ثانیه تاخیر ، پاسخش می داد .

- رفته ... ماموریت ...

ابرو های میگل در هم رفت و با تعجب پرسید :

- ماموریت ؟ ... کی ؟ کجا ؟

- امشب ... اهواز .

میگل با سینی چایی در دستش به سمت شیدا می آمد و سوال هایش را ادامه می داد.

- تنهویی ؟ ... یا باباش هم رفته ؟

شیدا بدون توجه به او بلافاصله جواب داد :

- خودش تنها ... با ... نمی دونم با کی ... گفت باباش شیرازه .

روی مبل دو نفره کنارش نشست ... از نوع رفتار شیدا فهمیده بود حال خوبی ندارد ... تمام سعیش را می کرد تا آرامش کند ... با لحنی که انگار اتفاق خاصی پیش نیامده ، دستانش را از هم باز کرد و گفت :

- خب چیزی نشده که ... زودی می ره و بر می گرده ... باباشم که اینجا ... نگران چی هستی ؟

رویش را به میگل کرد و به چشمانش ، با نگاه نگران خیره شد ... سکوت کرده بود ... می خواست ماجرا را برایش تعریف کند ، اما انگار چیزی جلوی او را گرفته بود ... مطمئن بود هر اتفاقی که افتاده را بگوید ، باور نمی کند ... نه تنها او ، هیچ کس باور نمی کند ... تمام افکارش به روی موجود زیر تخت متمرکز شده بود ... چهره او مرتب رو به روی چشمانش بود ... لبخند دلهره آورش و اندام ناهنجارش ... هر لحظه فکر به او ، وحشت وجودش را فرا می

گرفت. زبانش را در دهانش می چرخاند و با تمام توان، سعی برای حرف زدن می کرد، اما فایده ای نداشت ... از چهره در هم رفته میگل معلوم بود که منتظر حرفی از او بود.

- اما ...

زبانش بند آمد و حرفش را قطع کرد ... چشمانش را بست و سرش را تکان داد ... گوشه چشمانش را گرفت و آهی کشید ... نفس هایش غیر عادی شده بود و اختیار خود را از دست داده بود. میگل با نگرانی به او نگاه می کرد و پرسید:

- اما چی؟

سعی کرد خودش را جمع کند و فکرش را آزاد کند ... کف دستش را از پیشانی تا پایین صورتش کشید و گفت:

- هیچی ... من خسته ام ... می خوام بخوابم.

میگل از حرف ها و رفتار هایش سر در گم و گیج شده بود ... با این که می دانشست حال خوشی ندارد، او را به حال خودش گذاشت و سوال پیچش نکرد. از رنگ پریده و زردش متوجه شده بود چیزی نخورده، پرسید:

- شام خوردی؟

شیدا دستانش را به صورتش گرفته بود و آرنجش را به پاهایش تکیه داده بود ... بدون آن که به او نگاه کند جواب داد:

- نه گرسنه ام نیست ... می خوام بخوابم.

سکوت کرد و لب هایش را در هم کشید ... اما باز ادامه نداد. بازویش را گرفت و کمک کرد تا از جایش بلند شود ...

- باشه ... پاشو ببرمت ای اتاقو بیگیر بخواب.

از روی مبل برخاست و با تکیه به میگل، به سمت اتاق رفتند ... در اتاق را باز کرد ... اتاقی قدیمی که پنجره ای رو به حیاط داشت، پرده های سفید افتاده بود و داخل اتاق را پوشانده بود ... اتاق خواب میگل بود ... تخت خواب چوبی قدیمی کنار پنجره بود ... اما میگل عادت داشت شب ها را در حال و تابستان ها را روی تخت حیاط که پشه بند می بست بخوابد ... شیدا از بی حالی روی صندلی نشست ... میگل با عجله، از کمد دیواری رخت خواب را در آورد و روی زمین پهن کرد ... به سمت شیدا رفت و با قربون صدقه، کمکش کرد تا به بستر برود ... خستگی شیدا اجازه نداده بود حتی لباسش را عوض کند ... تا سرش را به روی زمین گذاشت بلافاصله به خواب فرو رفت ... میگل پتو را رویش کشید و بعد از چند ثانیه که مطمئن شد به خواب رفته، از جایش بلند شد ... چراغ را خاموش کرد، در را بست و از اتاق خارج شد.

دور خودش می پی چید و نمی دانست چه کند ... به سمت تلفن رفت و روی صندلی کنار آن نشست ... گوشی را برداشت و دکمه های آن را فشار داد ... بعد از از شماره گرفتن، از تماس منحرف شد و گوشی را سر جایش گذاشت ... چهره اش در هم رفته بود ... به حالت عصبی دستش را به صورتش و دستانش را به هم گره می زد ... آه بلندی کشید و گفت:

- ای خدا ...

دو مرتبه گوشی را برداشت و شماره سیروان را گرفت ... اما تنها صدایی که شنید ، صدای خاموش بودن تلفن همراهش بود ... لب هایش در هم رفت و اخم کرد ... زبانه گوشی را فشار داد و پشت سر آن شماره احمد را گرفت ... بعد از چند ثانیه بوق خوردن ، احمد با صدای خواب آلود و گرفته جواب داد :

- بله ؟

- الو ... احمد آقو ...

احمد بعد از کمی مکث ، صدایش را صاف کرد و با تعجب جواب داد :

- میگل ؟ ... شمایی ؟

- بعله خودوم ... بیدارتون کردم ؟

- نه مهم نیست ... چیزی شده ؟ این موقع شب زنگ زدی ؟

- احمد آقو والا چی بگم ... ای دختر و یهوی یه ساعت پیش پیداش شد ...

لحن احمد نشان میداد متوجه منظورش نشده و با تعجب بیشتر پرسید :

- کی میگل ؟ ... دختر و کیه ؟

حرص میگل از دیر مفهوم شدن احمد در آمد و با عصبانیت گفت :

- شیدا رو میگم دیگه ، عروستون ...

- شیدا ؟ ... خب ... چی شده ؟ چرا اومده اونجا ...

- والوو چی بگم ... هر چی ازش می پرسم ... اصلا نه حرفی می زنی نه هیچی ... همیچور چشم دوخته بود به

جلوش ، یا پایین ... اصلا ای دختر و یه طوریش شده ...

- الان کجاست ؟ حالش خوبه ؟

- خوابیده ... رنگش پریده بود ... هیچی هم شام نخورد ... می گفت شوهرش رفته سفر ... راست گفته ؟

- آره ... امشب رفته اهواز ... دو سه روز دیگه بر می گرده .

اخم های میگل در هم رفت و با عصبانیت گفت :

- آخه این چه کاریه که ای دختر و رو تنها گذاشته رفته .

حرص احمد هم از سوال های میگل در آمده بود .

- برای کارش هست دیگه .. به سیروان زنگ زدی ؟

- بله ... خاموش بود ...

- خيله خب ... امشب رو بذار اونجا بمونه ... مراقبش باش ... من فردا میام اونجا ... الان شیرازم ...

- به روی چشم ... ببخشید بیدارتون کردم ...

- مشکلی نیست ... خوب کاری کردی که خبر دادی ... شب به خیر .

- شبتون به خیر .

گوشی را سر جایش گذاشت و لب هایش را در هم کرد ... با قیافه در هم رفته ، از جایش بلند شد و زیر لب با حرص گفت :

- امان از دست ای مردها ...

بعد از آن ، چند ثانیه سر جایش ایستاد ... به ساعت نگاه کرد و با خود گفت :

- ای وویی دارو هامو نخوردم ... دیر شد .

با عجله به سمت آشپز خانه رفت ... دارو هایش را از سر یخچال برداشت و لیوان را آب کرد ... قرص هایش را خورد و پشت سر آن کمی آب نوشید ... هنوز نیمه لیوان خالی نشده بود که یک مرتبه صدای فریاد و داد های شیدا از اتاق بلند شد ، پشت سر هم داد می زد و میگل را صدا می زد ... میگل از هول ، لیوان آب از دستش رها شد و به هزاران تکه خورد شد و کف آشپز خانه را خیس کرد ... به روی زمین نگاهی کرد ، تکه های خورد شده لیوان هر کدام به طرفی رفته بودند ... بعد از آن نگاهش را به اتاق انداخت ... داد و پیداد ها و کمک های شیدا ادامه داشت ... صدایش چنان بلند بود که تمام خانه را پر کرده بود ... با سرعت به سمت اتاق رفت ... در همین حال ، تپش قلبش از فریاد های ناگهانی شیدا زیاد شده بود ... با نگرانی در را باز کرد و حیرت زده ، تمام فضای اتاق را نگاه کرد . از ترس گوشه ی اتاق دست و پاهایش را جمع کرده بود ... گریه می کرد و با انگشت اشاره راستش ، طرف پنجره را نشانه گرفته بود . مرتب فریاد می زد و با ترس و لرز می گفت :

- میگل ... میگل ... اونجاست ... اونجاست ...

از تاریکی به سختی حتی شیدا را می دید ... چراغ را روشن کرد و طرفی که شیدا نشانه گرفته بود را دید ... هیچکس آنجا نبود ... به سمت شیدا رفت و کنار او نشست ... سعی می کرد او را آرام کند ... شیدا را در آغوش خود گرفت ... مانند بچه ها دست و پا می زد و اشک می ریخت ... به شدت ترسیده بود و می لرزید ... بی اختیار پشت سر هم با صدای گریه اش می گفت :

- دیدمش ... خودم با چشمای خودم دیدم ... اونجا بود ... با چشمای خودم دیدم ...

تمام سعیش را می کرد تا شیدا را آرام کند ... به سمتی که اشاره می کرد ، نگاه کرد ... از کسی که شیدا حرف می زد خبری نبود ... با دلداری می گفت :

- عزیزوم آرام باش ... هیچکی نیست آرام باش ...

محکم میگل را در بغل گرفته بود و اشک هایش را پاک می کرد ... با حق می گفت :

- دیدمش .. دیدمش ...

صبح روز بعد - خانه میگل

- کجاست ؟

- تو ای اتاقو...

آرام و بدون صدا به سمت اتاق رفت ... قبل از این که در بزند ، میگل به آرامی گفت:

- احمد آقو ... خوابه بیدارش نکنی ها ... دیشب اصلا نخوایید ...

دستش را انداخت و از وارد شدن صرف نظر کرد ... به سمت مبل رفت و روی آن نشست ... میگل وارد آشپزخانه

شد و چایی را دم می کرد ، در همین حال جریان دیشب را برایش تعریف می کرد :

- دیشب بعد این که بهتون زنگ زدم ، وقتی داشتم دارو هامو می خوردم ، یه مرتبه اسی داد و فریادش بلند شد ... وقتی رفتم پیشش ، دیدم کنج دیوار دست و پا شو جمع کرده بود ، طرف پنجره اشاره می کرد می گفت دیدمش ... دیدمش ...

چانه اش در هم رفت ... مکثی کرد و بعد از کمی فکر ادامه داد :

- هر چی پرسیدم و فکرش می کنم نمی فهمم چه طور شده ...

دستانش را به نشانه ندانستن بالا آورد و دوبرتبه به آشپزخانه برگشت .
 ابروهای احمد از حرف های عجیب میگل در هم رفت و او هم به فکر رفته بود ... چیزی نگذشت که شیدا با صدای خسته و دورگه ، از اتاق ، میگل را صدا می زد ... به آشپزخانه نرسیده بود که برگشت و با زیر لب حرف زدن به سمت اتاق می رفت ... قبل از وارد شدن آهی کشید و وارد اتاق شد ... با لهجه با مزه اش شروع به قربون صدقه رفتن کرد ... در اتاق نیمه باز بود ... صدایشان کمی از اتاق بیرون می زد ... به در خیره شده بود ... از جایش بلند شد و به سمت در رفت ... پشت در ایستاد و به نشانه وارد شدن سرفه ای کرد ... میگل از اتاق بیرون آمد ... چهره اش در هم رفته تر و نگران کننده تر بود ... رو به روی احمد ایستاد و با نگاه به چشمانش گفت :

- اصلا حالش خوب نیست ... نیاز به دکتر داره ، داره هذیوون میگه ...

بعد از آن ترکشان کرد و به سمت آشپزخانه رفت .

سر جایش ایستاده بود ، دو دل و سر در گم مانده بود ... با دست راستش آرام در را باز کرد ... نگاهی به شیدای پکر و به هم ریخته افتاد ... دست و پاهایش را جمع کرده بود و بی اراده تکان می خورد ... رنگش پریده بود . از اوضاعش معلوم بود در حال خود نیست ... سرش را روی کاسه ی زانوییش گذاشته بود و به حالت عصبی تکان می خورد ... وارد اتاق شد . رو به رویش زانو زد ... دلش به حالش سوخته بود ... دل نداشت حال روز این چنینش را ببیند ... دستش را از زیر بینی تا زیر چانه اش کشید ... سرش را جلو آورد و آرام صدایش کرد :

- دخترم ؟...

همین طور که به او نزدیک تر می شد ، زمزمه های عجیب شیدا را می شنید ... سر در نمی آورد چه می گفت ... دو مرتبه صدایش زد :

شیدا جان ؟

دو مرتبه سکوت کرد ... بیشتر به فکر رفت ... به چشمان احمد نگاه کرد و تکرار کرد :

- یاد نمی آد ... من چرا اومدم اینجا ؟؟

میگل در اتاق را باز کرد و با سینی صبحانه وارد شد از این که حال بهتر شیدا را می دید خوش حال شد و با خنده گفت :

- ای کاش زود تر میومدین احمد اقو ... خدا رو شکر بهتر شد ای دختر ... بیو عزیزوم صبحونه بخور جوون بیگیری

...

فرهاد از جایش بلند شد و گفت :

- من می روم شرکت تو اینجا بمون ... بعد میام دنبالت می برمت خانه ما ...

- آخه ...

- آخه نداره ... صبحانت رو بخور ، فعلا ...

از اتاق خارج نشد که شیدا گفت :

- فردا ...

سر جایش ایستاد ... برگشت و به شیدا نگاه کرد و گفت :

- فردا چی ؟

- جلسه دادگاه هست ...

نگاهش را پایین انداخت ... سرش را تکان داد و گفت :

- باشه ... نگران نباش ...

خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد .

شیدا به فکر دلیل آمدنش به خانه میگل فرو رفته بود.

- بیهوش گمپ گلو ... صبحونت رو بخور منم به کارام برسم .

قبل از این که از اتاق خارج شود صدایش کرد و پرسید :

- میگل ؟

بر گشت و با خنده جوابش داد :

- جونوم عزیز دلموم ؟

- چی شد که دیشب اومدم اینجا ؟

چهره اش در هم رفت ... از سوالش شک نداشت عقلش را از دست داده است ... آب دهانش را فرو داد و گفت :

- صبحانه ات رو بخور بعدا با هم صحبت می کنیم ...

بلافاصله از اتاق خارج شد و در را بست .

از طفره رفتنش بیشتر متعجب شد ... به سمت پنجره نگاه کرد ... خیره شده بود و نگاهش را بر نمی داشت ... سوال

های بی جواب و گیج کننده در ذهنش به وجود می آمدند ... کنجکاوی این که باز چه اتفاقی افتاده دیوانه اش می کرد

صبح روز بعد - دادگاه

در جایگاه متهم ، بدون حرکت ایستاده بود ... تنش یخ کرده بود و دستانش می لرزید ... حرف های قاضی را نمی

فهمید ... هوشیار نبود و احساس سر گیجه می کرد ... رنگش پریده و پوستش مانند گچ سفید شده بود ... لب هایش

خشک و پوسیده شده بودند ... به سختی آب دهانش را فرو می داد ... قاضی دو مرتبه سوالش را با صدای بلند تر

پرسید :

- با شما هستم ... شما این سلاح سرد رو همراه خود حمل می کردید ؟

از صدای بلند قاضی به خود آمد و حواسش را جمع کرد ... به کیسه ای که چاقو ضامن دار در دست چپ قاضی

آویزان بود خیره شد ... آب دهانش را فرو داد و لب هایش را تر کرد ... سکوت تمام دادگاه را گرفته بود و همه

منتظر جواب بودند ... با لرزش صدایش سکوت را شکست و با تردید و شکسته گفت :

- نه ... نه ...

صدای خشن و عصبی دادستان در آمد و با لحن محکم گفت :

- اعتراض دارم ... متهم در اعترافاتش بیان کرده با اسپری فلفل به چشمان مزاحم هجوم برده ... این نشان دهنده

این هست که امکان وجود حمل سلاح دیگری رو داره .

بلافاصله صدای اعتراض آمیز و کیل شیدا بلند شد و از جایش بلند شد ... کلمه اعتراضش تمام دادگاه را گرفت و

گفت :

- هیچ مورد قبول نیست ... بنده به اتهام دادستان اعتراض دارم ...

بعد از آن به سمت قاضی رفت و کیسه ای که چاقوی سوخته روی میز قاضی بود را برداشت ... بالای سرش گرفت و به تمام حضار نشان داد و گفت :

- همانطور که همه می بینید این چاقو سوخته ، و هیچ نشانی از اثر انگشت متهم بر روی دسته و حتی تیغه وجود ندارد ... این اتهام مورد قبول نیست .

سپس آن را روی میز قاضی گذاشت ... رویش را به دادستان برگرداند و گفت :

- همان طور که موکل بنده در اعترافش بیان کرده ، استفاده از اسپری فلفل برای دفاع از خود بوده و این طبق مواد قانونی ، دفاع از جان و مال خود هست .

دادستان به خشم در آمد و برای آنکه نشان دهد در جدال کم نمی آورد با صدای بلند تر و عصبی تر گفت :

- طبق گزارش پزشک قانونی ، خون خشک شده بر روی لبه ی تیغه ، ازان مقتول بوده ... غیر از متهم ، هیچ شخصی در صحنه جرم نبوده ... پس این چاقو از کجا پیدا شده ؟

صدای سلوکی بیشتر در آمد و از فریاد هایش نشان می داد که از اظهارات دادستان کفری شده ، بلافاصله حرف دادستان را قطع کرد و گفت :

- آقای دادستان شما نمی توانید بدون مدرک به اتهامات متهم بیفزاید .

دادستان انگشت اشاره چپش را به طرف شیدا گرفت و با فریاد گفت :

- من شک ندارم که این سلاح سرد هم ازان متهم بود ، طبق گزارشات پزشک قانونی ، در سمت راست گردن مقتول جراحت عمیقی ایجاد شده و آن طور که بیان شده ، از پشت سر این حمله صورت گرفته ، متهم پشت سر مقتول در صندلی عقب نشسته بوده ، همان طور که خودشون اعتراف کردند .

جر و بحث های وکیل و دادستان ادامه داشت ... یکی پس از دیگری صدایشان را بالا تر می بردند و از حرفشان دفاع می کردند ..

به دعوای دادستان و وکیلش گوش می داد و با نگاهی صحبت هایشان را دنبال می کرد ... بعد از مدت اندکی ، فریاد ها و جر و بحث ها ، کم کم محو می شدند ... از جو جلسه دادگاه بیرون می آمد ... انگار که روحش در دادگاه حضور نداشت ... دادگاه برایش سکوت مطلق شد ... حالت درونی عجیبی به خود دست داد ... نگاهی را از فریاد های بدون صدایی وکیل و دادستان برداشت و به خودش انداخت ... دست راستش را بالا آورد و کف دستش را باز کرد ... کمی می لرزید و احساس عجیبی پیدا کرد ... دستش را می چرخاند و پشت و رویش را نگاه می کرد . قطره قطره دستش را رنگی و خیس می کرد ... قطره های خون سرخ رنگ به روی کف دستش می چکید ... قطره اول ... دوم ... سوم ... دستش را پر از خون شوده بود ... ابرو هایش در هم رفت و با تعجب به دست خون آلودش نگاه می کرد ... پشت سر هم خون ها می چکیدند ... از لای انگشتانش بیرون می ریختند و زمین را هم خونی می کردند ... ترس برش داشت ... ضربانش بالا رفت و تنش به لرز افتاد ... سقوط قطره های خون سرخ را آرام آرام دنبال کرد ... نگاهی را لحظه لحظه به بالا می برد .

چشمانش به سقف دوخته شد و دهانش از تعجب باز ماند ... وحشت زده شد و لحظه به لحظه ترسش بیشتر می شد ... قطره های خون ، کم کم به صورتش می چکیدند و چهره اش را هم خونی می کردند .

دایره ای بزرگ و خون آلود ، روی سقف ایجاد شده بود و خون پشت سر هم مانند سیل می چکید ... مانند آن که جسد جانور بزرگی له و منفجر شده و خون جهنده اش به روی سقف پاشیده شده است ... چانه و لبش لرزید ... نمی

دانست کابوس است و یا در واقعیت به سر می برد ... دستان و بدنش به شدت می لرزید ... دیوانه وار وحشت زده شده بود ... قطره ای خون به روی پیشانی اش ریخت و مانند خط تا زیر چانه اش فرود آمد ... سقف خون آلود ، به یک خط خونی سرخ و سیاه رنگ متصل شده بود ... انگار همان جانور به روی سقف کشیده شد و به بالای سرش آمده ... با نگاهی ، خط قطور و سرخ و سیاه رنگ را دنبال کرد ... ادامه داشت و به سمت گوشه ی دادگستری کشیده میشد ، و پایان آن ...

نفسش حبس و چشمانش گرد و باز شد ... زبانش بند آمده بود و سعی می کرد جیغ بزند ... به سکسکه افتاده بود ... انگار او را بسته اند و جرات هیچ کاری ندارد ... صحنه ی وحشتناک و چندان آور تر ... همان موجود ترسناکی که در اتاق خانه می گل دیده بود ... قد بلند و هیکل درشت و لباس سیاه بر تن ... پلک هایش مانند گربه سانان به سمت چپ و راست باز می شد و قرنی سرخ و قرمز از لای باز و بسته شدن پلکش مانند لیزر بیرون می زد و نگاه هراسناک و خیره انگیزی که می کرد ، انگار می خواست تسخیرش کند ... پوست زمخت و چروکیده و کدر ... موهای پر پشت و بلند و مشکی ... مانند عنکبوت کنج سقف دادگاه نشسته و دستانش را باز کرده بود ... دست های بزرگ و پنجه های خونین و ناخن های بلند و کشیده اش ... هر دو دست خون آلودش به خط کشیده شده به سقف ، و متصل به دایره بزرگ خونی بالای سرش بودند ... و نگاهی که به پاهایش خورد ... عجیب بود و باور نمی کرد ... دو انگشت شست و کناری اش به هم و سه انگشت دیگر هم چسبیده و بینشان از هم باز ، پاشنه اش صاف و تخت تیز ... مانند سُم ... بعد از چند لحظه پاهایش را میان لباس گشاد و بلندش پنهان کرد .

همان طور زل زده بود و نگاهی را بر نمی داشت ... تپش قلبش از ترس ، به حدی رسیده بود که انگار آخرین تپش ها را می زند ... حتی از وحشت به سختی اب دهانش را فرو می داد ...

دهانش را باز کرد و صدایی به همراه نفس از خود بیرون آورد ... زیر پلک هایش چروکیده و چهره اش از قبل وحشتناک تر شده بود ... لب های خشکیده و کلفتش را به هم می زد و مرتب چیز های عجیب و نامفهومی می گفت ...

سکسکه های با صدای بلند تمام دادگستری را فرا گرفت ... سرش گیج رفت و چشمانش تار شد ... یک مرتبه روی زمین پهن شد و به تشنج افتاد ... به شدت لرزید و کف از دهانش بیرون آمد ... تنها صدایی که از ته چاه می شنید ، با صدای بلند احمد فریاد می زد :

- شیدا ... شیدا

و بعد از آن ... چشمانش سیاهی رفت و بیهوش شد .

روی تخت رو به روی دکتر نشسته ود ... نور چراغ قوه را در چشمانش می انداخت و معاینه اش می کرد ... پوستش سفید و لبانش پوسیده شده بودند ... دهانش کمی باز و دندان های جلویی مشخص می شدند ... سکوت کرده بود ... علائم حیاتی بدنش عادی بود ... اما بهت زده و در شوک مانده بود ... دکتر رو به احمد کرد و گفت :

- حالش کمی بهتره ...

و از اتاق بیرون رفت ... احمد رو به رویش ایستاد ... دستانش را به زانویش زد و خم شد ... دست راستش را جلوی چشمانش تکان داد و گفت :

- شیدا ؟

آب دهانش را فرو داد ... نگاهش را به چشمان احمد انداخت ... اشک در چشمانش حلقه زده بود ... کاسه چشمانش سرخ شده بود... نگاه نگران کنند احمد ، منتظر حرف زدن او بود تا جریان را توضیح دهد . با لحن دلسوزانه پرسید:
- چه اتفاقی افتاد ؟

دو مرتبه آب دهانش را فرو داد و لب هایش را با زبانش تر کرد ... با صدای لرزانش گفت :
- چه اتفاقی برام افتاد ؟

احمد صاف ایستاد و با چشمان باز و گرد ، با هیجان و نشانه دستانش توضیح داد :
- وقتی دادستان و وکیل داشتند جر و بحث می کردند ، دست راست رو بالا آوردی و کف دستت رو نگاه می کردی ... بعدش به سقف نگاه کردی و با چشمت گوشه ی دادگاه رو دنبال کردی ، بعد از چند لحظه یک مرتبه غش کردی و افتادی رو زمین ... می لرزیدی ، رنگت پریده بود ... با سرعت اومدم بالای سرت ... در این قسمت حرفش ، با لرز و هراس ادامه داد :
- ترسیده بودم ... همه ریخته بودن بالای سرت ، آمبولانس رو خبر کردن و آوردیمت بیمارستان ... یک ساعت بیهوش بودی ...

سر جایش بی حرکت ایستاد و سکوت کرد ... شیدا به زمین خیره شده بود و با دقت به حرف هایش گوش می داد ... نزدیک تر شد و گفت :

- چند دقیقه به گوشه سقف نگاه می کردی ...
شیدا سرش را بالا آورد و به چشمانش نگاه کرد ...
- چی می دیدی؟

دو مرتبه سرش را پایین انداخت و با لرزش لبانش ، سعی می کرد حرف بزند ... ترس در وجودش ادامه داشت و جرات نمی کرد چیزی بگوید ... بغض گلویش گرفته بود و داشت خفه اش می کرد ... یک مرتبه اشک از چشمانش جاری شد و یا صدای گریانش ، شکسته شکسته گفت :

- دیه ... دیه ... دیدمش ...

هق هقش بیشتر شد و اشک چشمانش صورتش را خیس کرد ... صدایش را کمی بالا تر برد و با ترس و لرز بیشتر تکرار کرد ... صدایش از اتاق بیرون زده بود ... پرستار وارد اتاق شد و سعی به آرام شدند داشت ... صدایش را بیشتر بلند کرد و پشت سر هم می گفت :
= دیدمش ... دیدمش ...

حالت روانی ای گرفته بود و تکان می خورد ... داد می زد و مرتب با صدای بلند تکرار می کرد پرستار پرده را کشید و بقا دست اشاره کرد احمد از اتاق خارج شود ...
بهت زده به رفتار شیدا نگاه می کرد ... هیچ عکس العملی از خود نشان نمی داد ... سر در گم مانده بود و عقب عقب از اتاق خارج می شد .

اتاق پزشک

- بیمار حتما باید بستری شه و مورد معالجه قرار بگیره ... رفتاری که در جلسه دادگاه تعریف کردید و حالت هایی که خودتون گفتید ، بیماریش داره پیشرفت می کنه باید جلو گیری شه وگرنه عواقب بدی داره ...
- خب باید چه کار کنیم ؟

نسخه را برداشت و شروع به نوشتن کرد ... در همین حال گفت :

- متأسفانه در تخصص من نیست ... آدرس دکتر رو براتون می نویسم ... خیلی سریع مراجعه کنید ... دارو های آرام بخش نوشتم ... تا یک ساعت دیگه هم دیگه مرخص می شه .

سرش را تکان داد و تشکر کرد .

• دو ساعت بعد

در حال برگشت به خانه بودند ... سرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود و بیرون را تماشا می کرد ... با نگرانی و ابرو های در هم رفته ، از آینه ماشین شیدا را نگاه می کرد ... آهی کشید و به رانندگی اش ادامه داد .

• خانه احمد

در را باز کرد و وارد خانه شدند ... گلاره با سرعت به سمت آنها آمد و دست شیدا را گرفت ... با نگرانی به حال و روزش نگاهی انداخت و پرسید :

- سلام عزیزم ... خوش اومدی ...

- ببرش اتاق استراحت کنه .

به گلاره تکیه داده بود ... سکوت کرده بود ... در اتاق را باز کرد و همان طور که زیر بغلش گرفته بود ، به سمت تخت برد ... اتاق سیروان بود ... اتاقی نچندان بزرگ ... مرتب بود و همه وسایل سر جایشان ... رو به روی تخت میز تحریری بود که روی آن قاب عکس شیدا را گذاشته بود ... رنگ دیوار را آبی کم رنگ زده بود ، همان طور که شیدا دوست داشت ... گلاره رو تختی را کنار زد و او را روی آن نشانند ... دراز کشید ... به سقف نگاه می کرد ... ملافه را رویش انداخت و با لبخند گفت :

- با خیال راحت استراحت کن عزیزم ... اینجا در امانی ...

بدون آن که چیزی بگوید ، چشمانش را بست ... گلاره از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد ... قبل از رفتن ، نگاهی به شیدا انداخت و در را بست ...

چشمانش را باز کرد و خودش را به پهلوی راست انداخت ... نگاهی به عکس خودش افتاد ... خیره شده بود ... هزاران فکر در سرش می پیچید ... بر اثر دارو های آرام بخش ، چشمانش تاری می رفت و کم کم خوابش برد ... سیاهی و تاریکی ... همه جا را فقط نقطه های سیاه پوشانده بود ... انگار در هوا معلق بود ... سکوت ... سکوت مطلق ... سکوتی که پشت سر آن ... ترسی غیر منتظره ... صدایش در نمی آمد ... صدایی آرام و انگار از ته چاه ... از پشت سر ، او را صدا می زد ...

- شیدا ؟ ... شیدا ؟

صدایی مردانه ... صاف ... صدای آشنا ... رویش را برگرداند ... خودش بود ... همان کسی که می خواست ببیند ... سیروان ... چشمانش سیاه و پوستش سفید بود ... اما نگاه همیشه گی اش ... لبخندی ملیح که همیشه بر لب داشت ... همانند در عکس ... نگاه می کرد و هیچ چیز نمی گفت ... دست راستش را روی صورتش گذاشت ... اشک از چشمانش جاری شد ... عاجزانه و با التماس گفت :

- سیروان ...

با صدای لرزش و گریان بیشتر :

- برگرد ...

دور شد ... بیشتر ... بیشتر و بیشتر ... در سیاهی ها ناپدید شد ... و رفت ترکش کرد ... به رفتنش نگاه می کرد ... و آهی که نمی توانست بیرون دهد ... آهی که خفه اش می کرد ... اطرافش تار شد ... همه جا تار بود ... انگار از دنیا ، به دنیای دیگری می رود ... و همه جا برایش محو شد .

سنگینی پلک هایش به سختی باز می شدند ... با تمام توانش چشمانش را باز کرد ... صدای خفه زنگ موبایلش به زور به گوشش می رسید ... نفسی بلند کشید و با انگشت چشمانش را مالید ... ابرو هایش در هم رفته بود ... گیج و منگ شده بود ... از خود می پرسید چه بلایی سرش آمده ... از جایش بلند شد و روی تخت نشست ... با دستانش به روی صورتش کشید ... به دنبال صدای زنگ موبایلش گشت ... کیفش کنار تخت روی زمین بود ... ان را برداشت و دنبال موبایل گشت ... تا دستش به موبایل خورد صدای زنگ قطع شد ... شماره را نگاه کرد ... تاری و دو بینی ادامه داشت ... چشمانش را بیشتر مالید ... شماره ای ناشناس بود و هر چه فکر می کرد نمی شناخت ... گمان کرد سیروان باشد ... شماره را گرفت و منتظر جواب ماند ... بعد از چند بار بوق خوردن ، پاسخی نشنید ... پاهایش را روی زمین گذاشت و موبایل را کنارش گذاشت . دستانش را به صورتش کشید و چشمانش را بست ... چند لحظه به همین حالت ماند ... سرش را بلند کرد و با دقت بیشتر به اطرافش نگاه کرد ... سوت و کور بود ... هیچ صدای نمی شنید ... از جایش بلند شد و به سمت در رفت .

در اتاق را باز کرد و خارج شد ... هیچ کس در حال وجود نداشت ... با صدای کمی دو رگه و خواب آلودش صدا زد :
- گلاره خانوم ...

سرفه ای کرد و صدایش را صاف کرد ... آشپز خانه اُپن دار که سمت راست اتاق بود را دید زد ... هیچ کس در آشپز خانه نبود ... دو مرتبه با صدای بلند تر صدا زد ...

- خونه نیستید ؟

یک مرتبه از پشت سرش با لحن خنده جوابش داد :

- بیدار شدی عزیزم ؟

رویش را برگرداند ... گلاره با لباس در دستش رو به رویش ایستاده بود ... لبخندی بر لبانش بود و پرسید :

- بهتری ؟ خوب خوابیدی ؟

سر تا پایش نگاه کرد و از حضور ناگهانی اش شوکه شد ... جوابش داد :

- ممنون ... بله بهترم ... کجا بودید شما؟

به دست به اتاق پشت سرش اشاره کرد و گفت :

- تو اتاق بودم داشتم وسایل رو مرتب می کردم ... صدات رو الان شنیدم ...

سری تکان داد و چیزی نگفت ... سرش را پایین انداخت و سکوت کرد ... با دست زیر چانه اش گرفت و سرش را بلند کرد ... به چشمانش نگاه کرد و با لبخند دلربانه اش گفت :

- حالت خوبه ؟

سرش را بالا و پایین انداخت و با صدای آرام گفت :

- بله ...

با لبخند بیشتر جوابش داد :

- چیزی می‌خواهی برات بیارم ؟

- نه ممنون ...

بیشتر خندید و به سمت آشپز خانه رفت و طعنه آمیز گفت :

- چقدر خجالتی شدی ... بشین برات ناهار بیارم ... سه ساعت خوابیده بودی ...

حیرت زده برگشت و ابروهای در هم رفته و با تعجب گفت :

- سه ساعت ؟

همان طور که در آشپز خانه کار می‌کرد با خوشرویی جواب داد :

- آره ... بیهوش شده بودی ... توپ هم کنار گوشت منفجر می‌شد بیدار نمی‌شدی ... اشکال نداره به خاطر دارو ها

بود ...

نگاه به ساعت انداخت ... هفده و پانزده دقیقه بود ... پرسید :

- آقا احمد نیستن ؟

- نه ... بیرونه ... شب بر می‌گرده ...

بعد از چند لحظه ، دو مرتبه صدای زنگش بلند شد ... نگاهش به اتاق افتاد ... بلافاصله به سمت اتاق رفت و موبایلش

را از روی میز تحریر برداشت ... شماره ناشناس همیشه گی ... جواب داد ... چیزی نگفت اما منتظر صحبت پشت خط

بود ... چند ثانیه گوشی کنار گوشش بود و هیچ صدایی نمی‌شنید ... یک مرتبه از زبانش رها شد و بی اختیار گفت :

- می‌شنوم ...

چند ثانیه بیشتر نگذشت ... که صدای اشنای همیشه گی جواب داد :

- خودت می‌دونی چی می‌خواهم ...

سکوت کرد ... سر جایش ایستاده بود ... آب دهانش را فرو داد و گفت :

- خب ؟

بلا فاصله جواب داد :

- این رو باید من بگم ...

بی اختیار لرزش پیدا کرد ... سعی داشت خودش را آرام کند و مرتب نفس عمیق می‌کشید ... برگشت و نگاهش را

به در انداخت ... در را بست و از آن فاصله گرفت ... با تردید و سر در گمی جواب داد :

- انتظار داری قبول کنم ؟

- انتظار ندارم ... باید قبول کنی ... اگه می‌خواهی از دستم راحت شی باید قبول کنی ... تو به من بده کاری ... تو من

رو یک بار کشتی باید قبول کنی ...

عصبانی شد ... کمی صدایش را بالا برد و با فریاد و خشم گفت :

- خفه شو ... من کسی رو نکشتم ... منه به تو هیچ چیز بدهکار نیستم ... تو فقط یه مزاحمی ... از دستت شکایت می

کنم ...

خنده اش گرفت ... با لحن شیطانی و نفرت انگیز گفت :

- تو می‌خوای از دست من شکایت کنی ...

به قهقهه افتاد و مرتب می‌خندید ...

- جالبه ... قاتل از مقتول شکایت می کنه ...

به خنده اش ادامه میداد ... کفر شیدا در آمده بود و صدای خنده اش روی اعصابش رژه می رفت ... کلافه شده بود .. با همان عصبانیتش ، وحشیانه گفت :

- گوش کن ... تو هیچ کاری نمی تونی کنی ... هر چی برایم فرستادی ... هر عکس و مدرکی ... هیچ کدوم نمی تونه من رو از هم پاشونه ... یا این که سیروان فکر کنه بهش خیانت کردم ... همه ی حرفات دروغه ... اگه راسته ... برو بگو ... برو هر کاری دلت می خواد بکن ... برو هر چی دوست داری بگو و راحت کن ...

- واقعا دوست داری بگم؟؟ دوست داری سیروان همه چی رو بدونه ؟ برات اهمیت نداره ؟ زندگی ای که با سیروان دوست داشتی ادامه بدی ... حرف های پدر و مادرت ... پافشاری هات ... دو سال منتظر بودن تا به سیروان برسی ... هه ... فکر می کنی سیروان به همین راحتی رهات می کنه ... اگه چیز های دیگه ای که حتی خودت هم خبر نداری سیروان ببینه ... فکر می کنی راحت می ذاره ؟ ... یا پدرت ... اگه همه چی رو همه ببین ...

لحظه به لحظه حرف هایی که می زد تنش را به لرز می انداخت و مانند آن کهپتکی به سرش بکوبند ، خورد و خمیر می شد ... خشکش زده بود و فقط گوش می داد ... همزمان با هر فکری که می کرد ، عواقب حرف هایی که به ذهنش می آمد آتش درونش را شعله ور می کرد و می سوخت ... به حرف هایش ادامه می داد و یک مرتبه حرفش را قطع کرد و گفت :

- خيله خب ...

یک نفس عمیق کشید ... صدای =شت خط قطع شد و سکوت جایگزینش شد ... نفس عمیق بیشتری کشید و گفت :

- خيله خب ...

صدایش را بیشتر صاف کرد و سعی داشت خودش را به دست آورد ... چند لحظه سکوت کرد ... تصمیم تلخی که در انتظارش بود ، سر در گمش کرده بود ... مرتب نفس عمیق کشید ... چشمانش را بست و به هم فشرد ... یک مرتبه باز کرد و بعد از چند لحظه مکث ، محکم گفت :

- باشه ...

صدایی از پشت خط بیرون نمی آمد اما انگار داشت پیروزی اش را جشن می گرفت ... بدون آنکه مهلت جواب دادن دهد ، ادامه داد :

- کجا؟

گیج شده بود ... الان الان اتاق سیروانه ... نمی دونم چه کار می کنه دارم براش غرا آماده می کنم ... دست گیره در باز شد ... جا خورد و نگاهش را به اتاق انداخت ... با عجله گفت :

- اومد بیرون فعلا ...

تلفن را قطع کرد و روی اوپن آشپز خانه گذاشت ... مشغول گرم کردن غذا بود ... با حنده گفت :

- با سیروان حرف می زدی ؟

به سمت آشپز خانه آمد ... سعی می کرد رفتار و قیافه ای ارام از خود نشان دهد ... چند لحظه سکوت کرد ، آب دهانش را فرو داد و گفت :

- نه .

گلاره کمی خندید و با خوش رویی جواب داد :

- الان هاست که زنگ بزنه ... فک کردم اول با تو داشت صحبت می کرد.

- نمی دونید کی میاد ؟

سر جایش ایستاد ... مکث کرد و کمی به فکر فرو رفت و جواب داد :

- فکر می کنم فردا شب ...

با لبخند به لبانش به چشمان شیدا خیره شده بود ... چشم به چشم هم نگاه می کردند ... انگار که هر یک چیزی از هم مخفی کرده بودند ... لبخند گلاره کم کم از لبانش محو شد و با ابروهای در هم رفته پرسید :

- چیزی شده ؟

از حالت خودش بیرون آمد ... وارد آشپز خانه شد ... کف گیر را از دست گلاره گرفت و با لبخند گفت :

- نه ... شما به کارتون برسید ... به زحمت افتادید ... خودم غدام رو می خورم .

روپوش را از تنش در آورد و کف گیر را به دستش داد ... با مهربانی گفت :

- باشه عزیزم ... من تو اتاق هستم هر چیزی نیاز داشتی صدایم کن .

- حتمن .

قبل از خروجش از آشپزخانه ، با کنجکاو پرسید:

- آقا احمد کی میان ؟

سر جایش ایستاد ... سکوت کرد و بدون آن که نگاهش کند جواب داد :

- یک ، یا دو ساعت دیگه ...

با لبخند به چشمانش نگاه کرد و گفت :

- زود بر می گرده .

بلافاصله به شمت اتاق راه افتاد ... سر جایش ایستاده بود ... روپوش را سر جایش و کف گیر را روی کابینت گذاشت . بی حرکت ماند و نگاهی به اطرافش انداخت ... چشمانش به کارد متوسط که کنار ست قابلمه روی هم قرار گرفته بودند افتاد . به طرفش و آن را از جایش برداشت.

صدای زنگ تلفن بلند شد ... یقین داشت پشت خط سیروان است ... از اتاق ، با فریاد ، پشت سر هم شیدا را صدا می زد و می گفت :

- شیدا ؟ ... سیروان هست ... جواب بده .

صدای زنگ همچنان ادامه داشت و قطع نمی شد . از اتاق بیرون آمد و همان طور که زیر لب حرف هایی زمزمه می کرد بدون آن که با اطرافش توجه ای داشته باشد به سمت تلفن رفت ... روی صندلی کنار تلفن نشست ... گوشی را برداشت و جواب داد ... صدای کسی که انتظارش داشت را شنید ... با خوش حالی و خنده حرف زد ... یک دقیقه نگذشت ، که گلاره حرف سیروان را قطع کرد و گفت :

- صبر کن ... شیدا اینجا نیست ... صبر کن اول با خانومت حرف بزن .

بعد از آن گوشی را کمی از خود دور کرد و با فریاد صدایش می زد :

- شیدا ؟ ... شیدا؟ ... سیروان هست نمی خواهی باهاش حرف بزنی ؟ ...

ابرو هایش از جواب نشنیدن در هم رفت ... از جایش بلند شد و به سمت اتاق رفت ... در اتاق بسته بود .. یک مرتبه دست گیره را کشید و در را باز کرد ... چشمانش گرد و ابرو هایش بیشتر در هم رفت ... هیچ کس در اتاق نبود ... با دقت همه جا را نگاه کرد دستش به دستگیره چسبیده بود ... دستگیره را رها کرد و به سمت آشپز خانه رفت ... در آشپز خانه هم خبری از او نبود ... با نگرانی و صدای بلند صدایش زد :

- شیدا؟ ... شیدا؟ ...

به سمت دستشویی و حمام رفت ... در آنجا هم نبود ... حیران و گیج شده بود ... در اتاق دور خودش می پیچید ... به نفس نفس افتاده بود ... ترس برش داشته بود ... مرتب از خودش می پرسید چه بلایی سرش آمده ... تمام خانه را گشت اما انگار آب شده و به زمین فرو رفته ... که به طور اتفاقی ، چشملنش به در نیمه باز ورودی خانه افتاد .

هجده و سی دقیقه

هوا تاریک شده بود ... در تاکسی نشسته بود و به سمت بیضا می رفت ... به بیابان تاریک چشم دوخته بود ... نگاهش را بر نمی داشت ... فکر های دیوانه وار ... پشت سر هم در ذهنش می گذشتند ... نمی دانست چه می کند ... حتی باورش هم نمی شد ... قربانی هوس بازی کسی که هیچ دینی به او ندارد ... مرتب از خودش می پرسید : چرا من؟ ... این همه آدم ، چرا من؟ چرا به اینجا کشیده شدم؟ ... چرا سیروان با روژینا در اون عکس ها بود؟ ... مگر دو سال ، با این که دور از هم بودیم و شب تا صبح می گفت : تو فقط مال منی ، هیچ کسی جای تو رو نمی گیره ... سرش را تکان داد ... چشمانش را به هم فشرد ... بغض گلویش را خفه کرده بود ... به فکرش ادامه داد و باز از خود می پرسید : چرا باید اون رو با خنده توی اتاق شرکت ببینم؟ ... چرا تنها توی جاده باشم و اون تاکسی ... چرا؟ ... چرا؟ ... به خاطر زن بودنم باید تن بدم ... برای این که تهمت هرزه بودن رو به قیمت از دست دادن جونم بخرم ... چرا برای ...

پشت دستش را به صورت خیسش کشید ... اشک هایش را پاک کرد ... نگاهی به اطرافش انداخت و به راننده گفت : - همین جا نگه دارید .

خودرو توقف کرد ... جاده ای تاریک و خلوت ... نور افق ماشین ، تا چند متر خط جاده رو به رویش را روشن کرده بود ... کرایه را پرداخت و از ماشین پیاده شد . راننده پایش را روی پدال فشار داد و شیدا را تنها گذاشت . دلهره تمام وجودش را گرفته بود ... وحشت در بیابان ... ظلمات و بدون هیچ کسی ... مانند کابوس هایی که می دید ، هر لحظه بیشتر هراس برش می داشت ... نفس های غیر عادی اش شروع شد ... نگاهش را به پشت سرش انداخت . مو بایلش را از کیفش در آورد و نور آن را رو به رویش انداخت ... جلوی پایش را با دقت نگاه می کرد ... به سمت دیگر جاده رفت ... کنار جاده قدم می زد و کم کم از جاده فاصله گرفت ... به سمت تاریکی بیابان رفت ... تاریکی بیابان را سیاه کرده بود ... هیچ صدایی نمی آمد . بعد از طی مسافت تقریباً طولانی ... یک مرتبه ایستاد و دیگر قدم بر نداشت .

دستش را انداخت و چشمانش را بست ... لحظه به لحظه حادثه ای که رخ داده بود را حس می کرد ... سرش را از پشت سر چرخاند و انگار که ماشین چپ شده از کنارش می گذشت ، با نگاهش دنبال می کرد . چراغ های ماشین خودرو پیکان سفید رنگی که چند متر با شیدا فاصله داشت ، روشن شد و مستقیم به چشمان شیدا می خورد . پشت دستش را رو به روی چشمانش گرفت ... ابرو هایش را خم کرد ... نور بالای چراغ ماشین ، به

شدت اذیتش می کرد ... عصبانی شده بود ... به سختی می توانست سرنشین را ببیند ... منتظر بود تا از ماشین پیاده شود ... با صدای بلند و عصبانیت فریاد زد :

- کی هستی؟

موتور ماشین خاموش بود. سر جایش ایستاده و خشکش زده بود. کف پاهایش به زمین چسبیده بودند و جرات نمی کرد قدم بردارد .

نور چراغ ماشین پایین افتاد ... دست ش را انداخت و با دقت به داخل ماشین نگاه می کرد ... ضربانش بالا رفته بود و تپش قلبش ، مانند قلب نوزاد به شدت می تپید ... دستانش می لرزید ... یخ کرده بود . نگاهش حرکت دست راست راننده را جلب کرد .

راننده موبایل در دستش را کنار گوشش برد ... بعد گذشت لحظاتی کوتاه ، تلفن همراه در دست چپ شیدا زنگ خورد ... بدون آن که به شماره نگاه کند ، کنار گوشش گذاشت و جواب داد ... چشم به چشم راننده ، منتظر حرف او شد :

- چه ملاقاتی ، مگه نه؟

لبخند ملیح ، گونه هایش را به سمت چشمانش می کشید . تماس را قطع کرد . دستش را از در ماشین بیرون آورد و موبایل را انداخت . در را باز کرد و با نگاه خیره شده از ماشین بیرون آمد . در را آرام بست ، با خونسردی قدم برداشت به سمت رو به روی ماشین رفت . بین دو چراغ ماشین ایستاد . قد بلند و هیکل درشت ، با موهای بلند . دقیقاً خود راننده ی ای که در همین محل کشته شده بود . بی حرکت ایستاده بود. هیچ سلاحی در دستانش نبود . از جایش جمب نمی خورد . چشم از هم بر نمی داشتند . شیدا نفس عمیق بلندی کشید و سعی می کرد با هر نفس کشیدن ، اعتماد به نفسش را به دست آورد ... اما هر لحظه ترسش بیشتر می شد و خودش را گم می کرد . هزاران فکر در ذهنش می پیچید ... او ، تک و تنها با کسی که به ظاهر کشته است ... چه بلایی در این بیابان تاریک به سرش خواهد آمد ...

آرام و خونسرد به سمتش حرکت کرد ... با هر قدم برداشتن ، ظاهرش بیشتر در تاریکی مشخص می شد. خنده ی عصبی کننده و شیطانی اش شیدا را ترسانده بود . بیشتر و بیشتر نزدیکش می شد . یک چشمش به قدم هایش و یک چشمش به زمین بود . جرات نمی کرد چهره اش را ببیند . حال بدی پیدا کرده بود . هوشیاری اش را کم کم به طور کامل از دست می داد . نگاه به زمینش ، جفت کفش کتانی را روبه روی خودش دید . فقط یک قدم فاصله داشت ... سکوت کرده بودند ... گردنش خشک شده بود و سرش را از وحشت بالا نمی آورد . به شدت لرزش پیدا کرده بود و سعی می کرد خودش را محکم نگه دارد . دو مرتبه قدمش را برداشت و دورش چرخید ...

- بر خورد من و تو ... حادثه ی اینجا ... تا حالا فکر کردی ... چرا باید برای تو اتفاق بی افتد ؟

ابرو هایش در هم رفت ... سکوت کرده بود و با دقت به حرف هایش گوش می داد .

- می دونی چرا من با تو دارم این کار رو می کنم ؟

بدون آن که سرش را تکان دهد با صدای کمی لرزانش پرسید :

- تو کی هستی ؟

- همونی که کشتی ...

- تو مُردی ..

یک مرتبه صدا و دست هایش را بالا برد و با خنده گفت :

- نه ... نمردم ... تو نمی دونی چه اتفاقی افتاده ... نمی دونی چی داره پیش می آد ...

از عصبانیت خونسش به جوش آمد و با فریاد حرفش را قطع کرد ..

- لعنتی تو مُردی ... چی از جونم می خوای ...

پشت سرش ایستاد ... سکوت کرد ... چشمان آبی رنگش اش ، شیدا را زل زده بود ... یک قدم با او فاصله داشت ...

سرش را نزدیک گوش راستش برد و آرام گفت :

- من دارم به تو لطف می کنم .

بعد از آن خنده ی روی اعصابش را کرد و ادامه داد :

- تو باید از من ممنون باشی ...

از ترس و عصبانیت نمی توانست خود را کنترل کند ... یک مرتبه با صدای بلند فریاد زد :

- لعنت به تو ...

مکث کرد و با همان درجه صدایش ادامه داد :

- نمی خوای بدونی چرا ؟

نفس هایش تندتر شد ... با صدای دو رگه و به شدت لرزان جواب داد :

- ولم کن ...

خنده بلند منظور داری کرد و گفت :

- نمی تونم ...

کاملاً خودش را از پشت سر به او نزدیک کرد . یک مرتبه وحشیانه دست چپش را دور گردنش انداخت و با صدای

محکم و خشن و خبیسانه ، بلند گفت :

- چون تو رو به من دادن ...

از حمله یک باره اش به وحشت افتاد و جیغ بلندی کشید ... بلافاصله دست در کیفش کرد و کارد اشپز خانه را در

آورد ... کارد در دستش را بالا برد و با تمام زوری که داشت به ران پای راستش فرو کرد ...

از شدت درد فریاد بلندی کشید و رهایش کرد . با عصبانیت و فریاد گفت :

- لعنتی ...

کارد را از پایش در آورد و برگشت ... به صورتش خیره شد ... چشمانش از درد ، از حدقه بیرون می زد ... یک

مرتبه دیگر کارد را با تمام قدرت به شکمش فرو کرد ... با ضربه دومی که خورد ، چشمانش گرد شد . به چشمان

شیدا زل زده بود ... نفسش بالا نمی آمد ... شوکه شده بود ... روی زانو هایش افتاد ... دستانش را با چنگ به سمت

شیدا برد ...

چند قدم به عقب رفت و فاصله گرفت ... با تمام توان و صدای گریه و تیزش فریاد زد و گفت :

- این من هستم ... که باید زنده بمونم ...

به روی زمین افتاد ، به سختی می توانست نفس بکشد ... دست هایش را روی شکمش گرفته بود ... به سختی چاقو را

از شکمش بیرون انداخت ... دستش روی جراحتش فشار داد ... از شدت درد روی زمین دور خودش می پیچید ...

ترس و لرز تمام بدنش را گرفته بود ... به هیكل درشتش که مانند مار چمברה می زد نگاه می کرد ... باورش نمی شد که بتواند انجام دهد ... گیج و منگ شده بود ... چند قدم فاصله گرفت ... به حق حق افتاده بود ... نفس کشیدن برایش سخت شده بود ... به اطرافش نگاه کرد ... کیفش را از روی زمین برداشت و به سمت ماشین رفت ... چراغ هایش هم چنان روشن بودند ... سوار ماشین شد و پشت فرمان نشست ... سوئیچ سر جایش نبود ... دست و پایش را گم کرده بود ... پیاده شد و چند قدم از ماشین فاصله گرفت .

صحنه های حادثه ی قبل برایش یاد آور می شد ... به چراغ های روشن خانه های بیضا نگاه کرد ... رویش را به راننده کرد ... روی زمین جان می کند و به سختی نفس می کشید . اشک مانند سیل از چشمانش جاری می شد . صورتش خیس شده بود . سرش را تکان داد . نفس های بلند و کوتاه می کشید ... و با سرعت زیاد به سمت بیضا دوید ... با تلو تلو و تمام و توانی که داشت می دوید . هر از گاهی به زمین می افتاد ... نگاهی به پشت سرش انداخت ... بدن نیمه زنده روی زمین با هر قدمی که بر می داشت ، دور تر می شد . دیگر پشت سرش را نگاه نکرد و به دویدنش ادامه داد .

نزدیک به یک ساعت در بیابان پر از چال و بر آمدگی راه می رفت و می دوید . پاهایش به شدت درد گرفته بودند ، نفس های بلند می کشید ... خسته و کلافه شده بود ... چند متر به خانه های قدیمی و کاهگلی بیضاء بیشتر فاصله نداشت ... ظاهرش به هم ریخته و لباس هایش کثیف و خاکی شده بودند ... نفس نفس میزد و فاصله های باقیمانده را با سرعت می دوید .

به خانه های قدیمی رسید ... به دیوار تکیه داد و نفس نفس میزد . گلویش خشک شده بود . لب هایش سفید شده بودند . به شدت تشنه و خسته بود . پاهایش از شدت درد جز جز می کردند . دستانش را به زانویش گرفت و خم شد . پشت سر هم نفس می کشید ... به اطرافش نگاه کرد ... تاریک و خلوت بود . تعداد کمی از چراغ های دم در خانه ها روشن بودند . به راهش ادامه داد . از کوچه های باریک و تاریک می گذشت . تمام فکر و ذهنش رسیدن به اتاقش بود . تنها مکان امنی که وجود داشت . بعد از یک ساعت درماندگی و گمراهی ، بالاخره به خانه رسید . دستانش را به در گرفت و نفس نفس می زد . دستگیره در را گرفت و چند بار تکان داد ... پشت سر آن چندین بار با کف دست کوبید و با صدای بلند فریاد زد :

- ننه بلیقیس ... پریی ... ناز ؟

هیچ پاسخی نشنید ... کوچه تاریک و خلوت بود ... پشتش را به در تکیه داد ... چشمانش را بست و پشت سر هم نفس های عمیق کشید ... سعی کرد آرامش خودش را به دست آورد ... دو بار پشت سر هم ، نفس بلند و عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد . کیفش را بالا آورد و به دنبال کلید گشت . تمام سعیش را می کرد تا آن را پیدا کند . که یک مرتبه از دستش افتاد و وسایل آن پخش زمین شد ... عصبی شد و روی زانو هایش نشست ... به سختی وسایلش را از روی زمین جمع کرد و در کیفش گذاشت . به شدت کلافه و به هم ریخته شده بود . از جایش بلند شد و به سمت در برگشت ... دو مرتبه دستگیره در را گرفت و تکان داد ... زیر لب ، با گریه و لرز می گفت :

- خدایا کمکم کن ... باز شو ... در رو باز کنید ...

بعد از چند مرتبه تکان دادن در ، یک مرتبه زبانه قفل کشیده شد و هر دو نیمه در خود به خود باز شدند ... دستش را ثابت نگه داشت و بی حرکت ماند ... تعجب کرد و خشکش زده بود ... با چشمان گرد به در نگاه می کرد . در را هول داد و کامل باز کرد . قدم برداشت و وارد خانه شد . خانه کاملاً تاریک بود . هیچ یک از لامپ ها روشن نبودند .

به سختی رو به روی خودش را می دید ... در را پشت سرش بست و با احتیاط کامل از پله ها پایین آمد ... با دقت پایین پاهایش را می دید ... صدای قطره قطره چکیدن شیر آب حوض ، دلهره ای به وجودش می انداخت ... با قدم های آرام به سمت اتاق بلقیس رفت ... در همین حال که نزدیک می شد ، نا خود آگاه با صدای آرام صدایشان زد :
- بلقیس ؟ ... ننه بلقیس ؟

هیچ پاسخی نمی شنید ... دو قدم بیشتر با در فاصله نداشت ... دو انگشت دست راستش را به در نزدیک کرد و آرام دو مرتبه به در کوبید ، و دیگر تکرار نکرد ... چند لحظه بیشتر نگذشت ، که یک مرتبه صدای جیغ دو گربه با صدای وحشت ناک از پشت سرش بلند شد ... از جایش پرید و با حیرت پشت سرش را نگاه کرد ... قلبش از صدای ناگهانی به شدت تپید به لرزش افتاد . دستش را روی سینه اش گذاشت . نفس نفس می زد و لبانش می لرزید ... گربه های سیاه تر از تاریکی ، روی دیوار رو به رویش بودند و به حالت قوز و تهاجمی ، سوزه و صدا های ترسناکی در می آوردند و دعوا می کردند ... خیره به آنها شده بود و چشم بر نمی داشت ... کم کم دعوا و صدا هایشان پایان یافت و آرام شدند . هم زمان ، هر دو رویشان را برگرداندند و با چشمان زرد و براق ، نگاه خیره بر انگیز و دلهره آوری به شیدا کردند ... چشم به شیدا دوخته بودند و با نگاهشان ، انگار چیزی به او می خواستند بگویند ... بعد از گذشت چند لحظه هر دویشان از دیوار به سمت کوچه ، پایین رفتند .
چشم از دیوار برداشت و سرش را پایین انداخت . نفس های بلند کشید و آب دهانش را فرو داد ... گلویش را تر کرد و خودش را آرام می کرد ... دو مرتبه رویش را به در چرخاند . نگاهی به در انداخت ...
لای در باز شده بود ... عجیب و باور نکردنی بود ... قفل در بدون آن که یک ذره صدایی از خود دهد باز شده بود ... با چشمان گرد به در خود به خود باز شده خیره شده بود ... نفسش بالا نمی آمد ... دهانش باز مانده بود ... دستش را آرام به سمت در برد و در همین حال با صدای به شدت لرزان و آرام صدا زد :
- ننه بلقیس؟

انگشتان لرزانش کاملاً به در نزدیک شده بود ... در را کمی هول داد و یک مرتبه دیگر با صدای بلند تر گفت :
- ننه بلقیس؟

در بیشتر باز شد ... درون ساهی و ظلمات اتاق هیچ چیز معلوم نبود ... پاسخی هم نمی شنید ... هیچ صدایی هم نمی آمد ... کنجکاوی دیوانه اش می کرد ... دلش می خواست وارد اتاق شود ... هزاران سوال سر در گم و مبهم در ذهنش می گذشت ... یک قدم برداشت ... به در نزدیک تر شد ، در را با کف دست بیشتر باز کرد ... پای راستش را وارد اتاق کرد ...

یک مرتبه احساس بدی پیدا کرد ، سر گیجه و منگی شدیدی گرفت ، چشمانش تار شد و دو تا دو تا دید ... به نفس نفس افتاد ... رنگش پرید و زرد شد ... به لرزه در آمد ... دستانش را به سرش گرفت ... سر دردش لحظه به لحظه بیشتر می شد .. کف دستانش را به چشمانش مالید و چشمانش را بست ...
یک مرتبه چهره ای ترسناک و دلهره آور دختر بچه ای با پوست کدر و خاکستری و مو های ترسناک و چشمان کاسه ی خون با لباس سیاه رنگ و ظاهری وحشتناک ، وحشیانه با فریاد و جیغ ، در ذهنش آمد که به سمتش با سرعت می آمد ...

با شتاب عقب عقب از اتاق بیرون آمد ... به شدت وحشت برش داشت و پشت سر هم نفس های صدا دار می کشید ... دستانش را روی سینه اش گذاشته بود و به شدت لرز برش داشته بود . چشمانش را از ترس باز نمی کرد ... چند

دقیقه سر جایش ، رو به روی در نیمه باز اتاق تاریک و رعب آور ایستاده بود . هیچ صدایی نه تنها از اتاق ، بلکه از خانه ، به غیر از صدای آواز جیرجیرک در نمی آمد ... گلویش خشک شده بود ... سر درد شدیدی گرفته بود ... رویش را برگرداند و یک راست به سمت اتاق خودش رفت . کف دستش را روی پیشانی اش گرفته بود و با زیر چشمی به پایین پایش ، به سرعت قدم بر می داشت .

در اتاق را چندین بار هول داد ... قفل کوچک در را چفت کرده بود ... دستش را در کیفش کرد و با عجله و حالت عصبی دنبال کلید می گشت . آن را پیدا کرد و با لرزش دستش ، سعی داشت درون قفل بی اندازد ... در را وحشیانه باز کرد و خودش را درون اتاق انداخت ... عاری از نور بود ... خودش را روی زمین انداخت و عقب عقب به سمت یخچال می کشاند ... پشتش را به در یخچال تکیه داد ... نفس نفس می زد و سعی می کرد خودش را آرام کند ... چشمانش را چند ثانیه بسته نگه داشته بود ... نفس های عمیق و بلندی می کشید ...

آرامشش را کم کم به دست آورد ... خسته و کوفته شده بود ... سر دردش ادامه داشت ... پاهایش را جمع کرد و با انگشتانش ، شقیقه اش را کمی ماساژ داد ... از جلوی یخچال کنار رفت و در آن را باز کرد ... بطری آب را برداشت و قرص ها و مسکن هایی که از قبل یادش بود کجای در یخچال گذاشته را برداشت ... بدون اختیار هر چه قرص برداشته بود از هر خشاب یک دانه خورد و پشت سر آن تا می توانست آب نوشید سوزش گلویش خشک با آب گرم ، کم کم بر طرف می شد ... بطری را از دهانش دور کرد و دو مرتبه نفس عمیقی کشید ... اب باقی مانده بطری را روی صورتش خالی کرد و پشت سر آن آهی کشید ... ضربان تند قلبش مرتب ادامه داشت و بی اختیار نفس می کشید ... پلک هایش خمار و از بدن درد انگار روی زمین میخکوب شده بود ... چشمانش کم کم تاری می شد .. بعد از چند دقیقه با نگاهی به در اتاق ، غیر از سیاهی هیچ چیزی ندید و بی اختیار به خواب عمیقی فرو رفت .

- از این جا بـــــــــــــــــــــــرو برو

چشمانش گرد و به در دوخته بود . خروج و ورودشان را دنبال می کرد ... قد و نیم قد ... با لباس های تمام مشکی ... و پشت سر هم در گوشش با صدای قطع و وصل زمزمه می شد :

- اینجا بـــــــــــــــــــــــرو تـــــــــــــــــــــر کـــــــــــــــــــــن ... از اینجا برو .

پشت سر هم وارد اتاق می شدند ... تا دیوار روبه رویشان می رفتند و دو مرتبه بر می گشتند و خارج می شدند ... سر از رفت و آمدشان در نمی آورد ... دیوانه شده بود و به شدت ترس برش داشته بود ... زبانش بند آمده بود و صدایی از حنجره اش بیرون نمی آمد ... چهره اش نامعلوم بود و انگار پارچه تمام سیاه روی خود انداخته بودند ... دهانش باز مانده بود و یک ذره هم تکان نمی خورد ... صدا در گوش چپش بیشتر شده بود و انگار کنار گوشش با صدای بلند تر گفت :

- از این جا بـــــــــــــــــــــــرو .

نگاهش را به سمت چپ انداخت ... چهره دختر بچه با موهای وز و لباس خاکستری و پوست کدر و کاسه چشمانش تمام سفید ، یک وجب با صورتش فاصله نداشت و خیره به چشمانش با دندان های مرتب سفیدش می خندید ... لبانش به شدت می لرزیدند ... به شدت ترس برش داشته بود و از وحشت با تمام توانش جیغ بلندی کشید .

- داره ازش خون میره ...

یعنی چی ؟ ...

داره می میره ...

چی؟؟؟

لعنتی ...

من نمی تونم این کار رو کنم ...

لعنتی ... من تنهام ...

دارم دیوانه می شم ... قرار نبود این طور شه ... این دیگه چی بود ...

دستانش را به موهایش کشید ... به شدت به هم ریخته و کلافه بود ... با پشت دستش عرق پیشانی اش را پاک کرد

... رویش را برگرداند و نگاهش را به تن زخمی و نیمه جان راننده انداخت ... ناله می کرد و مرتب از زخم چاقو

خورده اش خون می رفت ... نیمه تنش پر خون شده بود و جان می کند ...

تماس را قطع کرد ... یک دستش را به دیوار تکیه داده بود . عصبی شده بود ... از ندانم چه کاری سرش را چند بار

تکان داد و به پایین انداخت.

اشعه خورشید مستقیم از در و پنجره داخل اتاق تابیده بود ... در با وزش کم باد ، تکان آرامی می خورد . تکیه داده

به یخچال ، به خواب عمیقی فرو رفته بود . کبوتر مشکی رنگ و بال سفیدی به سمت اتاق پرواز می کرد و روی پنجره

نشست . با چشمان خیره انگیزش اتاق را دید می زد . هر از گاهی صدایی از خود در می آورد و تکان می خورد ...

یک مرتبه به داخل اتاق پرواز کرد و وارد شد . روی تخت شیدا نشست و اطرافش را نگاه می کرد . دو مرتبه بال زد

و از تخت پایین آمد . آرام آرام با پاهای کوچک و با مزه اش قدم بر می داشت و به سمت شیدا حرکت کرد . نور

خورشید کم کم به سمت شیدا می رفت . روی چشمانش افتاد ... تابش نور اذیتش می کرد . مجبور شد به سختی

پلک هایش را باز کند ... دستش راستش را جلوی چشمانش گرفت و با انگشتانش پلک های خشک شده اش را

مالید . نفس عمیقی و پشت سر آن خمیازه بلندی کشید . خودش را جمع و جور کرد و سر جایش نشست . کبوتر

دقیقا کنار او ایستاده بود و با دقت به رفتارش نگاه می کرد . یک مرتبه دست چپش رها شد و کنار کبوتر افتاد . به

پرواز در آمد و تک و توکی از پر هایش بر هوا شناور می شدند و یک یک به زمین فرود می آمدند . از صدای بال

زدن کبوتر یک مرتبه به خود آمد و وحشت برش داشت . کبوتر حیران مانده بود و دنبال راه خروج می گذشت . بعد

از چند بار به این گوشه و آن گوشه پریدن از در خارج شد و پی کارش رفت .

نفس های سریع پشت سر هم می زد و قلبش تند می تپید ... بعد از آن که خارج شد نفس راحتی کشید . خنده اش

گرفت ... چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید . بعد از چند لحظه پلک هایش را باز کرد . به اطرافش نگاهی

انداخت . گیج و منگ شده بود . به درها و پنجره های باز شده نگاه کرد . کف دستش را به زمین تکیه داد و از جایش

برخواست . به لباسش نگاهی انداخت . خاکی و کثیف شده بودند . با کف دست به صورتش کشید و پشت سر آن

خمیازه ای به دنبالش آمد . نگاهی به آینه انداخت . چهره اش در هم رفته و بی ریخت شده بود . از حال و روزش و

حضورش در اتاق تعجب کرده بود . با صدای آرام از خود پرسید : من اینجا چه کار می کنم ... چه اتفاقی افتاده؟

ابرو هایش در هم رفته و متحیر مانده بود ... آب دهانش را فرو داد . کیفش را از کنار یخچال برداشت و موبایلش را

در آورد . خاموش بود و روشن نمی شد . شارژر آن را برداشت و به سمت پریز بر رفت . به پریز برق که زد شارژر

آن فعال نشد . کلید برق را چند بار زد . اما چراغی روشن نمی شد ... لب هایش را در هم کشید و شانه اش را بالا

انداخت . دمپایی هایش را پوشید و از اتاق خارج شد . به حیاط رسید . هیچ صدایی نمی شنید . مستقیم به سمت

دستشویی رفت . شیر را باز کرد . راه آب گرفته بود و بعد از چند لحظه یک مرتبه با فشار جاری شد ... دستانش را زیر آب گرفت و کمی به صورتش زد ... دست راستش را به شیر آب گرفت . سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست ... کمی احساس سر درد می کرد ... بعد از چند لحظه سرش را بالا آورد . نگاهش به آینه خاکی رو به رویش افتاد . چشمانش گرد و حیرت زده شده بود . روی آینه یک کف دست نسبتاً بزرگ حک شده بود . دست راستش را روی جای دست گذاشت . دو وجب بزرگ تر از دست خودش بود . همان طور به فکر فرو رفته بود ، که یک مرتبه صدای بال زدن کفتری سمت راستش شنید . بی خود و و بی جهت بال و نوکش را هجومانه تکان می داد و انگار با چیزی دعوا داشت . حرکت عجیب اون نظرش را جلب کرده بود . با دقت رفتارش را تماشا می کرد . یک مرتبه صدای زنگ دلخراش خانه ، پشت سر هم به صدا در آمد ... بعد از آن ، در مرتب با ضربه مشت کوبیده می شد . از جایش تکان خورد و به در نگاه کرد . با عجله و شتاب به سمت در رفت . داشت در را از جایش در می آورد ... با سرعت در را باز کرد . با چهره و ظاهر به هم ریخته ی مضطرب احمد رو به رو شد . به شدت ترس و نگرانی برش داشته بود . چند لحظه به هم خیره شده بودند ... یک مرتبه احمد خودش را داخل انداخت و در را بست . با نگرانی به سر تا پای شیدا نگاه می کرد . شیدا از رفتارش تعجب کرده بود . زبانش بند آمده بود . تا آمد حرف بزند ، احمد با صدای لرزش و کمی بلند پرسید :- معلوم هست کجایی ؟ ... چه بلایی سرت اومده ؟ از دیشب تا حالا کجا بودی ؟ چرا هر چی بهت زنگ زدم خاموش بودی ؟ در دسترس نبودی ؟ دستانش را بالا و پایین می برد و با استرس پشت سر هم ادامه می داد :- همه رو از نگرانی صد بار زنده و مرده کردی ... همه جا رو دنبال گشتیم . چی شد ؟ از دیشب تا حالا چه اتفاقی برات افتاد ؟ چرا هیچ خبری ندادی ؟ سوال های متعدد و پشت سر هم ، فرصت پاسخ شیدا را نمی داد ... شیدا کلافه شده بود و هر چه می گفت جوابی برای پاسخ نداشت ، چون هیچ چیز یادش نمی آمد . هر چه فکر می کرد فایده ای برای به یاد آواری نداشت ... هیچ چیز ، غیر از این که در خانه احمد بود . نفس هایش تند و نگران شد . دستش را به صورتش کشید و مبهوت مانده بود . احمد پشت سر هم می پرسید :

- جواب بده دیگه ... چه اتفاقی برات افتاده ؟ اینجا اصلاً چه کار می کنی ؟ زبانش بند آمده بود و نمی توانست پاسخ بدهد ... دستانش را به نشانه ندانستن تکان می داد و شکسته شکسته می گفت :- نمی ... نمی ... نمی دومن . نمی دومن .

هر دویشان سکوت کردند . احمد از رفتارش فهمید حال خوشی ندارد . سعی کرد آرامش کند و دیگر سین جیمش نکند . آه آسوده ای کشید و بعد از آن با آرامش گفت :- خيله خب ... لباس رو عوض کن بریم خونه ما . شیدا همان طور در حیرت مانده بود و متوجه حرفش نشد . دستش را جلوی شیدا تکان داد و گفت :- شیدا ؟ حواسش سر جایش آمد و جواب داد :- بله ؟- گفتم لباس رو عوض کن بریم خونه ی ما . بعد از چند لحظه گفت :- چشم . باشه ... الان میام . وارد اتاقش شد ... لباسش را عوض کرد . وسایلش را برداشت . قبل از خروجش کلید برق را فشار داد و به چراغ ها نگاه کرد . لامپ آویزان سقف روشن شد . خاموشش کرد ، در و پنجره ها را بست و از اتاق خارج شد .

هر دویشان سکوت کرده بودند . شیدا به بیابان خیره شده بود و هیچ چیز نمی گفت . هر از گاهی ، احمد نگاه های معنی داری به او می کرد . رویش را برگرداند و با صدای خفه پرسید :- دیشب چه اتفاقی افتاد ؟ احمد بعد از کمی مکث و نفسی عمیق پاسخ داد :- من خونه نبودم . گلاره گفت که سیروان زنگ زد . بعد که تو رو صدا زد ، هیچ جوابی ندادی . بعدش هم فهمید در خونه باز هست و هیچ خبری ازت نیست . هر جا رفتیم و به هر جا سر زدیم پیدات

نکردیم. تا این که اومدم اتاق. شیدا رویش را برگرداند و دو مرتبه به بیابان چشم دوخت. بعد از گذشت چند لحظه تلفن احمد زنگ خورد. جواب داد و گفت :- بله ؟ ... پیداش کردم ... اتاقش بوده . داریم میایم خونه . تماس راقطع کرد و تلفن را روی داشبرد انداخت . شیدا خیره به بیابان ، به فکر عمیق رفته بود و با هر توانی که فکر می کرد ، نمی توانست بفهمد چه بلایی سر او آمده است . بعد از یک ساعت به خانه احمد رسیدند . رو به روی در پارکینگ پارک کرد . از ماشین پیاده شد تا در را باز کند . صد متر عقب تر ، ماشین شخصی که سر نشین آن یک مامور تعقیب کننده بود ، پارک کرده بود . تلفن همراهش را برداشت ، تماس گرفت و گفت :- جناب سروان دختره پیدا شد . بعد از آن پاسخ شنید :- خيله خب ، چشم ازش بر ندار . ديگه مثل ديشب كه خوابت برد و نفهمیدی چه طور از خونه زد بیرون ، گمش نکن . - چشم قربان .

بی سیمش را روی صندلی کنارش گذاشت و به در خانه ، و رفت آمدشان چشم دوخته بود . در خانه تا باز شد گلاره با نگرانی به سمت آنها آمد ... بعد از سلام کردن شیدا را در آغوش گرفت و پشت سر هم احوالش را می پرسید . شیدا بی حرکت مانده بود . رفتار نگران گلاره را می دید و هیچ چیز نمی گفت . - معلومه کجایی ؟ دیشب یک دفعه غیبت زد . کجا رفته بودی ؟ نگاهی به سر تا پایش انداخت و پرسید :- دیشب یک مرتبه کجا رفتی ؟ احمد به گلاره اشاره کرد که رهایش کند ، گلاره نیم نگاهی به احمد انداخت ، بعد از آن به سمت اتاق اشاره کرد :- برو عزیزم ... برو لباس رو عوض کن ، بعدش هم بیا صبحانه بخور . شیدا بلافاصله به سمت اتاق رفت ، وارد شد و در را پشت سرش بست . به در تکیه داد و چشمانش را چند لحظه بست . نفس عمیقی کشید و بعد از آن روی تخت نشست . کیفش را برداشت و موبایلش را در آورد . هر چه سعی میکرد روشن کند نمی شد . آن را به شارژرش زد و روشنش کرد . بعد از آن که تماس ها و پیام هایش را چک کرد ، نگاهی به اطلاعات تماس ها انداخت . چشمش به چند شماره ناشناس خورد . هر چه فکر می کرد به یاد نمی آورد ... اما حس عجیبی پیدا کرد که انگار با این شماره تماس گرفته است . با شماره تماس گرفت و منظر تماس شد ...

تلفن روی میز کوچک کنار تخت زنگ خورد . زنگ موبایل توجه اش را جلب کرد و نوشیدنی در دستش را پایین آورد . برگشت و نگاهی به موبایل انداخت . به سمت میز رفت ، لیوان را روی میز گذاشت و تلفن را برداشت . ابرو هایش درهم رفت و با خود گفت :- شیدااست .

بعد از گذشت چند ثانیه تماس قطع شد . نگاهی به تن نیمه جان راننده کرد . طاق باز خوابیده بود و هر از گاهی تیک های عصبی از خود نشان می داد . زخم هایش پانسمان شده بودند . بعد از قطع تماس ، سیم کارت را در آورد و آن را شکست . موبایل و سیم کارت شکسته را روی میز انداخت . همراه خودش را از جیبش در آورد . رویش را به راننده کرد و شماره ای گرفت . بعد از چند ثانیه با لرزش صدا گفت :- الو ... چی شد ؟

استکان چای را روی میز روبه روی احمد گذاشت و با نگرانی گفت :- خب ؟ ... بعدش چی شد ؟ چای را به همراه قند برداشت و نزدیک لبش برد ... فوتی در آن انداخت و جواب داد :- هیچی ... هر چی می پرسیدم جواب نمی داد ... انگار فراموشی گرفته بود ، همش می گفت نمی دونم . گلاره با ابرو های در هم رفته و تعجب بیشتر کنارش نشست و گفت :- آخه مگه میشه ... که یک مرتبه در اتاق سیروان باز شد و سیروان با حالت به هم ریخته خارج شد ... نفس نفس می زد و مرتب نگاهش را پایین و روبه رویش می انداخت . از خروج ناگهانی اش متحیر و با تعجب به او نگاه کردند . سکوت کرده بودند و به هم دیگر نگاه می کردند . منتظر عملی از شیدا بودند . با چشمان کاسه ی خون و

اشک به احمد نگاه کرد و با عصبانیت و لرزش صدا پرسید :- سیروان کجاست؟ احمد یک مرتبه سرش را به اطرافش انداخت ... به گلاره نگاهی انداخت و به پته پته افتاد ... شکسته و بدون هوشیاری جواب داد :- سیروان ...

یک قدم جلو آمد ، حرفش را قطع کرد و با صدای کمی بلند تر و شاکیهانه گفت :- چند روزه ول کرده رفته ... گفته دو روز می ره و بر می گرده ... هر چی بهش زنگ می زنی جواب نمی ده ... کدوم گوری رفته؟ احمد از جایش بلند شد ... دستانش را به نشانه این که آرام شود بالا و پایین می برد و با خونسردی جواب داد :- دخترم آرام باش . سیروان ... سیروان اومده ... یعنی داره میادش . شیدا ابرو هایش را خم کرد و پرسید :- یعنی چی ... پس چرا؟ - به من دیشب زنگ زد ... گفت که دارم میام ... تو ام که غیبت زده بود . تا الان هم ... کلا یادم رفت بهت بگم . بلافاصله شیدا با همان خشمش گفت :- پس چرا جواب نمیده؟ احمد لبخندی زد و با مکتی کوتاه گفت :- حتما نتونسته . شیدا سرش را پایین انداخت . با حالی آرام تر گفت :- آخه ... یک مرتبه صدای زنگ موبایل احمد بلند شد ، از جیبش در آورد و با خنده گفت :- اینم از حلال زاده ... تماس را وصل کرد و بلافاصله گفت :- سلام ... دارم میام . بعد از آن تماس را قطع کرد و در جیبش گذاشت . کتش را تنش کرد ، به سمت در خروجی خانه رفت و در همین حال گفت :- زود با سیروان بر می گردیم . بعد از آن خارج شد و در را پشت سرش بست . گلاره از جایش بلند شد و به سمت شیدا رفت . با خنده و مهربانی او را در آغوش گرفت و گفت :- نگران نباش عزیزم ، الان شوهرت هم میاد . فدای عروسم بشم که نگران شوهرشه . او را روی مبل نشانده . کمی نوازشش کرد و گفت :- من می رم برات یه چیزی بیارم بخوری ضعف کردی . گلاره به سمت آشپز خانه رفت . از رفتارش پشیمان شد . از بد حرف زدنش ناراحت شد . در دلش ولوله ای افتاد . احساس عجیبی پیدا کرد . به فکر فرو رفت . حرف های زیادی با سیروان داشت . منتظر بود تا بیاید و چندین روز از کنارش جمب نخورد . هر لحظه که می گذشت برایش یک عمر می گذشت . بعد از یک ساعت صدای کوبیدن پشت سر هم در ، کلافه اش کرد ... با سرعت از اتاق خارج شد و با عصبانیت می گفت :- اومدم ... اومدم . در را باز کرد و بلافاصله خودش برگشت . وسط حیاط ایستاد و کمی سکوت کرد ... بعد از چند لحظه بدون آن که سلامی کند و نگاهی به او بی اندازد ، با لجاجت و عصبانیت پرسید :- چرا اومدی اینجا؟ اینجا اومدی برای چی؟ وارد خانه شد و در را پشت سرش بست .. کتش را کنار زد و دستانش را به کمرش زد . نفس عمیقی کشید و گفت :- هوای این جا رو با هیچ جا نمی تونی عوض کنی . برگشت و دست هایش را با لا پایین آورد با عصبانیت بیشتر و لحن تند تر گفت :- هی روی اعصاب من راه نرو ، چرت و پرت نگو ، گفتم برای چی اومدی اینجا؟ .. چه کار کردی؟ گفتی درست می شه چی شد تا حالا چه کار کردی؟ آب دهانش را فرو داد و خیره به چشمانش گفت :- باید بریم خونه ، شیدا منتظرته . ابرو هایش در هم رفت ... لب هایش را به هم رفت ... دندان هایش را به هم فشرد و با اخم پرسید :- چه ... چی؟ ... بریم کجا؟ - برگرد پیشش ... شیدا منتظرته . با همان حالت گیج و منگی اش پرسید :- یعنی چی منتظرمه ... داری مسخرم می کنی؟ با دست به اتاق خانه اشاره کرد . - تن لش این یارو این جا افتاده داره جون می ده ، روزینا تهدیدم کرده ، خود شیدا چند بار زنگ زد ... جوابش ندادم یعنی این که مثلا هنوز اهوازم ... اون وقت یک مرتبه بلند شم برم پیشش؟ احمد دو قدم به جلو آمد و با ابرو های در هم رفته گفت : بهش گفتم که برگشتی ... الان هم منتظرته ... گفتم با تو بر می گردم . یک مرتبه صدایش را بالا برد و فریاد زد :- دیخود کُردی . - چرا نمی فهمی ... تا چقدر می خواهی اهواز بمونی . شک کرده . توی چشمش خوندم . دوباره میزنه به سرش . کار دستمون می ده مثل دفعه قبل . سیروان رویش را بر گرداند ... دو دستانش را لای

موهایش برد و چشمانش را بست . آهی کشید . برگشت سرش را پایین انداخت . نگرانی در چشمانش موج می زد . با صدای آرام و مظلومانه پرسید :- حالش چه طوره ؟ احمد نگاهش را به اطراف انداخت و خیره به چشمانش جواب داد :

- اولش دیوانه شده بود ، چیزی یادش نمی اومد . اما الان بهتره . برایت بیتیابی می کنه . بیا بریم داره دیر می شه شک می کنه . هم اون هم گلاره . سیروان برگشت و به سمت اتاق رفت تا وسایلش را بردارد . چهره راننده کمی از اتاق بیرون زده بود . چشمان احمد با پر از نگاه ها معنی دار به راننده دوخته شده بود . خوابیده بود و مرتب با صدای ارام ناله می کرد ... رنگش پریده و مانند گچ سفید بود . سیروان از اتاق خارج شد و به سمت احمد آمد . دو قدم با او فاصله داشت که سر جایش ایستاد . برگشت و نگاهی به راننده کرد ، دو مرتبه رویش را برگرداند و با اضطراب پرسید :- این رو چکارش کنیم ؟ احمد در را باز کرد و همان طور که داشت خارج می شد گفت :- فعلا نمی دونم . از خانه خارج شد . سیروان دو مرتبه نگاهش را به راننده انداخت ... لب هایش را در هم کشید و او هم پشت سرش بیرون رفت .

- این رو ببین ، دو سالگی سیروانه . آلبوم را ورق زد و عکس دیگری نشان داد ... با خنده برایش تعریف می کرد :- این جا هم سه نفری مشهد بودیم . هوش و حواس شیدا جای دیگری بود . گلاره تمام سعیش را می کرد تا سرگرمش کند . اما چشمان شیدا مرتب به در و زنگ ف اف می افتاد . یک مرتبه گفت :- پس کی میان ؟ گلاره با لبخند پاسخ داد :- خیلی زود . نگران نباش . صدای زنگ موبایل شیدا از اتاق سیروان بلند شد . گلاره نیم خیز شد که برایش بیاورد اما شیدا جلوییش را گرفت و گفت :- مرسی خودم میرم . از جایش بلند شد و به سمت اتاق رفت . در را بست و به موبایلش جواب داد . گلاره حال نگران کننده ای به خودش دست داد . دلش به حال و روز شیدا سوخته بود . دستانش را به صورتش کشید و آهی کشید . بعد از چند لحظه در باز شد و سیروان و احمد وارد شدند . نگاهش را به در انداخت و از جایش بلند شد . سلام کردند و بدون حرفی احمد پرسید :- کجاست ؟ اشاره به اتاق کرد ... بعد از احوال پرسی سیروان با مادرش ، احمد سیروان را مجبور کرد تا به سراغ شیدا رود .

- آره خوبم . بابا چطوره ؟ هیچی با بچه ها رفته بودیم کوه ، بعد نشد دیگه ... آنتن نمی داد . آره دیشب تا صبح اونجا بودیم . نه قربونت برم حالم خوبه ... صدای باز شدن در توجه اش را جلب کرد . یک مرتبه دلش ریخت . دهانش کمی باز ماند و آرام رویش را برگرداند . با کمی لرزش صدا به مادرش گفت :- مامان بعدا بهت زنگ می زنم ... ببخشید . فعلا . موبایل را روی میز گذاشت . اشک در چشمانش حلقه بست . بغض کرده بود . سیروان وارد اتاق شد و در را بست . دستانش را به هم گرفته بود و انگشتانش را می مالید . خجالت می کشید به چشمانش نگاه کند . دست به صورتش کشید و گفت :- سلام خانوم . یک مرتبه شیدا به سمتش رفت و خودش را به آغوشش انداخت و هق هق گریه کرد . روی تخت نشسته بودند . محکم شیدا را در آغوش گرفته بود و نوازشش می کرد . با لرزش و صدای گریانش پرسید :- چرا تنهام گذاشتی ؟ سیروان کمی سکوت کرد . دنبال جواب بود و سخت می توانست پاسخ دهد . گفت :- معذرت می خواهم . مجبور بودم ... دیگه تنهات نمی گذارم . پشت سر آن بلافاصله گفت :- می دونی توی همین دو روز چی به سرم اومد ؟ آب دهانش را فرو داد ... آهی کشید و چیزی نگفت ... و فقط نوازشش می کرد . - بیا از اینجا بریم . باز هم سکوت کرد . فقط سکوت می کرد ... می ترسید . حتی یک کلمه دهان باز کند همه چیز خراب شود . - بیا از این جا بریم من دیگه خسته شدم . - اما شیدا . سرش را بالا آورد و با چشمان خیس به

چشمانش نگاه کرد و گفت :- اما چی ؟ ... من دیگه خسته شدم ... گور بابای همه چیز و پول ... من دیگه خسته شدم .
بغضش ترکید و زد زیر گریه . سیروان سعی داشت آرامش کند . محکم تر او را در آغوش فشرد . سرش را به
سینه اش گذاشت و گفت :- دیگه همه چیز تموم می شه . تحمل کن .- من دیگه خسته شدم .

چند لحظه سکوت کرد و چیزی نگفت . شیدا سرش را روی پاهای سیروان گذاشت و چشمانش را بست . آرام آرام
اشک از چشمانش سرازیر می شد .

سیروان به رو به رویش خیره شده بود . سر در گم کلافه شده بود . برای اولین بار ترس برش داشته بود ، هنگامی
که شیدا را در آغوش گرفته بود . ترس برش داشته بود به خاطر کار هایی که با او کرده است . کلافه شده بود از
اتفاق هایی که افتاد . و ترس بیشتر برش داشت که چه اتفاق هایی خواهد افتاد .

بعد از یک هفته ، بدون حادثه دقت و کنج کاوی به حرف هایش و هر آنچه برایش اتفاق افتاده بود گوش می داد
ابرو هایش در هم رفته بود و هیچانی به وجودش افتاده بود . - خب ؟ ... بعدش چی شد ؟ شیدا در میان حرف

هایش هر از گاهی چیپس را از پاکت در می آورد و وارد دهانش می کرد ... با خرچ و خورچ جوییدن حرفش را ادامه
داد و گفت :- سیروان برگشت ... دادگاه یک هفته به تعویق افتاد ... دو سه روز دیگه هم جلسه بعدیه . - با سیروان

در ارتباطی ؟- آره ... ولی نه زیاد ... تصمیم گرفتیم که هر از گاهی ، هم دیگه رو ببینیم . پونه به رو به رویش خیره
شده بود ، همان طور که تکه ی چیپ را رو به روی دهانش گرفته بود چند ثانیه خشکش زد ... ایستاد و رویش را به

شیدا کرد و گفت :- اون ... شب . شیدا هم کنارش ایستاد و با تعجب نگاهش کرد ، منتظر حرف زدنش بود . پونه با
مکث کوتاه حرفش را ادامه داد و گفت :- اون شب که می گفتند غیب زده بودی چه اتفاقی برات افتاد ؟ شیدا لبخند

کوتاهی زد ... کمی سکوت کرد و به راهشان ادامه دادند . در حین راه رفتن شیدا با تردید و تامل ، به آرامی جواب
داد :- هنوز هم یادم نیامد ... رویش را به پونه کرد و کمی بلندتر گفت :- باورت می شه ؟ ... یادم نیامد ... هر چی

فکر کردم تو این هفته یادم نیامد . - خب الان شبا کجا می خوابی ؟- اتاقم دیگه ... بیضاء . پونه ابرو هایش را بالا
انداخت و با حیرت پرسید :- با این همه اتفاق هایی که پیش اومد ... تنهایی نمی ترسی ؟ شیدا سرش را پایین

انداخت و با خنده جواب داد :- نه ... تازه عادت کردم ... یه جورایی خوشم اومده . - تو دیوانه ... چشمان گرد پونه رو
به رویش میخ شد و با لحن تعجب بر انگیزی گفت :- من نمی دونم ... این یک مرتبه چه طور پیداش میشه ... اکثر

اوقاتی که با هم هستیم سبز میشه ... ولی تو این پارک دیگه ، چه طوری ؟ شیدا سرش را بالا آورد و رو به رویش را
نگاه کرد ... امیر با قدم های آرام به سمتشان نزدیک می شد . شیدا نگاهش را پایین انداخت و زیر لب گفت :- خيله

خب سرت رو پایین بنداز انگار نه انگار از کنارش رد می شیم . اطاعت کرد و نگاهش را به طرف دیگری انداخت .
دیگر به هم نزدیک شده بودند و چند قدم فاصله داشتند . پونه و شیدا به ظاهر این که اصلا متوجه حضور او نشده

بودند به راهشان ادامه می داند . پونه آب دهانش را فرو داد و به آرامی و زیر لب گفت :- بیا از یه طرف دیگه بریم
تا آمدند مسیرشان را عوض کنند فامیلی شیدا از دهان امیر به صدا در آمد . یک مرتبه هر دو سر جایشان ایستادند .

حرص شیدا در آمد . انگار که حساسیت پیدا کرده بود و نسبت به صدایش چندشش می شد . برگشت . با اخم و
بدون آن که به چشمانش نگاه کند گفت :- بله ؟ امیر یک قدم به او نزدیک شد و گفت :- می تونم چند کلمه

باهاتون صحبت کنم ؟ شیدا با نگاه پایین افتاده جواب داد :- بفرمایید ؟ امیر نگاهی به پونه کرد و گفت :

- خصوصی . شیدا سرش را به سمت پونه برگرداند . بعد از آن با کمی دلهره و شکسته پاسخ داد :- ببخشید اما ...
متاسفم . من عجله دارم .

- زیاد وقتتون رو نمی گیرم . همین جا به کافی شاپ هست ... قول می دم ده دقیقه بیشتر زمان نمی بره . شیدا دو مرتبه رویش را به پونه کرد . چشم به چشم هم دوخته بودند . پونه لب هایش را در هم کشید و گفت :- خداحافظ . شیدا سرش را پایین انداخت و پونه هم به راهش ادامه داد .

نیم ساعت بعد از شیشه تاکسی به بیرون خیره شده بود . ذهنش درگیر و مبهوت حرف های امیر بود . پشت سر هم ، جمله ای که غیر منتظره از دهانش در آمد و شوک زده اش کرد در ذهنش تکرار می شد .

- من دوستت دارم ... دوستت دارم ... دوستت دارم .

چشمانش را بست و پلک هایش را به هم فشرد . تنش یخ زد . آب دهانش را فرو داد و گلویش را خشک کرد . دستانش را به هم می گرفت . نمی توانست از کلمات حیرت آوری که می شنید رها شود . بعد از یک ساعت به اتاقش رسید . در خانه را باز کرد و بدون توجه به بلقیس و هر چیزی به سمت اتاقش رفت . حتی نیم نگاهی به در خانه آن ها ننداخت . کیف از دستش آویزان بود و خسته و کلافه به سمت اتاقش قدم بر می داشت . در را باز کرد و وارد اتاق شد . اتاق تمیز و مرتب و خوش آباد شده بود . چند گلدان به اتاق اضافه کرده بود و کنار پنجره گذاشت بود . در اتاق را بست . لباس هایش را عوض کرد . دوش گرفت . و برای خودش قهوه دم کرد . صندلی را از میز بیرون کشید و روی آن نشست . قهوه را روی میز گذاشت . کاغذ و قلم را برداشت . نگاهی به ساعت کوچک قرمز رنگ زنگ دار رو به رویش انداخت . شانزده و پانزده دقیقه را نشان می داد . نفس عمیقی کشید . قلم را در دست راستش گرفت و نوک آن را روی کاغذ گذاشت . نفس عمیق و آرامی کشید . و گفت :- منتظرم ... به چیزی بگو . چشمانش را به کاغذ دوخت و هیچ حرکتی نکرد . هیچ اتفاقی پیش نیامد که بعد از گذشت یک دقیقه ... قلم در دستش به آرامی روی کاغذ به حرکت درآمد و بی اراده خط خطی هایی می کشید .

پنج ساعت بعدصدای کوبیدن در با پشت انگشت بلند شد . روی تخت نشسته بود و پاهایش را جمع کرده بود . چشمانش را به در انداخت و بدون آن که از جایش جمب بخورد گفت :- بیا تو ... در بازه . در را باز کرد و با کُت روی شانه انداخته اش ، با قدم آرام وارد شد . در را پشت سرش بست و نگاهی به شیدا کرد . با لبخندی ملیح گفت :

- سلام عزیزم . زیر چشمی با نگاهی بی عار جوابش را داد و به تماشای تلویزیون ادامه داد :

- سلام ... خسته نباشی . آهی کشید و به سمت یخچال رفت . بطری آب را برداشت و کمی نوشید . کُتش را روی صندلی کنار میز انداخت . به سمت شیدا رفت . خودش را روی تخت انداخت و کنار شیدا لم داد . دست چپش را دور گردنش انداخت و نوازشش کرد ، با مهربانی گفت :

- حال خانومم چه طوره ؟

زیر چشمی نگاه های معنی داری ، به منظور رفتار کمی چندان آورش کرد و جواب داد :- خوبم . از تماشای تلویزیون چشم بر نمی داشت . سیروان به چهره اش نگاهی انداخت و کمی سکوت کرد . آب دهانش را فرو داد و گفت :- چیزی شده ؟ بلافاصله شیدا به آرامی جواب داد :

- نه . با دو انگشت چانه شیدا را گرفت و رویش را به خودش برگرداند . به چشمانش خیره شد و گفت :

- چیزی شده ؟

شیدا چند لحظه با نگاه معنی دار به او چشم دوخت و نگاهش را دزدید . سرش را از انگشتانش کشید و دو مرتبه به تلویزیون نگاه کرد و تکرار کرد :

- نه ... چیزی نشده. سیروان دو دستانش را به پشت سرش قلاب کرد و پاهایش را روی هم انداخت. با مظلومیتی در صدایش سعی داشت توجه اش را جلب کند. گفت:

- واقعا که ... بهتر از این نمی شه. برای دیدن تو وقتی ندارم ... و تا فرصتی پیش بیاد، لحظه شماری می کنم تا بینمت. اون وقت تو با من این رفتار رو می کنی. - با قول هایی که می دی و تاخیر های سه چهار ساعته. خودش را جمع کرد. ابرو هایش را خم کرد و با لحن محکم گفت: - چرا این طور حرف می زنی. خب کار پیش اومد. - کار پیش اومد ... کار پیش اومد ... لازم نیست وعده الکی بدی. می تونی هر وقت کارت تموم شد بیای. - خب من هم الان اینجام. - آره بعد از این که سه ساعت منتظر بمونم. - خب حالا مگه چی شده؟ شیدا خودش را کمی عقب کشید و با اخم به چشم هایش خیره شد. با صدای محکم و عصبانی گفت: - چی شده؟ خسته شدم از قول و قرار های الکیت. همش منتظرم می ذاری. خسته شدم، تو همش به فکر کارت هستی. نفس هایش کمی تند شد. سکوت کرد و نگاهش را پایین انداخت. حالت شرمنده گی به سیروان دست داده بود. لب هایش را در هم می کشید و آب دهانش را فرو می داد. رفتار شیدا برایش ناراحت کننده بود. احساس تحقیر کننده ای به خودش دست می داد. دست راست شیدا را میان دو دستش گرفت و گفت: - متاسفم. خودش را به سیروان نزدیک کرد و در آغوشش انداخت. با بغض و لرزش در صدایش آرام گفت: - دلم برات تنگ شده.

نوازشش کرد و محبت آمیز دلداری اش داد: - معذرت می خواهم. بوسه ای به پیشانی اش زد و مرتب نوازشش می کرد. دلش برایش می سوخت. اشکی از چشمش سرازیر شد و پشت سر هم معذرت خواهی می کرد. صبح روز بعد کنش را تنش کرد و به سمت در اتاق رفت. - من رفتم فعلا. - مراقب خودت باش. یک قدم با در فاصله داشت. سر جایش ایستاد و برگشت. منتظر حرفی بود. زبانش را به لب هایش می کشید و نگاهش را به اطرافش می انداخت. دستش را به چانه اش کشید و پشت سر آن گفت: - راستی ... شیدا به لب ها و چشمانش چشم دوخت و گفت: - چی شده؟ دو مرتبه دستش را به صورتش کشید و بلافاصله گفت: - من ... باز هم باید برم سفر ... شیدا هیچ واکنشی از خود نشون نداد ... فقط سکوت کرد و خیره به چشمانش بعد از چند لحظه گفت: - چه موقع؟ - دو، یا سه روز دیگه. بدون آن که عکس العملی از خود نشان دهد، با خونسدري گفت: - باشه. سیروان نگاهش را پایین انداخت. رویش را برگرداند و از اتاق خارج شد. دستانش را به صورتش کشید. آهی کشید. پاهایش را جمع کرد و سرش را روی زانو هایش گذاشت. و باورش نمی شد بتواند انقدر بی تفاوت باشد ...

یازده و سی دقیقه شب. تنها نور و صدایی که وجود داشت، اتاق شیدا بود. صدای بلند تلویزیون، برای این که سوت و کور نباشد. کنج دیوار روی تختش کز کرده بود و بدون آن که توجه ای به تلویزیون داشته باشد تماشا می کرد. پاهایش را جمع کرده بود و غرق در فکر بود. تمام ذهن و فکرش به کار ها و رفتار عجیب سیروان بود. اشک در چشمانش حلقه زده بود و کاسه چشمانش سرخ شده بود. که یک مرتبه زنگ موبایلش به صدا در آمد. آن را برداشت و به شماره نگاه کرد. نگاهش را به اطراف انداخت. تصمیم نداشت جواب دهد. اما ... انگار شیطان به جلدش فرو رفته بود. نگاهش به قاب عکس سیروان، روی میز افتاد. چند لحظه خیره شده بود و با نگاهی عجیب و ابرو های در هم رفته چشم بر نمی داشت. زنگ موبایلش همین طور ادامه داشت. که یک مرتبه تماس را وصل کرد و گفت: - بله؟ - بیدارت کردم؟ آب دهانش را فرو داد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد صدایش را صاف کند. بعد از مکثی کوتاه گفت: - نه، بیدار بودم. جوابی جزء سکوت نشنید. بعد از چند لحظه با کنجکاوای پرسید: - چی شد؟

... فکر کردی؟ نگاهش را از قاب عکس برداشت. چشمانش را بست و با تامل گفت: - اما ... من عقد کردم. - پس به حرف های دیروزم فکر نکردی. سرش را پایین انداخت. نفسی از سردرگمی کشید. چیزی نگفت که پشت سر آن امیر ادامه داد:

- دل خودت چی می گه؟ باز هم سکوت کرد و بعد از چند ثانیه با صدای آرام گفت: - نمی دونم ... نمی دونم ... نمی دونم. - دو نیم. و تماس را قطع کرد. سرش را روی پاهایش گذاشت و چشمانش را بست. هر از گاهی نفس می کشید. فکر های مربوط و نامربوط در ذهنش می پیچید. احساس دو دلی. که سخت عذابش میداد. دوست داشتن سیروان یا امیر. عقلش گمراهش می کند یا دلش.

سه و بیست دقیقه شب. تمام خانه را تاریکی پوشانده بود و جزء صدای جیر جیرک که حس عجیبی دست می داد، هیچ صدایی نمی آمد. روی تخت به پهلوی راست دراز کشیده بود. پنجره ها باز و نسیم خنک و ملایمی می وزید. خمیازه ای کشید و به سمت چپ، رو به دیوار لم داد. کم کم هوا رو به سردی می رفت. احساس سرما می کرد و خودش را جمع می کرد. ملافه را با دست راستش رویش کشید و با دستش آن را نگه داشته بود. به خواب عمیقی فرو رفته بود ... که آرام آرام ملافه از رویش به سمت پایین کشیده می شد ... ملافه کاملاً از رویش کشیده شد و دیگر هیچ حرکتی نکرد. چیز زیادی نگذشت که یک مرتبه مچ دست راستش مانند آن که کسی گرفته باشد از روی تنش بلند و به سمت دیوار می رفت. دستش بسیار آرام و آهسته به دیوار کشیده می شد. خواب عمیق شیدا مانع بیدار شدنش می شد ... مانند آن که سرش سنگین شده و به اراده خودش هم نمی توانست بیدار شود. کشیدن دستش به دیوار چند دقیقه ادامه داشت که یک مرتبه ثابت ماند و کف دستش به دیوار باز شد و چسبید ... انگشتانش خم شد و مانند آن که بخواهد روی دیوار کشیده شود سر می خورد ... پنجه هایش باز و بسته می شدند و کاغذ دیواری را خراش می دادند. حرکت دستش مانند قبل ادامه پیدا کرد ... پنجه هایش محکم به روی دیوار کشیده می شدند و کاغذ دیواری را پاره می کردند. دیوار پوسته پوسته شده بود. بعد از چند دقیقه یک مرتبه دستش رها شد و روی تنش افتاد. دیگر هیچ تکانی نخورد ... سردی هوا برگشت و دیگر احساس سرما نمی کرد. ***

هشت و سی دقیقه ی صبح هوا روشن شده بود. صدای کوبیدن در به گوش شنیده می شد. اما شیدا را سخت از خواب بیدار می کرد. خودش را به این دنده و آن دنده می انداخت تا از جایش بلند شود. با چشمان نیمه باز و خمار و بد انقی به سمت در رفت. در را باز کرد و گفت: - بله؟ پریناز با نامه در دستش رو به رویش ایستاده بود. نامه را به سمتش گرفت و گفت: - این رویه پسر بچه داد بدم به شما. نامه را از دستش گرفت و با زیر چشمی و ابروهای در هم رفته به آن نگاهی انداخت. کمی سکوت کرد و با تعجب به پریناز نگاه کرد و گفت: - شما کی اومدید؟ پریناز چند لحظه به چشمانش نگاه کرد. بدون آن که جوابش دهد، با سرعت به سمت حیاط دوید و آن جا را ترک کرد. شیدا چشمانش را مالید و با صدای بلند پرسید: - کجا می ری ... وایسا ... با اخم به رفتار عجیبش فکر می کرد. در را بست و روی صندلی کنار میز نشست ... نگاهی به پشت و روی نامه انداخت. نامه ای که فقط یه کاغذ تا خورده بود و بدون هیچ اسم و نشانی بود ... کاغذ را باز کرد و جمله ی تعجب آور و مبهم آن را خواند:

- "من باید با شما صحبت کنم، در مورد اتاقی که در اون زندگی می کنید ... خواهش می کنم فردا ساعت 9 صبح در این آدرس باشید."

آدرس پارک زیر متن نوشته شده بود . نامی از هیچ شخصی نبرده شده بود . با حالت خواب آلودگی ای که داشت ، افکارش به نامه ی عجیب و بی نام و نشان درگیر شد . با انگشتانش چشمانش را مالید و با دقت بیشتر به نامه نگاه کرد . از جایش بلند شد . احساس عجیبی پیدا کرده بود . از اتاق خارج شد و با سرعت به سمت حیاط رفت . بدون توجه به هیچ چیزی ، به سمت در رفت . در را باز کرد و کوچه را دید زد ... با دقت تمام کوچه را نگاه می کرد . هیچ فرد مشکوکی وجود نداشت . به خانه برگشت و در را بست . چند لحظه سر جایش ایستاد ... یک مرتبه بی اختیار نفس هایش تند شده بود ... سعی داشت خودش را آرام کند . رویش را به حیاط و اتاق بلقیس انداخت . پریناز رو به روی در اتاقشان زیلوی انداخته بود و مشغول بازی بود . به سرعت به سمتش رفت و رو به رویش نشست . نامه را طرفش گرفت . با ابروهای در هم رفته و لحن جدی پرسید :- این نامه رو کی به تو داده ؟ سرش را پایین انداخته بود . زیر لب برای خودش زمزمه ای می کرد . توجه ای به او نکرد . بشکنی رو به روی صورتش زد و دو مرتبه تکرار کرد :- پرسیدم کی این نامه رو به تو داد ؟

همان طور که با لبخند و سر پایین انداخته ، به زمزمه کردنش ادامه می داد ، جواب داد :- یه پسر بچه ... نامه راپایین گرفت و به فکر فرو رفت ... جواب عجیبی بود . بعد از مکثی کوتاه دو مرتبه پرسید :- دوستت بود ؟ هم بازی بود ؟ می شناختیش ؟ بلافاصله نگاه کوتاهی به چشمانش کرد و گفت :- نه نمی شناختمش . بعد از آن به زمزمه اش همراه با تکان غیر عادی اش ادامه داد . از رفتارش کلافه شد و از جایش بلند شد . وارد اتاق شد و روی تخت نشست . دو مرتبه به نامه نگاهی انداخت و به دست خط آن چشم دوخت . با دو انگشتش گوشه چشمانش را گرفت . غرق در فکر بود که به یاد آورد شبیه دست خط چه کیست . اما هیچ چیز یادش نمی آمد . سوال های متعدد و پشت سر هم در ذهنش می گذشتند . چه کسی از این اتاق خبر دارد ؟ ممکن است صاحب قبلی این اتاق بوده و در مورد اتاق چه می داند ؟

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف چشم دوخته بود . مرتب در ذهنش فکر های عجیب و گمان های سر در گم می گذشت . در هزار توی عجیبی گیر افتاده بود . آهی کشید و خودش را به سمت چپ انداخت . با نگاهی دیوار را دنبال می کرد ... بی اختیار تمام دیوار را می دید که نگاهی به یک تکه کنده شده از کاغذ دیواری افتاد . چشمانش گرد شد و روی آن قسمت ثابت ماند . از جایش بلند شد و روی تخت نشست . با دقت به قسمت خراشیده با پنجه و ناخن نگاه می کرد ... دستش را به روی دیوار کشید ... به ظاهر می آمد نوشته و یا سیاهی های عجیبی پشت کاغذ است . با دو کف دستش به دیوار کشید . و یک مرتبه از قسمت کنده شده ، کاغذ دیواری را به سمت خودش کشید . مقدار زیادی از آن را پاره کرد ... بیشتر وسوسه می شد و بیشتر پاره می کرد ... به طوری که قسمت حجیمی از دیوار ، لخت و نمایان شد . از روی تخت بلند شد و آرام آرام به عقب قدم برداشت و از دیوار دور می شد . لب هایش لرزید و تنشی به وجودش افتاد ... ضربان قلبش تند و نفس هایش بیشتر شد ... چشمانش دود می زدند و بند بند تنش به لرزه افتادند . ترس ، هر لحظه بیشتر به وجودش افزوده می شد . مرگ ... کمک ... تو نفرین شده ای ... از این جا برو ... سهیل ... نفرین شده ... به همراه فحاشی ، کلمه ها و جمله هایی بودند که با ذغال و یا به چیزی شبیه به آن ، روی دیوار نوشته شده بودند . و سیاهی هایی که ناشی از آتش سوزی بود و تا سقف ادامه داشت .

دور خودش در اتاق می چرخید و مرتب با خودش حرف می زد . کلمه های عجیب غریبی که روی دیوار می دید عجیب و دلهره آور بود . پشت سر هم سوال های بی جواب برایش پیش می آمد . در اتاق به این طرف و آن طرف

می رفت ... در یخچال را باز کرد و بطری آب را برداشت ... مقداری نوشید و کمی روی صورتش ریخت ... بطری را به کف دستش می کوبید و هر از گاهی بلند می گفت :- این ها چیه دیگه ... مرگ یعنی چی ؟ ... بمیر یعنی چی ... این ها کجا بودند دیگه ... سهیل کیه ؟ ... چه کسی نفرین شده ، این سیاهی ها چیه ، این جا چه خبره ؟ صندلی را کنار زد و روی آن نشست . آرنجش را روی میز گذاشت و با کف دستش ، سرش را تکیه داد . چشمانش را بست و آهی کشید . بعد از چند لحظه دوباره چشمانش را باز کرد و به کلمه های روی دیوار خیره شد ... روی اسم سهیل زوم کرد و چشم دوخت . کم کم برایش آشنا می آمد اما هر چه فکر می کرد یادش نمی آمد آنرا کجا دیده است . بعد از آن نگاهی به نامه روی میز افتاد . آن را برداشت و دو مرتبه چیز هایی که نوشته شده بود را خواند ... نگاهی به نامه ، و نگاه دیگری به دیوار کرد . مطمئن بود وجه مشترکی بین این دو وجود دارد . و یا شاید ، سهیل کسی بوده که این نامه را فرستاده است .

صبح روز بعد ، ساعت هفت و سی دقیقه صبح . تا به این ساعت چشم به راه رسیدن وقت دیدار با فرد ناشناسی بود که از اتاق خبر داشت . تمام شب را بیدار و غرق در فکر بود . کم تر از دو ساعت به قرار نمانده بود . اما زود تر آماده شده بود . سردرگم و مضطرب بود . هیچانی بیش از حد انتظار داشت و نمی دانست چه پیش می آید . آیا با سهیل رو به رو خواهد شد . و یا کسی سر به سرش گذاشته است . گیج و منگ مانده بود . اما از اتاق بیرون زد و در را قفل کرد . با دقت قفل را چک کرد و از بسته بودن مطمئن شد . به سمت حیاط رفت و نگاهی به اتاق بلقیس انداخت . در اتاقشان بسته و آشکار بود در خانه وجود نداشتند . بعد از آن از خانه خارج شد و تصمیم بهتری به ذهنش رسید . قبل از رفتن به آدرسی که در نامه نوشته شده بود ، سری به بنگاهی که خانه را از آنجا قولنامه کرده بود بزند . نیم ساعت بعد رو به روی دکان قدم می زد و منتظر بنگاه دار بود ... از تاخیرش کلافه شده بود . یک قدم وارد شد و به شاگردش گفت :- آقا پس کی میان ؟- الان خانوم الان ، بفرما اومدنشون . پشت سرش آقای زارع وارد شد و به سمت میزش رفت . شاگردش دستش را به سمت شیدا اشاره کرد و گفت :- ایشون با شما کار دارند . پشت میزش نشست و همین طور که در حال کار کردن بود زیر چشمی به شیدا نگاه کرد و گفت :- بفرمو خانوم ، در خدمتم . شیدا چند لحظه سکوت کرد و به سمتش رفت و رو به رویش ایستاد . با ترس و چشمان دو دو زده و صدای لرزان گفت :- سلام ... ببخشید ... من ... همونی هستم که خونه بلقیس رو ، یکی از اتاقاش رو اجاره کردم . آقای زارع از پشت عینکش خیره به چشمانش شد . چند لحظه چیزی نگفت . یک مرتبه خندید و با لبخند گفت :- آهان آهان یادوم اومد ... یادوم اومد ... حال شومو خوبه . راضی هستین از اتاقو ، چه خبر از این طرف ها ؟ اصغر دو تو چایی بریز . بعدشم برو خونه ایی که گفتم به آقویی که دم دره نشون بده . شاگردش چایی را ریخت و استکان را رو میز گذاشت ، بعد از آن از مغازه خارج شد . پشت سر آن آقای زارع پرسید :- خب عمرتون بفرمایید . زبانش در دهانش نمی چرخید و نمی دانست چه طور بیان کند . می ترسید سوالش مضحکه از آب در آید ... با شکسته و صدای لرزان گفت :- می خواستم در مورد اتاق ازتون بپرسم . آقای زارع کمی مکث کرد ، نگاهی را اطراف انداخت و گفت :- خب ... بفرمویید ؟ بلافاصله گفت :- توی این اتاق قبلا اتفاقی افتاده و یا کسی زندگی می کرده ؟ ابرو های آقای زارع در هم رفت و متعجب شد ... با کنجکاوی پرسید :- چه طور ؟ از چه لحاظی ؟- قبلا کسی در این اتاق زندگی می کرده ؟ چه کسی بوده ؟ آقای زارع گیج و منگ مانده بود و از سوال های عجب غریبش سر در گم شده بود . عینکش را برداشت و با حیرت پرسید :- منظورتون چیه ؟ این سوال ها چیه می پرسید ؟- وقتی اومدم پیش شما

برای این که اتاق رو بگیرم گفتید بهتره این جا رو فراموش کنید ، بیخیالش بشید ، منظور شما از این حرف چی بود ؟ آقای زارع با نگرانی از جایش بلند شد و به سمت در مغازه رفت ... یک قدم به در مانده بود که ایستاد . چند لحظه تکان نخورد . ضربان قلبش بالا رفته بود و به نظر می آمد ترسیده است . نفس عمیقی کشید و برگشت و به شیدا نگاه کرد . با چشمانی که ترس از آن ها می بارید . با نگرانی گفت :

- خانوم من نمی دونم شمو از چی حرف می زنید . من از هیچی خبر ندارم .

شیدا به سمتش رفت و رو به رویش ایستاد . با صدای کمی بلند و لحن محکم گفت :

• یعنی چی که نمی دونید . شما اسرار داشتید که من اون جا زندگی نکنم . ولی حتی یه دلیل هم نیاوردید . من ... من نمی دونم که اونجا ، ...

شکسته حرف می زد و دنبال واژه ای بود که حرفش را واضح بزند ... نگاهی را پایین انداخت و کمی سکوت کرد . بعد از چند لحظه به چشمانش نگاه کرد و ادامه داد :

• اصلا در مورد اتاق هیچی ، برای چی شما گفتید که نباید کاغذ دیواری ها کنده بشه ؟

• کاغذ دیواری ها شرط ننه بلقیس بود ، اون گفته بود که نباید کاغذ دیواری ها کنده بشه . خودوم هم روحوم از این خبر نداره .

شیدا سکوت کرد و به جوابش فکر کرد . بعد از چند لحظه با حول دست در کیفش کرد و نامه را از آن در آورد . به آقای زارع نشان داد و بلافاصله گفت :

• خب ... خب این نامه ، دیروز برام فرستاده شد . شما می دونید که این چه کسیه ؟

آقای زارع نامه را گرفت و آن را خواند . ابرو هایش در هم رفت و لب هایش را در هم کشید . چهره اش فریاد می زد که ترسیده است . دستانش لرزید و به فکر فرو رفت . نامه را پایین گرفت و برگشت . دم در ایستاد و با نگاه پر از نگران بیرون از مغازه را می دید . سکوت کرده بود و حرف نمی زد . شیدا به سمتش رفت و با کنجکاوی می پرسید :

• چی شد ؟ ... می شناسیدش ؟

جواب نمی داد و غرق در فکر بود ... لب هایش را مرتب تر می کرد و آب دهانش را فرو می داد .

• دو یا سه سال پیش ، درست یادوم نیست ، یه نفر دیگه برای اتاق ننه بلقیس اومد . یه پسر بود . اومده بود برای درس خوندن . یه روز ... همین آقو ... مثل شوما اومد اینجا و همین سوال ها رو پرسید ... دقیقا همین سوال ها در مورد اتاق . یه هم چین نامه ای هم تو دستش بود و اومد برای گرفتن جواب . که قبلا تو ای اتاقو . کی زندگی می کرده .

شیدا گوشش را تیز کرده بود و با دقت به حرف هایش گوش می داد . آقای زارع با صدای هراسیده ادامه داد :

• یه چیزایی می گفت ... که باور نمی کردم . عجیب بود . فکر می کردم ای بچه دیوونه شده .

• چه چیز هایی ؟

• می گفت به اتفاق هایی تو ای اتاقو می افته . به چیز های عجیب غریب ، که به عقل جن هم نمی رسه .

• شیدا شدید کنجکاو شده بود . با هیجان گفت :- خب ؟ - حرف هاش رو باور نمی کردم ... فکر می کردم از تنهایی ترسیده ، آخه تنها بود . ماما باباش به شهر دیگه بودن . باباش هم همکار خودوم بود . که به روزی ... در این قسمت حرفش سوت کرد و چیزی نگفت . چشمانش را بست و دستانش را به صورتش کشید . شیدا با نگاهش حرکت لب هایش را دنبال می کرد . از توقفش تعجب کرد و گفت :- به روز چی ؟ آقای زارع نگاهش را به اطراف انداخت . مستقیم به به چشمان شیدا خیره شد . چشمانی که سرخ و پر از نگاه های معنی دار بود . با هراس و صدای کمی آرام گفت :- به روزی که از اون جو داشتیم رد می شدم ، دیدم اونجا شلوغ شده و به ماشین آتشنشانی جلوی اون خونه است ... آتیش گرفته بود ... دود سیاه از خونه بیرون می زد . پسر ی بیچاره نیمه سوخته شده بود . داشت عذاب می کشید . دیر بهش می رسیدن جزغاله شده بود . خونه رو ... میگن ... دومرتبه سکوت کرد و سرش را پایین انداخت ... آهی کشید و ادامه داد :- داشته خود کشی می کرده ... بنزین ریخته بوده همه جای اتاق و در رو خودش قفل کرده بوده . سرش را پایین انداخت و آه دیگری کشید . چشمان شیدا از حدقه بیرون زده بود . و فقط سکوت کرد . بعد از اون پرسید :- اسم اون پسر ... پشت سرش آقای زارع بلافاصله جواب داد :- سهیل بود . هم زمان با گفتن اسمش ، شیدا زیر لب گفت :- سهیل .

هر دویشان سکوت کردند و به فکر فرو رفتند . شیدا نگاهش را پایین انداخت . غرق در حرف های عجیب و غریب آقای زارع بود . باورش نمی شد . اما انگار واقعیت داشت . به آن چه تا به حال برایش اتفاق افتاد ، و سر در آوردن از این اتاق ، انگار یک برنامه از قبل چیده شده بود . سرنوشتی که او را تا این جا کشانده بود .

• دوازده و سی دقیقه ی شب .

روی تخت گوشه ی اتاق نشسته بود و دست و پا هایش را جمع کرده بود . تمام روز را کنج دیوار کز کرده بود . به سر قرار نرفت ، چون فکر می کرد شاید سر به سرش گذاشته اند . از آن زمان تا به این ساعت هیچ اتفاقی پیش نیامد . ساعت ها به حوادث و اتفاق ها و پیش آمد هایی که افتاده بود فکر می کرد . افکارهایش دیوانه اش کرده بودند و از دستشان رها نمی شد . بطری آب و قرص ارام بخشی که کنار آن بود را برداشت . چهارمین قرصی بود که در طول سه ساعت پیش می خورد . سر و چشمانش سنگینی می کردند اما باز فکرش مشغول بود . ضعف کرده بود و حالت تهوع برایش دست داده بود . سرش به شدت سنگینی می کرد و حال بلند شدن از جایش نداشت . چشمانش تار و دو تا دوتا می دیدند . یک مرتبه به دیوار تکیه داد و بدون آن که متوجه شود به خواب فرو رفت

به خواب فرو رفت ، اما انگار که بیدار بود . حس بد بیدار بودن در کابوس . مثل اثیر شدن در قفس با در باز . سر جایش میخکوب شده بود . نمی توانست تکان بخورد . چشمانش را مالید . پلک هایش را به هم می فشرد . به سختی اطرافش را می دید . که کم کم تصویر اطرافش واضح شد . همه جا تاریک و سیاه بود . ظلمات مطلق . روی زمین نشسته بود . از جایش بلند شد . سر درد و گیجی کمی به همراهش بود . سرش را گرفت و باز چشمانش را مالید . همه جا تاریک بود . سکوت بود . خودش تنها در دنیایی که گم بود .

چک چک از آسمان می بارید . نم نم و به مرور زمان به شدت تند می شد . کف دستش را گرفت . قطره های خون روی دستش می چکیدند ... به آسمان نگاه کرد . دهانش کم باز و چشمانش گرد شده بود . نیمه صورتش سرخ و خونی شده بود . زمین در تاریکی سرخ شده بود . دستانش و لباسش رنگ خون گرفته بودند . یک مرتبه صدای

پشت سرش توجه اش را جلب کرد. برگشت و با تعجب چهره ی عجب سیروان را دید. لباس سفید و پوست تنش کدر و سفید شده بودند. چشمانش سیاه و خالی بودند. دست راستش را به سمت شیدا برد و به همراه نفس و صدای ته چاه صدایش زد ...

دستش را به سمت سیروان دراز کرد. فکر می کرد از این وضعیت نجاتش می دهد. سیروان دستش را عقب کشید و کم کم از او فاصله گرفت. دور می شد. دور تر و دور تر. و تصویر رو به رویش تار می شد. اطرافش محو و تار شدند.

پلک هایش کم کم باز می شدند. با نفس کوتاه و تند از خواب بیدار می شد. عرق کرده بود و کمی سردش شده بود. چشمانش کاملاً باز شدند و به مرور هوشیاری اش را به دست آورد. نفس هایش بیشتر و عمیق تر می کشید. اشک از چشمانش سرازیر شده بود. انگشتانش را به چشمانش مالید. دستانش را به صورتش کشید. نگاهی به اطرافش کرد. صبح شده بود و هوا روشن شده بود. ساعت، شش و چهل و پنج دقیقه بود. باورش نمی شد انقدر به خواب فرو رفته است.

احمد به دنبالش آمد و به سمت شیراز حرکت کردند. جلسه معوقه یک ساعت دیگر برگزار می شد. سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. تنها کارش فکر کردن بود. دادگستری ماشین را پارک کرد. نفس عمیقی کشید. رو به شیدا کرد و گفت :- دخترم نگران نباش. من همراهت هستم. بلافاصله با بغض در گلویش گفت :- سیروان چی؟ مگه اون شوهرم نیست؟ اون چرا نیستش؟ احمد سرش را به نگرانی تکان داد. سعی داشت توجیه اش کند. جواب داد :- حالا که نیستش. الان باید به دادگاه فکر کنی. حواست جمع باشه. و خوب دقت کنی چی میگی و چی باید بگی. شیدا رویش را به طرف دیگری انداخت. آه بلندی کشید و از ماشین پیاده شد. جلسه دادگاه کم کم داشت آماده می شد. شلوغ شده بود. پشت سر احمد و شیدا، بعد از چند دقیقه وکیلشان وارد شد. خبرنگاران و شواهد منتظر شروع جلسه بودند. و هیجان پایان دادگاه داشتند. قاضی وارد دادگاه شد و به احترامش از جای خودشان بلند شدند و نشستند. بعد از چند دقیقه قاضی جلسه را غیر علنی اعلام کرد و افراد اضافه اجازه حضور نداشتند. دادگاه کمی خلوت تر شد. قاضی شروع به محاکمه کردند. دادستان و وکیل به جدال هم پرداختند. شیدا را به جایگاه اش خواندند. دو مرتبه هوشیاری اش را از دست داد و فقط به حرف هایشان گوش می داد. متوجه حرفی نمی شد. قاضی چند بار چکش اش را کوبید و تکرار کرد :- خانوم محمدی، پرسیدم این سلاح سرد رو همراه خودتون حمل می کردید؟ شیدا سکوت کرد و جوابی نداد. چشم به چاقوی در دستش دوخته بود. قاضی ادامه داد :- این مال شماست؟ پس از مدت کوتاهی، با من جواب داد :- نه ... نه. قاضی چاقوی در کیسه را روی میز گذاشت و ادامه داد :- شما مطمئن هستید؟ برای حفظ جونتون، علاوه بر اسپری فل فل این چاقو رو هم حمل نمی کردید؟ سکوت کرد. یک مرتبه حادثی که برای بار دوم در بیابان اتفاق افتاد یاد آورش شد. صحنه های کوتاه و بلند در ذهنش می گذشتند. یادش آمد با چاقو ای به او حمله کرد، اما ... به ظاهر کارد آشپز خانه بود. چاقو ای که در دست قاضی بود ضامن دار بود. با تردید و صدای لرزان دو مرتبه جواب داد :- بله ... مطمئنم. احمد انگشتانش را به هم گره زده بود و با دقت جلسه را دنبال می کرد. چشم به شیدا دوخته بود. هیجان خاصی داشت. قاضی دستور ادامه بحث را داد. وکیل و دادستان یکی پس از دیگری به جدال می پرداختند و سعی داشتند حرف را به نفع خودشان تمام کنند. بعد از گذشت یک ساعت، قاضی جلسه ختم دادگاه و زمان رای را برای سه هفته بعد اعلام کرد.

از جلسه بیرون آمدند . ظاهر شیدا خسته و کوفته بود . خبرنگاران پشت سر هم مشغول عکس و سوال پرسیدن بودند . احمد با تمام سعیش شیدا را از آن جا دور کرد . وارد ماشین شدند . شیدا نفس عمیقی کشید . دستش را روی صورتش کشید و سرش را روی داشبرد گذاشت . احمد کمر بندش را بست و گفت : - بریم خونه ی ما . شیدا بلافاصله گفت : - نه . از واکنشش تعجب کرد و با ابرو های در هم رفته پرسید : - چرا ؟ - می خواهم دوستم رو ببینم . - خب اول بریم خونه استراحت کن بعد هر وقت خواستی برو . - نه باید الان ببینمش . خواهش می کنم . از تمنا و لجبازی اش فهمید اصرار فایده ای ندارد . آهی کشید و گفت : - باشه . می رسونمت . یک ساعت بعد با پونه روی صندلی نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند . پونه با هیجان و دقت به حرفش گوش می داد . - خب ؟ ... یعنی رای دادگاه چی می شه ؟ شیدا سکوت کرد و به چیزی که پرسید فکر کرد . جواب داد : - نمی دونم . اما می ترسم . ابرو های پونه در هم رفت و با تعجب پرسید : - مگه نمی گی هیچی معلوم نیست ؟ پس از چی می ترسی ؟ شیدا سرش را پایین انداخت . چشمانش را بست ... کمی سکوت کرد . و با صدای آرام و شکسته گفت : - آره ... اما ... حس عجیبی دارم . مکث کوتاهی کرد . پونه با دقت گوشش به حرف شیدا بود . ادامه داد : - من ... فکر می کنم . به اتفاق هایی داره برایم می افته . که از قبل ... حرفش را قطع کرد و ادامه نداد . شیدا بلافاصله با هول گفت : - اما چی ؟ چه اتفاق هایی ؟ به چشمان پونه خیره شد و با نگاه خاصی گفت : - اتفاقی که زندگی می کنم . به چیزیش هست . اتفاق های عجیبی می افته . انگار ... پونه حرفش را قطع کرد و با چشمان گرد و حیرت آور گفت : - جن داره ؟ به هم دیگر خیره شده بودند . که یک مرتبه پونه زد زیر خنده و بلند بلند قهقهه می زد . بین خنده هایش با تمسخر گفت : - اتاقت جن داره ؟ ... می گم توهم زدی . خنده اش ادامه داشت و شیدا را عصبی کرده بود . با عصبانیت گفت : - مسخره نکن . جدی می گم . من هم فکر می کردم خیالاته . ولی دیروز چیز های عجیبی دیدم و شنیدم . پونه قوطی رانی را نزدیک دهانش گرفته بود و با خنده از آن می نوشید . دهانش را با پشت دستش پاک کرد . با خنده و حرکت تمسخر آمیز دست و انگشتانش گفت : - نکنه اجسام خود به خود حرکت می کنند ؟ ... از در و دیوار صدا میاد ؟ به چیزی میاد کنار گوشت و می گه . نزدیک شیدا شد و دهانش را کنار گوشش برد . ارام با صدای خوفناک گفت : - شیدا . یک مرتبه صدایی به شباهت همین صدا که به نظرش قبلا شنیده بود در سرش پیچید . چشمانش را بست . ترس برش داشت و خودش را کنار کشید و گفت : - زهر مار . پونه بیشتر زیر خنده زد و مرتب به تمسخرش ادامه داشت . شیدا حرفش را ادامه داد و ماجرا را برایش تعریف کرد : - دیروز صبح که از خواب بیدار شدم . چشمم به دیوار کنار تخت خورد . خود به خود کاغذ دیواری ها پاره شده بودند . چیز های عجیب و غریبی پشت اون نوشته شده بود . به چیز هایی ...

حواس پونه حرف های شیدا را دنبال می کرد . چشمانش به رو به رویش بود که خود به خود به سمت شیدا رفت . شیدا حرفش را ادامه می داد :

• به چیز هایی مثل ... نفرین شده ... این اتاق نفرین شدست . از این جا برو ... تو می میری ... تو نفرین شده ای و شبیه به این ها . به جاهایی از دیوار هم سیاه شده بودند .

ضربان قلب پونه کم کم داشت رو به تند می رفت . با دقت به حرف هایش گوش می داد . شیدا ادامه داد :

• رفتم سراغ بنگاهی که اتاق رو قول نامه کردم . می گفت دو سه سال پیش به پسر تو اون اتاق زندگی می کرده . که یک روز خودش رو تو آتش می زنه .

تمام حواس پونه به شیدا بود . چهره اش نشان می داد انگار از حرف هایش ترسیده بود .
 • می گفت انگار می خواسته خود کشی کنه .

رویش را به پونه برگرداند و با هیجان بیشتر ادامه داد :
 • قبل از اون یه نامه ، این دختره صاحب خونه بهم داد که توش نوشته بود باید باهام در مورد اتاق صحبت کنه .
 از چهره وحشت برداشته پونه تعجب کرد . ابرو هایش در هم رفت . چند بشکن به جلوی صورتش زد و گفت :
 • پونه ؟؟؟ ... معلومه حواست کجا هست ؟

قلب پونه تند تند می تپید . نفس هایش بیشتر شده بود . با ترس و لرز گفت :
 • شیدا ... تو ؟ ...

از رفتار عجیب پونه بیشتر حیرت برش داشت . پشت سرش گفت :
 • من ... چی ؟

بعد از کمی مکث پونه با تامل گفت :
 • تو خونه ی ننه بلقیس زندگی می کنی ؟

از حرف پونه زبان شیدا بند آمد . سکوت کرد و با کنجکاوی پرسید :
 • آره ... تو از ... کجا می دونی ؟

چشمان پونه گرد بود و به شیدا چشم دوخته بود . کمی سکوت کرد و با لرزش صدا گفت :
 • تا حالا توجه نکردی ... تا چند تا خونه اطراف اون ... هیچ کسی زندگی نمی کنه ؟

در حال قدم زدن بودند . همین طور که راه می رفتند به حرف هایشان ادامه می دادند . شیدا نفس عمیقی کشید و
 شایکانه گفت :

• تو که تا الان داشتی مسخره ام می کردی و می گفتی این ها واقعیت نداره .

هول پونه را برداشته بود . از این رو به روی دیگری رفته بود . جواب داد :
 • آره ... اما . هیچ کس باور نمی کنه . انگار یه داستان ساخته گی هست . تا اون آتش سوزی همه می گفتن اون محله
 یه جورایی هست . اما همش حرف بود . هیچ کس باور نمی کرد . تا این که اون پسر یه روز اتاق رو به آتش کشید .
 خبرش همه جا رو برداشت .
 • تو از کجا می دونی این ها رو ؟
 • ببخشید ها ... مثل این که از اول عمرم این جا زندگی کردم . بیشتر از این و اون می شنیدم و تو روزنامه ها ، خبر ها
 رو دنبال می کردم .
 • بعدش چی شد ؟

• بعد اون حادثه ، دیگه هیچ اتفاقی نیوفتاد . هیچ چیز پیش نیومد . مثل این که همش خرافات بود . همه باور کردن همه چی الکی بود . می گفتند اون پسره هم دیوونه بوده . به خاطر این که همش تنها تو اون اتاق بوده و هیچ کسی نداشته . یا به چیزی شبیه شکست عشقی خورده بوده . به خاطر همین خود کشی کرده بود .

ابرو های شیدا در هم رفت و با تعجب پرسید :

• شکست عشقی ؟

• آره . وقتی نجاتش دادند اسم به دختره رو دیوانه وار صدا می زد .

• خانواده ای نداشته ؟

• وقتی اون اتفاق افتاد ، مادرش سخته کرد . پدرش هم برا پسرش همه کاری کرد ، اما یک مرتبه ورشکست شد . به خاطر بدهی هاش سخته کرد و مرد . به خواهر هم داشت فکر کنم ، که از اون خبری ندارم .

یک مرتبه هر دویشان سکوت کردند . شیدا به حرف های پونه فکر می کرد . بعد از چند لحظه ایستاد و رو به پونه کرد و گفت :

• چرا این ها رو زود تر به من نگفتی ؟

پونه شوکه زده شد . نگاهش را به اطرافش انداخت و گفت :

• من ... که خبر نداشتم تو اون اتاق زندگی می کنی ... تا حالا هم که بهم نگفته بودی . بعدش هم گفتم که ... از اون موقع تا حالا هیچ خبری از اونجا نشده بود . برا همین هم من فراموش کرده بودم هم بقیه .

به راهشان ادامه دادند . شیدا گفت :

• خيله خب ... من برم ديگه .

• کجا ؟

• بیضاء .

چشمان پونه گرد شد . با تعجب جیغ زد و گفت :

• دیوانه شدی ؟ باز می خواهی بری اونجا ؟

• خب کجا برم . همه ی زندگیم اونجاست . تازه مگه نمی گی همش حرف و خرافاته ؟

پونه خودش را جلوی شیدا انداخت و با اصرار گفت :

• آره ولی ... اگه راست باشه ؟ می ترسم برای تو هم اتفاقی بی افته . شیدا دیگه اون جا نرو .

• انگار تو عقل توی کلت نیست . همین طور به حرفی میزنی .

تمام سعیش را می کرد تا مانع رفتن به اتاق شود . اصرارش را بیشتر کرد و گفت :

• مگه خودت نمی گی اون جا به چیزیش هست ؟ مگه نمی گی که ؟ ...

• آره ... اما ... به نظرم ... نمی دونم ... شاید به خاطر دارو هایی که می خورم خیالاتی می شم

• خب بهتره احتیاط کنی . برو خونه فامیلات برو جای دیگه .

دستش را به نشانه ادامه ندادن جلوی پونه برد و گفت :

• دیگه کافیه . اون اتاق هیچ مشکلی نداره . من رفتم . خداحافظ .

شیدا به راهش ادامه داد . پونه سر جایش ایستاده بود و با ناراحتی به رفتنش نگاه می کرد . شانه هایش شل شد و از عدم موفقیت برا منع رفتنش به شدت ناراحت بود .

کنار خیابان قدم می زد و با خودش فکر می کرد . فکر می کرد زیادی به خودش سخت می گیرد . نمی خواست گریبان گیر حادثه ای که برای سهیل افتاده شود . برای همین تا می توانست مثبت فکر می کرد . همان طور که در حال قدم زدن بود ، صدای آشنایی از ماشین صدایش می زد .

• شیدا ؟ ... شیدا ؟

نگاهش را به اطرافش انداخت و دنبال صدا می گشت . ماشین امیر را دید که موازی او به دنبالش می آمد . پشت سر هم صدایش می کرد . هنگامی که توجه اش جلب شد ، سر جایش ایستاد . امیر هم به همراه او توقف کرد . سوار ماشین شده بود و در خیابان ها چرخ می زدند . بدون آن که نگاهش کند گفت :

• چه طوری من رو پیدا کردی ؟

امیر چند لحظه سکوت کرد و جواب داد :

• از دادگستری دنبالت بودم . صبر کردم تا تنها بشی .

آهی کشید و پشت سرش پرسید :

• چرا دنبالم بودی ؟

• می خواستم باهات حرف بزنم .

• چه حرفی ؟ گفتم که فعلا ... حتی فرصت فکر کردن هم ندارم .

رو به روی آژانسی پارک کرد . کمر بندش را باز کرد و رویش را به شیدا برگرداند . خیره شد و گفت :

• ببین . دادگاهی که برات تشکیل شده ...

حرف زدنش شکسته و با تامل بود . شیدا کم کم جلب حرف هایش شد . امیر نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

• قاضی دادگاه ، عموی من هست .

ابرو های شیدا در هم رفت و چشمانش گرد شد . با تعجب پرسید :

• چی ؟

• آره ... عموی من هست . یک روز که خونشون بودم ، به طور اتفاقی یه چیز هایی از پروندت روی میزش دیدم .

داشت روش مطالعه می کرد . که اسم و عکس تو رو هم دیدم .

تمام توجه اش به حرف های شوک آور امیر بود .

• خب ؟

• بیشتر خانواده ی من حقوق دان هستند . از عموم پرسیدم که آخر این پرونده چی می شه . گفت که هنوز نتیجه

گیری سخته . اما پروندت

• پروندم چی ؟

• نقص های زیادی داره . به همین راحتی همیشه ثابت کرد که تو قاتلی . رای دادگاه به احتمال زیاد به خاطر نقص

هایی که داره بسته می شه و از اول سر می گیره .

حالت خوشحالی و امیدواری ای به شیدا دست داده بود . با خنده گفت :

• این یعنی این که من قاتل نیستم ؟

• نه ... نه این که نیستی . فعلا تو به قتل متهم نمی شی .

سرش را پایین انداخت و حالت برانگیخته اش دو مرتبه برگشت . امیر با تلاش این که آرامشش را به دست بیاورد

ادامه داد :

• اما نگران نباش . عموم گفت که هشتاد درصد بی گناهی . با این که مدارکی علیه تو هست اما ...

شیدا سرش را بالا آورد . با نگاه شاکیه و اخم به چشمان امیر نگاه کرد و گفت :

• تو از من ، به عموت گفتی ؟

امیر با لحن بی تقصیر بودن ، نشانه های دست و چشمان گرد گفت :

• نه ، نه ... من چیزی از تو به عموم نگفتم . هیچ چیز از تو نمی دونه خیالت راحت باشه .

شیدا آهی کشید و رویش را برگرداند . از ماشین پیاده شد . دو قدم از ماشین دور شد و به سمت آژانس رفت که

امیر صدایش زد :

• شیدا ؟

سر جایش ایستاد و رویش را برگرداند . امیر با صدای بلند تر گفت :

• چیزی از عمومی من به کسی نگو به حرف های قبلیم هم فکر کن .

بعد از آن پایش را روی پدال گذاشت و حرکت کرد . شیدا سکوت کرد و چیزی نگفت . اما خبری که به او داد ، در

کنار پایش آمده های قبل ، بیشتر سر در گمش کرد .

• پانزده و سی دقیقه . اتاق کاهگلی .

روی تختش نشسته بود . چشمانش به دیوار بود . مرتب به آن ها نگاه می کرد . اما جرات پاره کردن بقیه کاغذ

دیواری ها را نداشت . چشمانش به اسم سهیل میخ شده بود . مرتب در ذهنش این اسم می پیچید و هر چه فکر می

کرد یادش نمی آمد کجا دیده است . چشمانش را بست و سرش را روی زانو های جمع کرده اش گذاشت . به شدت

به فکر فرو رفت . کم کم تصویر های عجیب و آشنایی در ذهنش ظهور می کرد . بیشتر و بیشتر فکر می کرد تا این که تصویر کارتی که اسم سهیل در آن نوشته شده بود در ذهنش نمایان شد . اما یادش نمی آمد کجا آن را دیده است . پشت سر آن تصویر های دیگری یاد آورش می شد . تصویر یه گردن بند . عکس یک دختر . تیغ و چشمانش را باز کرد . از تخت پایین آمد و رو تختی را بالا زد . روی زمین دراز کشید و زیر تخت را دید . صندوق چوبی ، درست در کنج اتاق بود . دستش را به سمت آن دراز کرد . تمام سعیش را کرد تا آن را بگیرد . از زیر تخت بیرونش آورد . به تخت تکیه داد . قفلش باز بود . در آن را باز کرد . کارت دانشجویی سهیل را برداشت . با دقت به آن نگاه کرد . نام سهیل و سال تحصیل دو سال پیش را روی آن نوشته شده بود . کارت را کنار گذاشت . گردن بندی که زیر کارت بود را برداشت . آن را باز کرد . عکس همان دختری که در ذهنش می آمد را دید . با عجله آن را کنار گذاشت و دیگر چیز ها را بیرون آورد . در آخر تیغ را برداشت و با دقت به آن نگاه کرد . خون خشک شده هنوز روی لبه ی تیغه بود .

سرش را برگرداند و به دیوار نگاهی انداخت . به ذهنش ظهور می کرد ، نکند واقعا خود کشی کرده و چیز های دیگری که روی دیوار نوشته شده از دیوانگی اش بوده است . اما رابطه تیغ و آتش سوزی چه بوده است؟ چرا تیغ را در صندوق نگه داشته است ؟

• صبح روز بعد – بنگاه آقای زارع

آقای زارع مشغول صحبت با مشتری اش بود که شیدا با عجله سر رسید . ایستاد و صبر کرد هایشان تمام شود . بلافاصله بعد از این که مشتری آن جا را ترک کرد ، با سرعت به سمت آقای زارع رفت . عجولانه دست در کیفش کرد و کارت سهیل را در آورد . روی میز گذاشت و با کنجکاوی بسیار گفت :

• سهیل اینه ؟ اون هنوز زنده است ؟ می دونید کجاست ؟

آقای زارع عینکش را به چشمش زد و کارت را برداشت . با دقت به عکس و اسم آن نگاه کرد . بعد از کمی سکوت گفت :

• شمو این رو از کجو آوردینش ؟

شیدا بلافاصله گفت :

• خواهش می کنم کمک کنید . این همون سهیله ؟ شما می دونید کجاست ؟

آقای زارع کارت را پشت و رو کرد و با دقت بیشتری به آن نگاه کرد . با شکسته و تردید جواب داد :

• فکر کنم ... آره ... خودش ... اما ...

• اما چی ؟ می دونید کجاست ؟

بعد از مکث کوتاهی که آقای زارع کرد ، جواب داد :

• آخرین باری که یادمه ... تو تیمارستان بستری شده بود .

• کدوم تیمارستان ؟

• فکر کنم ... فکر کنم شیراز بود . آره ... اما نمی دونم هنوزم اونجو باشه یا نه . شما اینو از کجو پیدا کردید ؟

شیدا کارت را از دستش گرفت و با سرعت از آنجا خارج شد .

بلافاصله بدون فوت وقت ماشینی گرفت و به سمت شیراز حرکت کرد . پیدا کردن سهیل و صحبت با او می توانست پاسخ گوی بسیاری از سوالات مبهم شود . اما اگر زنده باشد . زنده نبودن او ، حتی یکی از هزاران گره ها را هم باز نمی کرد .

• بعد از سه ساعت

به شیراز رسید و با جست و جوی زیاد ، محل تیمارستان را پیدا کرد . ساعت یازده و پانزده دقیقه بود . نه تنها متوجه گذر زمان ، بلکه متوجه هیچ چیز نبود . ذهنش برای رسیدن به سهیل متمرکز کرده بود . وارد دفتر مدیریت شد و جریان را برایش توضیح داد . مرد حدود پنجاه ساله با موهای سفید پشت میز نشسته بود . با تاسف گفت :

• متأسفانه ما دو ساله سیستمون به کامپیوتری منتقل شده . برای همین بسیاری از اطلاعات وارد نشده و همون طور دفتری مونده .

• خب بگردید ...

• خانوم متوجه نیستید . انبوهی از دفتر تو انباره . پیدا کردنش خیلی زمان می بره . با این که خیلی هاشون قاطی هم شدند و مرتب نیستند .

شیدا آهی کشید و نگاهش را پایین انداخت . سرش را بالا آورد . دو مرتبه اصرار کرد و گفت :

• اخه فکر نکنم توی این دو سال همچین بیماری رو آورده باشند اینجا . خواهش می کنم . یکم فکر کنید . شاید اصلا نیازی نباشه که دنبال چیزی بگردید .

• دخترم من یک ساله که این جا منتقل شدم . اون کسی هم که قبل من بود به رحمت خدا رفته .

• آخه مگه چند تا اسم سهیل اینجا هست ؟

• بین ... یه نگاهی به اطرافت بنداز . آدمایی که این جا می بینی هر کدوم عالم خودشون رو دارند . ممکنه برا

خودشون اسم عوض کنند . ما هم اجبرای نداریم که حتما به اسم خودشون صدا بزیم . یا اسم خودشون رو داشته باشند .

ناامیدی شیدا بیشتر شد . با ناراحتی سرش را پایین انداخت . چاره ای برایش نمانده بود . آه بلندی کشید و رویش را برگرداند . خسته و کلافه شده بود . و این که نتوانست به آن چه می خواست برسد بیشتر ناتوانش کرده بود . با قدم های آرام و مایوسانه به سمت بیرون از اتاق رفت . دقیقا کنار در بود که یک مرتبه مدیر با صدای بلند و لحن خوشبینانه گفت :

• صبر کنید . فکر کنم ... یادم اومد ... فکر کنم ...

شیدا سر جایش ایستاد و لبخندی به چهره اش نمایان شد . برگشت و منتظر ادامه حرفش ماند :

• فکر می کنم ... دو سه هفته پیش با یکی از بیمار ها ، که نیمه صورتش سوخته بود یه مشکلی پیدا کردم . فکر کنم خودش باشه .

در راه رو به سمت اتاقی که مد نظر مدیر بود با سرعت قدم بر می داشتند . شیدا به حال و روز بیمار ها نگاه می کرد ... هر کدام وضعی داشتند و به سمت شیدا می آمدند .

• نترسید ... کاری باهاتون ندارند .

یک مرتبه یکی از آن ها به دنبال شیدا می آمد و مرتب می گفت :

• اون ها می خورنت ... می خورنت ، اون ها می خورنت .

پشت سر هم و بین حرف هایش می خندید ... دندان های سفید ، چشمان گردش و دست ها و انگشت های نیمه بسته اش شیدا را ترسانده بود . پرستار بیمار را دور کرد . مدیر رو به روی اتاقی که آخر راه رو بود ایستاد و گفت :

• اینجاست . خواهرش هم همراهشه .

چند بار با پشت انگشتش به در زد و گفت :

• خانوم احمدی ؟ اجازه هست چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟

بعد از یک دقیقه ، دختری با چهره ی شکسته ، پلک های چروکیده ، که به ظاهر سی سال می خورد در را باز کرد . چادر مشکی ای سرش کرد بود و با لحنی که انگار مصیبت چند ساله ای کشیده گفت :

• بله ؟ بفرمایید ؟

• این خانوم با برادرتون کار دارند . البته قبلش این رو بگم ، اسم برادرتون سهیل هست ؟

نگاهی به شیدا کرد و جواب داد :

• بله ... اسمش سهیله .

اشک در چشمانش حلقه زده بود و بغض گلویش را گرفته بود . مدیر ادامه داد :

• شما دو سال هست که برادرتون رو اینجا آوردید ؟ توی یه آتش سوزی از بیضاء ؟

اشکی از چشمانش سرازیر شد و با صدای لرزانش جواب داد :

• بله . دو ساله که

مدیر لبخندی زد و به شیدا گفت :

• ظاهرا همونی هست که دنبالش هستید .

شیدا با تمنا گفت :

• خانوم می تونم با برادرتون چند دقیقه صحبت کنم ؟ خواهش می کنم زیاد مزاحم نمی شم .

خواهر سهیل نگاهی به سر تا پای او انداخت . خودش را کنار کشید و گفت :

• باشه ... بفرمایید .

احساس عجیبی به شیدا دست داد ... هیجان خاصی که ... به ظاهر فکر می کرد تمام مشکلاتش حل خواهد شد. وارد اتاق شد . خواهر سهیل و مدیر دم در ایستاده بودند . با هر قدمی که بر می داشت ، ضربان قلبش بیشتر می شد . پسری با یونیفرمی که دیگر بیمار ها هم می پوشیدند رو صندلی نشسته بود . رویش به سمت پنجره و پشت به شیدا بود . ساکت بود و صدایی ازش در نمی آمد . تپش قلب شیدا به شدت افزایش پیدا کرده بود . و صدایش به لرزه در آمده بود . چند قدم با او فاصله داشت . دست هایش را به هم می فشرد . زبانش بند آمده بود . نفسی کشید و گفت :

• سهیل ؟

گوش راستش با صدا زدن او تکان خورد . شیدا آرام قدم برداشت و تصمیم داشت نزدیک تر شود . سهیل بسیار آرام سرش را برگرداند ... لحظه به لحظه چهره اش نمایان می شد . و همان طور که شیدا او را می دید چهره اش بر انگیزه و حیرت زده می شد ...

نیمه ی راست صورتش و تمام پیشانی اش ، آثار سوختگی را به جا گذاشته بودند . بینایی چشم راستش را از دست داده بود . دندان های قسمت راست فکش بدون لبش واضح نشان داده می شدند . نیمه از موهای جلویی اش سوخته و دیگر رشد نمی کردند . دست راستش خشک شده بود . به حالتی ثابت مانده بود و تکان نمی خورد . با چشم چپ سرخش به شیدا خیره شده بود و مرتب اب دهانش را فرو می داد .

صدای خراشیده و شکسته اش نظر هر سه تایشان را جلب کرده بود . با هر توانی که داشت به سختی حرف می زد . بعد از هر چند کلمه صحبت ، یک دقیقه سکوت می کرد و به خود استراحت می داد . صحبتش از اول ماجرا این طور شروع شد . اتاق ساکت بود و با دقت به حرفش گوش می دادند . - دو سال پیش ... من به بیضاء اومدم . اتاق رو پیدا کردم . و خودم رو از خسته گی ، روی تخت انداختم . چشم هایم رو بستم . یک روز بود که دور از همه برای خودم زندگی ای رو شروع می کردم . بدون این که بفهمم . چند ساعت خوابم برد . خواب عمیقی فرو رفتم . که توی خواب دیدم ... یه چیزی با سرعت به سمت می آد . انگار به صورتم برخورد کرد . از وحشت بیدار شدم . هوا رو به تاریکی بود . که صدای خوردن در به هم رو شنیدم . مکث کوتاهی کرد . آب دهانش را فرو داد و به سختی نفس کشید . با صدای آرام و با هیجان ادامه داد :- در بسته بود ... اما باز شده بود و خود به خود به هم برخورد می کرد ... دو مرتبه مکث کوتاهی کرد . شیدا با دقت به حرف هایش گوش می داد . ادامه داد :- یک هفته همه چی عادی بود ... هیچ

اتفاقی نیوفتاده بود . دانشگاه باز شد و من اولین روز ، صبح زود از خواب بیدار شدم . ساعت هشت صبح کلاس داشتم ، و دو ساعت زود تر بیدار شده بودم . از خانه خارج شدم و مطمئن بودم که در قفل هست و همه چیز مرتبه . این قسمت از حرفش را قطع کرد . سکوت بیشتری کرد . منتظر ادامه حرفش بودند . خواهرش لیوان آب را جلوی دهانش برد و کمی از آن نوشید . بعد از آن که گلوش تر شد . با لرز بیشتر توضیح داد :- غروب به خانه برگشتم . خانه تاریک بود و اون پیرزنه با نوه اش . خبری از اون ها هم نبود . به سمت اتاقم که رفتم ... چند قدم مونده بود که ... دیدم در اتاق باز هست . فکر کردم که دزدی چیزی به خانه اومده . با سرعت به سمت اتاق رفتم . اشک در چشمانش حلقه زده بود و از ادامه حرف هراس داشت . زبانش بند آمده بود و به سختی می توانست ادامه دهد . بعد از مکث کوتاهی که کرد . با لرزش بیشتر گفت :

- این ... این اولین چیزی بود که دیده بودم . چیز هایی که تعریف می کنم ... شاید وحشت ناک تر از این باشه . اما ... این اولی ... هیچ وقت از ذهنم بیرون نمی ره .

مکث کوتاهی کرد . منتظر ادامه حرفش بودند . دست چپش بی اراده می لرزید . بعد از چند لحظه ادامه داد :- تمام وسایل اتاق ... به طرز وحشیانه ای به هم ریخته بودند . مشخص بود اون طوری نبود که کار کسی باشه . یه چیزی اون ها رو به هم ریخته بود . اول ... فکر می کردم که شاید واقعا دزد باشه . اما ... یه کبوتر مرده ، که سرش کنده شده بود ، روی تشک تختم افتاده بود . خورش به دیوار کشیده شده بود و افتاده بود روی تختم . خون خشک شده اش ... معلوم بود برای چند ساعت هست .

مکث کوتاهی کرد ، گلوش را تر کرد و ادامه داد :- توی اون خونه . فقط چراغ اتاق من روشن بود . و همه جا . حتی خانه های اطراف خاموش بودند . احساس عجیبی داشتم . نمی دونستم چی . اما ... عادی نبود . نفس هایش تند شده بود و ضربانش افزایش پیدا کرده بود . رنگش پریده بود و لب سالم مانده اش خشک شده بودند . اشک چشم چپش خشک شده بود و بی اختیار از چشمش اشک سرازیر می شد . نفس هایش تند و تند تر می شدند . نفس کشیدن برایش سخت شده بود . دیگر نمی توانست ادامه بدهد . خواهرش مانع حرف زدنش شد و گفت :- بهتره بهش کمی استراحت بدید . تا این جا کافیه . مدیر هم از جایش بلند شد و با تمنا گفت :- خانوم محمدی بهتره ادامه اش رو بگذاریم برای یک وقت دیگه . شیدا به نشانه رضایت سرش را تکان داد و از جایش بلند شد . گفت :- باشه ... ممنون که اجازه دادید . بعد از آن به سمت خروج از اتاق رفت . در همین حال که قدم بر می داشت ، سهیل با صدای آرام و به سختی نفس کشیدن گفت :- تو ... اون ... رو دیدی ؟ شیدا سر جایش ایستاد . ابرو هایش در هم رفت و رویش را برگرداند . سهیل با زجر و به ظاهر چیزی که می خواست به او بفهماند ، با صدای بلند تر ادامه داد :- تو ... اون رو دیدی ... نه ؟ ... صدایش را بلند تر و دیوانه وار تکرار می کرد . به طوری که صدایش تمام اتاق را گرفته بود :- تو هم ... نفرین شدی ... تو هم ... نفرین شدی . تو ... نفرین شده ای . وحشت شیدا را برداشته بود . مدیر سعی می کرد شیدا را از اتاق خارج کند . ریه های سهیل به سختی کار می کردند . خواهرش ماسک را از روی کپسول اکسیژن برداشت و روی دهانش گذاشت . اصرار داشت با ماسک نفس عمیق بکشد . دیوانه شده بود و داشت خودش را کشتن می داد . از اتاق بیرون آمدند و در را بستند . شیدا و مدیر رو به روی اتاق ایستاده بودند . تمام فکر شیدا روی حرف های سهیل بود . به اطرافش توجه ای نداشت . مدیر با تعجب از شیدا پرسید :- شما ... حرف های سهیل رو باور می کنید ؟

شیدا نگاهی به او انداخت . غرق در فکر بود . مکث کوتاهی کرد و تنها چیزی که گفت :

- ممنون از کمکتون . و آن جا را ترک کرد .

یک ساعت بعد . بعد از دیدار با سهیل و شنیدن حرف های او ، بلافاصله به خانه رفت . هنوز هم تردیدی در حرف های سهیل داشت . گمان می کرد داستان ساخته گی از خودش تعریف کرده است . برای اثبات حرفایی که زده بود ، لازم بود کار های دیگری انجام دهد . به خانه رسید . در را باز کرد و وارد شد . حیاط خانه هیچ کسی نبود . در اتاق بلقیس بسته بود . بدون این که ذهنش را به آن ها در گیر کند به سمت اتاقش رفت . تصمیم گرفت کم تر کنجکاوای کند . این طور ذهنش آسوده تر بود . در اتاقش را باز کرد و وارد شد . هنگامی که وارد شد ، احساس بوی عجیبی پیدا کرد . بوی بد و چندش آوری بود . مگس های زیادی در اتاق پر می زدند . حالش داشت به هم می خورد . دستش را جلوی دهانش گرفت و به اطراف اتاق نگاه انداخت . چشمانش به تختش افتاد . همان طور که دستش جلوی دهانش بود چشمانش گرد و وحشت زده شد . روی دیوار خون خشک شده به صورت دایره روی دیوار پخش شده بود . تا به سمت تختش ادامه داشت . روی تختش کبوتر مرده ای که سر از تنش جدا شده بود و به طرز

وحشیانه ای کشته شده بود افتاده بود. مگس ها و زنبور ها روی آن می پلکیدند و از آن تغذیه می کردند. وحشت لحظه به لحظه بیشتر وجودش را می گرفت. سر جایش ایستاده و خشکش زده بود. روی دیوار درست در قسمتی که نوشته شده بود نفرین شده، خونین شده بود. چشمانش به صحنه ی دل خراش میخ شده بود. نفس نفس می زد و اراده ی خودش را از دست داده بود. پلاستیک زباله را برداشت و با ترس و لرز به سمت کبوتر مرده می رفت. تشکش کثیف و خون آلود شده بود. یک دست به دهانش و دست راست دراز شده اش به سمت کبوتر بود. گوشه بالش را گرفت و از روی تخت برش داشت. سر کنده شده اش به وسیله کمی پوست تنش هنوز متصل بود. رویش را طرف دیگری انداخته بود. حالت تهوع برایش دست می داد. سر آویزان از تنش در هوا معلق بود. از اتاق خارج شد و به سمت حیاط می رفت. قبل از این که چند قدم از اتاق خارج شود، برگشت و به پنجره نگاه کرد. سر جایش ایستاد و با حیرت به آن نگاه کرد. به سمت آن رفت و با دقت به تمام پنجره نگاه کرد. لای پنجره باز بود و روی هم افتاده بود. اما شیشه آن ترک برداشته بود. به ظاهر می آمد که کبوتری به آن بر خورد کرده است. چند لحظه نگاه خیره انگیزی کرد. بعد از آن کبوتر را به سمت کیسه زباله دم در برد. روی زمین نشست و تشک را رو به رویش گذاشت. رو تشکشی کثیف را در آورد. خون تا خود تشک نفوذ کرده بود. هر چه با پارچه روی تشک می کشید تمیز نمی شد. به تخت تکیه داد. خسته شد و استراحت کرد. آهی کشید. برگشت و به دیوار خونین نگاه کرد. پارچه را در سطل آب فرو کرد و روی دیوار می کشید. با تمام توانی که داشت روی قسمت خونین می کشید. اثر چندانی نداشت اما بی فایده نبود. کف زمین پهن شده بود و استراحت می کرد. به حرف های سهیل فکر می کرد. همین طور به صحنه عجیبی که پس از ورودش به اتاق دید. انگار تا حدودی صحت داشت. اما ... تمام ذهنش به این متمرکز شد. دلیل این پیش آمد ها برای چیست؟ چه چیزی باعث این جریان ها شده است؟ هر چیزی که با ماندن کسی در این خانه مخالفت دارد، چه بهانه ای دارد؟ و ... چرا این ها برای بلقیس و پریناز پیش نمی آید.

پانزده و چهل دقیقه.

روی صندلی، رو به روی میزش نشسته بود. تمام سعیش را می کرد تا خودش را مشغول درس خواندن کند. حد اقل نیمه ای از ترم گذشته بود و کلی از درس عقب افتاده بود. اما ذهنش به همه چیز بود به غیر از درس خواندن. به میز و جزوه هایش نگاه می کرد. که چشمش به برگه ی لا به لای جزوه هایش افتاد. آن را بیرون کشید و با دقت به آن خیره شد. خط خطی شده بود. یادش نمی آمد که خودش آن را کشیده است. هر چه کاغذ و جزوه داشت را دانه دانه نگاه کرد. در بین هر کدامشان به صورت عجیب و تعجب آور کلمه های خاصی با دست خط بچه گانه ای، اکثر سلام و نام خودش نوشته شده بودند. همین طور کلمه های نامفهوم و عجیب غریب.

هفته و بیست دقیقه. روی زمین نشست و به تختش تکیه داد. چند کاغذ A4 کنارش گذاشته بود. پاهایش را جمع کرد و یکی از آن ها را به همراه زیر دستی روی پایش گذاشت. خود کار آبی رنگی برداشت و نوک آن را روی کاغذ گذاشت. آب دهانش را قورت داد. قلم دستش بی حرکت روی کاغذ مانده بود. نفس عمیقی کشید. پلک هایش را به هم فشرد و تمرکز کرد. منتظر کشیده شدن خودکار روی کاغذ بود. اما بی فایده بود. چشمانش را باز کرد. دو مرتبه نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست و زیر لب گفت: - یاا دیگه ... یه چیزی بگو. تمام سعیش را کرد. بی اختیار پلک هایش را به هم و انگشتانش را به قلم می فشرد. صدای تیک تاک دلهره آور ساعت در اتاق

می پیچید . پنجره ها و در اتاق بسته بودند . دست راستش بدون هیچ تکانی روی کاغذ مانده بود . از حالتی که داشت کلافه شد . چشمانش را باز کرد و نفس بلند و عمیقی کشید . آهی کشید و غرغر کرد . پاهایش را دراز کرد . برگه را از رویش برداشت و سمت راستش گذاشت . خود کار در دستش مانده بود . نفس نفس می زد و احساس خسته گی می کرد . چشمانش را بست . قلبش رو به تند تپیدن می رفت . سرش به سمت چپ خم شده بود . پشت سر هم نفس می کشید . سعی می کرد ذهنش را آرام کند .

بعد از چند دقیقه ، صدای تیک تاک ساعت دیواری اش متوقف شد . روی ساعت هفده و چهل و پنج دقیقه مانده بود . متوجه سکوت مطلق شد . اما گمان می کرد باطری آن تمام شده است . چند دقیقه به همین روال گذشت . که احساس سر درد و گیجی می کرد . سرش سنگین شده بود . همین طور از بازویش تا مچ دستش درد خفیفی داشت . فکر می کرد ضعف کرده و دستش خواب رفته است . کف دست چپش را به پیشانی اش چسباند و ماساژ داد . چشمانش تار می دیدند . نفس هایش بیشتر شد . که احساس می کرد مچ دست راستش بی اراده روی کاغذ تکان می خورد . با حالت بدی که داشت به دست راستش نگاه کرد . خود کار بی اراده روی کاغذ کشیده می شد و کاغذ را خط خطی می کرد . به صورت آرام از چپ به راست روی کاغذ کشیده می شد و مرتب ادامه داشت . چیزی نگذشت که سرعش بیشتر شد و به همراهش درد دستش شدت پیدا کرد . وحشت برش داشته بود . خط خطی ها به سرعت و وحشیانه روی کاغذ کشیده می شدند . با دست چپ ، مچ دست راستش را گرفت و با ترس و لرز گفت :- بسه دیگه ... بسه . که یک مرتبه دست راستش روی کاغذ رها شد . نفس هایش بیشتر و بیشتر می شد . ابرو هایش در هم رفته بود و حیرت زده شده بود . نفس های عمیق کوتاهی می کشید و به کاغذ نگاه می کرد . درد عضلانی شدیدی گرفته بود . با دست چپش ، دست راستش را ماساژ می داد . دور مچش را می مالید . کم کم دردش ساکن یافت . نفس و ضربانش متعادل شد . برگه را برداشت و با ابروی خم شده به آن نگاه کرد . فشار نوک خود کار ، کاغذ را پاره کرده بود . جوهر خود کار پس داده بود و داشت فرش را رنگی می کرد . آن را برداشت و در سطل آشغال انداخت . بعد از آن کاغذ و قلم دیگری برداشت و سر جایش نشست . کاغذ را روی زمین گذاشت و خودش هم کمی خم شد . قلم را در دست راستش گرفت . ترسیده بود . اما دلش می خواست دوباره تکرار کند .

چهار ساعت و ده دقیقه ی بعد . ساعت هشت و سی دقیقه بود ... تلویزیون خاموش بود و تنها چراغ ها اتاق را روشن کرده بودند . کنجکاو دیوانه اش کرده بود و عقل از سرش پریده بود . نوک قلم را روی کاغذ گذاشت . با تردید و با لرز گفت :- خيله خب ... اگه هنوز اين جايي . حرف بزن . اما ديگه خط خطی نکش . خیلی آروم . دستش حرکتی نکرد . اضطراب و ترس عجیبی داشت . سعی می کرد خودش را آرام کند . نفس عمیقی کشید تا تپش قلبش متعادل شود . چشمش را به کاغذ دوخته بود . دو مرتبه با اعتماد نفس بیشتر گفت :- جواب بده . من می خواهم ... باهات حرف بزنم . بی فایده بود و هیچ جوابی نگرفت . سرش را رها کرد و چشمانش را بست . زیر لب گفت :- خواهش می کنم . یه چیزی بگو . سرش همان طور رها مانده بود و چشمانش را بسته بود . که بعد از چند دقیقه ، دو مرتبه قلم در دستش به حرکت در آمد . بسیار آرام مثل قبل روی کاغذ کشیده می شد . توجه اش به حرکت غیر ارادی دستش جلب شد . نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد . اما خوشحال بود . خط خطی هایش ادامه داشت . که شیدا را داشت کلافه می کرد . آرام و بدون این که عکس العمل عصبی ای از خود نشان دهد گفت :- گفتم خط خطی نه ... اما به حالت لج بازی خط خطی ها سرعت پیدا کرد . شیدا را داشت بیشتر عصبانی می کرد و گفت :- نه ... نه ... آروم ... کشیدن قلم روی کاغذ بیشتر می شد . یک مرتبه ترس شیدا را برداشت و با التماس گفت :- خواهش

می کنم ... این طور نه ... انگار از چشمان شیدا تمنا را خواند . حرکت دستش را آرام کرد . کم تر و کم تر شد . به طوری که رو به توقف می رفت . اشک در چشمان شیدا حلقه بست و عاجزانه گفت :- خواهش می کنم ... حرف بزنی . قلم در دستش روی یک نقطه ثابت و بی حرکت ماند . چند دقیقه ثابت ماند و تکانی نخورد . که دو مرتبه به حرکت در آمد . اما این بار با خط خرچنگ غورباقه نوشت :- سلام . ابرو های شیدا در هم رفت . به شدت متحیر شد اما در دلش جشن پیروزی گرفت . با صدای کمی لرزان گفت :- تو ... کی ... هستی ؟ چند لحظه دستش متوقف شد . بعد از آن به حرکت در آمد و نوشت :- چی ... می خواهی ؟ زبان شیدا بند آمده بود . باورش نمی شد موفق شده دارد ارتباط برقرار می کند . سعی کرد تمام حواسش را جمع کند تا از این فرصت بهترین بهره را ببرد . با شوق و هیجان گفت :- من ... می خواهم بدونم ... عه ... اینجا زندگی می کنی ؟ جواب دادنش با تاخیر بود . یک دقیقه می گذشت تا جواب دهد . با همان دست خط و کلمه های به هم پیوسته اش نوشت :

- آره ... این جا مال ما هست . ابرو های شیدا در هم رفت . با تعجب پرسید :

ابرو های شیدا در هم رفت . با تعجب پرسید :- مال ... شما ؟ این بار چیزی نگذشت که دستش به حرکت در آمد و نوشت :- آره ... این جا ... مال ما هست . اون ها ... نمی خواهند که ... تو این جا باشی . بلافاصله شیدا جواب داد :- چرا ؟ برای چی ؟ شیدا قصد داشت سوالش را ادامه دهد که حرکت دستش ، حرف شیدا را قطع کرد و نوشت :- چون ... این جا ... از اول ... مال ما بوده . شیدا به جوابش چشم دوخت . کاغذ داشت به پایان می رسید و جایی برای ادامه ی نوشتن نبود . بلافاصله کاغذ دیگری برداشت و آن را زیر قلم گذاشت . با نگرانی پرسید :- آخه ... زبانش بند آمد و نمی دانست چه بگوید . که دو مرتبه دستش به حرکت در آمد و نوشت :- باید از این جا بری ... وگرنه ... شیدا با تعجب و کنجکاوی بیش از حد پرسید :- وگرنه چی ؟ بعد از یک دقیقه دستش به حرکت در آمد و با تامل نوشت :- اون ها ... ولت نمی کنند ... هیچ وقت . نفرین می شی ... تا ابد . و دستش روی کاغذ متوقف شد . شیدا پرسید :- اسم تو چیه ؟ ... تو کی هستی ؟ ... کسی همراهته ؟ چند دقیقه گذشت و جوابی نگرفت . که یک مرتبه به حالت عصبی و با درد شدید در دستش روی کاغذ نوشت :- به همراه پانزده نفر ... در اتاق . و قلم در دستش رها شد . دستش به شدت درد گرفته بود . به حدی که پلک هایش در هم فشرده می شد . متوجه نشد که روی کاغذ چه نوشت . اما بعد از این که دردش کمی آرام شد . کاغذ را برداشت و به جوابی که داد نگاه کرد . چشمانش گرد و وحشت زده شد . برق از سرش پرید . که پشت سر آن ... برق رفت . اتاق تاریک مطلق شد . سکوت دلهره آوری گرفت و از هیچ چیز صدا در نمی آمد . حرکت سر جایش نشسته بود . بی اختیار نفس وحشت زده ای کشید . در تاریکی که چشم ، چشم را نمی دید ، جواب آخر مزتب در ذهنش می پیچید و جلوی چشمش می آمد . چشمانش را باز نگه داشته بود . گوشش را تیز کرده بود . تمام حواسش را به اطرافش متمرکز کرد . قلبش به دهانش آمده بود . احساس بد . خیلی بد . وحشت زده . ترسیده . گیر افتاده در یک وضعیت بد . خیلی بد ...

چند دقیقه سر جایش نشسته بود . برگه در دستش بود و بی اختیار در دستش مچاله می کرد . پشت سر هم نفس های تند می زد . قلبش به شدت می تپید . فقط صدای نفس زدنش اتاق را از سکوت در می آورد . اما ... هیچ چیز غیر عادی ای توجه اش را جلب نمی کرد . سعی می کرد خودش را آرام کند . مرتب فکرش را جای دیگری می انداخت و تلقین می کرد اتفاقی پیش نمی آید . بعد از چند دقیقه ، ضربان قلبش متعادل شد . حالش کمی بهتر شد . دستش را به سمت میز کنار تختش برد . موبایلش را برداشت و دکمه آن را فشار داد . از بد شانسی خاموش شده بود و روشن نمی شد . کلافه شد و آن را کنارش انداخت . آرام و احتیاطانه چهار دست و پا به سمت یخچال رفت .

هنگامی که به یخچال رسید از جایش بلند شد و قوطی پنیر، که شمع و کبریت در آن بود را از سر یخچال برداشت. نفس عمیقی کشید. کاملاً آرام بود. برگشت و سر جای قبلی اش نشست. به تختش تکیه داد. کبریت را برداشت. چوب آن را در آورد و به کنار قوطی کشید. نورش کمی فضای اتاق را روشن کرد. فقط صورت خودش را نشان می داد. تا آمد شمع را بردارد و فیتيله را روشن کند، آتش چوب کبریت خاموش شد. چوب دیگری برداشت. چند بار کنار قوطی کبریت کشید. بی فایده بود و روشن نمی شد. که یک مرتبه صدای نفس کشیدن بسیار آرام در کنار گوش چپش شنید. دست نگه داشت. فکر می کرد توهم برش داشته است. اما بی اختیار باز ضربانش رو به تندی رفت. دو باره سعی به روشن کردن کبریت کرد. دو بار چوب کبریت را کشید و بار سوم موفق شد. صدای نفس کشیدن بلند تر و دلهره آور تر کنار گوشش بلند شد. وحشت برش داشت. چشمانش داشت از حدقه بیرون می زد. دستش بی اختیار به لرزه در آمد. آتش داشت تمام چوب کبریت را می سوزاند. نفس های سرد و وحشت ناک، کنار گوشش شدت پیدا می کردند. با لرزش بیش از حد دستش، چوب کبریت را به سمت چپ سرش می برد ... آرام آرام، بسیار آرام ... لبش به شدت می لرزید. و هیچ نمی خواست نگاهش را به سمت چپش بی اندازد. نفس ها قطع شدند و دیگر هیچ صدایی نمی آمدند. آتش چوب کبریت به آخر رسید. سرش را با لرز به چپ چرخاند ... یک مرتبه چهره ای با پوست سفید، دقیقاً کنار صورتش ظاهر شده بود. موهایش بلند بود و چشمانش سیاه و وحشت ناک بودند. از شدت ترس بیش از حد کبریت را انداخت و جیغ بلندی کشید. داشت سگته می کرد. رنگش پریده بود و مثل گچ سفید شده بود، که یک مرتبه برق آمد و چراغ ها روشن شدند. تمام اتاق را نور گرفت و هیچ چیزی اطرافش ندید. ناپدید شده بود. نفس هایش بی از حد زیاد شده بودند. قلبش از ترس داشت می ایستاد. اما دیگر هیچ چیز غیر عادی ای ندید. انگار که توهم زده بود. دستش را روی قلبش گذاشت و نفس های عمیق کشید. دستانش به شدت می لرزید. به معنای واقعی ترسیده بود. چند دقیقه سر جایش نشسته بود. چشمانش را بسته بود و سعی می کرد خودش را آرام کند. دست راستش همان طور روی قلبش بود. پشت سر هم نفس عمیق می کشید. جرات نمی کرد از جایش بلند شود. نفس عمیق تری کشید. دیگر هیچ چیز غیر عادی ای پیش نیامد. سوت و کور بود. یک بار دیگر نفس عمیق تر و بلند تری کشید ... که متوجه وول وول خوردن چیزی در موهایش شد. چشمانش را باز کرد. بعد از چند لحظه، یک مرتبه پنجره با شدت باز و بسته شد و به هم برخورد کرد. با حیرت به پنجره نگاه کرد. بلافاصله پشت سر آن، موهایش بلند شد و مانند این که دستی آن را گرفته، از عقب کشیده شد و وحشیانه روی زمین و به سمت تلویزیون کشیده شد. با شدت به تلویزیون برخورد کرد. از ته حنجره اش جیغ بلند و گوش خراشی کشید و فریاد زد. از برخوردش نزدیک بود تلویزیون را بشکند. نفس در سینه اش حبس مانده بود. دست و پایش خشک شده بود. به شدت وحشت برش داشته بود. گیج شده بود و باورش نمی شد چه اتفاقی دارد می افتد. به شدت به لرزه افتاده بود. لب هایش می لرزیدند. تمام تنش می لرزیدند. اطرافش را نگاه کرد. دقیقه ای نگذشت که ... خود به خود صدلی از درون میز به بیرون کشیده شد. دقیقاً رو به رویش ایستاد و تکان نخورد. چند لحظه بعد، یک مرتبه صدلی از جایش بلند شد و با سرعت از پایه هایش به سمت او پرتاب شد. چشمانش گرد شد و داشت از کاسه بیرون می زد. بی اختیار خودش را کنار کشید و صدلی با شدت به تلویزیون برخورد کرد. شیشه تلویزیون خورد و خمیر شد. پایه های صدلی به درون آن فرو رفته بودند. شوک زده بود فکر می کرد کابوس دیده، اما واقعیت داشت. روی زمین پهن شده بود. با حیرت و ترس به صدلی که به سمتش آمد نگاه می کرد. در اتاق، پشت سرش آرام تکان

می خورد . سرش را برگرداند و با وحشت به آن نگاه کرد . از جایش بلند شد . در را گرفت و با تمام توانی که داشت مانع می شد تا باز نشود . محکم در را گرفته بود . دیگر تکان نخورد . که صدا های عجیب و غریبی از بیرون اتاق می شنید . صدا های تیز ، صدای پیر زنی که شاکیانه ، با عصبانیت و از ته چاه می گفت :- چرا از اینجا نمی ری ؟ از اینجا برو . چرا اون ها رو دیدی . از این جا برو .

و لحظه به لحظه صدا آرام و محو می شد . هر کدام از دیگری وحشت ناک تر بودند . صدا هایی که از پیرزن شنید ، از همه وحشت ناک تر . وحشت و ترس . تنها چیز هایی که همراهش بودند و رهایش نمی کردند . نفس نفس می زد . اما انگار دیگر همه چیز به پایان رسیده بود . هیچ صدایی نمی شنید . اما ترسش ادامه داشت . به پشت در تکیه داد . چشمانش را چند لحظه بست . نفس هایش بیشتر می شد . گیج و منگ مانده بود . فکر می کرد خواب می بیند . اما واقعیت داشت . برگشت و به در نگاه کرد . چند لحظه چشمش به آن دوخته شده بود . دستش را به صورتش کشید و سعی کرد آرامشش را به دست بیاورد . لباسش را عوض کرد و هر چه احتیاج داشت در کیفش گذاشت . پنجره را محکم بست و از چفت بودنش مطمئن شد . کفشش را پایش کرد . دستش را به سمت در برد . اما هنوز ترس برش داشته بود . نمی دانست بیرون از اتاق چه خبر است . نگاهی به اطرافش انداخت . کار آشپز خانه روی میز بود . آن را برداشت و به حالت هجومانه در دست چپش گرفت . با ترس و لرز دست راستش را به سمت در برد . نفس در سینه اش حبس شده بود . از ترس به سکسکه افتاده بود . مرتب آب دهانش را فرو می داد . در را آرام باز کرد . با احتیاط و دقت بیرون را دید زد . تاریک بود و هیچ چراغی روشن نبود . محتاطانه اطرافش را نگاه کرد . پلک هایش رو هم نمی آمدند . تا آن جایی که چشمش می دید هیچ خبری نبود . به اتاق برگشت و چراغ قوه ی کوچکی که روی طاقچه بود را برداشت . با کارد و کیف و چراغ قوه در دستش از اتاق خارج شد . دکمه چراغ قوه را زد . روشن نمی شد . کلافه و عصبی شده بود . هر چه دشنام بود به هر چیز نامربوطی می داد . آن را چند بار به دستش کوبید . به صورت تیک وار نورش مستقیم رو به رویش تابید . آه بلندی از حل شدن مشکل چراغ قوه کشید . در اتاق را با چراغ های روشنش محکم بست . چند بار در را هل داد . مطمئن بود بسته است . نگاهی به کارد در دستش انداخت . چند لحظه به آن خیره شده بود . نفس های در مانده گی کشید . کاردی بود که در بیابان به راننده حمله کرد . آن را از دستش رها کرد و به زمین انداخت . چراغ قوه را رو به رویش گرفت و با احتیاط به سمت حیاط رفت . خط سفید تابش نور ، تاریکی را می شکست . با احتیاز فراوان به سمت حیاط می رفت . همه جا را با دقت نگاه کرد . به حیاط رسید . یک لامپ هم روشن نبود . تاریک تاریک . خانه های اطراف هم خاموش بودند . هیچ کدام از تیر چراغ برق ها روشن نبودند . سکوت همه جا را فرا گرفته بود . بدون این که دیگر به بودن یا نبودن بلقیس توجه کند از خانه خارج شد .

• نیم ساعت بعد

به خانه می گل رفت . با کف دستش محکم به در اتاق می کوبید . با شدت و پشت سر هم . عجل بود و مهلت نمی داد . می گل با دلخوری و غرغر کنان به سمت در رفت .

• - کیه ... کیه ... اومدم عامو اومدم ... وویی .

در را باز کرد . چهره پریشان و به هم ریخته شیدا را دید . چشمانش گرد شده بود . تعجب کرد . با نگرانی پرسید :

• وویی . شیدا ؟ عزیزوم ، این موقع شب ، اینجا چه کار می کنی ؟

هنوز هم بی اختیار دستانش می لرزید . نگاهش به سمتی خیره شده بود . داستان را برایش تعریف کرد . می گل با چایی و چند آب نبات کنارش ، به سمتش آمد . از جریانی که برایش تعریف کرد متحیر شده بود . چای را رو به رویش گذاشت . روی زمین کنارش نشست و گفت :

• بیو عزیزوم . بیو بخور .

با اشک در چشمانش به می گل نگاه کرد و با ترس گفت :

• حرف هام رو باور نمی کنی . نه ؟

می گل نگاهش را پایین انداخت . با خنده نگاهش کرد و گفت :

• چروووو . چرو . ولی ...

شیدا به حالت مایوسانه نگاهش را پایین انداخت و گفت :

• می دونم . هیچ کس باور نمی کنه .

می گل تمام سعیش را می کرد تا آرامش کند . اما زبانش بند آمده بود . دو مرتبه خندید . دستش را گرفت و گفت :

• عزیزوم . نگران نباش . اتفاقی نیوفتاده که . بیخودی ذهنت رو مشغول نکن .

با لرز و ترس در صدایش گفت :

• برای چی نگران نباشم . اصلا حال من رو می فهمی ؟ می دونی چی بهم می گذره ؟

سروش را پایین انداخت . اشک از چشمانش سرازیر شد . آرام و با گریه ادامه داد :

• هر لحظه داره چیز های بیشتری یادم میاد . داره دیوونم میکنه . نمی دونم واقعیته یا نه . برام پیش اومده یا نه .

ولی انگار واقعا برایم اتفاق افتاده . مثل یه زندگی ، توی یه دنیای وحشت ناک شده .

به چشمان می گل نگاه کرد . صورتش خیس شده بود . با خیره به چشمان می گل گفت :

• من دیگه با کابوس زندگی می کنم .

چشم به هم دیگر دوخته بودند . میخ به چهره ی می گل شده بود . حرفش را قطع کرد و دیگر چیزی نگفت .

سکوت کرد . بعد از چند لحظه با خیره به می گل ، چشمانش گرد شد . وحشت دوباره به سراغش آمد . لبش می

لرزید . با هراس و مِن مِن گفت :

• مِن ... مِن تو رووو .

می گل لبخندی زد و گفت :

• حرفاتو باور می کنم .

خودش را روی زمین به عقب کشید . با ترس بیشتر گفت :

• من تو رو دیدم .

می گل سعی کرد آرامش کند . دست هایش را بالا برد و گفت :

• عزیزوم ... من حرفات رو باور می کنم آروم باش .

وحشت تمام وجود شیدا را برداشته بود :

• من تو رو دیدم ... با اون ها بودی ... تو حیاط .

• عزیزوم آرووم باش . نترس چیزی نیست .

از جایش بلند شد و از می گل فاصله می گرفت :

• تـووو ... تـوووو هم .

می گل هم از جایش بلند شد . تمام سعیش را می کرد تا حالت برانگیخته اش را آرام کند ..

- عزیزوم تو اشتباه می کنی . بیشین ... آروم باش . برات تعریف می کنم . آروم باش عزیزوم .جنون شیدا را برداشته بود . تنش به لرزه در آمده بود . سعی میکرد از اتاق خارج شود اما خشکش زده بود .- تـووو هم ... از اون هایی . تـوووو .متوجه اطرافش نبود . می گل به سمتش آمد و سیلی ای به گوشش زد . هوش و حواس شیدا یک مرتبه سر جایش آمد . ساکت شد ... نفس هایش تند شده بود . دستش را به صورتش گرفت . می گل دستانش را گرفت و گفت :- عزیزوم ... بیشین . آرووم باش . اشتباه می کنی . نترس هیچ چی نشده .شیدا با ترس دو مرتبه تکرار کرد :- تو ... چی هستی ؟ می گل دور خودش چرخید . دستانش را بالا گرفت و گفت :- یه آدم ... یه آدم عین خودت ... ببین ... آآآآآآه آه . حالا بیشین عزیزوم .شیدا روی زمین نشست . با نگرانی و ترسش به او نگاه کرد . می گل به همراهش نشست و با لبخندی به لبانش گفت :- لازم نیس بترسی . اینجا در امانی . تموم شد .شیدا با صدای آرام گفت :- پس ... اون ... اونجا ... تو رو با اون ها دیدم . می گل نگاهش را پایین انداخت . چای را برداشت . کمی نوشید . آهی کشید و با لحن ادامه داد :- هی . عزیز دلم . نمی دانست چه طور حرفش را بزند ... دستش را به صورتش کشید . سعی می کرد منظورش را واضح برساند . ادامه داد :- مادر ببیم ، یهشیدا تمام حواسش را به می گل جمع کرد . گفت :- یه چی ؟ می گل چند لحظه سکوت کرد . بعد از آن با همان لبخندش گفت :- یه نیمه جن ، نیمه انسان بوده .ابرو های شیدا در هم رفت . حیرت برش داشت و گفت :- چی ؟- آره عزیزوم ... از نم شنیدم کمی مکث کرد . بعد از آن ادامه داد :- مادر بزرگ ببیم ، اسمش خاتون بود ، خیلی خوشگل بود . قدش بلند ، مو های بوری و پوست صورتش سرخ و سفید . چشمش آبی روشن بودند . بیست و پنج سالش که بود ، می بینن یه شب تا صبح ناله می کنه و صدا های عجیب و غریبی می ده . صبح که می شه ، ... یادش نیاد چه خوابی می دیده و ... برا چی ناله می کرده . بعد چند روز ، می فهمن کهمکث کوتاهی کرد . شیدا سکوت کرده بود و با دقت و کنجکاوی ، به حرفش گوش می داد . می گل ابرو هایش را بالا انداخت و با تردید گفت :- باکره گیش رو از دست داده .خیره به چشمان شیدا شد ... هر دوییشان با تعجب به هم دیگر نگاه می کردند . ادامه داد :- خاتون تا اون موقع

ازدواج نکرده بود. خب عجیب بود بروی چی چی. ولی ... مقداری چای نوشید و گلویش را تر کرد. آهی کشید و ادامه داد :- بعد از دو هفته، باردار می شه.

دو مرتبه مکث کوتاهی کرد. نگاهش را پایین انداخت و ادامه داد :

- می گفتن تا چند ماهی، قبل از این که باردار بشه، تو خودش بوده، با خودش حرف می زده. کار های عجیب غریبی می کرده و با هیچ کسی ارتباط نداشته. آخه دو ماه بود که نامزد داشت. خیلی هم دیگه رو دوست داشتند، که نامزدش تصادف کرد مرد. می گفتن دیوونه شده و شاید ... رفتارش به خاطر همین بوده. دهان شیدا باز مانده بود، می گل با آرامش ادامه داد :- بردنش پیش یه رمال. رمال می گفت، بعد از مرگ نامزدش، رابطه داشت، با یکی از اجنه ها. دستانش را به نشانه ندانستن بالا برد. آهی کشید و ادامه داد :- چه می دونم. رمال می گفت باید بچش رو بندازن. ولی نگهش داشت. مادر بیبیم دنیا اومد. خاتون هم سر زار مرد، می گفتن آل به سراغش اومد. می گفتن نفرین شده بود. هم خاتون هم دخترش. خواستند دختر خاتون رو بکشند. ولی نگهش داشتند. بزرگش کردند. اما از خونه نمی گذاشتند بیرون بیاد. مادروم ای طور تعریف می کرد ... دو تا از انگشت های شصت و کناریش به هم چسبیده بودند و سه تا انگشت دیگه اش به هم دیگه. ولی عین یه آدم معمولی بود. هیچ فرقی نداشت. کمی سکوت کرد و نفسی تازه کرد. با لبخند به چشمان شیدا نگاه کرد. با روی خوش ادامه داد :- مادر بیبیم هم پانزده سالگی ازدواج کرد، شوهرش هم پسر خالش بود. با ای که شوهرش از قضیه خبر داشت ولی دوستش داشت. سی سالگی هم به رحمت خدا رفت. بیبیم به دنیا اومد. اما دیگه شبیه مادرش نبود. یکمی انگشتای پاهاش به هم چسبیده بودند. ولی زیاد مشخص نبود. بیبیم هم دیر ازدواج کرد. سی و دو سالش بود که ننه ی من رو به دنیا آورد. همش همین یه بچه رو زایید. ننه ی من هم که ... اول یه کاکویی داشتم که میگفتن پاهاش شبیه دختر خاتون بوده، ولی پنج سالگی آبله مرغون گرفت و مرد. من هم سال بعدش دنیا اومدم. با خنده پاهایش را نشون داد و گفت :- ببین ... نه ببین ... پاهام سالم سالمه ... عین آدم. شیدا بی اختیار خنده اش گرفت و یک مرتبه لبخند از لب هایش محو شد و با کنجکاوای گفت :- پس ... پس ... من واقعا شما رو با اون ها دیدم؟ می گل خنده ای زد و گفت :- نه ... خواب دیده بودی. اون ها اصلا کاری باهاش ندارن. فقط خواستند شیطنت کنند که جلوشون رو گرفتم. همین. برق از چشمان شیدا پرید و پرسید :- با اون ها رابطه دارید ؟

- ببین عزیزوم. از زمانی که ای جریان وبال گردن خاتون رو گرفت، یه جورایی به ما هم نسل به نسل منتقل شد. ما زندگیمون رو می کنیم. اون ها هم همین طور. کاری به کار هم دیگه نداریم، عین آدم ها. خنده ای کرد و ادامه داد :- راستش رو بگم ... یه جورایی چشم دیدن هم دیگه رو هم نداریم اصلا. شیدا کمی مکث کرد. با نگرانی پرسید :- ولی ... چرا من رو اذیت می کنند؟ دلیل این کار هاشون چیه؟ می گل از جایش بلند شد و به سمت طاقچه رفت. پارچه ای ابریشم که در آن وسایلی پیچیده بود را برداشت. رویش را به شیدا کرد. نفس عمیقی کشید و با تردید گفت :- نمی دونم. چیز هایی که تعریف کردی، خودوم هم شاخ در آوردم. به سمت شیدا رفت و رو به رویش نشست. پارچه را رو به رویش گذاشت و آن را باز کرد. قیچی آهنی بزرگ و قدیمی، یه تکه طلسم با پوشش آهن و گردن بند فلزی، به همراه نخ سوزن در بین پارچه بود. قیچی را برداشت و در دستش گرفت. نگاه به چشمانش کرد و گفت :- ای قیچی رو بذار زیر بالشتت. نخ سوزن همیشه همراهت باشه. این طلسم هم همین طور. فقط یادت باشه این دعا هوره بازش نکنی. مطمئن باش دیگه کارت ندارند. فقط ایمان داشته باش. تنها ترسی که باید داشته باشی از خداست. شاید این ها هم بهونه باشه. ولی باشه همراهت بهتره. دیگه تترس. به خدا توکل

کن . درست می شه عزیزوم . قیچی را به سمت شیدا برد . قبل از آن که به او بدهد به طرف خودش کشید و گفت :- فقط ... یادت باشه ... در مورد چیزایی که امشب شنیدی به هیچ کسی چیزی نگی ها . اصلا کلا همه چیز رو فراموش کن . انگار دیگه تموم شده . شیدا نگاهش را پایین انداخت . اشک در چشمانش حلقه بست . خودش را در آغوش می گل انداخت و گفت :- ممنونم ... ممنونم . می گل نوازشش می کرد و دلداری اش می داد . و گفت :

- درست می شه عزیزوم ... درست می شه .

سه هفته بعد . شیدا به اتاقش بازگشت . قیچی در این سه روز زیر بالشش بود . طلسم را در گردنش می انداخت . نخ سوزن را در تکه پارچه ای می گذاشت و همیشه به همراهش بود . هیچ حادثه ای پیش نیامد . خوش حال بود و انگار اثر می کرد . به ظاهر مشککش حل شده بود . سیروان هنوز در سفر بود . تنها با تماس تلفن با یک دیگر در ارتباط بودند . پونه مرتب جویای احوالش می شد . همه چیز در این سه هفته عادی پیش رفت . و همین طور ، رابطه ی شیدا با امیر ، گرم تر و صمیمی تر از قبل می شد رابطه ای که با امیر داشت ، یکی از دیوانه وار ترین کارهایی بود که انجام می داد . هیچ کس از رابطه شان خبر نداشت . می دانست اگر کسی بو برد ، چقدر بد می شود . اما در نبود سیروان و دوری او ، لذت عجیبی می برد . کلاش تمام شد . در راه رو قدم بر می داشت ، که امیر از کنارش رد شد و بسیار آرام گفت :- امشب بهت زنگ می زنم . و با سرعت او را ترک کرد . شیدا نگاهی به او انداخت . لبخندی زد و به راهش ادامه داد . مستقیم به سمت بیضاء و به اتاقش رفت . در راه مرتب به فکر امیر بود . فکر می کرد با او بیشتر خوش است ، خوش می گذرد و بیشتر خوشحالش می کند . در فکرش آینده ی دیگری با امیر تصور می کرد . در حالی که سیروان را به کل فراموش کرده بود . و هر دفعه که یاد او می افتاد ، چهره اش در هم می رفت و اعصابش خورد می شد . به خانه رسید . لای در نامه ای بود . آن را برداشت . یک کاغذ A4 تا خورده . در خانه را باز کرد و وارد شد . به سمت اتاقش رفت . لباسش را عوض کرد ، طلسم را از گردنش در آورد و روی طاقچه گذاشت . کاغذ را باز کرد و آن را این طور خواند :- خواهش می کنم فردا در این ساعت به این آدرس باشید . من باید حتما با شما صحبت کنم . خواهش می کنم . همان نامه ، با همان دست خط و آدرس که یک بار برایش فرستاده شده بود . بدون هیچ نام و نشانی ای . اصراری که در نامه بود ، برایش جدیت پیدا کرد . فکر می کرد که ... نه ... ، سهیل را که دیده بود و با او صحبت کرده است . پس چه کسی می تواند باشد ؟ روز بعد صبح زود بیدار شد و به سمت شیراز حرکت کرد . به سراغ سهیل رفت . وسایل سهیل و دو نامه را به همراهش برد . به تیمارستان رسید . مدیر تیمارستان او را پیشش برد . در فضای سبز با ورزش نسیم خنک و ملایم ، روی نیم کتی تنها نشسته بود . به نقطه ای خیره شده بود . کنارش نشست . سیروان با آن که متوجه حضورش شده بود ، هیچ عکس العملی نشان نداد . گردنبندها را از کیفش در آورد و به سمت سهیل گرفت . با لحن آرام گفت :

- این رو می شناسی ؟

سهیل با چشم چپ ، نگاهش را به اطرافش انداخت . سرش را کمی تکان داد . گردنبندها را با تمام توانی که داشت با دست چپ لرزانش گرفت . آن را باز کرد . چشمش سرخ شده بود . اشکش سرازیر شد . پس از چند لحظه که عکس را دید ، با بغض در گلویش گفت :- راحله شیدا با نگاه نگران به سهیل نگاه کرد . حال و روزش را که دید ، دلش برایش سوخت . بعد از آن گفت :- می شه بگی ، چه اتفاقی افتاد ؟ صدایش به شدت به لرزه در آمده بود . شکسته و به سختی تعریف کرد :- دو سال بود ، که ... هم دیگه رو دوست داشتیم . آهی کشید . بغض گلویش را

خفه کرده بود . ادامه داد :- تمام زندگیم بود . تا این که ... یک روز گفت ... داره ازدواج می کنه . اشک مرتب از چشمش سرازیر شده بود . با پشت دستش ، صورت خیشش را پاک کرد . کمی سکوت کرد . نفسی کشید و ادامه داد :- همان روز که خبر رو داد ، خود کشی کرد ... و مُرد . به گریه افتاد . شیدا هم بیشتر از او غمش گرفت و به هم ریخت . از ته قلب درکش می کرد . ابرو هایش خم شده بود و نگران حالش شد . نگاهش را پایین انداخت . دستمال کاغذی را از کیفش در آورد و به سمت سهیل گرفت ، اما سهیل حتی نگاهی به دستش نکرد . ادامه داد :- من هم ، سهیم رو کردم ... دست چپش را به تنش کشید ، تا آستینش بالا رود . خط خطی هایی که با تیغ به روی رگش کشیده بود را نشان داد . چند خط عمیق و نیمه عمیق نمایان شد . ادامه داد :- اما موفق نشدم . سه بار ... موفق نشدم . سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت . گردنبدن همان طور در دستش بود . شیدا می خواست بیشتر حرف بزند . اما زبانش بند آمده بود . با تردید گفت :- توی اتاق برایت چی پیش اومد ؟ رویش را به سمت شیدا انداخت . با نگاه غضب ناک و دلهره آور ، چند لحظه به چشمانش خیره شد . چشم چپش سرخ شده بود . با نگاهش وحشت شیدا را بر می داشت . قلب شیدا به تپش افتاده بود . بعد از آن با هیجان خاصی تعریف کرد :- هیچ کس ... اون اتاق رو باور نمی کنه ... هیچ کس . مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :- از آن زمان ، که پرنده ی مرده ی بی سر رو دیدم . تا نوزده روز بعد ... وحشتناک ترین اتفاق ها برایم رخ داد ... اتفاق هایی که فکرش رو هم نمی کنی . وحشت ناک ترین و بدترین اتفاق ها . تا این که ... روز بیست و ششم ، وقتی که شب شد . سعی می کردم بخوابم . با ترس و لرز . یک مرتبه ... پای راستم روی هوا بلند شد به شدت کشیده می شدم . روی زمین افتادم . چیز عجیبی دور مچ پا راستم رو گرفته بود و حشیانه به سمت در اتاق می کشوند . فکر می کردم پام از جا در آمد . روی زمین کشیده شدم و از اتاق خارج شدم . من رو از اتاق بیرون انداخت ... در اتاق بسته شد . از جایم بلند شدم و به در کوبیدم . هر کار کردم وارد اتاق بشوم نشد . هر چه با مشت کوبیدم ، هیچ فایده ای نداشت ... که یک مرتبه زیر پام خالی شد و به زمین افتادم ... حشیانه و بی رحمانه به سمت حیاط کشیده می شدم . که یک دفعه انگار سَرَم به چیز سفتی خورد . بیهوش شدم . چشم هام سیاهی می رفت . سرم در می کرد و گیج بودم . چشم هایم رو که باز کردم ، دیدم توی حیاط ، کنار حوض افتادم . روی زمین پهن شده بودم . نمی توانستم از جایم بلند بشم . مثل این که یه وزنه سنگین رویم افتاده بود ... صداهای عجیبی می شنیدم . حرف های عجیب غریبی که چند نفر با هم صحبت می کردند . اما نمی فهمیدم چی می گفتند . یک مرتبه ... صورت یک ... دختر بچه ... با یک چهره ی وحشت ناک ... چشمان سیاه و پوست سفید . رو به روی چشم هام ظاهر شد . چشم هایم رو از وحشت بستم .

حرفش را قطع کرد ... شیدا با دقت به حرف هایش گوش می داد . سهیل پس از کمی تامل ، با صدای آرام ادامه داد :- که دو مرتبه یک چیز مثل لگد به سرم خورد و بی هوش شدم . صبح روز بعد به هوش اومدم . چشم هایم رو که باز کردم دیدم کف اتاقم پهن شده بودم . تا یک هفته بعد ، هیچ چیز یادم نمی اومد ... و هیچ چیز پیش نیامد ... همه چیز عادی بود . که ... به نفس نفس افتاد ... ضربانش به شدت افزایش پیدا کرد ... حالت خفه گی برایش دست داد . کبود شده بود ... پرستار ها به سمتش دویدند . کپسول اکسیژن را باز کردند و ماسک را در دهانش گذاشتند ... داشت خودش را به کشتن می داد . شیدا از جایش بلند شد . چشمانش که با حال و روزش افتاد ترسیده بود و نفسش بالا نمی آمد . نفس هایش تند شده بود ... عقب عقب قدم بر داشت و آن جا را ترک کرد . قدم زنان به سمت در خروجی تیمارستان می رفت . اتفاق هایی که سهیل تعریف کرد را با پیش آمد های خودش مقایسه کرد . برایش عجیب بود . تقریباً شباهت داشتند . اما برای سهیل و حشیانه تر پیش آمده بود . صدای زنگ موبایلش افکار شیدا را

به هم زد. موبایل را از کیفش برداشت و به شماره نگاه کرد. بعد از کمی تأمل جواب داد: - جانم؟ - سلام عزیزم ... خبر خوب برایت دارم. ابروهای شیدا در هم رفت و با کنجکاو پرسید: - چه خبری؟ سیروان با خنده و اشتیاق گفت: - فردا بر می گردم پیشت، کم تر از یک هفته ی دیگه هم بر می گردیم سر خانه زندگیمون ... دیگه همه چیز حله ... کارم تا یک هفته دیگه تموم می شه. لبخندی به چهره شیدا نمایان شد ... اما از ته دلش خوشحال نشد. با شادمانی مصنوعی گفت: - چقدر خوب ... خیلی خوشحالم. - منم همین طور عزیزم. دارم بال در میارم. هم زمان هر دوییشان چند لحظه سکوت کردند. سیروان متوجه بی شوقی شیدا شده بود. با لحن تردید آور گفت: - خوشحال نیستی؟ شیدا به سکوتش ادامه می داد ... معلوم نبود در فکرش چه می گذرد. اما انگار نه ... واقعا خوشحال نبود. خنده مصنوعی ای کرد و با صدای بلند گفت: - چرا، خیلی خوشحالم. منتظرم تا برگردی ... و زندگیمون رو شروع کنیم. سیروان پی برد که حواسش جای دیگری است. با مکثی کوتاه گفت: - باشه ... بعدا بهت زنگ می زنم ... مراقب خودت باش عزیزم.

- همچنین ... فعلا. تماس را قطع کرد ... چهره اش شاد نشان نمی داد. بر عکس انگار عزا گرفته بود. حالت خسته گی به خودش دست داد. نمی دانست خبر سیروان راست بوده یا دروغ. چیزی نگذشت، که با بی تفاوتی موضوع را فراموش کرد.

روز بعد - اتاق کاهگلی منتظر سیروان بود. خودش را آراسته کرده بود و لباس زیبایی پوشیده بود. خانه را مرتب کرده بود. تلویزیون را از اتاق خارج کرد. و منتظر آمدنش برای شام بود. روی صندلی نشسته بود. آهی کشید. نگاهی به ساعت کرد. بیست و یک و چهارده دقیقه شب بود. چهارده دقیقه دیر کرده بود. ثانیه با سرعت از دقیقه پانزدهم گذشت. نگاهش را پایین انداخت. می دانست این بار هم بی قولی کرده است. چشمانش را بست. چیزی نگذشت که صدای در خوردن بلند شد. از جایش پرید. با سرعت در را باز کرد. اشک در چشمانش حلقه بست. نفسش تند تند می تپید. لبخند سیروان، با ته ریشش و موهای به هم ریخته اش را که دید، طاقت نیاورد و خودش را در آغوشش انداخت. - دلم برایت تنگ شده بود. چشمانش را بست و محکم او را در آغوش گرفت. سیروان نوازشش می کرد و با لبخند و صدای آرام گفت: - منم همین طور.

صبح روز بعد در آغوش هم خوابیده بودند. چشمان سیروان باز بود و سقف را نگاه می کرد. اما حواسش جای دیگر بود و در ذهنش افکاری می چرخید. شیدا دست چپش را روی سینه اش انداخته بود و به خواب فرو رفته بود ... زیر چشمی نگاهی به او کرد. بعد از آن نگاهی به ساعت. آرام و بدون آن که شیدا از خواب بیدار شود از روی تخت بلند شد. روی تخت نشست و کج و قوص رفت. خمیازه ای کشید. از جایش بلند شد. لباسش را پوشید. آماده شد و تصمیم داشت از اتاق بیرون رود. در اتاق را آرام و بدون صدا باز کرد. چشمان شیدا باز شد و با پلک های خمار و صدای خواب آلود گفت: - داری می ری؟ رویش را به شیدا کرد. لبخندی زد و با خوش رویی گفت: - آره ... یه کار هایی هست که باید انجام بدم. - مراقب خودت باش. سیروان دو مرتبه لبخندی زد و گفت: - تو هم همینطور. در اتاق را باز کرد. قبل از این که خارج شود. رویش را به شیدا کرد و با تعجب پرسید: - راستی ... این ... کاغذ دیواری ها رو برای چی کندی؟ ... چرا همچین دیوار رو رنگ زدی؟ شیدا با حالت خواب آلوده گی ای که داشت ... کمی تکان خورد ... سرش را به سمت دیوار چرخاند. خمیازه ای کشید و با صدای خواب آلودگی گفت: - این ... بی ... به خاطر ... هیچی ... رنگ و کاغذ دیواری می گیرم می کشیم رو اینا. از جایش بلند شد و روی تخت

نشست ... صدایش را صاف کرد . خمیازه دیگری کشید و گفت :- بی ریخت شده اتاق با این کاغذ دیواری ها . مگه نه ؟ سیروان کمی سکوت کرد . شانه هایش را بالا انداخت . خند ای کرد و گفت :- هر کاری می خواهی بکن . از اتاق خارج شد و در را بست . شیدا به رفتنش چشم دوخته بود ... خودش را جمع و جور کرد ... به در و دیوار اتاق نگاه کرد و دو مرتبه خودش را روی تخت انداخت . چشمانش را بست . بعد از چند دقیقه موبایلش زنگ خورد . آن را برداشت و بدون آن که به شماره نگاه کند جواب داد :- بله ؟- خانوم محمدی ؟- بفرمایید خدوم هستم .- از تیمارستان شیراز مزاحم می شم . متاسفانه ... بیماری به اسم سهیل خود کشی کرده و فوت شده . برای شما هم یک نامه گذاشته . امکان داره تشریف بیاورید و تحویل بگیرید ؟

چشمان شیدا خواب آلودگی افتاد و گرد شد . برق از سرش پرید ... از جایش بلند شد و روی تخت نشست . شوکه شده بود و حیرت برش داشت ... باورش نمی شد چه خبری شنیده است . با من و شکسته جواب داد :
 روز بعد - اتاق کاهگلی منتظر سیروان بود . خودش را آراسته کرده بود و لباس زیبایی پوشیده بود . خانه را مرتب کرده بود . تلویزیون را از اتاق خارج کرد . و منتظر آمدنش برای شام بود . روی صندلی نشسته بود . آهی کشید . نگاهی به ساعت کرد . بیست و یک و چهارده دقیقه شب بود . چهارده دقیقه دیر کرده بود . ثانیه با سرعت از دقیقه پانزدهم گذشت . نگاهش را پایین انداخت . می دانست این بار هم بی قولی کرده است . چشمانش را بست . چیزی نگذشت که صدای در خوردن بلند شد . از جایش پرید . با سرعت در را باز کرد . اشک در چشمانش حلقه بست . نفسش تند تند می تپید . لبخند سیروان ، با ته ریشش و موهای به هم ریخته اش را که دید ، طاقت نیاورد و خودش را در آغوشش انداخت . - دلم برای تنگ شده بود . چشمانش را بست و محکم او را در آغوش گرفت . سیروان نوازشش می کرد و با لبخند و صدای آرام گفت :- منم همین طور .

صبح روز بعد در آغوش هم خوابیده بودند . چشمان سیروان باز بود و سقف را نگاه می کرد . اما حواسش جای دیگر بود و در ذهنش افکاری می چرخید . شیدا دست چپش را روی سینه اش انداخته بود و به خواب فرو رفته بود ... زیر چشمی نگاهی به او کرد . بعد از آن نگاهی به ساعت . آرام و بدون آن که شیدا از خواب بیدار شود از روی تخت بلند شد . روی تخت نشست و کج و قوص رفت . خمیازه ای کشید . از جایش بلند شد . لباسش را پوشید . آماده شد و تصمیم داشت از اتاق بیرون رود . در اتاق را آرام و بدون صدا باز کرد . چشمان شیدا باز شد و با پلک های خمار و صدای خواب آلود گفت :- داری می ری ؟ رویش را به شیدا کرد . لبخندی زد و با خوش رویی گفت :- آره ... یه کار هایی هست که باید انجام بدم .- مراقب خودت باش . سیروان دو مرتبه لبخندی زد و گفت :- تو هم همینطور . در اتاق را باز کرد . قبل از این که خارج شود . رویش را به شیدا کرد و با تعجب پرسید :- راستی ... این ... کاغذ دیواری ها رو برای چی کندی ؟ ... چرا همچین دیوار رو رنگ زدی ؟ شیدا با حالت خواب آلوده گی ای که داشت ... کمی تکان خورد ... سرش را به سمت دیوار چرخاند . خمیازه ای کشید و با صدای خواب آلودگی گفت :- این ... بی ... به خاطر ... هیچی ... رنگ و کاغذ دیواری می گیرم می کشیم رو اینا . از جایش بلند شد و روی تخت نشست ... صدایش را صاف کرد . خمیازه دیگری کشید و گفت :- بی ریخت شده اتاق با این کاغذ دیواری ها . مگه نه ؟ سیروان کمی سکوت کرد . شانه هایش را بالا انداخت . خند ای کرد و گفت :- هر کاری می خواهی بکن . از اتاق خارج شد و در را بست . شیدا به رفتنش چشم دوخته بود ... خودش را جمع و جور کرد ... به در و دیوار اتاق نگاه

کرد و دو مرتبه خودش را روی تخت انداخت . چشمانش را بست . بعد از چند دقیقه موبایلش زنگ خورد . آن را برداشت و بدون آن که به شماره نگاه کند جواب داد :- بله ؟- خانوم محمدی ؟- بفرمایید خدوم هستم .

- از تیمارستان شیراز مزاحم می شم . متاسفانه ... بیماری به اسم سهیل خود کشی کرده و فوت شده . برای شما هم یک نامه گذاشته . امکان داره تشریف بیاورید و تحویل بگیرید ؟

چشمان شیدا خواب آلودگی افتاد و گرد شد . برق از سرش پرید ... از جایش بلند شد و روی تخت نشست . شوکه شده بود و حیرت برش داشت باورش نمی شد چه خبری شنیده است . با مین و شکسته جواب داد :

« روز رای دادگاه . خودشان را برای آخرین جلسه آماده می کردند . شیدا رو به روی آینه ایستاده بود و خودش را مرتب می کرد . دلشوره ، اضطراب ، ترس تنها چیز هایی که به همراهش بودند و رهایش نمی کردند . بدون آن که نگاهی به سیروان کند با لرزشی در صدایش گفت :- پس کی از این جا می ریم ؟ سیروان به کنارش ایستاد ... دو دستانش را دور گردنش انداخت . او را در آغوش گرفت و با آرامش گفت :- دعا کن رای دادگاه به خیر بگذره . خیلی زود . همه چیز به این بستگی داره . اشک در چشمان شیدا حلقه زد ... صدایش به شدت می لرزید ... بدون آن که از چشمانش اشک سرازیر شود با صدای گریه آور گفت :- می ترسم . سیروان با لبخند ، بوسه ای به سرش زد . سعی کرد دلداری اش دهد و امیدوارش کند . با همان لبخندش گفت :- نترس عزیزم . من کنارتم . در آینه رو به رویشان به چشمان هم ، چشم دوخته بودند . هر دویشان به چیزی که پیش خواهد آمد فکر می کردند . دقیقه ها می گذشتند و زمان شروع دادگاه نزدیک تر می شد . جلسه ی دادگاه حضار جلسه سکوت کرده بودند و منتظر رای دادگاه بودند . نفس در سینه شیدا ، همین طور احمد و سهیل هبس مانده بود . قلبشان به دهانشان آمده بود

لحظه شماری می کردند تا قاضی رای را بخواند . استرس و ترس و اضطراب ، از همه بیشتر شیدا را گرفته بود . حال بدی داشت . سرش گیج می رفت و نمی دانست چه به سرش می آید . پس از مدت زیاد ، صدای قاضی ، سکوت را شکست . رای را این طور خواند . - ضمن وجود نواقص بسیار مدارک در پرونده ، علیه خانوم شیدا محمدی ، فرزند فرهاد . اعم از عدم هویت مقتول ، ناشناس بودن سلاح سرد در محل جرم ، تطبیق نبودن مواردی از اقرار متهم پرونده به شکل جرم ، هم چنین طرز به قتل رسیدن مقتول . و دید عینی حال بیمار گونه متهم که می تواند منجر به بی ثبات بودن بسیاری از اقرارشان ، به انعکاس در پرونده شود تمام حضار گوششان را تیز کرده بودند . قاضی ادامه داد :- هم چنین با توجه به شواهد علیه ایشان ، طبق مواد و تبصره مربوط ، حکم پرونده ، خانوم شیدا محمدی را تا اطلاع ثانوی بی گناه اعلام کرده و به علت وجود نواقص بیان شده ، پرونده باید از نو پیگیری شود .

یک مرتبه هیاهو جمع حاضر بلند شد . شیدا دست هایش را به هم گرفت و به هم دیگر فشرد . از خوش حالی داشت بال در می آورد . در پوست خود نمی گنجید . لبخند شادی به لب های سهیل و احمد و وکیلش آمد . دادگاه شلوغ شده بود هیچ کس رای را پیش بینی نمی کرد . شیدا با خوشحالی و سرازیر شدن اشک از چشمانش ، مرتب خدا را شکر می کرد . قاضی چند بار چکش اش را کوبید و ادامه داد :- توجه بفرمایید ... توجه بفرمایید . به علت وجود شواهد علیه خانوم شیدا محمدی و امکان وجود گناهکار بودنشان ، ایشان تا زمان پیگیری و بسته شدن پرونده نباید از کشور خارج شوند و حتما باید در دسترس باشند . ختم جلسه .

پرونده به پایان نرسید . با وجود این که شیدا را ممنوع الخروج کرده بودند اما در دلشان جشن می گرفتند . شیدا نفس آسوده ای کشید . انگار باری از دوشش برداشته شده بود . البته تا برای مدتی . از دادگستری با خوشحالی و خنده بیرون آمدند . سلوکی رو به هر سه تایشان کرد و با خنده گفت :- تا به مدت راحتیم . اما کارمون تمام نشده و

تازه شروع شده . احمد خنده ای کرد و امیدوارانه گفت :- به آخرش هم برسه به خوبی تموم می شه . من مطمئنم . سلوکی لبخند ملیحی زد و گفت :- انشاء الله . می بینمتون . با اجازه . خداحافظی کرد و پی کارش رفت . سیروان نگاهی به ساعتش کرد و گفت :- خب ... من که اینجا کار دارم . به شیدا نگاه کرد و گفت :- می برمت خانه مون ، پیش مامانم بمون . شیدا به حالت مخالفانه دست هایش را بالا آورد و گفت :- نه نه ، می رم اتاقم . کلی کار دارم . ابرو های سیروان در هم رفت و به حالت تعجب گفت :- خسته نیستی ؟ این همه راه می خواهی بری . خانه ما که نزدیک تره . شیدا لجبازانه تکرار کرد :- نه ... کلی کار دارم . بهتره برم اونجا . سیروان شانه هایش را بالا انداخت و گفت :- باشه . ولی نمی تونم ببرمت . بابا شما ؟ ... احمد بلا فاصله گفت :- باشه ... می برمش . پشت سر آن شیدا گفت :- نه ، لازم نیست . زحمتتون می شه . خودم می رم . احمد به نشانه نارضایتی گفت :- آخه ... - آخه نداره این همه راه بخواید بیاید و برگردید . خودم تنها می رم دیگه . چند لحظه سکوت کردند . سیروان می دانست اصرار فایده ای ندارد . لب هایش را در هم کشید و گفت :- باشه مراقب خودت باش . برای شیدا ماشین گرفت و دربست او را به بیضاء فرستاد . احمد و سیروان هم پی کارشان رفتند . خیال شیدا از دادگاه کمی راحت شده بود . اما قضیه های دیگر هنوز نگرانش می کرد . خبر ناگهانی خود کشی سهیل . همین طور نامه های که برایش فرستاده می شد . فکر می کرد هنگامی که برسد بهترین موقع برای ملاقات باشد . ساعت یازده و سی و پنج دقیقه . به بیضاء رسید ، اما از قرار چهار ساعت گذشته بود . به آدرسی که روی نامه نوشته شده بود رفت . پارکی که نه چندان شلوغ بود . رفت و آمد هایی وجود داشت . دقیقا در محل حاضر شد . اما خبری از فرد مشکوکی که باید او را می دید نبود . همه سر به کار خودشان بودند . با دقت هر کسی که در اطرافش بود را زیر نظر می گرفت . هیچ کسی توجه اش را جلب نمی کرد . آهی کشید . شانه هایش را بالا و پایین انداخت . یقین پیدا کرد که سر کاری بوده است . فکر می کرد از تمنا هایی که در نامه نوشته شده بود شخص مورد نظر هم سر قرار باشد . اما هیچ کس به طرف او نیامد . اگر اسم او را می دانست ، حتما شیدا را هم می شناخت . آهی کشید و تصمیم گرفت آن جا را ترک کند . چند قدم بر داشت ... ، که صدای بم پیر مرد با لحن قابل توجه ای ، با صدای بلند از پشت سرش شنید و گفت :

- می دونستم آخرش می آیی ... سر جایش ایستاد . پلک به هم نزد . ابرو هایش خم شد . رویش را برگرداند . پیر مردی با قد متوسط ، ریش بلند سفید با لباس نامرتب ، پوست چروکیده و کلاهی بر سرش ، چند قدم با او فاصله داشت . با خندی ای که کرد ، دندان های مرتب و سفیدش که به ظاهر می آمد مصنوعی بود به وضوح دیده می شد . یک مرتبه ی دیگر تکرار کرد :- می دونستم می آیی . از زمانی که اولین نامه رو برات فرستادم ... تا الان . شب و روز منتظرت بودم ... بسیار آرام به سمت شیدا قدم برداشت و ادامه داد :- خوشحالم ... خیلی ... ابرو های شیدا در هم رفته بود . به ظاهر عجیبش نگاه می کرد . اخم کرده بود و با جدیت پرسید :- شما کی هستید ؟ ده قدم از هم دیگر فاصله داشتند . پیر مرد نگاهش را پایین انداخت . آب دهانش را فرو داد و گفت :- مهم نیست من کی هستم . مهم اینه که به حرف هایم گوش بدی و باور کنی . شیدا بلافاصله پشت سرش گفت :- چه حرف هایی ؟ برای چی به خانه من نامه می فرستید ؟ شما کی هستید ؟ در مورد چی ... حرفش را قطع کرد و مستقیم به چشمانش نگاه کرد .

- در مورد همان چیزی که خودت می دونی . من صبر کردم . از وقتی که در اتاق ساکن شدی . تا وقتی که خودت خبر دار بشی . صبر کردم تا بهتر حرف هایم رو بفهمی و باور کنی . - چه حرف هایی ؟ - تو باید همه ی جریان ها رو بدونی . قضیه ی سهیل رو هم می دونی . اون اتاق ... نفرین شده است . باید تا دیر نشده از اون اتاق بری . رویش را برگرداند . چهره اش نگران نشان می داد . کمی آرام تر گفت :- البته ... احتمال داره الان هم دیر شده باشه ... کفر

شیدا در آمد و با صدای بلند گفت :- یعنی چی که نفرین شده ؟ من باید از اون جا برم ... به سمتش رفت و رو به رویش ایستاد . بیشتر اخم کرد و با لحن عصبانی تر گفت :- منظور شما چیه ؟ برای چی من رو این جا کشوندید ؟ حرفتون رو واضح بزنید . پیر مرد با چشمان نگرانیش به او نگاه کرد . چند ثانیه مکث کرد . بعد از آن گفت :- من به سهیل هم گفتم از اونجا بره . اما حرف هایم رو باور نکرد . چون دلیل قانع کننده ای نداشتم . و هر چه اصرار کردم ، فایده ای نداشت . سهیل به اختیار خودش خود کشی نکرد و خودش رو آتش نزد . این رو هم خود تو خیلی خوب می دونی . نگاه های حیرت زده ی شیدا به اطرافش افتاد . با تعجب پرسید :- شما ... کی هستید ؟ چه طور از سهیل خبر دارید ؟ پیر مرد کلاهش را از سرش برداشت . روی نیمکتی که کنارش بود نشست . سرش را پایین انداخت و چند لحظه سکوت کرد . شیدا هم کنارش نشست و منتظر حرفی از او بود . دو مرتبه گفت :- از سهیل چه طور خبر دارید ؟ پیر مرد سرش را بالا آورد و به چشمانش نگاه کرد . آهی کشید و با نگرانی ای در صدایش تعریف کرد :- من شصت و یک سالمه ، که سی و نه سال عمرم در این شهرستان گذراندم . سی و نه سال پیش برای تدریس به این جا اعزام شدم . شغل من معلمی بود . تنها اتاقی که تونستم پیدا کنم و شب جایی برای خوابیدن داشته باشم ، اون جا بود همون اتاقی که داری زندگی می کنی . شیدا با دقت به حرفش گوش می داد . پیر مرد آب دهانش را فرو داد و با هیجان ادامه داد :- از همان روز اول اقامتم در خانه ، وحشتناک ترین اتفاق های عمرم پیش اومد . نمی دانم برای تو ، توی اون اتاق چیزی پیش اومده یا نه . چیز هایی که برای من پیش آمد هیچ کس باور نمی کرد ، حتی خودم هم باور نمی کردم . فکر می کردم همش خوابه . کابوسه . این اتفاق ها دو سال ادامه داشت . راه خلاص شدن نداشتم . اون اتاق رو ترک کردم . اما فرار از اون اتاق ، راه چاره نبود . به شهر خودم برگشتم ، که هزار و ششصد و ده کیلومتر فاصله داشت . اما همراهم بود و رهایم نمی کرد . حتی اذیت و آزار بیشتری داشت . بدتر و وحشتناک تر از این جا . که مجبور شدم برگردم . انگار که مال اون ها شدم . برق از سر شیدا پرید . چشمانش گرد شد و گفت :

- مال اون ها ... ؟

- آره ... دیگه دیر شده بود ... من نفرین شدم . سی و چهار سال این نفرین به همراهم هست . ابرو های شیدا خم شد و با تعجب گفت :- سی و چهار سال ؟ چرا رها نشدید ؟- نمی دونم . هر راهی که بود امتحان کردم اما تاثیر نداشت . تنها راهی که من رو کمی از این نفرین دور نگه می داره ، موندن در همین شهرستانه . در همین جا . شیدا آب دهانش را فرو داد . کمی ترسیده بود . پیر مرد کمی مکث کرد و ادامه داد .- تا سی و دو سال بعد کسی وارد اون اتاق نشد . که اون پسر ، سهیل ... رو دیدم داره چند روزی توی اون خانه رفت و آمد می کنه . وقتی پی گیرش شدم ... ، فهمیدم که توی اون اتاق زندگی می کنه . برای اون هم نامه ای فرستادم و گفتم باید ببینمش . اول دقیقاً مثل تو باور نکرد . بعد از چند روز اومد اینجا و بلاخره باهاش صحبت کردماون هم باور نمی کرد ... فکر می کرد خوابه ... فکر می کرد همه چیز کابوسه با چشمان گردش به شیدا نگاه کرد و ادامه داد :- همه فکر می کنن کابوسه . خوابه . خرافاته . هیچ کس باور نمی کنه . چون نمی خواهند باور کنند . چون نمی خواهند بیدار بشند . حالت جنون وار پیر مرد را برداشته بود . ابرو هایش در هم رفته بود و چهره ی وحشت و خشمگینی گرفته بود . با لحن جدی و عصبی ادامه داد :- اما همش واقعیته ... نفرین ... هر کسی که توی اون اتاق باشه رو می گیره ... هیچ کس مالک اون اتاق نیست ... هیچکس نمی تونه ادعای مالکیت کنه ... اون اتاق ... و اون خانه ... مال اون هاست هراس شیدا را برداشت . از حالتی که گرفته بود و با صدای بلندی که حرف می زد ترسیده بود ... از جایش بلند شد و از او فاصله گرفت . از جایش بلند شد . پیر مرد دیوانه شده بود ... دست هایش را مشت کرد و پنجه اش را باز و بسته می

کرد . صدایش را کلفت تر می کرد و دلهره آور می گفت :- تو هم نفرین می شی ... تو هم نفرین می شی ... شیدا عقب عقب از او فاصله می گرفت . به شدت ترسیده بود ... از او دور شد و با قدم های سریع آن جا را ترک کرد ... پشت سرش را هم نگاه نمی کرد . اما پیر مرد صدایش را بلند تر می کرد و حرفش را تکرار می کرد ... قلب شیدا به شدت می تپید ... حرف های پیر مرد رویش تاثیر گذاشته بود . تا خانه با نفس های تند ، ضربان قلب بالا و قدم های تند طی می کرد . در اتاقش را باز کرد و وارد شد ... در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد ... نفس عمیقی کشید . احساس آرامش پیدا کرد ... به اندازه کافی از او فاصله داشت . لباسش را عوض کرد . خودش را روی تخت انداخت . نفس عمیقی دیگری کشید . نگاهش به سقف و دیواری که با رنگ سفید و نامرتب کشیده بود افتاد . سرش را از روی بالش بلند کرد . دست راستش را زیر آن برد و قیچی ای که می گل به او داد را برداشت . سرش را روی بالش انداخت ... قیچی را در دست هایش می چرخاند . تیغه های آن را باز و بسته می کرد . آهی کشید و با لبخند گفت :

- فعلا که شما ها به فایده ای دارید .

بعد از آن نگاهی به دیوار کرد و گفت :- باید به فکری هم به حال شما ها کنم . از خانه خارج شد . به مقداری که لازم داشت ، رنگ ، سه دبه متوسط بنزین و کاغذ دیواری خرید . وارد اتاق شد و آن ها را کنار میز گذاشت . خسته شده بود . نفس نفس می زد . کج و قوص رفت و به حالت خستگی گفت :- این هم از این ... ولی الان خسته ام . مثل آهنربا که او را به تختش می کشید با سرعت به سمت آن رفت ... با لباس بیرونش خودش را روی آن انداخت . خودش را روی پهلوی راست انداخت و ملافه را دورش کشید . چشمانش را بست . به مرور زمان سرش سنگین شد ... چشمانش تاری می شد و سیاهی می رفت . به خواب فرو رفت . ساعت پانزده و سی و پنج دقیقه بود . ده دقیقه به خواب فرو رفت ... خواب عمیقی فرو رفته بود . زنگ موبایلش به صدا در آمد . اما از سنگینی خوابش بیدار نمی شد . موبایلش مرتب زنگ می خورد . ولی فایده ای نداشت . شانزده و بیست و پنج دقیقه . در همان حالت به خواب فرو رفته بود . از شدت خسته گی هیچ چیز بیدارش نمی کرد . موبایلش برای بار هشتم زنگ خورد . و او بیشتر در خوابش فرو می رفت . هجده و پنجاه دقیقه . هوا رو به تاریکی می رفت . اتاق هم تاریک می شد . توپ و تانک هم شیدا را از خواب بیدار نمی کرد . بیست و پنج مرتبه موبایلش به صدا در آمد . در همان حالت بود و جمب نمی خورد . انگار که میخکوب شده بود . باد ملایمی می وزید ... کم کم نسیم خنکی در اتاق می پیچید . به مرور زمان شدت پیدا می کرد و اتاق را سرد می کرد . ملافه را به حالت غریزی بیشتر روی خودش کشید . تیک های عصبی پیدا کرده بود ... به ظاهر که خواب بدی می دید . و یا کابوس های وحشت ناک . گونه و بینی اش بی اراده تکان می خوردند ... اخم کرده بود . نفس هایش تند شده بودند و ضربانش سریع شده بودند ... از ورزش باد پنجره ها تکان می خوردند . سردش شده بود . ملافه را بیشتر روی خودش کشید . تیک های عصبی اش بیشتر می شدند . باد بیشتر می وزید . باز و بسته شدن پنجره ها بیشتر شدند . که یک مرتبه ملافه وحشیانه به دورش کشیده شد و خودش هم از روی تخت به زمین افتاد ... با ترس از جایش بلند شد ... نفس های تند و کوتاه کشید . وحشت کرده بود . کابوس بدی دیده بود . اتاق تاریک شده بود . روی زمین نشسته بود و مات و مبهوت اطرافش را نگاه می کرد ... دست هایش را به صورتش کشید و چشمانش را مالید . گیج و منگ شده بود و مغزش از کار افتاده بود ... به تخت تکیه داد . پاهایش را جمع کرد . دستانش را به صورتش گرفت و چند دقیقه چشمانش را بست ... سعی کرد خودش را آرام کند ... نفس های عمیق کشید . چشمانش را باز نمی کرد . حالش داشت بهتر می شد . در

سیاهی ای که می دید ، یک مرتبه احساس کرد چیزی با سرعت به سمتش می آید و به صورتش بر خورد می کند . با وحشت چشمانش را باز کرد . دو مرتبه ترس برش داشت و بلافاصله گفت :

- نه ... نه ... نه . قلبش از ترس به شدت می تپید . برگشت و دست به زیر بالشش برد و قیچی را برداشت . دستانش می لرزید . آب دهانش را فرو داد و گفت :

- نه ... نه . دیگه همه چیز تمام شده ... دیگه تمام شده .

گردنبند طلسم را از گردنش در آورد و به آن نگاه کرد ... با ترس و لرز مرتب تکرار می کرد . - دیگه تمام شده ... دیگه چیزی نیست که ازش بترسم ... دیگه نباید بترسم ... اما نفس هایش تند و بیشتر می شدند ... ترسش هم بیشتر می شد . و هر چه سعی می کرد خودش را آرام کند ، برعکس موفق نمی شد . دو ساعت بعد لباسش را عوض کرد . هر چه چراغ در خانه بود را روشن کرد . مهتابی های حیاط ، چراغ دستشویی و اتاق خودش . طبق معمول بلقیس و پری ناز هم خانه نبودند و خودش تنها در خانه قدیمی و دلهره آور بود . مشغول شام خوردن شد ... ذهنش به حرف های پیر مرد ، سهیل و نامه ای که برای او گذاشته بود در گیر بود . نمی دانست کدام حرف ها را باورد کند . میلش به خوردن غذا نمی رفت . شام خوردن را تمام کرد . بیست و سه و بیست دقیقه شب . مشغول کتاب خواندن شد ... سعی می کرد خودش را سرگرم کند ... رادیو کوچکی داشت و صدای آن را بلند کرده بود ... فقط می خواست شلوغ باشد . چشمانش تار می دید ... خسته شده بود ... با انگشتانش چشمانش را مالید . تاثیری در وضوح دیدن نداشت . آهی کشید و کتاب را کنار گذاشت . نه رادیو را خاموش می کرد ... نه چراغ ها را ... ترس عجیبی ته دلش داشت . موبایلش زنگ خورد ... از جایش بلند شد و آن را از روی میز برداشت . به تختش بازگشت روی آن دراز کشید . تماس را وصل کرد و جواب داد :- بله ؟ - هیچ معلومه کجایی ؟ - چه طور مگه ؟ - صد بار بهت زنگ زدم چرا جواب ندادی ؟ کمی مکث کرد و گفت :- خواب بودم . نفهمیدم . امیر کمی سکوت کرد ... با لحن خاصی گفت :- دیدی گفتم نتیجه رای دادگاهت چی می شه ؟ شیدا سکوت معنی داری کرد و گفت :- آره ... - خب ... حالا می خواهی چه کار کنی ؟ - نمی دونم . شاید با شوهرم از این جا رفتیم ... آخه گفت کارش تمومه . امیر با حیرت صدایش را بالا برد و گفت :- چی ؟ بری ؟ ... مگه ... - چی مگه ؟ - گفتی ... - من هیچ چیزی به تو نگفتم ... گفتم باید فکر هام رو بکنم . ولی متاسفم ... نمی تونم . من دوستش دارم . - هه . یک روز میگی ازش متنفرم ... یک روز می گی ... - آره ... ولی الان دیگه فرق کرده .

صدای خشمگینانه امیر معلوم بود به شدت عصبانی شده بود .

- تو فکر کردی و گفتی موافقی . ولی الان داری می زنی زیرش . قول دادی . - من به تو هیچ قولی ندادم . اون موقع من تو فشار عصبی بودم . ولی الان دیگه فرق داره . امیر سکوت کرد ... چیز دیگری نگفت ... حرف های شیدا حالش را به هم ریخت . بعد از کمی سکوت از دو طرف ... امیر با لحن محکم گفت :- باشه ... پس ما دیگه با هم کاری نداریم . و تماس را قطع کرد . تنها صدایی که شیدا شنید بوق اشغال بود . موبایل را کنارش انداخت . باورش نمی شد چه کاری انجام داد . اما انگار این قضیه را هم تمام کرد ... فقط دعا می کرد که اشتباه نکرده باشد . ملافه را رویش کشید و چشمانش را بست ... سعی کرد بخوابد ... و به هیچ چیز فکر نکند . اما نمی توانست . ذهنش مشغول بود . یک ساعت گذشت ... با چشمان بسته رو به پهلوی چپ خوابیده بود ... پانزده دقیقه گذشته بود که به خواب فرو رفته بود ... بدون آن که متوجه شود ... که یک مرتبه با وحشت از خواب پرید ... از کابوسی وحشت ناک و عجیب و غریب ... قلبش به شدت می تپید ... پارچ را برداشت . در لیوان کمی آب ریخت و نوشید ... حالش متعادل

شد . اما کلافه شده بود ... چشمانش را چند لحظه بست ... از ترس نمی توانست چشمانش را ببندد . با خودش زیر لب می گفت :

- دیگه نیازی به قرص ندارم ... دیگه ترسی وجود نداره ... به خودش تلقین می کرد که حالش خوب است ... اما اثری نداشت ... از جایش بلند شد و به سمت یخچال رفت ... آرام بخشی را برداشت ... در کف دستش قل می داد ... نمی خواست بالا بیندازد . اما کابوس دیدن دیوانه اش می کرد که پس از چند دقیقه لجبازی با خودش خورد . پشت سر آن کمی آب نوشید ... خودش را روی تخت انداخت و آهی کشید :

- حالا دیگه نباید کابوس ببینم .

چشمانش به سقف دوخته شده بود ... بی اختیار ... و به چیزی فکر نمی کرد ... چیزی نگذشت که چشمانش تار شد ... پلک هایش سنگینی می کردند . بدنش رها شده بود و روح از جسمش بیرون آمد ... به خواب فرو رفت ... هیچ چیز جز سیاهی نمی دید . خواب عمیق ... مدت کوتاهی گذشت ، که احساس کرد بی اختیار پلک هایش باز می شوند ... چشمانش تار ... و به مرور زمان تصاویر رو به رویش واضح می شدند ... اطرافش فقط درخت می دید ... یک جنگل ... جنگل مه گرفته ... خودش تنها ... دور خودش می چرخید ... فقط درخت های بلند و خشک و بدون برگ ... فاصله ده قدمی خودش را می دید ... با وجود مه هیچ چیز معلوم نبود . احساس می کرد سایه هایی از اطرافش می گذرند . با روزه و صدا های عجیب و غریب ترسناک . قدم برداشت و سعی می کرد راه خلاصی پیدا کند ... برای خودش چرخ می زد ... که مردی را میان مه های غلیظ دید ... مردی با لباس سفید . واضح دیده می شد . با نگاه دلهره آورش ... به چشمان شیدا خیره شده بود ... پوست صورتش کدر بود و چشمانش سیاه ... به سمت شیدا آمد ... قدم هایش زیاد و تند می شدند ... وحشت شیدا را برداشت ... دهانش باز مانده بود و چشمانش گرد شده بود ... زبانش بند آمده بود . پاهایش به حرکت در آمد و فرار کرد ... تا می توانست می دوید ... مرد به دنبالش می آمد ... و شیدا تا می توانست با سرعت بیشتر می فرار می کرد ... کف پایش درد گرفته بود ... میان غلیطی مه ، کلبه ای دید ... که هر قدمی که بر می داشت به او نزدیک تر می شد ... خوش حال شد و فکر می کرد جای امنی پیدا کرده است ... با سرعت به سمت آن دوید ... تا می توانست می دوید ... و خودش را به در کلبه بزرگ و چوبی انداخت ... چند بار در را هول داد ... پشت سرش را نگاه کرد ... داشت به او نزدیک می شد . در را باز کرد و خودش را در کلبه انداخت ... از جایش بلند شد و در را بست . کلبه تاریک بود ... و هیچ صدایی از بیرون کلبه نشنید ... نفس های عمیق بلندی کشید ... خیالش کمی آسوده شد ... رویش را برگرداند و درون کلبه را نگاه کرد ... تاریک بود و فقط نور شعله شومینه کمی فضا را روشن می کرد .. خبری از کسی نبود ... با صدای بلند گفت :

- آهای ... کسی اینجا هست ؟

پاسخی نشنید و تنها صدا ، پژواک خودش بود . اطرافش را نگاه کرد . سمت راستش پله ای بود که به سمت بالا می رفت ... به ظاهر به شیروانی می خورد ... به سمت پله رفت ... پله های چوبی و خاک خورده بودند . قدم قدم و با احتیاط از پله ها به سمت بالا رفت ... به شیروانی رسید . با ترس و لرز و وحشت گفت :- آهایی . هنگامی که فضای شیروانی را دید ، مردی درشت اندام روی صندلی محرک نشسته بود و روی آن تلو تلو می خورد . صدای جیر جیر صندلی ، شیروانی را پر کرده بود . به لرزه افتاده بود ... رنگش پریده و مثل گچ سفید شده بود . به شدت سردش شده بود . به سمت مرد رفت و در همین حال با ترس و لرز گفت :- آقا ... می شه ... کمکم کنید ؟ به سمت مرد رفت ... همین طور که هر لحظه چهره ی او را می دید . دهانش بیشتر باز می شد ، چشمانش گرد تر ، و وحشت بیشتر

برش می داشت ... هنگامی که تمام چهره ی او را دید دیگر خشکش زده بود . چهره ی راننده ای که دو بار با او برخورد کرده بود ، چشمانش از حدقه بیرون زده بودند . پوست صورتش مومیایی و پوسته پوسته بودند ... و انگار چندین سال روس صندلی ، نشسته مرده بود ... از ترسش جیغ بلندی کشید و فریاد زد . با وحشت از خواب بیدار شد . اما باورش نمی شد ... این دیگر کیست ؟ چشمانش گرد شده بود زبانش بند آمده بود ... مردی نقاب دار با دو دستش به شیدا حمله ور شد و گلویش را گرفت ... از ترس زبانش بند آمد . از شدت خفه گی نمی توانست جیغ و فریاد بزند . تمنا می کرد رهایش کند . دست های مرد قوی هیکل و درشت اندام ، با موهای بلند را با تمام توانی که داشت گرفت تا از گلویش جدا کند ، اما زورش نمی رسید . پاها و تمام بدنش به شدت تکان می خوردند . داشت خفه می شد ... نفس های آخرش را می کشید ... سیاه و کبود شده بود ... با مشت و پنجه به صورت مرد می زد و چنگ می زد . مرد سعی می کرد صورتش را از ازار و اذیت های شیدا دور کند . شیدا با انگشت چشمان مرد را می فشرد ، نمی توانست خودش را خلاص کند . دست بردار نبود . تا او را نمی کشت دست بردار نبود . شیدا دست راستش را زیر بالشش کرد و قیچی را از زیر سرش برداشت ... دستانش می لرزید ... مرد مهاجم با تعجب به قیچی در دستش نگاه کرد که

قبل از این که بفهمد آن را را وارد گردن مرد کرد یک مرتبه ی دیگر بیرون آورد و با ضربه ی محکم تر وارد گردنش کرد مرد مهاجم از درد ، گلویش شیدا را رها کرد . چند قدم به عقب برداشت و کف اتاق پهن شد . شیدا از سر جایش بلند شد و تا توانست نفس کشید سرفه های محکم می کرد ... جای دست های مرد روی گلویش مانده بود ... کبود شده بود . دیر می جنبید دار فانی را وداع می گفت . پشت سر هم نفس می کشید و سرفه می کرد چشمانش تار می دید ... حالش کمی بهتر شد ... خون از گردن مرد فوران زد . روی زمین دست و پا می زد . دستش را به گلویش گرفته بود . سرفه می کرد . داشت نفس های آخرش را می کشید

سرفه و نفس های شیدا ادامه داشت ... نگاهش را به مرد انداخت ... پشت سر هم نفس کشید ... باورش نمی شد ... فکر می کرد در خواب است . اما ... نه ... واقعیت داشت ... بیدار بود ... و او یک نفر دیگر را کشت قالیچه پر خون شده بود و مرد داشت جان می کند شیدا به لحظات آخر عمرش نگاه می کرد . هنوز هم باورش نمی شد . این دیگر کیست ؟ چه طور و از کی وارد اتاق شده است . برای چه به او حمله کرد ... ؟ دست و پا زدن مرد کم تر می شد ... و صدای خس خس می داد . به چشمان شیدا چشم دوخته بود . و نفس آخرش را کشید . دیگر حرکت نکرد ... شیدا او را کشت . اتاق تاریک بود و همه ی چراغ ها خاموش بودند . تمام لامپ ها و چراغ ها چهره ی او را به خوبی نمی دید . نگاهش را طرف دیگری انداخت . چشمانش را بست . بار دیگر باز کرد و کف اتاق را نگاه کرد . با وحشت ، بسیار آرام از کنارش رد شد و به سمت کلید چراغ رفت . چند بار آن را فشار داد . اما روشن نمی شد . نگاهی به در خانه انداخت . باز شده بود . با ترس و لرز از اتاق خارج شد و به سمت حیاط دوید همه جا تاریک بود و هیچ چراغی روشن نبود ... همین طور خانه های اطراف . در حیاط دور خودش می چرخید . در خانه بلقیس بسته بود ... به سمت اتاقشان رفت ... با کف دست محکم به در کوبید . اما جواب نمی دادند . به گریه افتاده بود . تنش به لرزه افتاده بود . هنوز هم در سردرگمی مانده بود . جرات نمی کرد به اتاق باز گردد . قلبش به شدت می تپید . وحشت سر تا پایش را گرفته بود . رو به روی در اتاق بلقیس خشکش زده بود .

تصمیم گرفت با هر زوری که شده به اتاق برگردد . موبایلش را بردارد و با سیروان تماس بگیرد . با دلهره ای که هر لحظه بیشتر وجودش را فرا می گرفت به اتاق قدم برداشت . دلش می خواست خواب بوده باشد و هنگامی که

وارد اتاق شود خبری از جنازه نباشد. در اتاق را آرام باز کرد و با احتیاط وارد شد. چشمانش را می بست و مرتب دعا می کرد. اما فایده ای نداشت. وارد اتاق شد. جنازه وسط اتاق پهن شده بود. جرات نمی کرد نگاهش کند. بسیار آرام و با ترس از کنارش رد شد و به سمت تختش رفت. دنبال موبایلش می گشت. اطرافش را میان تاریکی ها به سختی می دید. همه جا را دید و آن را روی زمین کنار تختش پیدا کرد. روی تختش نشست و به سیروان تماس گرفت. نگاهش به هیکل درشت اندام جنازه بود. فکر می کرد از جایش بلند می شود. با دقت او را می دید و مراقب بود. روی تختش نشست و پا هایش را جمع کرد. بعد از چند ثانیه، تماس وصل شد و شنید:

- بله؟

زبان در دهان شیدا نمی چرخید و با ترس و لرز گفت:- الو... سیروان... صدای خواب آلود شخص دیگری را شنید که گفت:- دخترم من پدرشم. ابروهای شیدا در هم رفت. سکوت کرد. متعجب شد موبایل سیروان دست احمد چه کار می کند. با تعجب پرسید:- سیروان کجاست؟ موبایلش دست شما چه کار می کنه؟ احمد خمیازه ای کشید و گفت:- این جا کنارمه... خوابه. زنگ موبایلش من رو بیدار کرد. الان بیدارش می کنم. - نه... نه. احمد سکوت کرد و با حیرت پرسید:- چرا؟ به شدت ترس شیدا را برداشته بود. نمی دانست چه بگوید. نفسش بند آمده بود... کمی سکوت کرد و با شکسته گفت:- شما شیرازید؟ - نه... بیضاء. شرکتی که سیروانه. شیدا آهی کشید و زیر لب خدا را شکر کرد. با صدای لرزانش ادامه داد:- می شه بیاید اتاقم؟ خواهش می کنم. احمد مکث کوتاهی کرد. صدایش را صاف کرد و با تعجب پرسید:- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ به گریه افتاد و با لرزش بیشتر از قبل ادامه داد:- یکی وارد اتاقم شده... نمی دونم کیه... بهم حمله کرد، من... هول احمد را برداشت و با صدای نگران گفت:- تو حالت خوبه؟... بهت صدمه زد؟ - نه... من حالم خوبه... فقط... فقط چی؟ مکث کوتاهی کرد... گریه اش بیشتر شد و گفت:- فکر کنم کشتمش... و بیشتر گریه کرد... - افتاده وسط اتاق... نمی دونم چه طور پیش اومد... احمد سعی کرد آرامش کند و با لحن امیدواری گفت:- خيله خب دخترم... نگران نباش... چیزی نیست... من الان میام اون جا... نگران نباش.

- خواهش می کنم... زود بیاید اینجا...

احمد تماس را قطع کرد... موبایل از دست شیدا افتاد و زد زیر گریه. زار زار اشک میریخت و از چشمانش سرازیر می شد.

در را باز کرد و خارج شد. با دقت به بیرون نگاه کرد. وارد شد و یک طرف جنازه را گرفت و گفت:- بلندش کن... هیچ کسی نیست. احساس چندشی به شیدا دست داده بود. باورش نمی شد دارند چه کار می کنند. یک جسد را حمل کرده و نمی داند چه به سرش خواهد آمد. از خانه خارج شدند. شیدا در را با تمام توانی که داشت بست... ماشین احمد رو به روی در خانه بود. از کوچه که خواستند بگذرند، یک مرتبه دست شیدا شل شد و جنازه افتاد رها شد. شیدا از ترسش جیغ کوتاهی کشید. احمد به نشانه ساکت بودند دستش را رو به روی شیدا برد و گفت:- هیس... هیس... آرام باش... بیدار می شن همسایه ها. شیدا با صدای آرام و خوف زده گفت:- فکر کردم تکان خورد. احمد یک سرش را گرفت و گفت:- فکر کردی... بلندش کن بریم. دو مرتبه از روی زمین برش داشتند و به سمت ماشین بردند. عق ماشین روی زمین گذاشتند. احمد در صندوق را باز کرد و گفت:- با شماره شه... بلندش می کنیم. می گذاریمش داخل... آماده ای؟ شیدا کمی سکوت کرد و به چشمانش نگاه کرد. بعد از آن با علامت سرش پاسخ مثبت داد. احمد گفت:- یک... دو... سه. و هم زمان هر دو جنازه را برداشتند و داخل صندوق

انداختند. احمد در صندوق را بست. خسته شده بودند و نفس های کوتاه و بلند پشت سر هم می کشیدند. وارد ماشین شدند. شیدا یک کلمه هم حرف نمی زد. سکوت کرده بود و به احمد نگاه می کرد. احمد ماشین را روشن کرد و به حرکت افتاد. در جاده ی تاریکی، تنها نور چراغ ماشینی که روشن بود، خودروی احمد بود. در راه های فرعی سر در گم می گذشتید به ظلمات بیابان چشم دوخته بود. رویش را به احمد کرد و گفت: - کجا می بریدش ... داریم ... کجا می ریم؟

احمد کمی مکث کرد ... آب دهانش را فرو داد. با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت: - نمی دونم ...

شیدا کمی سکوت کرد ... هنوز هم نمی دانست چه کسی به خانه وارد شده و به او حمله کرده است. هنوز هم عقلش یاری نمی داد ... - اون کی بود ... چه طور وارد خانه شد؟ بلا فاصله احمد بدون آن که نگاهش کند گفت: - نمی دونم ... نمی دونم. بعد از کمی مکث شیدا گفت: - حالا چه کار کنیم؟ چیزی نگذشت که یک مرتبه احمد پاهایش را روی ترمز گذاشت و توقف کرد. ماشین را خاموش کرد. چراغ ها را روشن گذاشت ... کمی سکوت کرد و بدون هیچ توجه ای به شیدا گفت: - پیاده شو ... بعد از آن در ماشین را باز کرد و خودش خارج شد. به سمت صندوق عقب رفت. شیدا با نگرانی و ترسی که رهایش نمی کرد، رفتن او را دنبال می کرد. احمد در صندوق را باز کرد ... دستش را به در گرفته بود ... نفس عمیقی کشید ... یک طرف جنازه که قالیچه دور آن پیچیده بود را گرفت و از صندوق بیرون انداخت ... روی زمین با تمام توانش کشاند و به طرف جلوی ماشین برد ... بیابان تاریک مطلق بود و تنها نوری که وجود داشت چراغ های ماشین بود ... جنازه را چند متر جلوی ماشین رها کرد. خسته شده بود. شیدا کنار در ماشین ایستاده بود. خشکش زده بود و به کار های احمد نگاه می کرد. نفس نفس می زد. با صدای خسته و نفس زده اش به شیدا گفت: - برو بیل و کلنگی که عقب ماشین هست رو بردار بیار. شیدا بلا فاصله به سمت صندوق عقب رفت ... رو به روی صندوق ایستاد. یک بیل و کلنگ در عقب ماشین بود. آن ها را با تمام توانی که داشت برداشت و به سمت احمد راه افتاد. هر دوی آن ها را به سمت احمد دراز کرد ... احمد بیل را گرفت ... و خیره به چشمانش گفت: - من دیگه پیر شدم ... خسته شدم ... یکم کمکم کن ... چند تا کلنگ بزن. تا من یکمی استراحت کنم. شیدا خیره به چشمانش شده بود. اما مانند یک بچه حرف گوش کن کاری که گفت انجام داد. کلنگ را بالای سرش می برد و در زمین با خاک های سفت و سخت کوبید. بار دیگر بلند کرد و به بالای سرش برد و با شدت بیشتر به زمین کوبید ... برای بار سوم و محکم تر به زمین کوبید. اما پس از آن که در زمین فرو رفته بود دست نگه داشت. خم شده بود. نگاهی به کلنگ در دستش کرد. خیره به آن شد. ابرو هایش در هم رفت و ... با تعجب پرسید:

- این بیل و کلنگ صندوق عقب چه کار می کنه ...

رویش را به احمد برگرداند ... با سرعت به سمتش آمد و بیل در دستش را به صورتش کوبید. هیچ چیز جزء سیاهی ندید ... سرش به شدت درد می کرد. غافلگیر شده بود. متوجه نشد چه به سرش آمد. سرش زخم شده بود و خون از پیشانی اش سرازیر می شد. به سختی نفس می کشید. سعی می کرد هوشیاری اش را به دست آورد. چشمانش تار می دید ... میان تصاویر دو تای دو تای رو به رویش، احمد داشت زمین را می کند ... نفس هایش سخت تر و کم تر می شدند ... دستش را به سرش گرفت، که چشمانش سیاهی می رفت و از هوش رفت. احمد با بطری آبی که در صندوق عقبش داشت چند مرتبه به صورت شیدا پاشید. یک مرتبه با نفس و ها ها

کردن به هوش آمد ... با صدای بلند نفس می کشید ... به ماشین تکیه داده بود ... پشت سر هم نفس های عمیق می کشید . دستانش را به صورتش کشید . احمد دست هایش را به زانویش تکیه داد . کمی نزدیک به شیدا شد و با صدای آرام گفت :- طوری نزدم که به این زودی بمیری ... ترس تمام وجود شیدا را برداشته بود . باورش نمی شد چه اتفاقی افتاده است . و چه کسی این کار را با او کرده است . احمد با لحن خوفناک و آرام ادامه داد :- زود باش ... حالا نوبت توئه . نفس شیدا بالا نمی آمد . فکر می کرد کابوس می بیند . اما وحشت ناک تر از کابوس بود . با ترس و لرز گفت :- چرا ... ؟ احمد به سمت گودالی که کند رفت . جنازه چند متر آن طرف تر افتاده ود . پاهای جنازه را گرفت و به سمت گودال برد . و در همین حال گفت :- چرا ؟ ... هه ... می خواهی بدونی ؟ جسد لبه ی گودال بود . هولش داد و آن را داخل انداخت . برگشت و کمی کج و قوص رفت ... خسته شده بود ... نفس نفس می زد . رویش را به شیدا کرد . بطری آبی که به صورت شیدا پاشیده بود را از روی زمین برداشت ... کمی نوشید و بعد از آن روی صورتش ریخت ... دستش را به صورتش کشید ... به چشمان شیدا خیره شد و گفت :- خودم هم باورم نمی شه ... دست هایش را از هم باز کرد ... ابروهایش را در هم کشید و گفت :- هیچ کدام طبق برنامه پیش نرفت ... سر شیدا از ضربه ای که خورده بود درد داشت و گیج می رفت . اما سعی می کرد هوشیاری اش را به دست بیاورد . احمد چند متر با او فاصله داشت . با صدای خسته و نفس زنان ادامه داد :- قرار نبود این طور تموم بشه ... کمی سکوت کرد ... آب دهانش را فرو داد و ادامه داد :- قرار بود ... تو جای اون باشی ... که توی چاله افتاده . حتی قرار نبود کشته بشی . اما ... این خراب کاری هست .. که خودت باعثش شدی . حال شیدا به مرور بد تر می شد ... باورش نمی شد چه دارد می شنود ... پدر شوهرش قرار بود او را بکشد . با صدای نگرانه و عاجزانه گفت :- چرا ... این کار رو با من می کنی ؟ احمد دستش را به صورتش کشید و کمی قدم زد . رو به رویش ایستاد . به شیدا اشاره کرد و با صدای بلند گفت :- به سیروان گفتم عجله نکن ... اما دیگه همه چیز تمام شده بود . تصمیم خودش رو گرفت . کمی مکث کرد . صدایش را صاف کرد و با آرامش ادامه داد :

- این جریان ... به خیلی وقت پیش بر می گرده . حتی قبل تر از دوری دو ساله ی تو و سیروان . فقط ... تو تنها کسی نیستی که این اتفاق برایش افتاده . البته ... کار تو ... خیلی پیچیده شد . مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :- دو تا دختر جوان دیگه هم ... یه جایی ، توی همین بیابان ، دفن شدند . خنده ی شیطانی دلهره آوری کرد ... به چشمان شیدا خیره شد . با همان خنده اش ادامه داد :- هنوز هم جسد هاشون پیدا نشده ... از سه سال پیش تا حالا . سه سال ابرو های شیدا در هم رفته بود . از چیز هایی که می شنید شاخ در آورده بود . فقط نمی خواست باور کند . احمد ادامه داد :- هر کدامشون از قبلی پول دار تر . کمی مکث کرد ... اما بدون آن که به شیدا نگاه کند ادامه داد :- نقشه این بود ... دنبال کسانی بودم که ، پولدار و فقط یه دختر داشته باشند . این طور هر چیزی از پدر فقط به دخترش می رسید . دو نفر از صمیمی ترین دوست هام ... مورد های عالی ای بودند . اولین نفر ... سیروان ، بهار رو جذب کرد . دو سال از سیروان کوچک تر بود . کار سیروان عالی بود . عقد کردند و برای مدتی با هم بودند . به سیروان ماموریت می دم که ... برای مدت زیادی از بهار فاصله بگیره . طوری که بهار رو برای مدت طولانی تنها بگذاریم . سیروان به شهر دیگه ای سفر می کنه ، و این جا کار من شروع می شه . به مدت دو ماه ، کاری کردم که بهار دیوانه بشه . مزاحمت های تلفنی ... اذیت و آزار ... اما اون دختر مقاومت کرد ... مجبور شدم ... حرفش را قطع کرد ... کمی سکوت کرد ... رویش را از شیدا برگرداند و چیزی نگفت . دستش را به پشت سرش قلاب کرد . بعد از آن برگشت . با خنده ی چندان آور و خوف ناک و موزیانه و صدای بلند گفت :- کسی رو بفرستم که بهش تجاوز

کنه . مکث کوتاهی کرد . به چشمان شیدا با نگاه پلید خیره شد و با همان فریادش ادامه داد :- آره ... بهش تجاوز کرد ، کسی رو که فرستادم گفت بی نهایت لذت برده بود ، دختره به شدت دیوانه شده بود . پدرش سخته کرد و مَرَد ، ارث به دختره رسید . دختره چند بار خود کشی کرد ، اما نمرد . تا این که مجبور شدم خودم کارش رو تمام کنم .

یک مرتبه حرفش را قطع کرد . احمد حالت عصبی ای گرفته بود و خشم برش داشته بود . شیدا با حال بدش ، فقط روی زمین نشسته بود و به ماشین تکیه می داد . با ترس و حیرت به حرفش گوش می داد . حرف ها و جنایت هایی که از پدر شوهرش می شنید . - یه جایی ، همین جا ها دفنش کردم ... هیچ کس دنبالش رو نگرفت . چون هرچه فامیل و دوست و آشنا داشت . بعد اون همه جریان ها و تهمت هایی که برایش ساختم از دست داد . اما سیروان هم هنوز شوهر بهار بود . و ارثش به سیروان رسید . دو مرتبه خنده ی شیطانی ای کرد . مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :- نفر دوم . شش ماه از سیروان بزرگ تر بود . یک خواهر دو سال از خودش کوچک تر داشت که یک سالی مرده بود . می گفتن شکست عشقی خورده ، یه همچین کوفتی . خود کشی کرده و مرده . این دو تا خواهر ، هم دیگه رو خیلی دوست داشتند . مخصوصا ساحل ، که خواهر کوچک تر خودش رو به شدت دوست داشت . به خاطر مرگ خواهرش دیوانه شده بود . سیروان با اون آشنا شد . کمکش کرد و ... حالش رو خوب کرد . گفتم که ... کار سیروان عالی بود . با هم دیگه آشنا شدند . اما ... بلند بلند قهقهه زد و با تمسخر گفت :- واقعا عجیب بود ... مسخره بود ... خنده دار ... باورت نمی شه ... اون دختر ، یه بد کاره بود . بیشتر خندید و با همان خنده اش ادامه داد :- پدر و مادرش از هم جدا شده بودند . پدرش پولدار ، و دختره رو به حال خودش رها کرده بود . یک شب ، سیروان با ساحل سر همین موضوعی که سیروان بو برده بود دعواشون می شه . سیروان هلش می ده و پای ساحل پیچ می خوره . سرش به شکاف دیوار برخورد میکنه و یک راست میره اون دنیا .

یک مرتبه حرفش را قطع کرد . احمد حالت عصبی ای گرفته بود و خشم برش داشته بود . شیدا با حال بدش ، فقط روی زمین نشسته بود و به ماشین تکیه می داد . با ترس و حیرت به حرفش گوش می داد . حرف ها و جنایت هایی که از پدر شوهرش می شنید . - یه جایی ، همین جا ها دفنش کردم ... هیچ کس دنبالش رو نگرفت . چون هرچه فامیل و دوست و آشنا داشت . بعد اون همه جریان ها و تهمت هایی که برایش ساختم از دست داد . اما سیروان هم هنوز شوهر بهار بود . و ارثش به سیروان رسید . دو مرتبه خنده ی شیطانی ای کرد . مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :- نفر دوم . شش ماه از سیروان بزرگ تر بود . یک خواهر دو سال از خودش کوچک تر داشت که یک سالی مرده بود . می گفتن شکست عشقی خورده ، یه همچین کوفتی . خود کشی کرده و مرده . این دو تا خواهر ، هم دیگه رو خیلی دوست داشتند . مخصوصا ساحل ، که خواهر کوچک تر خودش رو به شدت دوست داشت . به خاطر مرگ خواهرش دیوانه شده بود . سیروان با اون آشنا شد . کمکش کرد و ... حالش رو خوب کرد . گفتم که ... کار سیروان عالی بود . با هم دیگه آشنا شدند . اما ... بلند بلند قهقهه زد و با تمسخر گفت :- واقعا عجیب بود ... مسخره بود ... خنده دار ... باورت نمی شه ... اون دختر ، یه بد کاره بود . بیشتر خندید و با همان خنده اش ادامه داد :

- پدر و مادرش از هم جدا شده بودند . پدرش پولدار ، و دختره رو به حال خودش رها کرده بود . یک شب ، سیروان با ساحل سر همین موضوعی که سیروان بو برده بود دعواشون می شه . سیروان هلش می ده و پای ساحل پیچ می خوره . سرش به شکاف دیوار برخورد میکنه و یک راست میره اون دنیا .

کمی سکوت و نفسی تازه کرد. آب دهانش را فرو داد و ادامه داد :- سیروان توی این قضیه دست داشت. با هم دیگه یه جایی تو این بیابان چالش می کنیم. اما هنوز هم پرونده اش بازه و بسته نشده. انگار دختره غیب زده. از این یکی فقط دردسر گیرمون اومد. کمی مکث کرد ... سرش را پایین انداخت و آهی کشید ... نفسی تازه کرد. به شیدا نگاه کرد و ادامه داد :- بعد از چند ماه، توی اون مهمانی، تو و سیروان با هم آشنا شدید. آب دهانش را فرو داد. کمی مکث کرد و ادامه داد :- به سیروان گفتم عجله نکنه. اما سفت به تو چسبیده بود. سفت و سخت. البته ... همچنین هم اشتباه نکرده بود. پدر تو هم پولداره ... اما ریسک داشت. شیدا چند سرفه کرد و عاجزانه گفت :- تمومش کن. بگذار برم ... احمد چند قدم نزدیکش شد و گفت :- بگذارم بری ؟ ... داستان تو از همه جذاب تره. خوب گوش کن ... بعدش می گذارم بری. خنده ی موزیانه ای کرد و ادامه داد :- دو سال دست به هیچ کاری نزدیم تا آب از آسیاب بیوفته. چون به سیروان مشکوک شده بودن به خاطر ناپدید شدن یک مرتبه ای ساحل. اما از سیروان نتونستن چیزی گیر بیارند. سیروان خودش رو با تو سر گرم کرد. تو اومدی شیراز و به عقد هم در اومدید. رویش را برگرداند. بعد از آن چند قدم با عصبانیت به سمت شیدا آمد و با خشم و فریاد گفت :- پدر رذل تو از من آتو داره. من توی شرکت رشوه خواری کرده بودم و اون عوضی بو برده بود. نمی دونم چه طور اما بو برده بود. پروندم سنگین می شد. یک سال بود که بو برده بود. یک سال از آشنایی تو سیروان. ولی چون تو با سیروان رابطه داشتی، به خاطر تو هیچ کاری نکرد. چند قدم با او فاصله داشت، روی هوا پایش را به او پرتاب کرد خاک زیادی به روی شیدا پاشید. شیدا از کارش ترسید و فکر می کرد لگد محکمی خورده. دستش را جلوی صورتش گرفت و جیغ بلندی زد. احمد با عصبانیت گفت :- به خاطر توی هرزه. بعد از آن از شیدا فاصله گرفت و چند قدم دور شد. ضربان قلب شیدا تند می زد و قلبش از دهانش داشت بیرون می زد. احمد با صدای عصبانی اش ادامه داد :- اون شب که توی خانه مهری دور هم بودیم، تو و سیروان بعد از دو سال هم دیگه رو دید. و ما توی اتاق بودیم. بهش گفتم ببین چقدر این دو تا به هم میان. از عصبانیت مکث کوتاهی کرد و با صدای بلند ادامه داد :- برگشته و توی چشمم نگاه می کنه و می گه مراقب باش داری چه کار می کنی. یه مو از سر دخترم کم بشه بلایی به سرت میارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنند. صدایش را بالا تر برد و با عصبانیت بیشتر گفت :- حالا کجاست ببینه دارم با دختر هرزش چه کار می کنم ... کجاست ...؟؟؟ مکث کوتاهی کرد و با همان عصبانیت ادامه داد :- تو و سیروان با هم عقد کردید ... سیروان رو فرستادم ماموریت ... و حالا نوبت تو بود. آهی کشید و نفسی تازه کرد. ادامه داد :- توی این مدت ... همون راننده تاکسی ... برای من کار می کرد ... در تمام این مدت. کار تو شروع شد ... گفتم که با مزاحمت های تلفنی سر به سرت بگذاره ... اذیتت کنه. اما اون آدم آشغال کودن، گند زد به همه چی. خیلی زود اون عکس ها رو برایت فرستاد. قرار این نبود. مکث کوتاهی کرد. به نفس نفس افتاده بود. ادامه داد :- قرار بود خیلی تمیز همه ی کار ها انجام بشه. عکس ها به دست افتاد. تو قضیه رو فهمیدی. و رفتی سراغ سیروان. حرفش را قطع کرد. سرش را پایین انداخت. با خنده به شیدا نگاه کرد و ادامه داد :- روژینا دو ماه قبل از این که عقد کنیدی با سیروان آشنا شده بود. از جریان عقد تو و سیروان خبر داشت. اما شیفته ی سیروان شده بود. سیروان هم همین طور. و باز هم پدر روژینا پولدار ... دست راستش را مشت کرد و با خنده و فریاد گفت :

- فوق العاده بود، یه تیر برای دو نشون.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :

- زمانی که سراغ سیروان رفتی و اون دو تا رو با هم دیدی ، از زمانی که از شرکت خارج شد ، اون راننده تاکسی به دنبالت راه افتاده بود . منتظر یه فرصت بود . قلب شیدا به شدت به تپش افتاده بود . صحنه های آن شب یاد آورش می شد . - توی جاده پیدات کرد ... سوارت کرد ... اما ... مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :- قرار نبود بهت حتی دست بزنه ... فقط اذیتت کنه . به همین زودی قرار نبود تمام بشه ... که ... خنده ای زد و ادامه داد :- هه ... اون حادثه پیش اومد . مجبور شدیم حذفش کنیم . چون تو قیافه اش رو دیده بودی ... ممکن بود ما هم لو ببریم . کشتیمش به سمت چاله اشاره کرد و گفت :- برادر دو قلوی کسی رو که امشب توی اتاق کشتی ... چشمان شیدا گرد شد ... باورش نمی شد ... اون ها دو تا بودند . احمد ادامه داد :- همین طور کسی که به بهار تجاوز کرد . آره ... وقتی اون کشته شد ... بردارش اومد دفترم . اون دو تا یه بد بخت بیچاره بودند که برای من کار می کردند . می گفت که برادرش ناپدید شده . تهدیدمون کرد و گفت مقصر ما ها بودیم . مجبورش کردیم ، کار ناتمامی که برادرش کرده رو تمام کنه . با پیشنهاد یه پول خوب . قبول کرد . و بعد از اون ، برادرش کار رو ادامه داد ... ذره به ذره ... سایه به سایه . همه جا همراهت بود . و البته ... تو هم یه شیطننت هایی کردی . با هم کلاسیت . که خیلی کمکمون کردی ... شیدا کلافه و عصبی شده بود . دیگر خسته شده بود و با عصبانیت گفت :- عوضی ها ... چی از جونم می خواهی . - ادامه رو بشنو تو با برادر دو قلوش ، محل حادثه به هم دیگه بر خوردید ، که این بار ، قرار بود ، ماجرای بهار هم برای تو اتفاق بیوفته .. شیدا یک مرتبه به گریه افتاد و پشت سر هم با التماس می گفت :- بگذار برم ... ولم کن ... بگذار برم ... لبخند ملیحی زد و ادامه داد :- اون هم با رضایت خودت ... اما ... لعنتی ... تو چه کار کردی ... کمی مکث کرد و ادامه داد :- بهش حمله کردی و فرار کردی . داشت می مرد . خون زیادی ازش رفت . مجبور شدیم یکم دست نگه داریم ... تا زمان رای دادگاهت ...

آهی کشید و فوت کرد . ادامه داد :

- ما هم سر در گم مونده بودیم ... امیدوار بودیم حد اقل ، رای دادگاه شرت رو از ما کم کنه . اما ... چند لحظه سکوت کرد و حرکتی نکرد ، بعد از آن یک مرتبه هجومانه به سمتش رفت و با عصبانیت به شانه اش چنگ انداخت ... وحشیانه دستش را گرفت . روی زمین می کشاند ... وحشت شیدا را برداشت . نمی دانست چه کند . دست و پایش خشک شده بود . جیغ و فریاد می زد . با صدای بلند گریه می کرد و التماس می کرد رهایش کند . احمد با عصبانیت و خشم گفت :- با خودم عهد بستم اگه تبرئه بشی همان شب بکشم ... همان شب ... زندت نمی گذارم ... پدر من رو توی عوضی کوچولو در آوردی . شیدا را روی زمین می کشاند . دشنامش می داد و سرش داد می زد . شیدا را به سمت چاله کشاند . بالا سر جنازه بود . شیدا خون گریه می کرد ... از ترسش نمی دانست چه طور از خود دفاع کند . صورتش خیس و لباسش خاکی شده بود . به لرزه افتاده بود . جرات نمی کرد جنازه را ببیند . احمد با لگد به شانه چپ شیدا زد و با عصبانیت گفت :- عوضی آشغال ... می کشمت ... می کشمت ... دفنت می کنم ... زنده زنده دفنت می کنم . شیدا به شدت به لرزه و گریه افتاده بود و التماس می کرد :- ولم کن ... تو رو خدا ولم کن ... بخدا می رم و پشت سرم رو نگاه نمی کنم ... ولم کن ... خشم احمد را بیشتر فرا گرفته بود . صدایش را بالا برد و با فریاد گفت :- بگذارم بری ؟ ... تا آخرین جوندت بالای سرت می مونم ... می کشمت .

اشک ریختن شیدا تمام نمی شد . فکر می کرد لحظات آخر عمرش را سر می کند . دست و پا هایش را گم کرده بود . به جنازه نگاه کرد ... به حق افتاده بود ... التماس می کرد . دعا می کرد تا از این وضعیت رها شود . احمد بیل را بلند کرد و آماده شد به او ضربه بزند . با بی رحمی و خشمگینانه گفت :

- بکش ... نفس های آخرت رو بکش .

شیدا پشت روی او روی زمین نشسته بود و تکان نمی خورد . اراده اش را از دست داده بود . نگاهش را به اطرافش انداخت . کلنگ فقط به فاصله ی یک دست با او فاصله داشت . احمد بیل را بالا تر گرفت و آماده ی زدن شد ... فریاد بلندی کشید و بیل را به سمت سرش برد . قبل از این که به سرش بخورد ... ، شیدا یک مرتبه کلنگ را برداشت . خودش را دو لا کرد و سرش را پایین آورد . بیل از سرش رد شد . چشمان احمد گرد شد . خشکش زد و به یک چشم به هم زدن ، شیدا برگشت و با تمام زوری که داشت با کلنگ به شکم احمد کوبید . غافل گیر شد . چشمانش باز مانده بود . شیدا نگاه معنی داری به چشمانش کرد ... ابرو هایش را در هم کرد و گفت :- چرا من بمیرم ... من هم کشتم ... سه بار . حالا هم نوبت توئه . کلنگ در دستش و تیزی آن در دل و روده اش فرو می کرد و می چرخاند ... کلنگ را از شکمش بیرون آورد . احمد با درد و ناله زانو افتاد . نفسش بیرون نمی آمد ... دست هایش را به جراحتش گرفت ... خون از دلش بیرون می زد . به سرفه افتاد . با چشمان گرد و حیرت زده به شیدا نگاه کرد ... صدایش بیرون نمی آمد . به سختی نفس می کشید و با صدای خفه گفت :- تو ... چه کار کردی . شیدا کلنگ را بار دیگر بالای سرش برد و هجومانه نگه داشت . با نگاه پیروز مندانه خیره به چشمانش شد و گفت :- چرا من بمیرم . مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :- من زنده می مونم ... و تو بمیر . بعد از آن با ضربه ی محکم به شقیقه اش کوبید . کلنگ به سرش فرو رفت . چشمان احمد سیاهی رفت و در یک کلام ... مُرد .

روی زمین پهن شد . از شقیقه اش خون می آمد . پشت سر آن از دهان و بینی اش خون بیرون آمد . به نفس نفس افتاده بود . کلنگ را از دستش رها کرد . سر حال به نظر می رسید . و دیگر عجیب نبود چه کار کرده است . انگار ... این بار برایش عادی به نظر می رسید .

دو جنازه در بیابان تاریک . یکی چال شده . ماشین با چراغ روشن . و شیدایی که برای بار سوم باعث قتل کسی دیگر و کشته شدن احمد شد .

دهان سیروان باز مانده بود . به سمت چوب لباسی قدم برداشت ... آرام و آرام ... باورش نمی شد او را این همه کشانده تا سوپرایزش کند که قدم های سریع و تند شیدا را از پشت سرش شنید . رویش را برگرداند . چشمانش از ترس گرد شد . شیدا با کارد آشپزخانه در دست راستش ، هجومانه به سمت سیروان می آمد ... با خشم فریاد بلندی زد . سیروان دست و پایش را گم کرده بود . شیدا کارد را به سمت سیروان برد و قصد داشت صدمه بزند ، قبل از این که به او بخورد . سیروان دست چپش را بالا برد و مچ دستش را گرفت . با دست راستش شانه ی شیدا را گرفت و او را به در کوبید . التماس می کرد کارد را از دستش بندازد و آرامشش را حفظ کند . با صدای حیرت زده و عاجزانه گفت :- شیدا ... شیدا ... چه کار می کنی ... دیوانه شدی ؟ ... چه کار می کنی . خشم تمام وجود شیدا را فرا گرفته بود .. عصبانی و وحشی شده بود . کاسه ی چشمانش سرخ شده بود و تمام سعیش را می کرد تا به سیروان صدمه بزند . پشت سر هم و با فریاد می گفت :- ولم کن .. ولم کن عوضی ... ولم کن آشغال ... جنایت کار ... ولم کن . کارد در دستش رها شد و به زمین افتاد ... شیدا را با دو دستش محکم گرفته بود و تکانش می داد . به چشمان سیروان نگاه نمی کرد ... فقط می خواست او را بکشد . سیروان التماس می کرد آرام باشد . با لرزش در صدایش گفت :- عزیزم خواهش می کنم ... خواهش می کنم ... به حرف هام گوش کن ... خواهش می کنم . شیدا به گریه افتاده بود ... نمی خواست دیگر چیزی بشنود ... خودش را وحشیانه تکان می داد تا میان دست های سیروان رها شود . پشت سر هم به او دشنام می داد و سرزنشش می کرد .

- عزیزم گوش کن ... بگذار حرف هایم رو بزnm ... اشتباه می کنی ... اشتباه می کنی .شیدا کلافه و خسته شده بود ...
روی زمین نشست ... سیروان هم به همراه او رو به رویش نشست ... از چشمان شیدا مانند سیل اشک جاری می شد .
مرتب گریه می کرد . سیروان در آغوشش گرفت و نوازشش کرد ... دلداری اش داد و گفت :
- اشتباه می کنی ، به خدا اشتباه می کنی ...

یک مرتبه شیدا فریاد زد ، با دست هایش به صورت و بدن سیروان می کوبید و کتکش می زد . با صدای گریه
آورش گفت :- تو با من چه کار کردی ... با من چه کار کردی ... با اون ها چه کار کردی . تو یه عوضی ای ... ازت
متنفرم ... ازت متنفرم . با دو دستش صورت شیدا را گرفت . اشک هایش را پاک کرد و به چشمانش نگاه کرد . با
نگرانی و التماس در حرف هایش گفت :- گوش کن ... من دوستت دارم ... دوستت دارم ... من با تو هیچ کاری
نکردم . - چرا ... چرا ... به من خیانت کردی . - نکردم ... من دوستت دارم ... ببین ... اگه دوستت نداشتم ... این جا
نبودم ... من به خاطر تو برگشتم . به خاطر تو ... شیدا بیشتر از قبل گریه می کرد ... سیروان هم گریه اش گرفته بود
... صدای سیروان به لرزه افتاده بود . نفس عمیقی کشید و گفت :- من همه جا همراهت بودم ... تو من رو نمی دیدی
ولی همراهت بودم ... شیدا با حق هق و زاری مخالفانه گفت :- دروغ می گی ... تو هیچ وقت همراهم نبودی ... هیچ
وقت ... صورت شیدا را میان دو دست هایش گرفت ... نوازشش کرد . اشک هایش را پاک کرد و گفت :- گوش
کن ... گوش کن ... ما زیاد وقت نداریم ... به حرف هام گوش کن . سعی می کرد نگاه شیدا را در چشمانش بی اندازد
... سرش را ثابت میان دست هایش گرفته بود . عاجزانه گفت :- خواهش می کنم ... به چشم هام نگاه کن ... من اون
جا بودم ... و همه چی رو دیدم . دیدم به بابام حمله کردی ... یک مرتبه شیدا با صدای بلند زد زیر گریه . سیروان
کمی صدایش را بالا برد و گفت :- اشکال نداره ... کارت عالی بود ... به حرفم گوش کن ... تو بهش حمله کردی و
اون رو کشتی ... اما ... آثار جرم تو اون جا بود . خیلی راحت می شد تو متهم به قتل بشی ... اون هم برای هر دو
تاشون . قیچی ای که به گردن برادر راننده فرو کرده بود را از جیبش در آورد و نشان داد . با عجله در حرف هایش
گفت :- این رو ببین . اثر انگشت تو روش بود ... حالا دیگه نیست . شیدا با دیدن قیچی چشمانش گرد شد . نفسش
بند آمد و سعی می کرد حواسش را جمع کند ... به سسکه افتاده بود . سیروان آن را کنارش گذاشت و با عجله در
حرف هایش ادامه داد :- من ... بعد از این که از اون جا بری ... همه ی آثار جرمت رو پاک کردم ... خیالت راحت
باشه . هیچ کسی نمی تونه به تو شک کنه ... طوری صحنه سازی کردم ... که انگار اون دو تا با هم مشکل داشتند و با
هم در گیر شدند . و ...

شیدا سرش را پایین انداخت و باز زد زیر گریه . سیروان سرش را بالا گرفت و امیدوارانه گفت :- مثلا اون یارو با
بابای من مشکل داشته . باهاش قرار می گذاره . یک شب بابای من بدون خبر ناپدید می شه . با هم در گیری پیدا می
کنند و هم زمان کشته می شنند .

سکوت کرد و به چشمان شیدا نگاه کرد ... از چشمان سیروان حالتی پشیمانی می خواند ... سیروان التماس می کرد
حرف هایش را باور کند . بعد از کمی سکوت ادامه داد :- تا نیم ساعت پیش گرفتار این قضیه بودم . به پلیس زنگ
زدم که چه اتفاقی افتاده . اون ها میان سراغ من ... یه داستان سر هم می کنم و موضوع حل می شه . اشک از چشمان
سیروان سرازیر شد . کمی مکث کرد و ادامه داد :- من ... چندین متر با شما فاصله داشتم ... نگرانت بودم ... و
باورم نمی شد بابام داره اون کار رو با تو می کنه . اصلا ... با مشتم به پیشانی اش کوبید . و با گریه ادامه داد :- باورم
نمی شد با تو چه کار کردم ... وقتی فهمیدم اون یارو رو کشتی ... از خوش حالی داشتم بال در می آوردم ... قرار بود

من پیام پیشست ... ولی وقتی زنگ زدی ... بابام جلوم رو گرفت ... نگذاشت ... اون عوضی ... من رو هم در گیر کرده بود ... به خاطر ... کمی مکث کرد ... نگاهش را طرفی انداخت . دو باره به چشمان شیدا نگاه کرد و ادامه داد :- من قبلا آدم کشتم ... کسی خبر نداشت . غیر از بابام ... اون ... من رو گیر انداخته بود . شیدا کمی آرام تر شده بود ... نفس نفس می زد و گریه اش کمی ادامه داشت . با اخم به حرف های سیروان گوش می داد ... سیروان با پشیمانی ادامه داد :- از مرگ اون ... ناراحت نیستم . دستش را به صورتش کشید و ادامه داد :- الان دیگه ... راحت هستم ... به چشمان شیدا خیره شد . مستقیم نگاه کرد و گفت :- حالا دیگه فقط تو رو دارم ... فقط تو رو . نمی گذارم دیگه هیچ اتفاقی برایت بیوفته . هیچ اتفاقی ... برای همیشه پیشست هستم ... دیگه نمی گذارم . شیدا با همان نگاه خشمگینانه اش به او نگاه می کرد ... حرف هایش را باور نمی کرد ، اما نگاه های سیروان چیز دیگری می گفت ... به چشمان هم با پر از نگاه های معنی دار میخ شده بودند .

- دوستت دارم شیدا .

زبان شیدا بند آمده بود ... سیروان دستش را به صورت شیدا کشید و دو مرتبه تکرار کرد :- دوستت دارم . شیدا سرش را تکان داد . چند لحظه سکوت کرده بودند . که یک مرتبه صدای وحشیانه در خوردن بلند شد . از جایشان بلند شدند . با ترس از اتاق خارج شدند و به سمت حیاط رفتند . با فریاد از کوچه صدا آمد و پشت سر هم می گفت :- در رو باز کنید . نیروی انتظامی ... در رو باز کنید . چند قدم با در فاصله داشتند . سیروان رویش را به شیدا کرد ... دستش را گرفت و او را از در ورودی دور کرد ... با دست هایش شانه های شیدا را گرفت . به چشمانش نگاه کرد و با صدای آرام گفت :- خوب گوش کن ... اگه پلیس سراغت اومد ... میگی تمام دیشب رو این جا بودی و خواب بودی ... از احمد هیچی نمی گی ها ... بگو از هیچ چیز خبر ندارم ... باشه ؟ زبان شیدا بند آمده بود ... او را چند بار تکان داد گفت :- حواست هست ؟ شیدا سرش را تکان داد . سیروان با دست زیر چانه شیدا را گرفت و گفت :- مراقب خودت باش ... زود بر می گردم پیشست ... همین جا بمون تا برگردم . رهایش کرد و به سمت در رفت . چند قدم دور شد که شیدا با صدای آرام گفت :- سیروان ... سر جایش ایستاد . رویش را به شیدا کرد ... یک مرتبه شیدا با سرعت به سمتش رفت و خودش را در آغوشش انداخت . دستش را دور گردنش گرفت و لب هایش را به لب های سیروان گذاشت ... پلک هایش را به هم فشرد و چند لحظه فقط احساس آرامش کرد . با نگاه خاص به چشمان هم دیگر نگاه کردند ... سیروان لبخندی زد و گفت :

- دوستت دارم مراقب خودت باش ...

- من هم همین طور ... منتظرتم .

بعد از آن سیروان با سرعت به سمت در رفت ... در را باز کرد و از خانه خارج شد . در را پشت سرش بست تا کسی داخل خانه را نبیند . شیدا دست هایش را به هم می مالید ... آرام شده بود . اما هیجان خاصی داشت . ارزو می کرد همه چیز به خوبی تمام شود و هر چه سیروان می گوید همان طور شود . احساس می کرد دیگر درد سر ... مکافات و همه چیز تمام شده است . همین طور از این که سیروان را از دست نداده بود در پوست خودش می گنجید . وارد اتاقش شد ... ساعت ها در اتاق قدم می زد ... گوشه ای می نشست ... روی تخت دراز می کشید و فکر می کرد . منتظر تماس سیروان بود ... از اتاق خارج نمی شد . اتاق را امن ترین جا می دانست ... با هیچ کسی تماس نگرفت ... دل آشوب داشت . استرس تمام وجودش را گرفته بود . کلافه شده بود ... دوش گرفت و آب سرد به خودش ریخت ... بعد از آن به اتاق برگشت . قیچی پایین در افتاده بود . پایش که به آن خورد تازه متوجه قیچی

شد. از روی زمین برش داشت و به سمت تختش رفت ... نگاهی به آن کرد و زیر بالشش گذاشت. هیچ کس جز خودش در خانه نبود. از بلقیس و پریناز هم هیچ خبری نبود. ساعت شانزده و چهل و پنج دقیقه شد. و هنوز هم سیروان تماس نگرفت. روی تختش دراز کشید. از همه بیشتر تمایل داشت از شر این اتاق خلاص شود. از این اتاق و از این شهر. خودش را روی سمت چپ و رو به دیوار لم داد. دست چپش را زیر سرش گذاشت. خسته شده بود ... تمام بدنش کوفته بود و درد می کرد. چشمانش خمار شد و می خواست کمی بخوابد ... کمی با خیال آرام استراحت کند و هیچ استرسی نداشته باشد. بدون اضطراب ... چشمانش تار می دید و سرش سنگینی می کرد. پلک هایش روی هم رفت ... و به خواب فرو رفت. همه چیز آرام بود. سکوت مطلق. آرامش عجیب و دوست داشتنی ... یک محیط آرام. امن، و بدون دردسر. ده دقیقه بعد، در مانند وزش باد کمی به هم می خورد. پنجره ها بسته بودند و هیچ تکانی می نمی خوردند. لحظه به لحظه شیدا به خواب عمیق تر فرو می رفت ... تکان خوردن غیر عادی در، به مرور زمان بیشتر و عجیب تر می شد. بیشتر ... بیشتر و بیشتر. اما شیدا از خواب بیدار نمی شد. شدت برخورد در به هم دیگر زیاد شده بود و صدایش تمام اتاق را گرفته بود. که یک مرتبه متوقف شد و دیگر هیچ تکانی نخورد. سکوت باز گشت. همه چیز متعادل بود. آرام ...

که یک مرتبه چشمان شیدا باز و حیرت زده گرد شد. موهایش به هوا رفتند و خودش از روی تخت افتاد، وحشیانه به سمت در روی زمین کشیده می شد. از ترس جیغ بلندی زد و دست هایش را به سمت موهایش برد. داشتند از ریشه کنده می شدند ... با شدت و محکم به در برخورد کرد. وحشت برش داشت.

گیج و منگ مانده بود و نمی دانست چه خبر شده است. هوشیاری اش را از دست داده بود. تعجب کرده بود که چه اتفاقی افتاد. حیرت برش داشته بود و غافلگیر شده بود. که متوجه گره خوردن چیز محکمی در پایش شد ... غیر منتظرانه و وحشیانه تر دو مرتبه روی زمین کشیده شد و به سمت تخت پرتاب شد ... با شدت از کمر به تخت برخورد کرد ... درد شدیدی در ستون فقراتش احساس کرد ... به ناله افتاده بود. نمی فهمید چه به سرش دارد می آید و هیچ کاری مراقبتی از خودش نمی توانست بکند. روی زمین دمر پهن شده بود و از درد ناله می کرد. به سرفه افتاد و سرش گیج می رفت. احساس بدی به خودش دست داد. سر درد عجیبی گرفت و چشمانش تار می دید.

دستش را به زمین گرفت و سعی کرد از جایش بلند شود. چهار زانو روی زمین کنار تختش نشسته بود. سرش را بالا آورد ... موهایش دورش و جلوی صورتش ریخته بودند. با دست موهای جلوییش را کنار زد و اطرافش را نگاه کرد ... چشمانش تار می دید، انگار که ضعیف شده بود ... به سرفه افتاد. به سختی رو به رویش را می دید ... که متوجه صدا های ترسناک و دلهره آوری شد. زمزمه های عجیب غریبی می شنید. وحشت برش داشته بود. به نفس نفس افتاده بود. قلبش به شدت می تپید. به شدت به لرز افتاده بود ... اختیارش را از دست داده بود و فقط ترس مالکش شده بود. با تاری در چشمانش، اطرافش را نگاه کرد ... متوجه حضور افراد سیاه پوشی که فقط لباس تیره آن ها را می دید شد ... تعدادشان زیاد بودند و صدا و زمزمه ها و حرف های نامفهومشان بیشتر و بلند تر می شد ... دهانش باز مانده بود ... باورش نمی شد چه می بیند. به او نزدیک می شدند و آرام آرام قدم بر می داشتند ... چهره شان را نمی دید و تنها چیزی که مشخص سایه های سیاهی بود. مانند همان چیز هایی که در خواب می دید. به سکسکه افتاده بود. با صدای بلند و وحشت نفس می کشید ... زبانش بند آمده بود ... به تخت تکیه داد و سعی می کرد خودش را از آن ها دور کند ... اما سر جایش خشکش زده بود.

با هر قدمی که به او نزدیک می شدند چشمانش سیاهی می رفت . که به طور مطلق سیاهی دید ... هیچ چیز دیگری ندید ... همین طور هیچ صدایی ... انگار کور شده بود ... که کم کم بینایی اش را به دست آورد ... و تصویر رو به رویش به مرور زمان واضح می شدند ... به نفس نفس افتاده بود . و هیچ چیزی اطرافش ندید ... هیچ چیز غیر عادی ای و حضور هیچ کسی ... همه چیز عادی بود و متعادل ... دست و پاهایش را روی زمین کشید و سعی کرد به سمت در برود و از اتاق خارج شود . چند قدم از تخت دور شد

که دو مرتبه سر جایش ایستاد ... احساس کشیده شدن چیزی از پشت سرش شد . مو هایش به هوا رفتند ، خودش هم چند سانتی متر از روی زمین بلند شد و با شتاب به دیوار پشت سرش برخورد کرد از درد و ضربه ی محکم تری که خورده بود صدایش در آمد و با صدای بلند ناله می کرد . روی تختش افتاد و پهن شد ... به گریه افتاد ... از برخوردش با دیوار سرش گیج رفت و تار می دید . که پشت سر آن نیروی عجیبی او را به دیوار چسباند ... انگار که از پشت سر او را گرفته بود و رهایش نمی کرد ... پشت سرش احساس خفه گی در گلویش می کرد ... دو دست قوی محکم و بی رحمانه گلویش را فشار می داد ... هر چه با دست به گلویش می زد هیچ چیز حس نمی کرد ، دست و پا می زد ... داشت خفه می شد ... کبود شده بود ... چشمانش داشت از حدقه بیرون می زد ... التماس می کرد رهایش کند . از چشمانش اشک سرازیر می شد ... چشمانش تار می دید . مرتب دست و پا میزد . اما گلویش بیشتر فشرده می شد و احساس خفه گی بیشتری می کرد ... بی اختیار دستش را زیر بالش کرد و قیچی را برداشت . و روی هوا تکان می داد ... نمی دانست به چه چیزی ، فقط همین طور قیچی در دستش را به هوا تکان می داد ... نفس های آخرش را می کشید . با گریه التماس می کرد . لحظات آخر عمرش را می گذراند . اما به طرز عجیب و وحشیانه . با صدای خس خس و خفه گفت :- خواهش ... می ... کنم ... به ... خاطر ... خدا ... ولم ... کن . خفه گی گلویش ادامه داشت . چند بار این جمله را تکرار کرد ... که یک مرتبه احساس کرد رهایش کرد و می تواند به راحتی نفس بکشد ... به سرفه افتاده بود و تا می توانست نفس عمیق کشید ... پشت سر هم از ترس نفس می کشید ... دستهایش را به گلویش گرفته بود و ماساژ می داد . تا می توانست تنفس می کرد و قدر نفس کشیدن را لحظه به لحظه بیشتر می دانست .

تاری چشمانش بر طرف شد و اطرافش را به راحتی دید . قیچی در دستش بود . آن را رها کرد و به اطرافش نگاه کرد ... به ظاهر می آمد دست از سرش برداشته بود . با دقت به اطرافش نگاه می کرد .. سر جایش ثابت مانده بود و با دقت همه جا را می پاید ... انگار دیگر هیچ چیز غیر طبیعی ای پیش نیامد ... یک مرتبه با هول و سرعت به سمت در رفت ... سعی کرد در را باز کند اما چفت شده بود ... قفل نبود ... به طرز عجیبی بسته شده بود و هر چه سعی می کرد باز نمی شد ... چند قدم به عقب رفت ... با ترس و لرز جیغ بلندی زد و با گریه گفت :

- ولم کنید .

که یک مرتبه چیزی محکم به شیشه پنجره برخورد کرد . پنجره ترک برداشت و نزدیک بود شیشه بشکند ... با حیرت به پنجره نگاه کرد . کلاغ سیاهی به آن برخورد کرده بود . با کشیده شدنش به شیشه به زمین افتاد ... پشت سر آن کلاغ دیگری با شتاب و سرعت بیشتر به سمت پنجره آمد و برخورد کرد ... شیشه بار دیگر ترک خورد و نزدیک بود خورد شود ... که یک مرتبه سیلی از کلاغ های سیاه و درشت به سمت اتاق هجوم آوردند و به پنجره خوردند ... پنجره به طرز عجیبی باز شد و کلاغ ها وارد شدند ... وحشت شیدا را برداشت بود و باورش نمی شد چه اتفاقی دارد می افتد ... هزاران کلاغ وارد اتاق شدند و دور اتاق می چرخیدند . تمام اتاق را گرفته بود و دور شیدا می

چرخیدند ... صدای گوش خراش قار قارشان گوش شیدا را کر کرده بود ... به شدت به وحشت افتاده بود . با دست دور سرش را گرفت و سعی می کرد آن ها را از خود دور کند . که یکی از آن ها به سر شیدا خورد ... تعادلش را از دست داد . پایش پیچ خورد و از عقب سرش به طاقچه بر خورد کرد ... چشمانش سیاهی رفت ... سرش به شدت درد و گیجی می رفت . تمام قد روی زمین پهن شد ... کلاغ ها چندید بار به صورت دایره وار دور اتاق می پیچیدند . قار قار از ته حنجره شان اتاق را پر می کرد . پر های سیاه رنگشان از بالشان می ریخت و کف اتاق را مشکی کرده بود . اتاق با هجوم کلاغ ها یک دست سیاه شده بود . بعد از چند دقیقه چرخیدن ، یک مرتبه تک تکشان و پشت سر هم از اتاق خارج شدند . یکی یکی خارج می شدند و با همان قار قار اتاق و خانه را رها می کردند و دور می شدند . دیگر هیچ کلاغی وجود نداشت . به جزء پرهای سیاه زلالشان و شیدایی که وسط اتاق افتاده بود و میان پر ها بیهوش شده بود .

ساعت ها گذشت ... و هم چنان بیهوش بود ... اما نفس می کشید ... مانند این که به خواب عمیقی فرو رفته بود . میان پر ها غرق شده بود ... ساعت هشت و بیست دقیقه شد . هوا تاریک شد ... چراغ های اتاق روشن بودند . از صبح روشنشان گذاشته بود . در اتاق آرام باز شد . مانند آن که چیزی هلهش داده باشد . از میان آن گربه ی سیاه رنگ و تپلی با چشمان سبز رنگ و مجذوبش داخل را دید می زد ... با سرش در را هل داد و وارد اتاق شد . قدم های آرام بر می داشت . دست و پاهای کوچکش را روی پر ها می گذاشت . کنجکاوانه آنها را بو می کرد . نگاهی به تمام اتاق انداخت . تیزهوشانه تمام اتاق را بو می کشید . به شیدا نگاه کرد و چند لحظه خیره شد . آرام و با احتیاط به سمت آن قدم برداشت . دهان شیدا باز و چشمانش بسته بود . سر تا پای شیدا را بو کشید و به حال روز شیدا نگاه می کرد . با دماغ ریز و سیاهش ، عمیق بو کشید و پشت سرش با صدای با مزه میو میو می کرد . چشمانش را می بست و سرش را بالا می برد . پشت سر هم میو میو می کرد . بعد از چند بار میو کردن ساکت شد و دیگر چیزی نگفت . چند دقیقه سکوت اتاق را گرفت . یک مرتبه شیدا تکان خورد و نفس عمیق و بلندی کشید ... دست راستش را بالا آورد و به سمت سرش برد . گربه از ترس پرید و با سرعت از اتاق خارج شد . به هوش آمده بود ... پشت سر هم نفس می کشید ... چشمانش تار می دید ... کم کم هوشیاری اش را به دست می آورد ... اما سر گیجه و سر در شیدایی داشت . خودش را به این ور و آنور انداخت . سعی می کرد از جایش بلند شود . خودش را بلند می کرد اما موفق نمی شد ... با ناله دو بار دیگر سعی کرد بنشیند که با هر توانی داشت برای بار سوم موفق شد و نشست . دست هایش را به سرش گرفت و مالید ... دست به صورتش کشید . به مرور زمان تصاویر اطراف برایش صاف شد . با تعجب به حال و روز و صحنه ی عجیبی که دید نگاه می کرد . ابرو هایش در هم رفته بود و حیرت زده شده بود . آب دهانش را فرو داد . و برایش سوال های زیادی پیش می آمد که میان این همه پر سیاه چه می کند . همه چیز را به کل از یاد برده بود . یک مشت پر از کنارش برداشت و به آن نگاه کرد . هر چه سعی می کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده یادش نمی آمد . موبایلش به صدا در آمد . به نفس نفس افتاده بود ... از جایش بلند شد و به دنبال موبایل گشت ... تنش کوفته بود و دست و پایش خشک شده بود ... هر حرکتی می کرد عضله هایش درد می گرفتند . زنگ موبایل ادامه داشت . با تلو تلو خوردن دور خودش می چرخید . آن را با هزار بدبختی میان پر های روی میز پیدا کرد . شماره ی سیروان روی آن افتاده بود . جواب داد و با صدای خسته و دو رگه گفت :

- الو ... سیروان ... کجایی . - الو ؟؟ عزیزم ؟ حالت خوبه ؟ - آره ... کجایی ؟ - چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی ... یک ساعت هست دارم بهت زنگ می زنم . شیدا کمی سکوت کرد ... با دقت بیشتر به اطرافش نگاه کرد ... هنوز در

شوک صحنه ای که می دید بود . با سر در گمی گفت :- نمی ... دونم ... من ... - تو چی ... کجایی ؟ - اتاقم ... نمی دونم چی به سرم اومد . - حالت خوبه ؟ اتفاقی برات افتاده ؟ - نه ... نه . من خوبم ... تو کجایی . کی میایی ؟ - من شیرازم ، تا سه ساعت پیش آگاهی بودم . ازم بازجوئی کردند . همه چیز به خیر گذشت البته فعلا . مامانم ، با خبر مردن بابام حالش بد شد ... بیمارستان پیشش بودم . هنوز هم بستریه . ابر های شیدا در هم رفت ... تنش مور مور شد و با نگرانی پرسید :- حالش چه طوره ؟ - بد ... دلم براش می سوزه . کمی مکث کرد و بعد از آن ادامه داد :- این وسط اون هیچ تقصیری نداشت ... از هیچ چیزی هم خبر نداشت . - حالا می خواهی چه کار کنی ؟ - میام دنبالت . یک ساعت دیگه اونجام . میارمت پیش خودم . باید تا حال مامانم بهتر بشه پیشش بمونم . هر دویشان کمی سکوت کردند . بعد از آن شیدا گفت :- باشه ... - تا یک ساعت دیگه اونجام . منتظر باش . بعد از آن تماس را قطع کرد ... احساس خسته گی و کوفته گی هنوز در تنش بود . خمیازه ای کشید و با دقت بیشتر به اطرافش نگاه کرد ... هیچ متوجه اتفاقی که برایش افتاد و چیزی که می دید نمی شد . و هر چه فکر می کرد یادش نمی آمد . پر های کلاغ را جمع کرد و در کیسه زباله ریخت . آن را بیرون اتاق گذاشت . تمام چراغ و لامپ های خانه را روشن کرد . هر چه چراغ وجود داشت . از تاریکی می ترسید . وحشت می کرد . آماده شده بود و منتظر رسیدن سیروان بود . روی تختش نشسته بود . منتظر سیروان بود . دست هایش را به هم گره زد . دلهره عجیبی داشت . که به مرور زمان تصاویر عجیبی ، که گذاری در ذهنش پدیدار می شدند . تصاویری که قطع و وصل می شدند و یک مرتبه خطوط می کردند . نگاهش به پایش افتاد . دور مچ پای راستش کبود شده بود . اما احساس دردی نداشت . بعد از آن یادش آمد که به سمت در کشیده شد و با شدت به آن برخورد کرد . پشت سر آن تصویر برخوردش به دیوار جلوی چشمانش آمد و همین طور صحنه ای که داشت خفه می شد . رویش را طرف دیگری انداخت و پلک هایش را به هم فشرد . چشمانش را باز کرد . نگاهش به قیچی روی تخت افتاد . آن را برداشت و با ابرو های در هم رفته نگاهش کرد . نفس عمیقی کشید و با تعجب پرسید .

- پس این چه فایده ای داشت ... چرا تو این مدت اخیر هیچ چیزی اتفاق نیوفتاد ؟

بعد از آن نگاهش به پر کلاغ کوچکی که روی بالشش مانده بود افتاد . آن را برداشت . آهی کشید ، که پشت سر آن تصویر یورش کلاغ ها و چرخیدن آن ها در اتاق جلوی چشمانش آمد ... وحشت برش داشت . از جایش بلند شد . نفس نفس می زد . ترس برش داشته بود . قلبش به شدت می تپید . سعی کرد خودش را آرام کند . دو مرتبه نشست و نفس های عمیق کشید . دستش را روی سینه اش گذاشت و سعی کرد تپش قلبش را آرام کند . چشمانش را بست . دهانش خشک شده بود . لحظه شماری می کرد تا سیروان از راه برسد و از این اتاق خلاص شود . تمام فکر و ذهنش این بود که لحظه های آخر را در این اتاق سپری می کند و هر طور شده پی زندگیشان بروند . حتی بدون پول و هیچ چیزی . بعد از گذشت یک ساعت سیروان رسید . در اتاق باز بود . همین طور پنجره ها . سیروان با سرعت و صدا زدن شیدا به سمت اتاق می دوید . شیدا از جایش بلند شد . در دلش جشن گرفت و با خنده به سمت در رفت . سیروان به اتاق رسید ... نفس نفس می زد . و تا هم دیگر را دیدند به آغوش هم رفتند ... هم دیگر را محکم می گرفتند و نوازش می کردند . شیدا با بغض و اشک در چشمانش عاجزانه به چشمان سیروان نگاه کرد و گفت :- خواهش می کنم ... من رو از این جا ببر ... بیا بریم ... بیا از این جا بریم ... بریم دنبال زندگیمون همین الان . خواهش می کنم . من از این جا متنفرم . از این جا می ترسم . سیروان نوازشش می کرد و او را در آغوش می گرفت ... شیدا با نگرانی و گریه و بدون مهلت ادامه می داد :- بیا از این جا بریم . بعد از این که کمی شیدا را در خودش

آغوش کشید ، سرش را با دست هایش بالا گرفت و به چشمانش نگاه کرد و با مهربانی گفت :- باشه ... باشه ... آرام باش ... همین الان می ریم .دستش را گرفت و او را همان طور که در بغلش بود از اتاق بیرون برد ... قبل از این که از اتاق خارج شوند ، شیدا ایستاد و نگاهی به تمام اتاق انداخت . چراغ را خاموش کرد ، در را بست ، و آن جا را ترک کردند .

اتاق تاریک شده بود ... تاریک مطلق . و هیچ کسی وجود نداشت ... بدون صدا پانزده نفر سیاه پوش ، با قد های بلند و متوسط و کوتاه ، با هیکل های ریز و درشت اندام ، چند لحظه میان تاریکی اتاق ، از سیاهی شب سیاه تر نمایان شدند و پشت سر آن محو شدند .

دو روز بعد .شیدا با سیروان در شیراز ماند . احمد را تشییع کردند . و از قضیه ی قتل کسی بو نبرد . همان طور که سیروان گفت پیش رفت و پرونده بسته شد . شیدا دو روز از اتاق دور بود و با آرامش در کنار سیروان بود . گلاره در شوک مردن احمد بود . حالت سکتی ای دست داده بود و با هیچ کس صحبت نمی کرد . به یک نقطه خیره می ماند و در روز فقط یک وعده غذا می خورد . سیروان کار هایش را جمع و جور کرد و با پول هایی که از قبل پس انداز کرده بود تصمیم گرفت زندگیشان را شروع کند . شیدا قید درس خواندنش را در شیراز زد . و تصمیم گرفت محل تحصیلش را عوض کند . همین طور هر دویشان به نتیجه رسیدند که از شیراز بروند و در دور ترین جا زندگی کنند . و تا زمان تشکیل پرونده و رسیدگی ، از آن جا دور باشند .بعد از دو روز ، به بیضا برگشتند . شیدا باید به اتاق می رفت تا وسایل مورد نیازش را جمع آوری کند . به بیضا آمدند . سیروان کار های ناتمامی در شرکت داشت . کار هایش را انجام داد و هر دویشان به خانه بلقیس رفتند . ماشین را رو به روی در پارک کرد . رویش را به شیدا کرد و گفت :- منتظر تم زود بیا .شیدا در را نیمه باز کرد . یک پایش را بیرون گذاشت . اما دیگر تکانی نخورد .. تا نگاهش به در خانه افتاد ترس برش داشت . برگشت و رویش را به سیروان کرد و گفت :- می شه ... همراهم بیایی ؟سیروان لبخندی زد و گفت :- باشه عزیزم .از ماشین پیاده شدند . شیدا در خانه را باز کرد و وارد اتاق شد . بی اختیار ضربانش تند شد . با هر قدمی که بر می داشت دلهره می گرفت و ولش نمی کرد . وارد خانه شدند و از پلکان پایین آمدند . با صدای بلند شیدا فریاد زد و گفت :- بلقیس ؟ ننه بلقیس ؟ پری ناز ؟جوابی نشنیدند . درهای اتاقشان بسته بود . شیدا به سمت اتاق ها رفت و چندین بار به در کوئید با فریاد صدایشان زد :- خانه نیستید ؟ من دیگه دارم از این جا می رم . کسی خانه نیست ؟هیچ جوابی نمی شنید . در اتاق قفل بود و صدایی نمی آمد .

رویش را به سیروان کرد . دست هایش را بالا آورد و گفت :

- برو وسایلت رو جکع کن . من این جا منتظر می مونم .

شیدا از ناچاره گی به حرفش گوش داد . به سمت اتاقش قدم برداشت و گفت :- باشه . همین جا بمون .بعد از آن به سمت اتاق رفت . هر قدمی که بر می داشت اتاق برایش نزدیک تر می شد . و به همراه آن بیشتر دلهره می گرفت . تمام اتفاق ها ، خاطره های بد و وحشتناک جلوی چشمانش می آمدند . ترس به همراهش می آمد . قلبش تند می تپید . نفس هایش تند شده بود . به اتاق رسید . رو به روی در ایستاد . استرسش ادامه داشت . سعی می کرد خودش را آرام کند . سرش را پایین انداخت ، چشمانش را بست . بعد از چند لحظه سرش را بالا آورد و نفس عمیقی کشید . چشمانش را باز کرد . کلید را داخل قفل در انداخت . بازش کرد . در چوبی دو تکه را به داخل هل داد . صدای لولای زنگ خورده دلهره آورش بلند شد . اتاق تاریک و بی صدا بود . پایش را با احتیاط داخل گذاشت . تیک تاک ساعت از کار افتاده بود . کنار دو تکه در ایستاده بود . با دقت و و ابرو های در هم رفته نگاهی به تمام اتاق انداخت . آهی

کشید و به سمت تخت رفت . روی زمین نشست . رو تختی را بالا زد . دولا شد . دستش را به زیر تخت برد و با تمام توان چمدانش را از زیر تخت بیرون کشید . آن را روی تخت گذاشت و زیپ دورش را کشید . درش را باز کرد . از جایش بلند شد و قاب عکس هایش را برداشت . لباس هایش را از کمد بیرون آورد ، تا کرد و داخل چمدان گذاشت . هر خرت و پرتی که می خواست برداشت و درون چمدان گذاشت . در چمدان را بست و زیپش را کشید . نسبتاً سنگین شده بود . با هر زوری که داشت آن را از روی تخت بلند کرد و با دو دستش کشان کشان به سمت خروج از اتاق برد . از سنگینی ابرو ها و گونه هایش در هم می رفتند . به در اتاق رسید . سر جایش ایستاد . متوقف شد . یک قدم تا خروج از اتاق فاصله داشت . سر جایش ایستاده بود . از بیرون رفتن صرف نظر کرد . برگشت و نگاهی معنی دار به تمام اتاق انداخت . نگاه نفرت انگیز . انگار هر بلایی سر او آمد ، مقصر این اتاق بوده است . نفس هایش تند شده بود ...

که کلمه و جمله های نامهی سهیل که قبل از مرگش برای او نوشته بود یاد آورش شد . نامه ای که دلیل آتش سوزی اتاق بود سیروان روی لبه ی حوض نشسته بود . دستش هایش را به هم گره زده بود و پایش را به زمین می زد . بی صبرانه منتظر آمدن شیدا بود . لحظه شماری می کرد تا کارش تمام شود . سرش را پایین انداخته بود و زمین را نگاه می کرد . مورچه هایی که داشتند در خطی راهشان می رفتند را دنبال می کرد . که صداهای عجیب و غریب و آرامی توجه اش را جلب کرد . فکر می کرد توهم زده شده است . توجه ای نکرد . اما پس از مدتی ، دوباره همان صدا ها در گوشش زمزمه می شد . ابرو هایش در هم رفت . متعجب شده بود . اطرافش را نگاه کرد . انگار چیزی به او می گفتند . صدای .. ، ناله . صدای ... ، کمک خواستن

کلمه ها و جملات نامه سهیل در ذهنش مانند صدای نفس زده و از ته چاه می پیچیدند . مانند این که کنار گوش شیدا زمزمه می کرد ، و مرتب حرف هایش را تکرار می کرد . شکسته این طور می گفت :- اتاق رو بسوزان ... اتاق ... رو آتش بزن . چمدان را روی زمین گذاشت و از در دور شد . وسط اتاق ایستاد و دور خودش می چرخید . توهم زده شده بود . احساس می کرد سهیل کنار اوست . او را وسوسه می کرد . به کاری که وادارش می کرد . جمله های نامه واضح و با صدای نفس زده و دلهره آور سهیل با صدای بلند این طور در ذهنش گذشت ، که در نامه گفته بود :- هیچ کس حرف های من رو باور نمی کرد از چیز هایی که در این اتاق پیش آمده بود . همه فکر می کردند من دیوانه شدم . فکر می کردند ، من ، توهم زده شدم . اما واقعیت داشت واقعیت داشت و برایم اتفاق می افتاد . یقین پیدا کردم . به حرف های اون پیر مرد که یک بار به من هشدار داد . به حرف هاش اطمینان پیدا کردم . کمی در ذهنش سکوت شد . دور خودش می چرخید . به طور کامل او را در کنارش حس می کرد و ادامه داد :- اطمینان پیدا کردم . و می دونستم ، این نفرین تا ابد گریبان گیرم می شه . تا آخر عمر به همراهم هست . تا زمانی که با نفرین بمیرم . با نفرین آن ها رهایی پیدا نمی کردم . و مجبور شدم ... ، به کاری که باید می کردم دست بزنم

زمزمه ها و صدا ها ، به شدت در گوش سیروان می پیچیدند . مشکوک شده بود و مطمئن بود کسی در خانه است . با صدای بلند فریاد زد :- پری ناز ؟ ... بلقیس ؟

زمزمه های سهیل در ذهنش بدون مهلت ادامه پیدا می کرد و می گفت :

- کاری را که باید انجام می دادم کردم ... نمی خواستم شکست بخورم ... این من بودم که باید پیروز بشم . نباید می گذاشتم اون ها کاری رو که می خواستند بکنند و من رو شکست بدند ... این من بودم که باید پیروز می شدم ...

کنجکاوانه اطراف خودش می چرخید و دنبال صدای عجیب غریبی بود که مرتب در سرش می پیچید . به سمت اتاق بلقیس رفت و با مشت به در اتاقشان کوبید . در را هل می داد . اما جوابی نمی شنید . همین طور هر قدم که به سمت اتاق آن ها می رفت صدا ها دور تر می شدند . اما ادامه داشتند ...

- زندگی من ... دیگر به پایان رسیده بود ... و ادامه ی این ، دیگر به زندگی طبیعی نبود . تنها به نفرین بود . یک نفرین سیاه ... نفس های شیدا تند شده بود . تپش قلبش زیاد شده بود . حرف ها رهایش نمی کرد و مانع خروجش از اتاق می شدند ... در اتاق باز بود و پنجره ها بسته بودند . حرف ها در ذهنش ادامه داشتند :- پس من همین جا ، همه چیز را تمام می کنم . این جا رو به آتش می کشم . و این نفرین را از بین می برم ...

کلافه شده بود و دور خودش می چرخید . سرسام گرفته بود و پشت سر هم می گفت :- کی هستی ... کی هستی . کجایی ؟ جواب بده ... کجایی ؟ دیوانه شده بود . تصمیم گرفت به سمت اتاق شیدا برود . قدم برداشت . اتاق دقیقا رو به روی او بود . تا آمد شیدا را صدا بزند یک مرتبه از پشت سرش همان صدا شدت یافت . صدای گریه ... گریه ی یک دختر بچه ... با صدای بلند گریه می کرد و هق هق می کرد . رویش را برگرداند . دستشویی را دید . صدا از آن جا می آمد . با سرعت به سمت دست شویی رفت و پریناز را صدا می زد :- پریناز ؟ ... پریناز ؟ به دست شویی رسید . در آهنی که قفل بزرگی به لولای آن آویزان بود را باز کرد و وارد شد . تمام محیط دستشویی را دید . سمت راستش را نگاه کرد . چشمانش گرد شده بود و ابرو هایش در هم رفت بود . به شدت تعجب کرده بود . دختر بچه ای کنج دست شویی نشسته بود . پاهایش را جمع کرده بود و دستش را به دور پاهایش حلقه زده بود . سرش را روی کاسه ی زانوییش گذاشته بود . چهره اش نا معلوم . کفش های قرمز رنگ پایش بود . لباس قرمز رنگی مانند شل پوشیده بود که کلاهی داشت و روی سرش کشیده بود . کلاه سرش چهره اش را تمام پوشانده بود . هق هق گریه می کرد و با صدای بچه کانه اش می گفت :

- کمک ... کمک ... انگار داشت از چیزی عذاب می کشید . سیروان سر جایش خشکش زده بود . با تعجب و حیرت به او چشم دوخته بود . در ذهنش سوال می کرد که این جا چه کار می کند و برای چه گریه می کند . با تعجب پرسید :

- پریناز ؟ این جا چه کار می کنی ؟

- من تمام راه های خلاص شدن از این شر را امتحان کردم . دعا ، و هر چیزی . اما ایمان داشتن به خدا ... ، تنها را جدا شدن از این مصیبت بود . از تنها کسی که کمک نگرفتم ، خدا بود . و حالا دیگر دیر شده . من این جا رو آتش می زنم . و به همه چیز خاتمه می دهم . شیدا احساس عجیب تری پیدا کرد . رویش به سمت تخت و دیوار بود . سهیل رو به رویش ظاهر شده بود . با لباس سفید که تمام تنش را مانند کفن پوشانده بود . چند قدم با او فاصله داشت . روی سهیل به سمت پنجره بود . دبه ی بنزینی در دستش بود . سرش را به سمت شیدا چرخاند و با نگاه منظور دار و ابرو های در هم رفته و اخمی دلهره آور ، به چشمان گرد شیدا نگاه کرد ... چشمان شیدا داشت از

حده بیرون می زد . دهانش باز مانده بود . سیروان دبه ی در دستش را عقب و جلو تکان داد و بنزین را به همه جا پاشید . در ، دیوار ، پنجره ، تمام محیط اتاق را بنزینی کرد . مقداری از آن ته دبه باقی مانده بود . که آن را بالای سرش برد و روی خودش ریخت ... نیمه راست بدنش بنزینی شده بودند . کبریتی در دستش بود . آتش خورد . و سهیل آن را به سمت دیوار رو به رویش پرتاب کرد ... یک مرتبه اتاق شعله ور شد و آتش گرفت . سهیل هم میان آتش می سوخت . که پس از چند لحظه ناپدید شد . آتش دور شیدا می چرخید و اتاق را می سوزاند . از ترس دهانش باز شده بود . دستش را جلوی صورتش گرفت . شعله ها به سمت شیدا می آمدند که یک مرتبه همه چیز محو شد ... هر چیزی که می دید توهم بود و ناپدید شد . اتاق به حالت اول بازگشت . و همه چیز سالم بود . خیالش راحت شد و نفس آسوده ای کشید . نفس های تندش رو به تعادل می رفتند . دیگر وقتش بود که از اتاق برود . چند لحظه سر جایش ایستاد . و تصمیم گرفت از اتاق خارج شود . رویش را به سمت در اتاق برگرداند که دوباره سهیل کنار او ظاهر شد . سرش را نزدیک گوشش برد و وسوسه کنان می گفت :- حالا نوبت تو هست که کار ناتمام رو انجام بدی ... اتاق را به آتش بکش ... وگرنه ...

بعد از کمی مکث با لحن به شدت وسوسه آور گفت :- نفرین تا ابد به همراهته ... بعد از آن دیگر هیچ صدایی نشنید . محو شد و دیگر هیچ چیز حس نکرد . احساس سنگینی ای می کرد که با پایان حرفش سبک شد . حالا دیگر چیزی مانع رفتنش نمی شد . اما ... وسوسه ای که به وجودش افتاد ، تصمیم رفتنش را عوض کرد ... با احتیاط و آرام به سمت دختر بچه رفت . سه قدم با او فاصله داشت . دستش را آرام و با احتیاط به سمت او دراز کرد . به سمت شانه اش برد تا او را تکان دهد . تا این که نوک انگشتانش به شانه او خورد ، لباسش به روی زمین افتاد و خودش هم آب شد و در زمین فرو رفت . ناپدید شد . ابرو هایش گرد شد و کاسه چشمانش داشت از حده بیرون می آمد . حیرت زده شده بود ... ، که پشت سر آن خنده ریز و شیطانی بچه گانه ای شنید که انگار به صورت نامرئی از کنارش رد می شد و از دوستشویی خارج می شد ... یک مرتبه در آهنی دستشویی محکم بسته شد و قفل شد ... از بیرون قفل لولای آن به حالت جوش خورده مچاله شد . با تعجب و ترس پشت سرش را نگاه کرد . به سمت در رفت . چند بار آن را هل داد . اما باز نمی شد . میله های پآهنی پنجره را گرفت و تکان می داد . با تمام توانش میله ها را به سمت خودش می کشاند . اما فایده ای نداشت ... در را هر چه تکان می داد باز نمی شد . وحشت برش داشته بود . با صدای بلند درخواست کمک می کرد :- کمک ... کمک ... یکی کمک کنه .

به سمت دبه های بنزین ، که کنار رنگ و کاغذ دیواری هایی که گرفته بود رفت . یکی از آن ها را برداشت . تصمیم خودش را گرفته بود . به وسط اتاق رفت . نگاهی به دبه ی در دستش کرد . باورش نمی شد دارد چه کار می کند . خودش نبود . اما دلش می خواست انجام دهد ... شیطان در جلدش فرو رفته بود . نفس هایش تند و ضربانش سریع شده بود ... قلبش به شدت می تپید . و فقط می خواست کارش را انجام دهد ... در آن را باز کرد . بوی سرگیجه آور بنزین بیرون زد ... و کار خودش را کرد . دبه را عقب جلو تکان می داد و به تمام محیط اتاق می ریخت . پنجره ، دیوار ها ، طاقچه . همه جا را بنزینی کرد ... مراقب بود قطره ای روی خودش نریزد . مقداری بیشتری از آن را روی تخت ریخت . دبه را طرفی پرت کرد ...

به سمت یخچال رفت و قوطی پنیر را از روی آن برداشت . کبریت را از آن بیرون آورد ... یکی از چوب کبریت ها را از درون قوطی برداشت . نفس هایش بیشتر شده بودند . که این بار ، وسوسه کار شیدا را انجام داد . گوگرد چوب

کبریت را کنار قوطی کشید و آتش کوچک آن شعله ور شد. چوب کبریت در دستش بود و با دهان باز به آن نگاه می کرد. آتش داشت به آخر چوب کبریت می رسید. قبل از این که گرمای آن انگشتش را بسوزاند آن را به سمت تخت پرتاب کرد. یک مرتبه تخت شعله ور شد و آتش مهیبی گرفت ... دیوار رو به رویش، آتش زرد و نارنجی فرا گرفت و تا به سمت طاق می رفت ... همین طور لحظه به لحظه به سمت تمام نقاطی که بنزین ریخته بود کشیده می شد

...

هر چه زور می زد در دستشویی باز نمی شد. موبایلش را از جیبش در آورد. خاموش شده بود و هر چه سعی کرد روشن نمی شد. از عصبانیت فریاد بلندی کشید و بی ربط به هر چیز مربوط و نامربوطی دشنام می داد. کلافه و عصبی شده بود. نمی دانست چه کار کند. چندین بار شیدا را با فریاد بلند صدا زد ...، اما شیدا ناشنوا شده بود ... هیچ چیز نمی شنید و متوجه چیزی نمی شد ...، جز کار دیوانه واری که انجام می داد ... نگاه سهیل به پنجره اتاق افتاد، متوجه نور عجیبی، ناشی از آتش سوزی شد. وحشت برش داشت. چشمانش گرد شد. ترسیده بود و هول برش داشته بود ... میله های در را محکم در مشتش گرفته بود و عقب و جلو می برد. هر چه زور می زد نمی توانست کار کند. مطمئن بود شیدا دست به کار احمقانه ای زده بود ...

دهانش باز مانده بود و مانند دیوانه ها با چشمان گرد به شعله های آتش نگاه می کرد. سر جایش خشکش زده بود. پاهایش به زمین چسبیده بود و اختیارش را از دست داده بود. گرما تمام اتاق را گرفته بود و آتش هر لحظه بیشتر به او نزدیک می شد. یک مرتبه دو لنگه در اتاق به شدت به هم برخورد کرد و بسته شد. از صدای محکم در، رویش را برگرداند و به آن نگاه کرد. چشمانش گرد شد و فهمید دو باره در در دسر افتاده است ... به سمت در رفت ... با دستش دستگیره را می گرفت و تکان می داد. چفت شده بود باز نمی شد. هر چه سعی می کرد موفق نمی شد بازش کند. به شدت ترسیده بود. آتش هم لحظه به لحظه به او نزدیک تر می شد و گرمای داغ آن را حس می کرد. به گریه افتاده بود و تمام سعیش را می کرد از این دردسر خلاص شود ...، اما هیچ فایده ای نداشت. با جیغ و گریه فریاد زد: - سیروان - شیدا شیشه پنجره شکسته بود. دود سیاه از پنجره اتاق بیرون می زد. نمی دانست چه کار کند. شیدا در اتاق می سوخت و از پس سیروان هیچ کمکی بر نمی آمد. هر دویشان گیر افتاده بودند. و از هم دور بودند. به گریه افتاده بود. دست هایش را به سرش گرفت و با صدای بلند فریاد زد:

- کمک ... کمک ... یکی کمک کنه. شیدا ... از اون اتاق بیا بیرون.

اما هیچ فایده ای نداشت و کسی صدایشان را نمی شنید ...

آتش به در چوبی اتاق رسید و داشت آن می سوزاند. از گرمای آن نمی توانست به آن ضربه بزند. از در فاصله گرفت. به سرفه افتاده بود ... چشمانش به سوزش افتاده بودند و به سختی نفس می کشید ... لحظه های آخر عمرش را سپری می کرد. در آتشی که خودش سوزانده بود. آتشی که از روی وسوسه شعله ور کرده بود. دستش را جلوی دهانش گرفته بود. به گریه افتاده بود و مرتب از چشمانش اشک خارج می شد ... که یک مرتبه با نیروی عجیبی به سمت در رفت و با سر به آن برخورد کرد. مانند این که کسی او را وحشیانه هل داده بود ... بعد از برخوردش با تلو تلو به عقب قدم بر می داشت و به زمین پهن شد. چشمانش تار و سرش گیج می رفت. روی زمین

دراز شده بود . به آتشی که نزدیک می شد نگاه می کرد ... با چشمان تار و دو تا دو تا دیده ... ، پانزده سیاه پوش با لباس تمام مشکی ، میان آتش ها بودند و با چشمان سیاه تاریک تر از شب ، به حالت عصبانی و رعب آور به شیدا خیره شده بودند . مانند این که به شدت از شیدا تنفر داشتند و از زجر کشیدنش لذت می بردند ... ، و با نگاهشان به او می گفتند :- بسوز ... بسوز ... دیگر نمی خواست نگاهشان کند . در وضعیت بدی افتاده بود و فقط می خواست رها شود . اما لحظات آخر عمرش را می گذراند . رویش را طرف دیگری انداخت . یاد و خاطره های شیرینی از جلوی چشمانش می گذشتند ... یاد خاطره ای که مادرش هنگام جمع کردن وسایلش ، لباس کودکی اش را به او نشان داد و برایش تعریف می کرد ... بعد از آن یاد کودکی اش با لباسی که در دست گرفته بود و به سمت مادرش دوید و گفت :- مامان ... مامان ... من این رو می خواهم ... بعد از آن یاد عروسکی که در دوران بچه گی اش به شدت او را دوست داشت و تنها هم بازی اش بود ... و چند بار همان حالت ، خودش را در خواب دیده بود ... ، میان مزرعه گندم زار با محیط دلهره آور ... و پشت سر آن حرفایی که در ذهنش می گذشتند . حرفی که می گل به او زده بود در ذهنش با صدا های آرام و شکسته می پیچید و به ظاهر می خواست کمکش کند :- به خدا ایمان داشته باش ... از هیچ چیز نترس .

و پشت سر آن جمله ای که سهیل گفت :- تنها راهی که انتخاب نکردم خدا بوده ... از تنها کسی که کمک نخواستم اون بودهشعله آتش نزدیکه نزدیک شده بود ... گرما به پوستش می خورد و او را می سوزاند . سرگیجه گرفته بود ... هر چه سعی می کرد از جایش بلند شود نمی توانست . هر چه تلاش می کرد فایده ای نداشت . که با صدای ناتوان و از ته چاه اش ، عاجزانه زمزمه می کرد و می گفت :

- خدایا کمک کن ... خدایا ... کمکم کن .

آتش از پنجره بیرون می زد و سیروان شاهد سوختن شیدا در اتاق بود . کلافه شده بود ... هیچ راهی به ذهنش نمی رسید . با گریه و التماس در خواست کمک می کرد و می گفت :- کمکمون کنید ... کمکمون کنید ... خدایا . کمکمون کنکه صدای بچه ای با لحن آرام و لطیفی شنید . از بیرون به منظور کمک می گفت :- سیروان ... سیروان . توجه اش جلب شد ... سرش را تا می توانست از میان دو میله بیرون می آورد و با فریاد گفت :- کمک ... کمکمون کنکه نگاهش به سمت چپش خورد ... به سختی صحنه تعجب آوری دید . یک زن خوش رو و زیبا ، به همراه بچه ای زیبا که کنارش بود ، رو به روی حوض می دید . دختر بچه دقیقا شبیه پریناز بود ... اما آن زن ... مانند این که ننه بلقیس جوان بشود و از ماه شب چهارده زیبا تر بود چشمان ابی رنگ و استخوان گونه اش درشت و دو چال در لب هایش ... لباسشان مانند چادری بود که سر تا پایشان را پوشیده بود و یک دست سفید بود ... از خودشان نور می بارید ... لبخند می زدند و با نگاه مهربانانه به سیروان خیره شده بودند . چشمان سیروان گرد شده بود و حیرت برش داشته بود . باورش نمی شد چه می بیند . پریناز با دست به سمت قفل در اشاره کرد . قفل خود به خود باز شده بود . فقط قفلی که به لولا بود در را بسته بود . سیروان نگاهش را به لولا انداخت . دست راستش را از میان میله ها بیرون آورد و با تمام توانی که داشت به سمت آن دراز کرد ... تمام سعیش را کرد تا انگشتانش را به آن برساند ... ، اما نمی رسید ... تا می توانست تلاش کرد ... که موفقش شد . آن را با تمام توانش در دست گرفت و قفل را در آورد ... لولا را کشید و در را با عجله باز کرد . با تمام سرعتش و فقط با فکر نجات دادن شیدا به سمت اتاق دوید ... با تمام سرعت می دوید و شیدا را با فریاد بلند صدا می زد .

آتش به صورتش نزدیک شده بود ... تمام توانش را از دست داده بود ... با سرفه ، نفس های آخرش را می کشید . چشمانش سیاهی می رفت ... داشت بیهوش می شد . با این دنیا وداع می گفت ... که یک مرتبه سیروان با ضربه ی محکم پایش در را شکست . لنگه راست در از جا کنده شد . با ترس و هول مرتب شیدا را صدا می زد ... دستش را به اطرافش پرت می کرد تا گرمای آتش اذیتش نکند ... شیدا را با فریاد و گریه صدا می زد : - شیدا ... شیدا ... صدای سیروان را از ته چاه می شنید ... اما نای جواب دادن نداشت . سیروان با هر سختی بود وارد اتاق شد . دستش را رو به روی صورتش گرفته بود و سعی می کرد از آتش دور باشد ... اطرافش را با ابرو های در هم رفته نگاه می کرد ... که شیدا را یک قدمی اش با حال و روز بعد و بیهوش روی زمین دید ... ترس برش داشته بود . نفسش بالا نمی آمد ... با عجله به سمتش رفت ... دست راستش را به زیر گردن و دستش چپش را زیر پاهایش برد و او را بغل کرد ... با تمام توانش سنگینی او را روی دستانش انداخت و او را از روی زمین بلند کرد ... نفس می زد و از اتاق خارج شد ... نجاتش داد ... با این که شیدا بیهوش شده بود و به سختی نفس می کشید ... آتش تمام اتاق را گرفته بود ... سیروان تا می توانست خودش و شیدا را از اتاق دور کرد ... خسته شده بود . انگار روحی در بدنش نبود و ذره ذره بدنش آب می شد ... شیدا را روی زمین گذاشت و دست چپش را زیر سرش برد ... به گریه افتاده بود ... فکر می کرد دیگر او را زنده نمی بیند ... پلک های شیدا روی هم رفته بود ... گرمای آتش کمی سمت چپ صورتش را سوزانده بود ... از چشمان شیدا اشک جاری می شد ... با التماس و صدای گریه می گفت :- شیدا ... بیدار شو ... بیدار شو ... خواهش می کنم ... چشم هات رو باز کن ... خواهش می کنم ... تنفس مصنوعی اش می داد ... اشک مانند سیل از چشمانش سرازیر می شد و به صورت شیدا می چکید . صورت صافش ... طاقت نداشت او را در این وضعیت ببیند ... التماس می کرد و با گریه و هق هق صدایش می زد تا بیدار شود . اما فایده ای نداشت ... سرش روی دستش چپش رها شده بود و مانند پر سبک شده بود ... دیگر نفس نمی کشید . چشمانش بسته بودند ... و باز نمی شدند ... سرش را به پیشانی شیدا گذاشت و زد زیر گریه ... غمگینانه و عاجزانه گفت :- بیدار شو عزیزم ... بیدار شو ... خواهش می کنم ... چشم هات رو باز کن . پیشانی اش را بوسه می زد و فقط گریه می کرد ... دلش می خواست او جای شیدا بود ... خودش را لعن و نفرین می کرد و نمی بخشید ... عذاب وجدان گرفته بود ... محکم او را در آغوشش می فشرد ... پیشانی اش را روی شانه ی شیدا گذاشت و با هق هق گریه می کرد ... بعد از چند لحظه ... یک مرتبه شیدا چندین بار سرفه خشک و پشت سر هم کرد ... به سختی و با صدای بلند نفس می کشید و ها ها می کرد ... چشمان سیروان گرد شده بود ... از خوشحالی بال در آورد ... او را محکم در آغوش گرفت و با چشمان و صورت خیس گفت :

- ممنونم عزیزم ... ممنونم ... خدایا شکرت ، خدایا شکرت ...

آتش به صورتش نزدیک شده بود ... تمام توانش را از دست داده بود ... با سرفه ، نفس های آخرش را می کشید . چشمانش سیاهی می رفت ... داشت بیهوش می شد . با این دنیا وداع می گفت ... که یک مرتبه سیروان با ضربه ی محکم پایش در را شکست . لنگه راست در از جا کنده شد . با ترس و هول مرتب شیدا را صدا می زد ... دستش را به اطرافش پرت می کرد تا گرمای آتش اذیتش نکند ... شیدا را با فریاد و گریه صدا می زد : - شیدا ... شیدا ... صدای سیروان را از ته چاه می شنید ... اما نای جواب دادن نداشت . سیروان با هر سختی بود وارد اتاق شد . دستش را رو به روی صورتش گرفته بود و سعی می کرد از آتش دور باشد ... اطرافش را با ابرو های در هم رفته نگاه می کرد ... که شیدا را یک قدمی اش با حال و روز بعد و بیهوش روی زمین دید ... ترس برش داشته بود .

نفسش بالا نمی آمد ... با عجله به سمتش رفت ... دست راستش را به زیر گردن و دستش چپش را زیر پاهایش برد و او را بغل کرد ... با تمام توانش سنگینی او را روی دستانش انداخت و او را از روی زمین بلند کرد ... نفس نفس می زد و از اتاق خارج شد ... نجاتش داد ... با این که شیدا بیهوش شده بود و به سختی نفس می کشید ... آتش تمام اتاق را گرفته بود ... سیروان تا می توانست خودش و شیدا را از اتاق دور کرد ... خسته شده بود . انگار روحی در بدنش نبود و ذره ذره بدنش آب می شد ... شیدا را روی زمین گذاشت و دست چپش را زیر سرش برد ... به گریه افتاده بود ... فکر می کرد دیگر او را زنده نمی بیند ... پلک های شیدا روی هم رفته بود ... گرمای آتش کمی سمت چپ صورتش را سوزانده بود ... از چشمان شیدا اشک جاری می شد ... با التماس و صدای گریه می گفت :- شیدا ... بیدار شو ... بیدار شو ... خواهش می کنم ... چشم هات رو باز کن ... خواهش می کنم ... تنفس مصنوعی اش می داد ... اشک مانند سیل از چشمانش سرازیر می شد و به صورت شیدا می چکید . صورت صافش ... طاقت نداشت او را در این وضعیت ببیند ... التماس می کرد و با گریه و هق هق صدایش می زد تا بیدار شود . اما فایده ای نداشت ... سرش روی دستش چپش رها شده بود و مانند پر سبک شده بود ... دیگر نفس نمی کشید . چشمانش بسته بودند ... و باز نمی شدند ... سرش را به پیشانی شیدا گذاشت و زد زیر گریه ... غمگینانه و عاجزانه گفت :- بیدار شو عزیزم ... بیدار شو ... خواهش می کنم ... چشم هات رو باز کن . پیشانی اش را بوسه می زد و فقط گریه می کرد ... دلش می خواست او جای شیدا بود ... خودش را لعن و نفرین می کرد و نمی بخشید ... عذاب وجدان گرفته بود ... محکم او را در آغوشش می فشرد ... پیشانی اش را روی شانه ی شیدا گذاشت و با هق هق گریه می کرد ... بعد از چند لحظه ... یک مرتبه شیدا چندین بار سرفه خشک و پشت سر هم کرد ... به سختی و با صدای بلند نفس می کشید و ها ها می کرد ... چشمان سیروان گرد شده بود ... از خوشحالی بال در آورد ... او را محکم در آغوشش گرفت و با چشمان و صورت خیس گفت :

- ممنونم عزیزم ... ممنونم ... خدایا شکرت ، خدایا شکرت ...

شیدا با بی حالی پلک هایش را کمی باز کرد ... خودش را که در آغوش سیروان می دید . بهترین لحظه ای حس می کرد که در آن قرار داشت . لب خندی زد و گفت :- چی شده ... ؟ به سختی نفس می کشید ... سیروان با صورت خیس و لبخند ، بوسه ای به پیشانی اش زد و گفت :- تمام شد ... همه چیز تمام شد ... دیگه تمام شد ... و او را در آغوشش می فشرد ... از خوش حالی اشک شوق می ریخت ... برایش بهترین لحظه بود ... بار دیگر شیدا به او بازگشت ... دبه ای که شیدا با آن بنزین را خالی کرد ، تنها دبه نبود ... دو تای دیگر زیر میز وجود داشت . آتش به آن ها رسید و ... یک مرتبه اتاق منفجر شد و آتش با شدت از پنجره و در بیرون زد ... سیروان جا خورد و با چشمان گرد به اتاق رو به رویش که تا چند دقیقه پیش شیدا در آن بود نگاه می کرد ... با حیرت به اتاق خیره شده بود ... نفسش بند آمده بود و پشت سر هم خدا را شکر می کرد که هر دویشان نجات پیدا کردند ... آتش و دود سیاه از اتاق بیرون می زدند و هر چه در اتاق بود را جزغاله می کرد ... شیدا با زیر چشمی نگاهی به در اتاق کرد که آتش از آن بیرون می زد ... دختر بچه ای میان آتش بود ... همان دختر بچه ای که چندین بار او را دیده بود . با عروسک در دستش . موهای وز و لباس مشکی زنگ و دامن توری اش . پوست صورتش کدر و چشمانش خوف ناک بود ... لبخند ملیح و دلهره آوری می زد و مرموزانه به چشمان شیدا نگاه می کرد ... و بعد از چند لحظه ... در میان آتش محو شد .

شیدا بعد از دیدن این صحنه ، خودش را در آغوش سیروان انداخت و چشمانش را بست . هردویشان کمی نفس راحت کشیدند . سیروان به آتش چشم دوخته بود ... و باورش نمی شد تا یک ساعت پیش چه برایشان رخ داده بود و می خواست برایشان اتفاق بیفتد ...

اتاق آتش گرفت و هر چه در آن بود سوخت ... خبری از بلقیس و پریناز نبود ... و تا مدت مدید ناپدید شده بودند ... لباسی که در دست شویی بود ناپدید شد ... و هزاران سوال سر در گم برای سیروان پیش آمد ... سه هفته بعد از شهر خارج شدند . دیگر قصد نداشتند به آن جا باز گردند . و هر چه اتفاق برایشان افتاده بود را تصمیم گرفتند فراموش کنند . به تهران رفتند . به مدت یک هفته شیدا به خانه شان رفت و خانواده اش را ملاقات کرد . سیروان هم لحظه به لحظه به همراهش بود . قرار عروسی را برای یک ماه بعد گذاشتند . اما در این مدت ، سیروان خانه ای دور از خانه مادرش گرفت . خانه ای که تقریباً خارج از شهر بود . با مساحت بزرگ . شیدا روی تاب سفید و تک نفره ای ک در حیاط بود نشسته بود و تاب می خورد ... هر از گاهی ذهنش مشغول اتفاق هایی که افتاده بود در گیر می شد ... برای چندمین بار نزدیک بود بمیرد ... اما حالا دیگر معنای دیگری از زندگی می فهمید ... آن هم در کنار کسی که با تمام وجود می پرستید ... هیچ چیز غیر طبیعی ای از آن آتش سوزی تا به حال برایشان پیش نیامد . خوش حال بود که دیگر نفرینی به همراهش نبود ... اما روز به روز متحیر بود ، که روز آخر در اتاق کاهگلی داشت با خودش چه می کرد ... سیروان خیار را با کارد تیز آشپز خانه خورد می کرد ... با هر قاچی که به آن می زد خاطره ای در ذهنش زنده می شد ... لحظه ی کشته شدن ساحل ... لحظه ی تنها گذاشتن بهار ، و با خیال آسوده ، دیدن کشته شدن او . زمانی که شیدا با تاکسی چپ کرد ... سیروان و احمد در صحنه تصادف حضور داشتند . راننده زنده بود و تمنا می کرد نجاتش دهند . زخمی شده بود و از پیشانی اش خون می آمد ... لحظه به لحظه چهره و حوادثی که پیش آمده بود جلوی چشمانش می آمدند . هر دفعه که یاد آورش می شد خیار را با ضربه ی محکم تر قاچ می زد . و دقیقه این صحنه برایش زنده شد ... احمد به او دستور داد تا با چاقوی ضامن دار او را بکشد ... سر راننده را همان طور که در ماشین گیر کرده بود گرفت و چاقور را با دست چپش به سمت راست گردنش فرو کرد ... خون از شاهرگش بیرون می زد و دست و پا می زد ... نفس های آخرش را می کشید و مرد ... بعد از آن ، صحنه ای که دبه ی بنزین را از صندوق ماشینشان برداشت به یادش می آمد ... به سمت تاکسی می رفت و هر چه بنزین بود را روی آن خالی کرد ... فندکی روشن کرد و روی ماشین انداخت ... در سیاهی بیابان ، آتش شعله ور شده بود و کمی از تاریکی را روشن می کرد ... یک مرتبه تیغه چاقو به انگشت شصت چپش کشیده شد و زخمی اش کرد ... شوکه شد و چاقو را از دستش انداخت ... ابرو هایش در هم رفت و با دست راست ، شصتش را گرفت ... آن را به دهانش گرفت و خونس را می مکید ... از خوردن خیار دست کشید و به سمت حیاط رفت ... با صدای بلند فریاد زد :- شیدا ؟ ... عزیزم ناهار آماده هست . شیدا نفس عمیقی کشید اشک چشمانش را با انگشتانش پاک کرد ... از روی تاب بلند شد و به سمت ساختمان خانه رفت ... وارد شد . از پلکان دوبلکس بالا رفت و به سمت اتاقش می رفت ... در اتاق را که باز کرد ، ... ابرو هایش در هم رفت و چشمانش از وحشت گرد شد ... دهانش باز مانده بود ... نفسش بالا نمی آمد و زبانش بند آمده بود ... مرد قد بلند سیاه پوش زیبا روی و خوش تیپ ... با پاهایی مانند سم ، کنار تخت ، دقیقاً رو به رویش ایستاده بود . لبخند ملیحی می زد ... و با نگاه تسخیر آمیزش به شیدا خیره شده بود ... سیروان داشت وسایل ناهار را آماده می کرد و روی میز می چید . که یک مرتبه شیدا فریاد زد و چندید بار جیغ بلند کشید ... با نگرانی و ترس ، با سرعت به سمت اتاقش رفت . از

پله ها با سرعت بالا رفت . در اتاقش نیمه باز بود . نفس نفس می زد ترسیده بود قلبش به شدت می تپید
 با چشم های نگران در را را با دست راستش باز کرد . تمام اتاق را با نگاهش دید زد . هیچ کسی وجود نداشت ...
 اما پنجره باز بود و پرده با وزش باد بیرون و داخل می رفت و تکان می خورد . بعد از آن با ابرو های در هم رفته و
 نفس های تند روی زمین را نگاه کرد سر جایش خشک شده بود دست و پایش می لرزید
 شیدا روی زمین افتاده بود و طاق باز بیهوش شده بود ... رنگش ماند گچ سفید شده بود ... دهانش باز مانده بود و
 پلک هایش به هم فشرده شده بود
 پایان جلد اول

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
 خارجی به رمانسرا مراجعه کنید